سخن آغاز

در نیمهٔ دوم فروردین ۱۳۵۶ خورشیدی، بزرگمردی چشم از جهان فروبست که بسان بسیاری از میهن‌پرستان، آنسان که باید از ارج و شناخت برخوردار نشده است. ابر مردی که تبارش به «نوبختگان» روزگار ساسانی و «ابوسهل نوبخت» فرزانه و اخترشناس بزرگ ایرانی می‌رسید.

استاد «حبیب‌ا... نوبخت» در شیراز زاده شد. در پانزده سالگی برای آموختن علوم عالیه قدیمه راهی بغداد، کربلا و نجف شد و از درس‌های شیخ داوود شیرازی، شیخ‌ابوالقاسم اصفهانی، محمدتقی ارجانی و علامه شیخ عبدالرحمان کویتی بهره برد. نوشتارها و سروده‌های استاد نوبخت در رسانه‌های بغداد، بیروت، استانبول و قاهره با پیشواز پژوهشگران و نویسندگان روبه‌رو شد، چنانکه روزنامه «العدل» چاپ استانبول، سروده‌های میهنی او را در یک آزمون و مسابقهٔ بزرگ، برنده خواند و بر جایگاه ادبی‌اش، بیش از پیش افزود. استاد نوبخت پس از فراگیری روزنامه‌نگاری و دانش‌های نوین در نزد «جرجی زیدان» به ایران بازگشت. وی در دوره‌های ششم تا هشتم مجلس شورای ملی، نمایندهٔ مردم «بهبهان» و سپس تا پایان دورهٔ سیزدهم نمایندهٔ مردم «فسا» بود. همچنین سرپرستی کتابخانهٔ سلطنتی پس از جنگ جهانی از دیگر کارهایش بود.

در اینجا بی‌نیاز از گزارش و چهره‌پردازی، نگاهی داریم به کارنامهٔ بی‌همتای استاد نوبخت:

انتشار روزنامه‌های «گل آتشی» و «یومیه سیاسی».

انتشار مجله‌های: دنیای ایران، فکرآزاد، بهارستان و قشون.

انتشار رساله‌ها و کتاب‌ها:

عقاید و آرا (به زبان‌های فارسی و عربی)، گلستان سعدی (ترجمه نثر و شعر به زبان عربی)، ماوراء مدرسه (علم الاجتماع)، نوادنامه (در حکایت)، میتورولوژی (کائنات جوّی)، دیروز و امروز (اندیشه و فلسفه جدید)، منطق یا قانون فکر (لژیک آریستوتلس و بایکون و منطق نو)، علم طبایع، علم سیما، فقه‌اللغه، ابیات عصر اتم، هفتان بخت، کتاب‌نژاد، مقولات عشر، فرنولوژی، فرشته و سوپروم، (تطبیق فلسفه داروین و نیچه با فیلزفی ابن مسکویه که هشتصد سال پیش از داروین نوشته است)، کتاب العباد، پندنامه نوبخت (منظومه)، تاریخ پهلوی، زبان بازیافته (واژه‌شناسی در ۲۱ جلد)، کتاب هفت اورنگ (تاریخ، شعر، نجوم، علم رجال، لغت، زبان ارمنی و سخنانی و سنگسری نامه، دیوان اشعار (فارسی، عربی و ترکی) فاوست /گوته (ترجمه نثر و شعر

به زبان فارسی)، ایران و آمریکا (مصور)، تاریخ ایران و مصر، بغداد برهنه، کتاب تربیت (مجموعه سخنرانی‌ها در دانشسرای عالی قدیم پیرامون زبان فارسی)، مناقب امام. صد حکایت (مجموعه حکایاتی که در روزنامه «سیاست ما»، به مدیریت «دانش نوبخت» فرزند استاد به چاپ رسیده بود)، نوکرفیلسوف (ترجمه «کارنامه اردشیر» در قالب نمایشنامه به سه زبان: فارسی دری، پهلوی، فارسی امروزی، با تفسیر واژه‌ها و عباراتی که ناشناخته مانده بود). فردوسی (نمایشنامه در پنج پرده)، سفرای محمد (اثر: «ولهاوزن» آلمانی که به فارسی ترجمه شد)، تاج (ترجمه «اخلاق الملوک» اثر «جاحظ» مورخ عرب)، تاج مصور، ماهسر (رساله‌ای درباره ریشه ایرانی واژه «افسر»). نیروی ایرانیان (ترجمه کتاب «عصر المأمون» از عربی به فارسی؛ به درخواست «کیخسرو شاهرخ» برای کتابخانه مجلس شورای ملی)، کتاب پریشان (ردی بر روحانی نمایان)، کتاب کبود (شرح بازداشتگاه انگلیس و شوروی و تاریخ وقایع جنگ جهانی دوم در ایران، بیست جلد)، نقد تصوف (دو جلد)، دختر آفتاب (داستان مسیح و صلیب و ترسایان، چهارجلد)، فازلیسم یا فلسفه الهی نوبخت (ده‌جلد)، دیوان دین (تفسیر قرآن ـ با دریافت تقدیرنامه از سوی دانشگاه «الازهر» قاهره)، شاهنامه نوبخت (یکصد هزار (۱۰۰/۰۰۰) بیت، در چهارده جلد در قطع بزرگ رحلی از پایان ساسانیان به بعد).

سرایش «شاهنامه نوبخت» بیش از پنج دهه به درازا کشید و شگفتا که پس از سرودن واپسین بیت و بستن دیوان، زندگی استاد نیز به پایان رسید. استاد نوبخت سراسر شاهنامه‌اش را خودش خوشنویسی و پاره‌ای از نگاره‌هایش را رسم کرد؛ نگارگری‌های دیگر را استاد «رسام ارژنگی» پذیرفت. استاد نوبخت برای سرایش شاهنامه‌اش چند صد دفتر تاریخی را بررسی کرد و همراه با معنای واژه‌های دشوار، در پانویس برگ برگ شاهکارش به خوانندگان شناساند.

شرق شناسان هلندی، دانمارکی، چکسلواکی، آلمانی، انگلیسی و فرانسوی، در نوشتارها و رسانه‌هایشان، این پژوهشگر پرمایه ایران زمین را یاد کردند و ستودند. «هانری ماسه» نویسنده نامور در «مجله زندگی» چاپ پاریس نوشت: پس از فردوسی، شاعری در حماسه‌سرایی و قدرت تجسم نیروی ایران و زنده کردن فصل‌های گمشده تاریخ ایران همچون «نوبخت» نیامده است.

امید عطایی

فهرست

فصل چهارم

مقدمه جناب آقای حکیمی (حکیم الملک)

پیداست که در پیشرفت و تکامل ملت‌ها هیچ عاملی از فرهنگ مؤثرتر نیست و مرور زمان و عبور تاریخ ثابت می‌کند که ملل داناکمتر روی داده است که در تنازع بقا و تزاحم حیات شکست یافته باشند، و از جمله عوامل پیشرفت فرهنگ در کشورها انجمن‌های علمی و مؤسساتی است که بر روی این منظور تشکیل یافته در اشاعه آداب و علوم همواره مساعی خود با به کار می‌برند. بر روی این منظور عالی سالیانی می‌گذرد که «کمیسیون معارف» تأسیس شده است و ارکان اولیه این کمیسیون که از رجال بزرگ کشور بوده‌اند و متأسفانه اکثر آن‌ها وفات یافته‌اند، و هم فضلا و دانشمندانی که در دوره‌های مختلف عضویت این کمیسیون را داشته‌اند، در ظرف این سنوات متوالی پیوسته اهتمام خود را مبذول داشته، با بطؤ جریان و نقصان وسائل لازمه که متأسفانه در کار بوده است، توفیق یافته‌اند یک سلسله کتب جامع و مفید، طبع و نشر، و به هم میهنان گرامی تقدیم دارند و امروز که بیشتر از آن رجال معارف پرور در میان ما نیستند و با فقدان ایشان جامعه ما از مساعی شایان تقدیر ایشان بی‌نصیب مانده است، اعضای فعلی این کمیسیون که امروز نوبت آن‌هاست و پیروی از مقاصد عالیه گذشتگان و طبع و نشر کتب لازمه بر عهده ایشان است، لازم می‌دانند نیات عالیه و کردار نیکو و پسندیده ارکان و اعضای سلف خود را یادآوری کرده، خدمات گرانبهای ایشان را با زبانی گویا و قلبی پر از خلوص تقدیر و تجلیل کنند و به اهتمامی که در این راه داشته‌اند تأسی نمایند و بهترین کتبی را که بر حسب تشخیص خود برای جامعه مفید می‌دانند به معرض انتشار بگذارند.

کتاب تاج تألیف جاحظ و تاریخ سفرای محمد تألیف «ولهاوزن» که یکی به زبان عربی و دیگری به آلمانی تألیف شده و بر حسب خواسته این کمیسیون دانشمند محترم جناب آقای حبیب‌الله نوبخت آن را ترجمه نموده‌اند از جمله خدمات اخیر این کمیسیون است. اعتبار و اهمیت کتاب «تاج» که مؤلف آن از بزرگان ادب و تاریخ است و در هزار و دویست سال پیش (تقریباً) جمع و تدوین شده است و همچنین قدر و قیمت کتاب تاریخ سفرای محمد که نویسنده آن از دانشمندان معروف آلمان و در هزار و هشتاد و نه میلادی نشر یافته است هیچ یک محتاج به توصیف نیستند. کتاب تاج از لحاظ مرام و اخلاق و آداب و حکمت مدنی و طرز سیاست عصر ساسانی و سایر مواد تاریخی سرآمد تمام کتبی است که از آن عصر بازمانده است و موضوعاتی که در این کتاب جمع شده است و توضیحاتی که مترجم به آن افزوده است سراسر بی‌سابقه و شایان تقدیر می‌باشد و همینطور تاریخ سفرای محمد که شامل برجسته‌ترین موضوعات تاریخی است با سایر ملحقاتی که به این ترجمه اختصاص یافته است، شاید یکی از مهمترین خدماتی باشد که کمیسیون معارف انجام داده است و امید است که در آینده نیز به طبع و نشر دیگر کتاب‌های مفید و تکمیل وظایف مقدس و سنگینی که به عهده دارد توفیق یافته، خدمات کمیسیون از طرف ملت ایران مورد رضایت و خوشنودی کامل قرار گیرد.

۲۰ تیر ماه ۱۳۳۲

رئیس کمیسیون معارف ـ ابراهیم حکیمی

کارمندان اولیه کمیسیون معارف

با ترتیب الفبا

اسکندری	سلیمان میرزا
اعتصامی	یوسف (اعتصام الملک)
بَدِز	احمد (نصیرالدوله)
پیرنیا	حسن «مشیرالدوله»
پیرنیا	حسین (مؤتمن‌الملک)
تدین	سید محمد
دولت آبادی	یحیی
علامیر	محمود «احتشام‌السلطنه»
مرتضایی	اسمعیل «ممتازالملک»
مصدق	دکتر محمد «مصدق السلطنه»
هدایت	مهدیقلی «مخبرالسلطنه»

کارمندانی که تا هنگام وفات در عضو بودن شرکت داشته‌اند

شاهرخ	ارباب کیخسرو
مرزبان	دکتر حسین
هدایت	رضاقلی «نیرّالملک»

کمیسیون معارف «عصر حاضر»

ابراهیم حکیمی	«حکیم‌الملک»	رئیس
نصرالله خلعتبری	«اعتلاءالملک»	نایب رئیس
ابراهیم شریفی		
سیّد محمّد حجازی		
احمد سعیدی		
مهربان مهر		خزانه‌دار

تاج

نظری به کتاب تاج و سخنی درباره جاحظ

نویسنده را باید پیش از آنکه سخنی برآرد، سپاس جهان آفرین برگذارد. چو، پروردگار جهان، خزائن نعمت خود را بر انسان می‌گشاید، پیش از آنکه وی را به زیور وجود بیاراید[1]
سهل‌بن هارون[2]

کتاب تاج در عصری تألیف شده است که «بغداد» را دارالسلام می‌نامیدند و دربار اسلام می‌خواندند[3] آنجا مرکز خلافت بود و مأمن حضارت. به بوستانی می‌نمود که شکوفه‌های معرفت به هر سو در وی شکفته، و توابع آن از سرچشمه عذوبت، شادابی و خرّمی یافته.

بهشت برین، قطب زمان و زمین، کان شگفتی‌ه، معدن زیبایی‌ها، میدان وسیع تخیل، منشأ آرزوها، مرجع مردان فکور، محل اجتماع دانشجویان و آموزندگان علوم و آداب؛ به حقیقت همین سرزمین بود که «جاحظ» به تدوین این کتاب همت گمارد، و آن را با زیور بیان بیاراست و به «تاج» یا ـ اخلاق ملوک ـ موسوم کرد.

قسمتی مهم از قوانین و نظاماتی که در عصر خلفای عباسی شایع و معمول بوده است در این کتاب مندرج است و مؤلف این کتاب تا آنجا که توانسته است، بسیاری از رسوم عرب را با مشاهدات خود «یعنی آنچه را که در آغاز دوره عباسی معمول دیده است» بیامیخته، و همه را با دلائلی محکم مستند ساخته و در این کتاب یاد کرده است.

«جاحظ» با تألیف این کتاب «آینه‌ای» ساخته است که دربار خلفا و بار عام ایشان سراسر در آن منعکس است.

پذیرایی‌ها، مهمانی‌ها، حضور یافتن مشایخ و بزرگان، آداب و رسومی را که ملت عرب در اثر پیدایش اسلام از آداب ایرانیان و روش سیاسی ایشان اقتباس کرده است، هر گونه نظم و

آیینی که سیه جامگان بنی‌عباس [۴] به هنگام خلافت و جلوس بر سریر سلطنت [۵] از آداب و سنن پارسی اتخاذ نموده‌اند، عموم قواعد و مقرراتی که با بیرق‌های نظامی و پرچم‌های پادشاهی بر سر خلفا و سریر خلافتشان سایه افکنده است، و مخصوصاً با آن جاه و جلالی که به عصر «مأمون» هفتمین خلیفه عباسی پدید آمد، و آن میمنت و شکوهی که بر سریر خلافت وی سایه بگسترد، با همهٔ شوکت و مرتبتی که خلفای عباسی همه را مرهون دوستان ایرانی، و مدیون یاران خوارزمی و خراسانی خود می‌بودند کمابیش در این «آینه» پیدا و هویدا می‌نگریم.

تمدن ایران و آداب ایرانیان، بر تمدن عرب مخصوصاً در عصر عباسی، چندان چیرگی و رسوخ داشته است که مؤلف کتاب در ضمن بیان خود، گاه فراموش کرده است که درباره خلفای اسلام و عصر اسلامی سخن می‌راند و عصر تسلط عرب را توصیف می‌کند. چو، او یکباره عادات و رسومی را بیان می‌کند که همه به ایران و آیین ایرانی مربوط است و به پارسیان باستانی مخصوص. و شما اگر نیک بنگرید، خواهید دید که هیچ یک از آن عادات و رسوم را با دین اسلام موافقتی و تجانسی نیست [۶] و با این حال مؤلف کتاب (جاحظ) همه را در زمره اخلاق و آداب عصر اسلامی آورده است.

زندگانی امرا و بزرگان اسلام، اجتماعات ایشان، آمیختن‌های خانوادگی و دودمانی، منازلی که در آن‌ها پذیرایی می‌کردند، عادات و روشی که در خوشگذرانی‌ها از خود نشان می‌دادند، شب‌نشینی‌ها و داستان‌هایی که در بزمشان نقل می‌شد، وقایعی که در منادمت‌ها و شب‌زنده‌داری‌های آن‌ها روی می‌داد، مواضیعی که از آن‌ها طرف می‌بردند، چیزهایی که مایه خوشی و کامرانی آن‌ها بود، جولانگاهی که در آن به تفرج و سرور می‌پرداختند، شبستانی که در آنجا خود را به عیش و نوش می‌بستند، شبچره‌هایی که بر خوان طرب می‌نهادند، حکایت‌های دلنشینی که نقل می‌کردند، جشن‌هایی که بر پا می‌ساختند، داستان‌های شگفتی که از ندیمان و همنشینان خود می‌شنیدند، ملاعبت‌ها و شوخی‌های آن‌ها در خلوتگاه خوبرویان و نازنینان، بزم‌ها و مجالس طرب و رامشگری، برگزیدن جامه‌هایی مخصوص برای مجالس خوشگذرانی، عطرهایی که به کار می‌بردند و هم سراسر عادت بزرگان عرب در عصر جهالت و دوره بربریت و نیز در عصر اسلامی و مواضیعی دیگر از این قبیل: ـ بالجمله موضوعات مطالبی هستند که جاحظ در این کتاب یاد می‌کند و در ضمن آن‌ها اوضاع و احوال آن عصر را در نظر خواننده مجسم می‌سازد.

و در ضمن مطالعه این کتاب، می‌توان به این معنی پی بردن که سیاق سخن و ایراد

مطالبی که مشابه با یکدیگرند ـ مولف کتاب را به نقل بسیاری از آداب و رسوم و قوانینی وادار کرده است که در عصر اسلامی متروک گردیده و دین اسلام اعاده آن‌ها را اجازت نداده است[۷] و مخصوصاً یک رشته عادات و افکاری را در ضمن مطالب خود گنجانیده است که واضع آن‌ها فقط ایرانیان بوده‌اند[۸] و بدین جهت و جهات دیگر می‌توان گفتن که: گمان نزدیک به یقین آن است که جاحظ را در تدوین این کتاب بر کتبی تکیه و اعتماد بوده است که در عصر منصور عباسی و هم پس از عصر منصور و در دوره مروانیان، از زبان فارسی به زبان عربی ترجمه کرده بودند و مخصوصاً احتمال دارد که کتاب تاج (یا تاج کسری) که از مولقات عصر ساسانی بوده است و عبدالله‌بن مقفع[۹] آن را به تازی ترجمت کرده است به دست جاحظ رسیده و در تألیف این کتاب مورد استفاده وی قرار گرفته باشد.

«تاج کسری به روزگار منصور عباسی وجود داشته است ولی امروز اثری از آن مشهود نیست ومانند رازی نهانی در نهانخانه طبیعت مکتوم و پوشیده است»

و به هر حال این کتاب را در ترکیب جملات و تعبیر معانی و افکار پرمغز، شیوه‌ایست شیرین و اسلوبی است شیوا و پسندیده، و می‌توان گفتن که تالیفی بدین پرمایگی راجز «جاحظ» هیچ کس نمی‌توانست از عهده برآید، و دانشمندان و نویسندگان همه وی را استاد ادب دانند و پیشوای علم و فضیلت شمارند و بی‌گمان او را در این‌باره جاه و مرتبتی بوده است که احراز آن برای همه کس آسان و میسر نیست.

***

نخستین نسخه این کتاب

نگارنده به شهر استامبول در مخزن طوپ قاپو[۱۰] نسخه‌ای نفیس به دست آوردم که در عالم خود بی‌نظیر است و شاید گرانبهاترین دیوانی[۱۱] باشد که از پیشینیان بازمانده است.

این نسخه مرکب است از سه کتاب که هر یک به نوبت خود از نفایس روزگار محسوب می‌شوند.

نام این سه کتاب که در یک جلد مدون شده است بدین قرار است:

اول: کتاب آداب، تالیف ابن‌مقفع[۱۲-۱۳].

دوم: ادب‌الصغیر ابن‌مقفع[۱۴-۱۵]

و سوم کتاب تاج، تألیف جاحظ

بی‌درنگ این سه نسخه را عکس برداشتم و ضمیمه نفائس و آثاری کردم که پیش از

این‌ها با کوشش فراوان، به دست آورده بودم.

مجموع این کتاب‌ها از مفاخر اسلام و عرب محسوب می‌شوند و می‌توان گفتن که سزاوارتر از آن نبود که امثال کتاب تاج و آداب ابن‌مقفع نیز به‌نظائر خود ملحق بشوند. چو، گذشته از آنکه مصر برای حفظ این قبیل آثار اولی و انسب است، خود نیز قرارگاه اصلی یا منشأ آن‌هاست.

غالباً در آغاز یا فرجام این قبیل کتاب‌های خطی مطالبی مندرج است که هویت کتاب را معلوم می‌کند اما متأسفانه در این نسخه چیزی از این مقوله یاد نشده بود؛ و معلوم نگردید که مالک این کتاب که بوده است و کاتب آن کیست؟ یا در کجا و کدام کتابخانه آن را نگاه داشته‌اند، یا برای که نوشته‌اند و به دست چه کسانی رسیده است و کجا آن را تنظیم کرده‌اند و در چه سالی به رشته تحریر درآمده است، و با چند نسخه مقابلت گردیده، و به طور کلی به کوچکترین اشاره‌ای مبادرت نشده بود تا به وسیله آن ممکن باشد به هویت و ماهیت و شناسایی آن پی بردن، مگر آنکه در نخستین صفحه آن و به مطلع کتاب[16] اشعار شده بود که شخصی موسوم به «یوسف حلبی»، در سال ۸۹۴ هجری، این کتاب را از آغاز تا فرجام خوانده است و از این جمله می‌توانیم استنباط کردن که این کتاب را در شهر «حلب» یا در قاهره استنساخ کرده‌اند.

هر چند که کاتب این نسخه همتی کرده است و این کتاب را از آغاز تا فرجام با اِعراب نوشته است مگر آنکه این نوع ضبط، یعنی کتابت اعراب، غالباً بلکه همیشه بی‌فایده به نظر می‌رسد و می‌توان گفتن که نه مورد اعتماد است و نه درخور اهمیت و با همه این‌ها باید معتقد بودن که این نسخه یکی از ذخائر گرانبهای مصر محسوب می‌گردد، زیرا چنانچه معلوم است در شهر حلب استنساخ شده، و حلب در آن زمان تابع پادشاه مصر بوده است یعنی «قای تابا محمودی»، که در تاریخ از معاریف پادشاهان این کشور به شمار می‌رود و شاید هنگامی که سلطان سلیم عثمانی در سال ۹۲۲ هجری شهر حلب را از جانشین قای تابا (سلطان مانصوه غوری) برگرفته و از کشور مصر مجزی کرده است، این کتاب نیز در جزو غنائم دیگر به شهر قسطنطنیه منتقل شده باشد. چو، معلوم شده است که در ضمن ذخایر گرانبهایی که از وطن ما به غارت رفته است، کتاب‌های نفیسی[17] نیز وجود داشته است که با دیگر غنائم سلطان ما، به ساحل بوسفور منتقل گردیده‌اند.

کتاب آداب و ادب‌الصغیر را که از مؤلفات ابن‌مقفع‌اند و چنانکه گفته شد کتاب اول و دوم این نسخه را تشکیل می‌دهند، به چاپ رسانیدم و طبع این دو کتا[illegible] گرانبها در شهرستان

اسکندریه روی داد که مولد و منشأ و پرورشگاه من است و هم‌اکنون بدان سرزمین منسوب هستم و پیداست که در تمامیت و زیبایی چاپ آن‌ها با تمام نیرو بکوشیدم، زیرا اهمیت این دوکتاب در جهان نویسندگی و ادب از یک طرف، و مقام نویسنده بی‌نظیر آن‌ها، «ابن‌مقفع»، از طرفی دیگر [۱۸] مرا بر آن داشت که آن همه سعی و کوشش به‌کار ببرم و ضمناً آن‌ها را به انجمن عروةالوثقی نیاز کنم یعنی به آن جمعیتی که به نشر علم و معرفت قیام کرده‌اند و در سرزمینی بدین اقدام مبادرت نموده‌اند که دلم به مهرش بسته است و یادش با روانم پیوسته.

اما **«تاج»** یعنی این کتاب که قسمت سوم آن نسخه به شمار می‌رود در ۱۵۸ صفحه تدوین یافته و هر صفحه با ۱۵ سطر تنظیم شده و با خطی استنساخ گردیده است که نسخ‌نویسان قرن نهم هجری می‌نوشتند.

در این کتاب «مانند غالب کتب خطی» چیزی یاد نشده است که خواننده را بر احوال آن مجموعه آگاه سازد (نه در آغاز کتاب و نه در آخر آن) مگر نام «یوسف حلبی» که به سال ۸۹۲ این کتاب را خوانده است و این نیز در آغاز نسخه یاد شده است نه بر جبهه تاج [۱۹] چنانچه این موضوع را پیش از این یادآور شدیم.

این نسخه را پایه تحقیق خود قرار دادم و دو سال تمام در اطراف آن به‌کاویدن و جستن پرداختم و تا آنجا که می‌توانستم از هیچ گونه سعی و ممارست دریغ نکردم تا به این قدر که میسر بود به منظور خود نائل گردیدم.

خداوند متعال شاهد است و دوستان من نیز که به جایگاه تابستانی من آمد و شد می‌کردند و در «رمل اسکندریه» پیوسته مرا ملاقات می‌نمودند و در قاهره نیز به کتابخانه‌من می‌آمدند، سراسر گواهند که در این باره سعی وافی به‌کار برده‌ام و بیش از پانصد کتاب ادبی و لغوی و تاریخی دیده‌ام و در خلال این احوال گاهی امیدوار بودم و گمان می‌کردم که قریباً به مقصود خواهم رسیدن [۲۰] مگر آنکه بیشتر، خویشتن را مقرون با یأس و ناامیدی یافته می‌دیدم:

حاصل عمر که از خود به طلب کاسته‌ام

رفتنی بود که بازآمدنش خواسته‌ام [۲۱]

* * *

ادبا و فضلای دنیا چه از ملت عرب و چه از ملل دیگر، به مقام جاحظ و بدایع افکار وی سراسر بصیرت و شناسایی دارند. و می‌توان گفتن که این مرد را مزایا و مختصاتی است که هیچ یک از متقدمین یا متأخرین، نه در شرق و نه در غرب از آن خصال و مزایا بهره و نصیبی

نداشته‌اند و از جمله مزیت‌های مذکور (اگر این معنا با چنین منظوری مطابقت کند) این است که محصول فکر و آثار علمی او از قدیم تاکنون مورد نهب و غارت پهلوانان سخن و یکه تازان میدان علم و ادب واقع شده است و گویی همگان را ملکی بوده است مشاع. چو نویسندگان تا آنجا که توانسته‌اند به غارت افکار او تاخته‌اند و متأخرین نیز به بقیه‌السیف آن ساخته. آن‌ها که پیشهٔ نویسندگی را برگزیده‌اند آثار آن مرد را به منزلهٔ مال حلالی فرض کرده، از گلستان ادبش هر لحظه ثمری می‌برند، و از ذخایر پرقیمتش هر بار، گهری می‌ربایند.

«قاضی فاضل»: دانشمندی که هیچ‌کس تاکنون به مقام و مرتبت وی نرسیده است، میان خود و جاحظ و دیگر دانشمندان قضاوتی به کار برده می‌گوید: و از ما گروه نویسندگان هیچ کس را نخواهید یافتن مگر آنکه بر جاحظ درآمده است و به غارت طرفی بسته[۲۲] یا از منزل او با بسته‌یی بیرون جسته[۲۳]. و او، با ذکر این جمله نخست به این سرقت اعتراف کرده است و در ثانی این شیوه را به قسمی مشروع نشان داده است که دیگران نیز توانند بدو تأسی کردن و آیین و سنت وی را به کار بردن و چنانکه معلوم است نویسندگان فرمان وی را به جان و دل پذیرفته‌اند و عموماً پندش به کار برده‌اند.

و آن‌ها که در ادبیات عرب به کاویدن و تحقیق پرداخته‌اند، البته می‌دانند که بسیاری از قدما و متأخرین بیانات جاحظ را به عینه اقتباس کرده‌اند و بعضاً چیزی از آن کاهیده‌اند و برخی سخنش را مسخ کرده‌اند و گویی عموماً تصمیم گرفته‌اند که از ذکر نام وی خودداری کنند.

و هر چند که معدودی نام او را یاد کرده‌اند، ولی هرگاه به ملحقات و منضمات و حواشی این کتاب رجوع بفرمائید و به آنچه در تکمیل بیانات جاحظ آورده‌ام نظر کنید، متوجه خواهید شدن که نقل‌کنندگان غالباً از ایراد نام وی دریغ کرده‌اند.

❋❋❋

نام این کتاب:

و نیز جای تعجب است که بسیاری از مؤلفین، مطالبی از این کتاب نقل کرده‌اند ولی نام «تاج» در میان نیست، حتی آنکه با هیچ نحوی در هیچ اثری از آثار پیشینیان یامتأخرین نامی از این کتاب ندیدم بدین معنی که با همه جهد و کوشیدنی که به‌کار بردم و با همه تجسس و کاویدنی[۲۴-۲۵] که مبذول داشتم از مؤلفات گذشتگان، کتابی به دست من نرسید که در آن اسم «تاج» باشد و غریب‌تر این است که مورخین و خبرگذارانی که شرح حال جاحظ

رانوشته‌اند در ضمن فهرست کتب و رسائلی که از وی یاد کرده‌اند نیز از این کتاب نامی نبرده‌اند.

و به همین جهت نگارنده بر آن شدم که درباره این کتاب تحقیقات بیشتری کرده شاید این ابهام را برطرف ساخته، موضوع را تا حدی روشن و هویدا سازم.

«تاج»

نخست به خود جاحظ متوسل شدم. او در مقدمه کتاب بزرگ خویشتن، یعنی در حیاةالحیوان [۲۶]، و در «تضاعیف» وکتاب‌البیان والتبیین نام بعضی از مصنفات خود را یاد کرده‌ است و چون از این در به مقصود خود نرسیدم به معجم‌الادباء یاقوت حموی [۲۷] و به «وافی‌الوفیات» صفدی [۲۸] و «عیون‌التاریخ» [۲۹] ابن شاکر و کشف‌الظنون چلبی، رجوع کردم و در این کتاب‌ها نیز از «تاج» جاحظ نامی نیافتم، ولی چون یاقوت و صفدی و ابن‌شاکر و چلبی همگی متذکر شده‌اند که جاحظ کتابی داشته است موسوم به (اخلاق الملوک) عقیده من بر این پایه قرار گرفت که شاید تاج و اخلاق‌الملوک هر دو نام یک کتاب باشند و اتفاقاً دومین نسخه خطی این کتاب که به شهر قسطنطنیه در کتابخانه (ایاسوفیا) تا امروز محفوظ است ابهام این موضوع را رفع کرده، گمان مرا به یقین مبدل کرد، زیرا عنوان اصلی این نسخه کتاب، اخلاق‌الملوک است و در عین حال بر فراز کلمه «کتاب» و بر روی حرف «ب» با خطی غیر از خط کاتب، کلمه «تاج» را افزوده‌اند و در ذیل آن این جمله را نیز با همان خط یاد کرده‌اند: «در امور ریاست»

و سابقاً از این نسخه عکسی برداشته‌اند که خوشبختانه به دست من رسید و مورد بررسی و تحقیقات من قرار گرفت و در این کتاب هر جا که از نسخه نامبرده چیزی نقل شده است، نام آن را با حرف (ص) تعبیر کرده‌ام تا با دیگر نسخه‌ها مشتبه نگردد.

این نسخه دارای ۱۶۶ صفحه است و هر صفحه با سیزده سطر تشکیل یافته است و درباره استنساخ و تاریخ کتابت آن هیچ‌گونه توضیحی به کار نرفته است مگر آنکه کاتب در آخرین صفحه آن، حاشیتی ملحق ساخته، می‌نویسد:

«نسخه‌ای که از روی آن نقل شده است عاری از غلط نبود»

و شک نیست که این غلط کاری، هم در این نسخه مضاعف شده است.

و نگارنده را عقیده بر این است که نام تاج را پس از مرگ جاحظ «یعنی پس از قرن هشتم هجری» اختیار کرده‌اند، و این در عصری بوده است که یاقوت، و صفدی و ابن شاکر حیات

نداشته‌اند. اما در چه تاریخی؟ البته برای نگارنده مقدور نیست تا آنجا که به گونه تقریب هم نتوانم معین کردن که در چه سالی یا در چه وقتی این نامگذاری به وقوع پیوسته است.[۳۰]

و این نظریه نیز بعید به نظر می‌آید که نویسنده گمنامی که کلمه تاج را بر حاشیه نسخه ایاسوفیا نوشته است از روی نسخه «طوپ قاپو» نقل کرده باشد زیرا کتابخانه «طوپ قاپو» تا سال ۱۹۰۸ درش بسته و مهر و موم بوده است، و بالاتر از همه این‌ها در ضمن برنامه[۳۱] این کتابخانه نه از تاج نامی رفته است و نه از اخلاق الملوک اسمی برده شده و از این موضوع می‌توان استنباط کردن که نویسنده آن برنامه با هیچ یک از این دو کتاب آشنایی نداشته است و قرائن موجوده نیز (چه درباره این کتاب و چه درباره نظائر آن) به ما می‌فهماند که برنامه‌نویسان کتابخانه‌ها فقط عنوانی را اتخاذ کرده‌اند که در صفحه اول آن کتاب مشاهده کرده‌اند، و همچنان‌که خوی شرقی‌هاست به این نکته توجهی نکرده‌اند که ممکن است در این جلد، کتاب دیگری نیز تدوین شده باشد.

پس محقق است که برنامه‌نویس کتابخانه طوپ قاپو، این سه کتاب را با همان نامی شناخته است که در نخستین صفحه آن نوشته بودند، چو، بی‌آنکه از ادب‌الصغیر (که دومین قسمت این مجلد است) یا از تاج (که سومین قسمت این کتب است) نامی یاد کند ـ مجموع را به نام (کتاب آداب عبدالله‌بن مقفع) یاد کرده است در صورتی که کتاب آداب، نخستین قسمت این مجلد را تشکیل داده است و ممکن نیست که بر هر سه اطلاق گردد زیرا اگر «کتاب آداب» نامی بود که برای هر سه وضع کرده بودند می‌باید نخستین کتاب را (یعنی ادب‌الکبیر) مانند ادب‌الصغیر که دومین کتاب آن مجلد است و مانند تاج که سومین کتاب آن است نیز نامی خاص باشد. و اگر این طور بود، امکان داشت چنین گمانی وقوع یابد اما کاتب برای کتاب دوم و کتاب سومی نامی خاص آورده است یعنی یکی را ادب‌الصغیر ابن‌مقفع و دیگری را تاج ابوعثمان عمروبن جاحظ نامیده است و برای کتاب اول نام مخصوصی (به شکل ادب‌الکبیر) یاد نکرده است تا گمان برود که «کتاب‌الاداب» نامی است که برای هر سه وضع کرده‌اند.[۳۲]

و با این حال نمی‌توان گفت که دیگری نیز از کتاب تاج اطلاعی یافته باشد مگر آنکه او نیز مانند من کتاب تاریخی و ادبی «طوپ قاپو» را از نظر گذرانیده باشد، اما در چند سال پیش که این اتفاق برای من روی داد همان وقت این موضوع را از متصدیان کتابخانه جویا گردیدم و در نتیجه بر من معلوم گردید که تا آن زمان کتب مذکور را هیچ کس جویا نشده است.

❊ ❊ ❊

کتاب تاج و کتاب‌هایی که با این نام معروف شده‌اند

از آنجاکه قدما در اکثر اوقات برای تألیفات خود اسامی متعددی اختیار می‌کردند[۳۳] و جاحظ خود نیز از جمله کسانی است که برخی از آثار خود را با چند عنوان نامیده است که بعضاً مختصر و بعضی دیگر جمله‌ایست طولانی و از لحاظ اینکه جاحظ را نسبت به آثار ابن‌مقفع علاقهٔ زیادی بوده است و کتاب‌های او مورد اعجاب و تفخیم وی قرارگرفته است، می‌توان تصور کرد که جاحظ در تسمیه این کتاب نیز به ابن مقفع اقتداکرده باشد، زیرا آن نویسنده بزرگ را نیز کتابی بوده است موسوم به تاج «یا تاج کسری» و چنانچه نوشته‌اند کتاب مذکور درباره انوشیروان دادگر و مزایای تاریخی او تألیف شده است.[۳۴]

و به‌علاوه بسیاری از مصنفین، عاشق این نام بوده‌اند و چند تن از نویسندگان درجه اول، نام مذکور را بر مصنفات خود نهاده‌اند، چو ،ایرانیان پیش از آنکه دوره عرب فرا رسد کتاب‌هایی با این نام و نام‌هایی که پادشاهان را خوش‌آیند بوده است تألیف کرده‌اند و مؤلفین عرب نیز از لحاظ سبقت ایشان همواره تأسی نموده‌اند و به همان راهی رهسپار شده‌اند که ایرانیان رفته‌اند، چنانچه ابن ندیم این موضوع را یاد کرده است و در فهرست خود کتبی را نام می‌برد که ایرانیان در تاریخ و حکایات و امثال سایره به نام پادشاهان خود تألیف کرده‌اند.[۳۵]

اما کتاب‌هایی که با این نام به زبان عربی تألیف شده است، بر حسب تقدم از این قرار هستند:

یکم ـ کتاب تاج[۳۶] در سیرت و سلوک انوشروان، تأ ـیف عبدالله‌بن مقفع

این نخستین کتابی است که با این نام به زبان عربی پدید آمده است.

دوم کتاب تاج[۳۷] تألیف ابوعبیده، که در حدود سال ۲۰۷ و ۲۱۳ هجری وفات یافته است.

سوم کتاب تاج[۳۸] تألیف ابن الراوندی، که به سال ۳۰۱ وفات یافته است.

ابوسهل اسماعیل نوبختی راکتابی بوده است موسوم به (سبک)[۳۹] او در این کتاب بر تاج ابن‌راوندی، ردّی نوشته است.

چهارم کتاب تاج[۴۰] تألیف «صابی» که به سال ۳۸۴ وفات یافته، و این کتاب راگروهی «تاجی» نامیده‌اند و بعضی «کتاب المتوج فی‌العدل والسیاسه» نام گذارده‌اند[۴۱].

پنجم کتاب تاج[۴۲] تألیف ابن فارس، که سال ۳۹۵ وفات یافته است و ابن فارس همان است که کتاب (مجمل‌اللغه) را تألیف کرده است.

ششم کتاب التاج[۴۳] فی زوائد الروضه علی‌المنهاج، که یکی از علمای قرن نهم در علم فقه تألیف کرده است.

این بود اسامی کتاب‌هایی که بعضی پیش از تألیف کتاب جاحظ و برخی بعد از او به نام «تاج» موسوم شده‌اند و با کمال تأسف جز نامی از آن‌ها باز نمانده است.[۴۴]

و با ایراد این شواهد می‌توان معین کردن که «اخلاق‌الملوک» و «تاج جاحظ» هر دو نام یک کتابند و دور نیست که جاحظ خوداین نام را بر اخلاق‌الملوک نهاده باشد، چنانچه ممکن است دیگران کتاب وی را با این لقب ملقب ساخته باشند.

❁ ❁ ❁

مؤلف این کتاب

موضوعی که ذکر آن حائز اهمیت است، این است که آیا مؤلف این کتاب کیست؟ جاحظ است یا دیگری؟

شاید بسیاری از نویسندگان بدانند که از «ابوعثمان جاحظ» در حدود سیصد و شصت جلد کتاب دیده شده است و مخصوصاً «ابن جوزی» هر چند که در کتاب مرآةالزمان خود نام آن‌ها را یاد نکرده است ولی مدعی است که آن سیصد و شصت جلد را تماماً در اعظمیه بغداد دیده است.[۴۵]

و از آنجا که جاحظ در مقدمه کتاب «الحیوان» معدودی از مؤلفات خود را یاد کرده است و در ضمن آن‌ها نه از کلمه «تاج» نامی برده است و نه از «اخلاق الملوک» ناچار این شبهه روی خواهد دادن که ممکن است کتاب تاج از تألیفات جاحظ نباشد مخصوصاً که در سایر مؤلفات جاحظ که باقی مانده‌اند نیز از کتاب تاج ذکری به میان نیست.

اسلوب کتاب تاج و طرز نگارش جاحظ

طرز نگارش این کتاب و اسلوبی که در تألیف آن به‌کار رفته است تقریباً این شبهه را تقویت می‌کند. چو، شیوه کتاب تاج با طرز سخن جاحظ فرق دارد، زیرا جاحظ به ظرافت و شوخی و بذله‌گویی معروف است و بیانات وی با مزه و مزاح مقرون،[۴۶] می‌باشد و چه بسا که در ضمن سخن از ناچیزترین وسیله یا موضوعی استفاده کرده سخنی می‌سازد که از لحاظ ظرافت با افهام و مشاعر بازی می‌کند و بر عقول خردمندان دست یازی.[۴۷]

و به‌علاوه در ضمن ایراد مطلب، عادت وی بر این بوده است که سخن را از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر برنشاند و کلام را از حالی به حال دیگر رساند و مطالبی را که از موضوع گفتار او بر کنار است به مناسبت حال و تناسب مقام در ضمن سخن بپروراند و چنانچه مشهود است در این کتاب از این مقوله جز مختصری (که نه شایسته توجه است و نه درخور دلیل و برهان)

چیزی به‌کار نرفته است. مگر آنکه بگوئیم کتاب تاج در موضوعی تألیف شده است که نه عبارت‌پردازی را بر او راهی بوده است و نه بلاغت را در مرتبه او فروجاهی.

زیرا مبنای این کتاب بر اخلاق است و آداب و مستغنی از هرگونه اطناب و بی‌نیاز از آن همه آب و تاب یعنی به موضوعی معین مخصوص است و به مفهومی خاص محصور می‌باشد و بدین جهت در انتساب آن به جاحظ نباید در مخیله خود شکی داشتن یا به‌دل شبهتی دیدن.

و به حقیقت این بی‌گمانی بیشتر به‌عقل نزدیک است، زیرا جاحظ را در تألیف این کتاب وظیفهٔ جز این نبوده است که شمه‌ای از آداب و اخلاق ایرانیان را که در ضمن آیین و قوانین ایشان تدوین یافته و با افکار خود ملایم و موافق دیده است نقل کند، و آنچه را درباره خلفا و بزرگان عرب از استادان خود آموخته یا از اقران خود شنیده، یا از پیروان خود دریافته است بدان آیین و قوانین ملحق سازد و به حقیقت کار جاحظ در این کتاب این بوده است که افکار گروهی را با نظریات جمعی دیگر ارتباط بدهد «و نظاماتی را یکی بعد از دیگری ذکر کند» و بنابراین برای وی مجالی نبوده است که مواضیع مذکور را شرح و بسط داده آن‌ها را میدان جولان فکر یا پهنه نشاط و تفریح خود قرار بدهد.[۴۸]

این رویه را عیناً در بعضی از نوشته‌های او از قبیل «مقالةالشیعه» و سایر کتابچه‌ها و رساله‌های وی به‌خوبی می‌نگریم، چو، او در نوشتن آن‌ها منظوری جز این نداشته است که فقط موضوع معینی را یاد کند و بنابراین به اختصار کوشیده، و به سادگی سخن اکتفا کرده است. با همه این‌ها در همین کتاب تاج مواضیعی دیده می‌شود که با سبک سخن جاحظ کاملاً مطابقت دارد، چو، احیاناً فرصتی یافته و معنایی یا موضوعی او را تحریک کرده است و به عادت مألوف بازگردیده و به عبارت‌پردازی پرداخته است و پس از غور در آن باره[۴۹] و ایراد همان موضوع باز هم به سادگی و بساطت سخن عودت نموده مثلاً در همین کتاب مواردی است که از آداب ایرانیان و از تاریخ پادشاهان ساسانی فصلی یاد کرده است و متعاقب آن به عرب پرداخته و از لحاظ محیط خود به احساساتی دچار گردیده و در نتیجه آنچه را که پیش از پیدایش اسلام یا بعد از آن درباره تازیان دیده و شنیده است بنا به تناسب مقام، ایراد نموده است و همین است معنی استرسال یا استطراد که از فنون بدیع‌اند و جاحظ را در این قبیل هنرها تخصصی بسزا بوده است.[۵۰] شیوهٔ را که نویسندگان قدیم و «جدید» و «جاحظ» عیب گرفته‌اند در این کتاب به خوبی مشهود می‌بینیم و این خود برای انتساب تاج، به جاحظ برهانی است مسلم.

جاحظ در تکرار بیان و اعاده سخن و تطویل کلام معروف است و این اطناب و زیاده‌روی باعث شده است که نویسندگان آن زمان بروی خرده بگیرند و پیشه او را پسندیده ندانند؛ تا آن جاکه خود او در مقدمه کتاب (الحیوان) [۵۱] این سهل‌انگاری یا عیبی راکه بر طبیعت وی مستولی گردیده است یادآور می‌شود و با همه این‌ها هرگز از روش خود باز نگردیده و عادت دیرین خویشتن را ترک نکرده است و در همان کتاب (حیوان) که زیاده‌روی خود را متذکر شده است و همچنان در «البیان و التبیین» همان تکرار و همان درازنویسی را به کار برده است و در ضمن ضمائم و ملحقات این دو کتاب علت‌این تکرار را نیز یاد کرده است. و معلوم است که هر وقت فرصتی به دست آورده یا تناسبی پیش‌آمده است، خودداری نکرده، حتی یک فصل از کتاب خود یا قطعاتی از ابیات سابق را دگرباره به‌جریان انداخته است و دریغ کرده است که به کمترین موجبی خویشتن را از تنگ‌ترین روزنه‌ای به پهنه‌ای وسیع افکند، یا به میدانی گشاده از سخن بازگرداند. و چه بساکه در یکی از مؤلفات خود مطالبی را یاد می‌کند که عین آن‌ها را در مؤلفات دیگر نیز ایراد کرده است.

و بالجمله با درک این حقایق می‌توانیم معتقد بشویم که کتاب تاج، تألیف شخص جاحظ است زیرا سلیقه او عیناً در این کتاب به خوبی مشاهده می‌شود. چون اگر دقت کنید خواهید دید که در همین کتاب مختصری از کتاب «الحیوان» نقل کرده است و موضوعی را از کتاب البخلاء برگزیده است [۵۲] و در بسیاری از موارد نیز جملاتی از کتاب (البیان و التبیین) [۵۳] به میان آورده است. [۵۴]

بدیهی است که هر یک از مؤلفین خواسته باشند چیزی از مؤلفات سابق خود نقل کنند فقط برای یک مرتبه باکنایه یا به طریق آشکار به‌گفته خود اشارتی کرده می‌گذرند و اگر هم چیزی از این مقوله نقل کنند البته به اختصار می‌کوشند، و چون تکرار نقل و اعاده سخن تنها به جاحظ اختصاص داشته است می‌توانیم مطمئن بشویم که کتاب تاج به خامه جاحظ نوشته شده است و بس.

راویان رهزن

و نیز از رفتار غارتگران سخن و کردار راویان راهزن می‌توانیم به این حقیقت پی بردن و ثابت کردن که این اثر از قلم جاحظ برخاسته است.

زیرا آنچه معلوم است، جماعتی بسیار، از آثار جاحظ چندان‌که خواسته‌اند بـه تـاراج برده‌اند و گروهی دیگر نیز از لحاظ نقل بدین نامه دستبردی زده‌اند که بعضی را در حواشی

این کتاب یاد کرده و سرقت‌های دیگران را نیز در جدولی مخصوص گرد آورده و به خوانندگان تقدیم کرده‌ام.

و از جمله دستبردهای مذکور، مقولاتی است که بیهقی و مسعودی و سایر نویسندگانی که خامه آن‌ها از طریق امانت منحرف شده است، ایراد کرده‌اند.

مقولات نامبرده به قدری محسوس و آشکاراند که ما از روی آن‌ها می‌توانیم به نفع این منظور استفاده کرده ثابت کنیم که کتاب تاج محققاً اثر خامه جاحظ است.

مثلاً مسعودی در آنجا که به مذاکره میان یزیدبن شجره و معاویه پرداخته است، مجبور شده است که نظریه جاحظ را نقل کند و چون وجدان او اجازه نداده است که جملات دیگران را به خود نسبت بدهد به جای آنکه نام مؤلف را یاد کند، متنکّراً به یکی از ادبا و مصنفین نسبت می‌دهد.

بیهقی نیز طریقه مسعودی را پیروی کرده مگر آنکه به خبط و خطای بزرگی دچار گردیده است زیرا در ضمن بیاناتی که از جاحظ برگرفته است عباراتی است که جاحظ از قول گوینده معاصر خود نقل می‌کند و بیهقی به این نکته توجه نداشته است که ذکر راوی و گفتار او با نویسنده به خودی خود می‌فهماند که آن گفتار از وی نیست، بلکه از شخصی است که با راوی هم‌عصر بوده است.

و دگر از جمله کسانی که از خوان بی‌دریغ جاحظ برخوردار شده‌اند، صاحب کتاب «محاسن‌الملوک» می‌باشد، چو، او احیاناً عین عبارت تاج را در کتاب خود آورده و گاه به اختصار کوشیده و گاهی معانی و منظور وی را در قالب دیگر ریخته است و گویی با خود عهد کرده است که نام جاحظ را فراموش کند، امّا برای همین مولف نیز در آخر کار سهو و نسیانی روی داده است و نام جاحظ را دوباره یاد کرده است.

❋❋❋

جاحظ می‌گوید: هر وقت دلیلی بر عقل و منطق متکی باشد و نظر صائب آن را بپذیرد بدیهی است که خردمند روشن ضمیر آن را محال یا مردود نخواهد شمردن.[۵۵]

و به گمان ما آنچه تاکنون درباره انتساب کتاب تاج به جاحظ یاد شده است مشمول همین توصیف است. معذلک، گواه صادق آن است که در آخرین مرحله معرفت قرار بگیرد و وجدان انسان را قانع کند و مرد محقق را به سر حد یقین برساند و قلب وی را راضی و خوشنود نماید تا آنجا که جای هیچ‌گونه انتقادی باز نگذارد، و این جمله میسر نگردد جز آنکه باز در صدد تحقیق برآییم و به کاویدن و جستجو بپردازیم.

مراجعه به اسناد تاریخی

برای رفع ابهام از این موضوع، می‌باید روش دیگری اتخاذ کنیم، یعنی دلیل و برهان خود را از زبان کسانی باز گیریم که سخنشان به خودی خود سند باشد و هیچ‌کس را یارای آن نباشد که به ردّ آن مبادرت کند یا در مقام انکار برآید.

و چون می‌باید معرفت ما، در جوار اطمینان و یقین قرار گیرد، به «محمدبن اسحاق ندیم» متوسل می‌شویم و از نویسنده نامی، «ابوحیان توحیدی»، یاری می جوئیم؛ زیرا عقل و منطق ما، این دو را به صفات یقین و اطمینان متصف می‌داند و سخن ایشان را سندی مسجل و قاطع می‌شمارد.

استعلام از ابن ندیم

و تحقیقی دربارهٔ کتاب او

کتاب «فهرست» ابن ندیم را که یکی از دانشمندان بزرگ بوده است، پروفسور فلوگل (Flugel) به سال ۱۸۷۱ در دارالعلم لایپزیک که یکی از شهرهای مهم آلمان است به چاپ رسانیده است.

متأسفانه در این چاپ شرح حال جاحظ مندرج نیست و احیاناً اگر مناسبتی پیش آمده [۵۶] یا سخنی اقتضا کرده است [۵۷] نامی از وی یاد شده، در صورتی که ممکن نیست ابن ندیم با همه تبحّر و تخصصی که داشته و با آنکه در فن خود بی‌نظیر بوده است، به جاحظ و شرح حال وی توجهی معطوف ندارد و او را نادیده انگارد.

بی‌گمان این ممکن نیست زیرا او در ضمن فهرست خود، نویسندگان و دانشمندانی را وصف می‌کند که از جاحظ به مراتب کمتر بوده‌اند.

مثل آفتاب برما روشن است که این کتاب را ناقص و ناتمام طبع کرده‌اند و برای این ادعا سه دلیل موجود است.

۱. در کتاب معجم‌البلدان «یاقوت» شرح حال بسیاری از دانشمندان یاد شده است و تصنیفات ایشان نیز یک به یک ذکر گردیده و یاقوت تصریح کرده است که همه را از فهرست ابن ندیم برگرفته و در معجم‌البلدان گرد آورده است در صورتی که اگر به نسخه چاپ شده ابن ندیم مراجعه بشود، از این مقوله چیزی مندرج نیست ولی گفته‌ی یاقوت خود حجت و دلیل است و آنچه ایراد کرده است مورد تصدیق و تأیید عموم دانشمندان می‌باشد.

۲. پرفسور هاوتسما Hautzma فصولی از آثار ابن ندیم را به دست آورده است که در فهرست طبع شدهٔ او موجود نیست[۵۸]. وی آن‌ها را در ماهنامه علوم شرقی (چاپ اطریش) با خلاصه‌ای به زبان آلمانی منتشر کرده است، و از این فصول یازده سطر آن مربوط است به جاحظ که چیزی از ابتدا و چیزی از انتها و چیزی از اواسط آن افتاده است.[۵۹]

و این سطور از نامه‌ایست که جاحظ به «محمدبن عبدالملک زیّات» وزیر عباسی نوشته است و آن نامه بسیار مفصل و طولانی بوده است.

۳. دلیل سوم از همه مهمتر است و آن اینست که یاقوت در جلد ششم معجم‌الادبا احوال جاحظ را یاد کرده است و ضمناً از فهرست ابن ندیم نامی به میان آورده از او نقل می‌کند که دو کتاب جاحظ را با خط کاتب او دیده است[۶۰-۶۱] و بدیهی است که این جمله در فهرست ابن ندیم (نسخه‌هایی که به چاپ رسیده است) مسطور نیست.

از روی این دلایل محقق است که ابن ندیم ترجمه احوال جاحظ را در فهرست خود آورده است و اسامی کتب وی را نیز یاد کرده و او را به طور کافی معرفی کرده و بدین جهت کوشش زیادی به‌کار بردم مگر یکی از نسخه‌های خطی (فهرست) را به دست بیاورم، چون، معلوم است که بعضاً در کتابخانه‌های معروف ممالک اسلامی است.

نخستین نسخه‌ای که یافتم در شهر مدینه در کتابخانه «عارف حکمت»[۶۲] بازمانده بود اما پس از مدتی تحقیق معلوم گردید که آنچه مأمول من است در آن نیست.

همچنان در سه نسخه دیگر که به شهر قسطنطنیه‌اند یکی در مخزن ینی جامع[۶۳] و دو دیگر در کتابخانه کوپریلی.[۶۴]

و با این ناامیدی و محرومیت باز فسخ عزیمت نکرده همت گماردم تا در کتابخانه شهید علی پاشا به شهر قسطنطنیه[۶۵] نسخه‌ای یافتم که نیمی از کتاب فهرست ابن ندیم را محتوی بود و علائمی می‌داشت که گویی با خط مصنف تحریر شده است.

این نسخه گرانبها با خطی خوانا و بی‌غلط و بانهایت صحت و درستی نوشته شده است[۶۶] و من بی‌درنگ از روی آن عکس برداشتم و پس از مطالعه معلومم شد که در این نسخه نیز آنچه می‌خواهم نیست زیرا این کتاب که نیمی از فهرست ابن‌ندیم است از شرح حال «واسطی» (معتزلی) آغاز شده و هم بدو پایان می‌یابد.

نام واسطی نیز در نسخهٔ «فلوگل» و در تحت عنوان مقاله پنجم مندرج است اما در این نسخه به طوری از سر صفحه نوشته شده است که گویی مقدمه‌ای داشته است و این جمله در

زیر عنوان فصلی است که درباره معتزله و احوال ایشان نوشته شده است، و آنچه را که پروفسور هاوتسما نیز یافته است مطالبی است که پیش از موضوع «واسطی» است و اسامی گروهی از معتزله را در آن یاد نموده است و از آن جمله نیز جاحظ است.

و بنابراین، آنچه راکه ابن ندیم درباره جاحظ آورده است ناچار در آخر نیمه اول این نسخه و در اوایل نیمه دوم آن مندرج بوده اما آن اوراق افتاده کجاست که شک و شبهه ما را برطرف سازد و بتواند موضوعی باشد که به عموم جدال‌ها و شبهه‌ها خاتمه بدهد؟[۶۷]

با این حال دیگر امیدی برای ما باز نمانده است مگر آنکه از خداوند بخواهیم نسخه کاملی از کتاب الفهرست پدید آید تا آنچه راکه مؤلف درباره جاحظ می‌گوید بدانیم و در ضمن شاید به نام «کتاب تاج» برسیم و در این‌باره اطمینانی حاصل کنیم.

استعلام از ابوحیان توحیدی

ابوحیان توحیدی که از نویسندگان سخن‌پرداز و پرچانه و بلند آوازه است[۶۸] در تقریظ جاحظ کتابی نوشته است.

هر چند که از این کتاب جز نامی در میان نیست، ولی یاقوت حموی مدعی است که آن را با خط مولف دیده است و در کتاب معجم‌الادباء فصلی چند از آن کتاب ایراد کرده است[۶۹] و از فحوای سخن یاقوت استنباط می‌شود که ابوحیان را دربارهٔ جاحظ سخنی طولانی و شرحی کافی بوده است و بنابراین ناچار می‌باید نام کتاب‌های وی را نیز متذکر شده باشد، اما افسوس که هر قدر که دست آدمی رسا باشد باز به ستاره سها نمی‌رسد و هر اندازه چنگ انسان توانا و رباینده بُود، ممکن نیست به ثریا دست یابد.



اکنون که غیر از کتاب معجم‌الادبا دلیلی موجود نیست که اخلاق‌الملوک از مؤلفات جاحظ باشد، نگارنده را سزاوار است که (صرف نظر از اعتماد به یاقوت و صرف نظر از آنکه او بخصوص در فن نقل و نویسندگی مردی امین و درستکار بوده است) بیشتر جستجو کرده و تحقیق نماید که انتساب کتاب تاج به **جاحظ** آیا با حقیقت مطابقت دارد یا نه؟

و بنابراین می‌باید دانست که این کتاب را به چه کسانی جز جاحظ نسبت می‌دهند؟ تاریخ بیش از دو نفر دیگر را نشان نمی‌دهد:

(۱) فتح‌بن خاقان

(۲) حارث تغلبی (یا ثعلبی)

۱ ـ «فتح بن خاقان» وزیر متوکل عباسی بوده است و کتابخانه‌ای داشته است بی‌نظیر و چنانکه گفته‌اند تا آن زمان بزرگتر از آن هیچ‌کس به یاد نداشته است و «علی‌بن یحیای منجم» مجموعی از کتاب‌های خود را با آنچه به گفته فتح‌بن خاقان نوشته و مدوّن ساخته [۷۰] در آن کتابخانه جمع نموده است و باید دانست که **فتح** مردی بوده است عاشق و دلباخته کتاب و ازیرا علماء و مؤلفین را گرامی داشته [۷۱] و فصحای عرب و دانشمندان قوم از هر طبقه (چه بصری و چه کوفی) در سرای او آمد و شد کرده‌اند [۷۲] و «مفضل‌ابن سلمه» زبان شناس نامی را مکرراً در مصاحبت وی دیده‌اند [۷۳] وچه بسیار که اوبا «مبّرد» وامثال مبرد [۷۴-۷۵] در تفسیر آیات قرآن به مناظره و مسابقت پرداخته است و همه می‌دانند که «**بحتری**» نیز با بهترین ابیات خود، «فتح» را به دفعات ستوده و همچنان گروهی از نویسندگان مؤلفات خود را با نام وی مصدر داشته‌اند و کتب خود را به او تقدیم کرده‌اند و از آن جمله یکی صاحب همین کتاب یعنی جاحظ است و دیگری علامه شهیر «**ابوجعفر محمدبن حبیب**» بوده است که کتاب **القبائل الکبیر** [۷۶] از مصنفات اوست، و هم او این کتاب را به فتح نیاز کرده است و به نام وی تصنیف نموده، و دیگر «محمدبن الحارث» بوده است که او نیز کتابی به نام «اخلاق الملوک» نوشته است و ما در این خصوص سخنی چند یاد خواهیم کردن.

و بنا بر این «فتح ابن خاقان» مردی بوده است دوستدار کتاب و همنشین مردم دانشی و اهل فضل و شریک ایشان در مناظرات و مباحثات علمی و مستبعد نیست که چنین مردی خود نیز یکی از مصنفین باشد، خاصه آنکه صاحب کتاب‌الفهرست (ابن ندیم) کتبی را نام می‌برد که فتح ابن خاقان مؤلف آن‌ها بوده است از آن جمله:

(۱) کتاب شکار و مرغان شکاری

(۲) کتاب گلزار و شکوفه

(۳) کتاب بوستان

(۴) کتاب اختلاف پادشاهان (هکذابا ت و ف) [۷۷]

کتاب اول **فتح بن خاقان** یعنی شکار مرغان و مرغان شکاری و بحث در اطراف آن از موضوع ما خارج است و بی‌گمان می‌توان گفتن که این کتاب از مصنفات خود او است و مخصوصاً در این کتاب مطالبی مندرج است که بیشتر مورد نظر پادشاهان و امیران و وزیران و بزرگان هر مملکتی است، و همه می‌دانند که **فتح ابن خاقان** از سواران پیشتاز یکه تاز عصر خود بوده است و در شکارگاه نیز روزی با شیری نبرد جسته است و این موضوع را شاعر عصر او **بحتری**، در یکی از قصائد شیوای خود شرح می‌دهد و **فتح** را می‌ستاید.

اما درباره کتاب دوم یعنی (گلزار و شکوفه) آنگاه بحث خواهیم کرد که از «محمدبن حارث» سخنی چند ایراد کنیم.

و درباره کتاب سوم یعنی بوستان باید بگوئیم که **مسعودی** تصریح کرده است که این کتاب را **فتح‌بن خاقان** در اخلاق و آداب تألیف نموده است[۷۸] ولی ابن **ندیم** که گفتار او در این قبیل موارد بر گفتار **مسعودی** رجحان و برتری دارد، این سخن را تکذیب کرده و تأکید می‌کند که کتاب بوستان را به **فتح‌بن خاقان** تقدیم داشته‌اند و مؤلف آن مردی بوده است که وی را **محمدبن عبدربه** می‌نامیدند و به «رأس البغل» ملقب بوده است.[۷۹-۸۰]

صفدی نیز از مؤلفات **فتح‌بن خاقان** سخنی به میان آورده و کتاب شکار مرغان شکاری را بدو منسوب داشته و تصریح می‌کند که بوستان را **محمدابن عبدربه** تألیف کرده است که او را «رأس‌البغل» می‌نامیدند.[۸۱]

و ما، بر روی این شبهه که درباره مؤلفات **فتح** روی داده است، می‌توانیم این موضوع را درک کنیم که برخی از کتاب‌ها به نام وی تألیف شده و بعداً به نامش مشهور گردیده و از این راه گمان مردم به این رفته است که از مؤلفات اوست.

و امـا کـتاب چـهارم (یـعنی اخـتلاف المـلوک) ظـاهراً مـی‌باید چـنین نـامی محرف (اخلاق‌الملوک) باشد.

ولی صاحب **معجم‌الادبا** و نویسنده **کشف‌الظنون** و مؤلف «**الوافی بالوفیات**» به‌هیچ یک از این دو صورت (نه به گونه اخلاق‌الملوک و نه به شکل اختلاف‌الملوک) نامی از این کتاب نبرده‌اند و اگر **فتح** را چنین کتابی بوده است، ناچار مؤلفین کتاب‌های مذکور نام آن را از یاد برده‌اند. و اگر این کتاب از **جاحظ** یا **محمدبن حارث** نبوده باشد، بدیهی است که مؤلف آن فتح‌بن خاقان بوده است و در عین حال چنین کتابی نمی‌تواند همین کتاب تاج باشد که اینک ما به انتشار آن مبادرت کرده‌ایم. زیرا در آغاز این کتاب و به فرجام آن با قلم مؤلف از **فتح‌بن خاقان** ستایشی به کار رفته و تمجیدی از وی به میان آمده است که ممکن نیست گویندهٔ آن خود **فتح‌بن خاقان** باشد، مخصوصاً که مؤلف تصریح می‌کند که او کتاب خود را به فتح‌بن خاقان تقدیم داشته است[۸۲] و این معنی را با آواز رسای خود به گوش همـه کس رسانیده است.[۸۳]

و ممکن است **ابن‌الندیم** در ضمن ترجمه حال **فتح‌بن خاقان** خواسته باشد، نام کتابی را یاد کند که به نام **فتح** تألیف شده است و اگر او نام مؤلف اصلی آن را ذکر نکرده است بر وی اعتراضی نیست زیرا کتاب بوستان را نیز بدون آنکه نامی از مولف آن بـ ده باشد به اسم **فتح‌بن**

خاقان و در ترجمه احوال او یاد کرده است و این مسامحه اگر از جانب **ابن‌الندیم** نباشد، شاید از نقصانی روی داده است که در نسخه موجود (الفهرست) مشهود است[۸۴]

و از این جمله کاملاً معلوم است که **فتح‌بن خاقان** را در تألیف کتاب تاج، مداخله‌ای نبوده است و آنچه باقی می‌ماند موضوع **حارث تغلبی** (یا ثعلبی) است که **ابن الندیم**، وی را نویسندهٔ کتابی می‌داند موسوم به اخلاق‌الملوک[۸۵] و باید دانست که ممکن است در عین حال که «**تغلبی**» کتابی به نام اخلاق‌الملوک نوشته و به **فتح** تقدیم داشته است ـ **جاحظ** نیز در زیر همین عنوان کتابی تصنیف کرده و به همان وزیر نیاز کرده باشد.

و چه بسیار از معاصرین که با یک عنوان مؤلفاتی داشته و غالباً به یکی از شرفا و بزرگان تقدیم کرده‌اند[۸۶] و قویاً بعید به نظر می‌آید که کتاب تاج همان اخلاق‌الملوکی باشد که **محمدبن حارث** تألیف کرده است، زیرا به گفته **ابن ندیم**: **ابن حارث** را نیز دو کتاب دیگر بوده است که یکی رسائل، یعنی نامه‌های اوست و دیگری کتاب‌الروضه (گلزار) و دربارهٔ کتاب اخیر یعنی (گلزار) نیز شبهتی موجود است، چون، ممکن است گلزار همان کتابی باشند که ابن‌ندیم آن را به نام گلزار و شکوفه (الروضه والزهر) می نامد و به فتح‌بن خاقان نسبت می‌دهد و در این حال همان وضعی را پیدا می‌کند که کتاب بوستان دارد چون، آن را نیز سراستر (راس البغل) تألیف کرده به فتح تقدیم داشته و به نام فتح معروف شده است. و دربارهٔ کتاب اخلاق الملوک ابن حارث تغلبی باید گفت که اگر او چنین کتابی داشته است هرگز نمی‌تواند، همین اخلاق‌الملوک (یعنی تاج جاحظ) باشد. و برای این موضوع براهین بسیاری در دست است.

درست است که مؤلف مروج الذهب (طبع پاریس) چون نام محمدبن حارث تغلبی را می‌برد وی را صاحب کتاب اخلاق الملوکی می‌داند که به نام **فتح بن خاقان** تألیف شده است[۸۷] ولی در نسخه چاپ بولاق، همین کتاب موسوم است به «اخبارالملوک» نه «اخلاق‌الملوک»[۸۸] و نسخه خطی دیگری نیز نگارنده در کتابخانه خود دارم که آنجا هم کتاب **تغلبی** را به نام اخبارالملوک یاد کرده است[۸۹] و از کجا که **تغلبی** کتاب خود را اخبارالملوک نام ننهاده و از آن پس این کلمه تصحیف نشده و در اثر استنساخ تغییر و تبدیل نیافته، و تغییر یافته آن همان نسخه نباشد که در چاپ پاریس مورد اعتماد بوده است. و از کجا که همین اتفاق در طبع فهرست **ابن ندیم** چاپ لایپزیک روی نداده باشد.[۹۰]

و با همهٔ این‌ها نمی‌توان وجود این براهین را بر اثبات این معنا دلائلی کافی و قطعی دانست و نمی‌توان یقین کردن که این کتاب (تاج) از تألیفات **ابن حارث تغلبی** نیست.

و چون این دلایل نتوانند کفایت کردن، ما ناچار از خود کتاب تاج استعلام می‌کنیم یعنی در خود این تألیف به جستجو می‌پردازیم.

استعلام از کتاب تاج

با من بیائید تا از کتاب تاج استفسار کنیم و از مضامین و سطور آن بخواهیم که این حقیقت را بر ما کشف کند و مؤلف خود را به ما شناساند و حجاب را از میان بردارد و جای وهم و ابهامی باقی نگذارد.

کتاب تاج خود نشان می‌دهد که مؤلف آن کیست و طرز بیان و نمونه سخن، به خودی خود فریاد می‌زند من تألیف جاحظ هستم.

نخست آنکه جاحظ را در طرز سخن و تعبیر معانی اسلوبی است مخصوص، و روشی است محسوس که به غایت شیرین است و لذت‌بخش. و سخن او را یک نوع بلندی و رسایی است که از لحاظ تکلم و زبانزد بسیار آسان است و از جهت ترکیب الفاظ پسندیده و از حیث معانی چنان دلنشین است که گویی با روان‌ها می‌آمیزد و با قلوب می‌پیوندد. و عبارات او را روحی است توانا و توانگر و کالبدی مانند دیبای اصفر[۹۱] چونانکه زنگ دل را می‌زداید و دریچه بلاغت را به روی گویندگان می‌گشاید.

و چون مضامین این کتاب را که اینک در دسترس ماست از نظر بگذرانیم ناچار اذعان خواهیم کردن که **جاحظ** در پروراندین سخن، و تنوع بیان و نشان دادن متفرعات آن نسیجی از گهر آراسته است و از کان زیورها و زیبایی‌ها برخاسته. جملات آن جمیل است و مفردات آن نبیل[۹۲] و این جمله گواهی می‌دهند که آرایشگر این سخنان، هنرمندی بوده است ماهر، و سازنده این سبک، صنعتگری بوده است قادر و قاهر و چنین کسی خود **جاحظ** است که رهی برگزیده است دلکش، و سختی آفریده است آبدار و بی‌غش[۹۳] چشم دیدار را روشن کند. و قلب بیدار را گلشن.

و ناقدین الفاظ و صرافان سخن چه از صنف نویسندگان و چه از طبقه گویندگان همگان آگاهند و جاهمندان معانی[۹۴] و کلام همگی معترف که این نوع سخنوری تنها به جاحظ اختصاص داشته است.

و چون به صفحاتی که در تحت شماره‌های معین نشان داده‌ایم رجوع شود، این توصیف را در ضمن آن عبارات بلیغ، مجسم و مشهود خواهید دیدن.

آنجاست که سامعه انسان با کلماتی الفت می‌یابد که بی‌درنگ به جان می‌چسبد و

بی‌گفتگو به دل می‌نشیند.

و خوانندهٔ آن به هر سطری که عبور یابد، حلاوتی در ذائقه خود احساس می‌کند وطراوتی در قلب خود می‌نگرد. و این همه از حسن اسلوب جملاتی حاصل می‌گردد که سلاست و سهولت و شیرینی آن مخصوص جاحظ است.

و هم آنجاست که معنی بر لفظ سبقت می‌جوید، و الفاظ با معانی هم عنان دیده می‌شوند، چندان که سامعهٔ آدمی به شنیدن آن‌ها به وجد می‌آید و عقل انسانی آن‌ها را به خود جذب می‌کند و قلب خواننده با احساس آن روشن می‌گردد. و آنجاست که لفظ‌ها همگی زنده‌اند و برجسته‌اند و کلمات عموماً اصیل‌اند و شناخته[۹۵]، و هر یکی گلچین و خلاصه[۹۶] و هم اکنون از گفتار **جاحظ** و از همین کتاب تاج مثالی چند ایراد می‌کنیم تا صدق گفتار ما معلوم گردد و ادعای ما مشهود شود و خواننده راست که به سایر سخنان وی رجوع کند تا بداند که گفتار او سراسر هم بدین پایه‌اند.

نویسنده تاج می‌گوید:[۹۷]

و ما چنان یافته‌ایم که پادشاه را به خوشگذرانی‌ها افرادی باید حقیر، چونان‌که به رزم‌ها سوارانی می‌باید دلیر. و به تفریح ظریفان را درخور است چونان‌که به اندرزها حکیمان را دمخور[۹۸]. و بذله گویانی وی را شایسته‌اند، چونان‌که خردمندانی بایسته. و بزم او را رامشگرانی باید نوازنده، چونان‌که دربار او را محققینی باید برازنده.

❊ ❊ ❊

و در این طبقه سوم نه بدنژاد است و نه فرومایه. نه بی‌اندام است و نه ناقص‌الخلقه[۹۹] نه ننگین و نه بدنام[۱۰۰] نه بافنده و حجام[۱۰۱] نه بی پدر و مادر، و نه فرومایه و بدگهر. «و این جمله، مذموم‌اند» اگر چه متصف به این صفحات غیب‌گو باشد.

❊ ❊ ❊

مستی را حدی و پایانی است و چون ندیمی در محضر شاه از این در تجاوز کند، شاه را سزاوارتر و به اخلاق فاصله نزدیکتر و بایسته‌تر است که اگر از وی لغزشی بیند، بر [illegible] نگیرد، و اگر سخنی بیجا بر زبانش بگذرد عقوبت نفرماید و اگر به چیزی از درون، [illegible] تفوه کرد، نادیده انگارد.

و عبور به سر حد مستی آن است که مدهوش نداند چه می‌گوید[۱۰۲] و نفهمد که چه می‌شنود، و چون وی را به خود واگذارند از بیهوشی بلغزد، و به مغاکی فرو افتد و چون کسی جامه وی را از تن بیرون کند، از خود دفاعی نتواند.

و اگر ندیمی نیک بداند چه می‌گوید و چه می‌اندیشد یا چندان هوشیار بود که با دشمن بیاویزد، یا دشنامی خشم او را برانگیزد یا اگر سخن‌گوید، شیواگوید و از سقط و بیهوده دوری جوید، با این حال در محضر پادشاه به خطایی مبادرت کند، و آن خطا به عمد باشد، شاه را باید که او را به اندازه گناهش تأدیب فرماید و اگر چنین گناهی را بر وی نگیرد، سلطه و اقتدار خود را کاهیده و عزت خویشتن را نکوهیده است.

***

ابراهیم‌بن مهدی که تا چندی پیش‌زنده بود؛ روزی به مجلس **احمدبن ابی داود (بن‌علی)** [۱۰۳] وارد گردید، و احمد نگرید که خود را با زیباترین جامه‌ها آراسته است و پوششی در بر دارد آهار و رنگین [۱۰۴] و از بهترین بافته‌های روی زمین و کلاهی بر سر نهاده است که دستاری از حریر به‌گردش بسته و از پیش و پس دو رشته آن آویخته و پیوسته. کفشی زرد بر پا دارد و عصایی از چوب آبنوس و مکلل به طلا در دست و نگینی از یاقوت بر انگشترش دید که همی می‌درخشید و این جمله که با برازندگی و هیکل ابراهیم راست می‌آمد، **ابن ابی داود** را پر کرده برانگیخت و بدو گفت: می‌بینم که با جامه و هیئتی بر من وارد شده‌ای که از آفریدگان جز یکنفر را برازنده و سزاوار نیست [۱۰۵]. ابراهیم از پیش او برفت و تا زنده بود به دیدن **ابی داود** نیامد.

***

و چه بساکه یکی از درباریان و نزدیکان شاه را در حین تقرب، خیانتی مشهود گردد، یا از تراکم و ارتفاع اموال جنایتی پدید آید و پادشاه کین وی به دل گیرد، ولی مجازات او را تا روزگاری دراز به تعویق اندازد و شاه کوچک‌ترین چیزی که مایهٔ وحشت و بیم او گردد هرگز از خود نشان ندهد تا آنجاکه در طرز نگاه کردن و سخن گفتن و اشاره کردن از آنچه که مورد هراس و بدگمانی گردد نیز محترز باشد. در صورتی که مردم عادی از این خودداری به‌دورند و گنه کار را بی‌درنگ عقوبت کنند و از خطایی آناً خشمگین شوند اما پادشاهان و شاهزادگان را صفات و مزایایی است که سایرین را نتوان با ایشان قیاس کردن، یا از ایشان تقلید نمودن، چو ممکن است پادشاهی بزرگترین بدخواه خود را که به سختی مبغوض اوست به مقامی برتر نشاند و جاهی و منزلتی عالی‌تر بخشد و در پشت گوش و پیش چشم، وی را همتوش خود [۱۰۶] دارد و چندان نزدیک سازد که گویی با نفسی است که فرو می‌رود و از قلب بر می‌آید [۱۰۷]، و روزگاری دراز هم بدین مایه مماشات کند در صورتی که برای پادشاه فرقی نخواهد داشتن که گناهکار را بی‌درنگ به قصاص رساند یا سالیانی بیست او را زنده گذارد. زیرا وی را بیم آن

نیست که مورد مواخذه قرار گیرد تا کیفر بیند یا کسی از وی خون بها طلبد یا کشورش را زیانی رسد.

***

و حق پادشاهان و سزاوار حرمت ایشان، آن است که از خرد و مه، هیچ‌یک از خاصان و نزدیکان او را نسزد که در برابر حریم آن‌ها، سر برافرازد، و بسا از بزرگان که بر سر این بی‌حرمتی به زیر پای پیلان متلاشی گردیده‌اند و پیکرشان با خاک یکسان شده است، و چه بسیار از عزیزان و جاهمندان که توشه درندگان شده‌اند و در زیر چنگال آن‌ها جان سپرده‌اند و چه بسیار از دختران که در میان دودمان خود عزتی بسزا و حرمتی بی‌انتها داشته‌اند، مگر آنکه به فرجام، خوراک ماهیان دریا شده‌اند یا طعمه مرغان آبی گردیده‌اند. و چه بسا از سرها و گیسو آن‌ها که همی با مشک و عبیر آمیخته و با غالیه انگیخته و ناگهان سر زنان و بندگان و غلامان حرم از تن جدا گردیده و بدن ایشان را خاک پوشانیده است.

و از آنجا که اهریمن بدسرشت را آرزویی برتر از این نیست که سر به تن آدمی نبیند، پیوسته می‌کوشد تا از این در بر وی درآید مگر از عهده هلاک وی برآید زیرا، بهترین طاری که مکیدت [نیرنگ] وی را آشکار کند، و وسواس خیال را بر آدمی مستولی گرداند و با رنگ و بوی و آراستگی‌های ظاهر دل‌ها را شیفته سازد، همین‌گونه نمایش‌ها است که بر این توهّم قائم و استوار است.

و فرزانه خردمند اگر نسیم دم را در فضای روح خود پیوسته دمیدن خواهد، و زندگی را در جویبار تن ورزیدن جوید[۱۰۸] همواره می‌باید به ادامه آن‌ها بکوشد و با هر تدبیری که بتواند، این دو مایه جان را از هر بدایی بر کنار دارد و از هر مسیری که او را بر سر دو راهه زندگانی و مرگ کشاند بپرهیزد. و بر این اتفاق نباید معزور شدن که احیاناً خیانتی مستور مانده است یا گناهی مغفور گردیده، زیرا حیاتی که با بیم جان آلوده باشد، آن را نتوان تندرستی نامیدن یا رستگاری خواندن، چو، پیوسته با حسرت و ندامت آمیخته است و آدمی را تا قیامت مورد سرزنش و ملامت داشته، و هر چند که پوشیده ماند، به فرجام آشکار گردد و آن که همیشه مورد خوش‌بینی و محبت بوده است هلاک گرداند و به گذشته ایامش تسلیم کند بدانسان که گویی هرگز با هستی قرین نبوده است.

و هر آن‌کس که پادشاهی را ملازم بُود و با او به سفری رهسپار گردد، می‌باید که به فن سیاحت و قطع مسافت آگاه باشد و منزل از مسیر باز شناسد و راهنمایی تواند و بر کوه‌ها و چشمه‌سارها واقف بود و خواب کم کند و به خستگی و ملالت تظاهر ننماید، و از خمیازه و

دهان دره بپرهیزد، و از تکرار سرفه و عطسه اجتناب ورزد و تندرست و سالم باشد و بنیه وی بر صحت قائم بود، خونسرد و شیرین زبان و نیکو گفتار باشد و روز و شب را به خوشی برگذارد، و شب را چنان به روز رساند که گویی از وقت کمی رفته است و روز را چنان به شب آرد که گویی دمی بوده است[۱۰۹] مردم شناس باشد و به احوال گذشتگان عارف بود و با مکارم اخلاق ایشان آشنا باشد و امثال سائره و داستان‌های نیکو داند، و شاعران را بشناسد و نوادر شعر و سخنان برجسته از بردارد و از هر فنی طرفی و از هر خیری و شری نکاتی آموخته باشد، و چون از بهشت و آخرت سخنی به میان آید، باید از آنچه پاداش نیکوکاران است سخن براند و نیکی‌ها را ترغیب کند، و چون از دوزخ و کیفر بدکاران ذکری رود، رسم تحذیر و تخویف را بداند و پادشاه را به تقوی و رستگاری بخواند.

و به راستی می‌توان گفتن که اگر پادشاهی را ندیمی با این صفات و مزایا پدید آید، سزد که ارج او را بداند و وجودش را گرامی شمارد و نه هرگز او را از خود دور دارد مگر به گناهی یازد که درخور گذشت و چشم‌پوشی نباشد.



و چون پادشاه، آهنگ تفرج کند یا به سفری رهسپار گردد، ملتزمین و ملازمان او را محمولاتی باید که احیاناً به کار آید، چو اگر پاداشی لازم شود، به خدمت و اموال نیازمند است و اگر مجازاتی واجب گردد، بکند و بند احتیاج یابد، واگر دشمنی در پیش باشد به سلیح و معدات [ادوات] تواند دفاع کردن، و هم در این هنگام شاه را یارانی و همراهانی می‌باید که برخی پیشرو شوند و گروهی پشتیبان باشند و به هنگام فراغت، وی را محرمی و دمخوری درخور است که بر اسرار وی امین بود، و به‌گاه حوادث او را دانشمندی باید که مورد شور قرار گیرد و از قوانین مطلع بود، و همچنان به خوشگذرانی‌ها خوبرویانی خواسته و دلکش می‌باید تا به سرگرمی سلطان بکوشند، چون این را نیز فایدتی بسیار است خاصه به شب‌نشینی‌ها کز وجود این قبیل بی‌نیاز نتوان بودن.



و توده مردم را در این موارد سخت‌گیری و بازخواهی است و بسا آنکه شیطان بر ضمیر ایشان چیره گردد و بر زبانشان استیلا یابد تا آنجاکه در داد و ستد نیز بر این عقیدت رفته‌اند که «هر مغبونی بی اجراست و درخور زجر».[۱۱۰]

و فهم این مثال گروهی را برانگیزد تا در معاملات نیز با کسبه در آویخته بازاریان و کارگران و پیشه‌کاران را به اجحاف و بی‌انصافی متهم کنند و دشنام دهند و با زیر دستان

مقابلت کنند و بدگویند و ناسزا آغاز کنند و در خرید و فروش از یک جو نگذرند و شاهنگ ترازو را باز ببینند و سنگ وزنه را بسنجند و با دست سبک و سنگین کنند.

و حقیقت امر این است که به جای این «مثل» باید بدین‌گونه داستان زدن که «مغبون» درخور اجراست و سزاوار فخر و اگر کسی خود غبن را خواهد، بی‌شک کرم اخلاقی خود را نموده و نشان داده است که او مردیست پاک‌نژاد و پاک سرشت.

و شاید به همین جهت در امثال عرب آمده است که تظاهر به غفلت هم‌طراز کرم و سخاوت است[۱۱۱].

و هر آن کس که حق خود را نادیده گیرد و از غبن خویش درگذرد یا زیان خود را تلافی نکند، از کم و کاست دوری گزیند. همگان وی را گرامی دارند و به زیادتی قدر او اعتراف کنند.

و دربارهٔ **ابوجعفر منصور عباسی** سخنی ایراد کرده او را به جود و سخا موصوف داشته[۱۱۲] و بر رد آن کس که وی را به بخل و لئامت متصف کرده است سخنی چند یاد کرده می‌گوید: ... و آن نادان دروغزن را برگوی[۱۱۳] که چنین سخاوت به میان عرب و غیر عرب از که دیده یا شنیده است؟ و ما اگر بخواهیم هر یک از محامد منصور را یاد کنیم، سخن به درازا خواهد کشیدن زیرا آنچه درباره وی می‌دانیم برین کتاب فزونی دارد.

توده مردم و نیز بسیاری از خواص تقلید کردن را بر جستجوی و کاویدن برتری می‌دهند و در این‌گونه موارد عقل خود را به کار نمی‌برند و این جمله بر نادانی ایشان دلیلی است واضح، زیرا جستن را صرف وقت می‌باید و به ناچار سرمایه و اطلاع و پشت کار می‌خواهد و جهل عامه را چو دلیلی از این برتر که عادت کرده‌اند مگر کورکورانه فربه بودن را بر لاغری رجحان بدهند و بلندی را برتر دانند و آن‌کس را که بر ستوری سوار است از آن‌کس که براستری نشسته است فزون‌تر بدارند و آن را که بر استر است از «خرسواری» بزرگ‌تر شمارند. در صورتی که فربهان ضعیف‌الرأی‌اند و لاغران به فضل و دانایی موصوف[۱۱۴]، و معلوم نباشد که درازی را بر کوتهی چه فضیلت است؟[۱۱۵]

و این جمله از تقلید برخاسته است که به آوردن سهل‌تر و به برگزیدن آسان‌تر است.



سبک سخن در تمام این جملات که از کتاب تاج ایراد گردید به خودی خود **جاحظ** را نشان می‌دهد و غیر ممکن است که خوانندگان روان وی را در تنظیم این سخن نبینند و این اسلوب شیوا و شیوهٔ عالی را به وی مخصوص ندانند.

کسانی که مورد اعتماد جاحظ بوده‌اند

دوم[۱۱۶] نویسنده کتاب تاج در ضمن بیان خود،اشخاصی را نام می‌برد و از گویندگانی نقل می‌کند که اسامی ایشان در سایر کتاب‌های **جاحظ** هم بدان‌گونه یاد شده‌اند.

جاحظ در آثار خود از **ابن نجیح**[۱۱۷] از **ابراهیم بن سندی بن شاهک**[۱۱۸] از **محمد بن جهم**[۱۱۹] و از **صباح بن خاقان**[۱۲۰] همی نام برده است و گاه نیز سخنی از این گروه نقل کرده است و هم جملاتی از کلیله و دمنه اقتباس کرده[۱۲۱] و نام **مدائنی** و **هیثم** و **شرقی بن قطامی** را در مواضیع مختلفه ایراد کرده است و تکیه سخن او بر این رجال و تکرار اسامی آن‌ها در این کتاب و کتاب‌های دیگر او، به ما ثابت می‌کند که کتاب اخلاق‌الملوک (یعنی تاج) از **جاحظ** است و بس.

جاحظ سخنان خود را تکرار می‌کند

سوم[۱۲۲] آنکه **جاحظ** به تکرار سخن و اعادت بیان معروف است و همچنان‌که او در مؤلفات خود این سبک را پیروی کرده است، در کتاب تاج نیز این نشان همچنان مشهود است و معلوم، و از آن جمله:

بیان صفات و مزایایی که مخصوص پادشاهان است.

...میگساری و آداب منادمت با آنچه مخصوص به پادشاهان است یعنی در باب باده‌خواری و کیفیت آن

حسن استماع و اصغاء کلام پادشاه

با پادشاهان چگونه می‌باید سخن گفتن

در سیرت خلفا و پادشاهان به بزم عیش و طرب

در آداب کسانی که مقرب‌اند و مورد مزاح و شوخی قرار می‌گیرند و چگونگی ملاقات ایشان.

سخنی چند در شرفیابی‌ها و وجوب پرهیز از بسیار نزدیک رفتن و هم از این قبیل در این کتاب با سبک **جاحظ** و تکرار و تطویل وی خواهید دیدن[۱۲۳] و بهتر است که ما از تکرار همهٔ آن‌ها چشم بپوشیم.

چهارم آنکه مؤلف تاج، در مقدمهٔ خود می‌گوید:

و اگر خواننده‌ای بر ما خرده گیرد یعنی سخن ما را در مقولاتی که از پادشاهان ساسانی و ملوک عرب آورده‌ایم با آنچه دربارهٔ اخلاق و مکارم پادشاه بزرگ خود معتقدیم ـ مناقض یکدیگر داند و[۱۲۴] اگر کسی چنین نقدی برما روا بیند و دیگر پادشاهان را با پادشاه بزرگ ما

مقایسه کند، جفا کرده است و حق سخن را ادا نکرده، زیرا این گفته که «اخلاق عالیهٔ پادشاهان بزرگ را پایان نیست» با ذکر مکارمی که از پادشاهان دیگر ایراد کرده‌ایم مناقضتی ندارد و حیف است که کسی پادشاهان گذشته را با پادشاهان ما مقایسه کند. چو، این‌ها را مقامی بلند است و آن‌ها را پایهٔ متوسط و آن کس که چشم بینا دارد، می‌بیند. و به گفتار ما گواهی می‌دهد و محال است کسی تاریخ پادشاهان گذشته را خوانده و سلطنت این عصر را نیز دیده باشد، و با این حال بر ما خرده بگیرد.

* * *

یقین است که **محمدبن حارث** واضع این جملات نبوده است زیرا مولفات او «یعنی «شکار و مرغان شکاری» یا «گلزار و شکوفه» یا «بوستان» نه موضوعاتی است که با اخلاق پادشاهان ساسانی یا ملوک عرب سازگار بوده یا اندک ارتباطی داشته باشند و این مقولات از آن کس می‌تواند بودن که سایر نوشته‌های او هم از این قبیل است.[۱۲۵]



تصریح جاحظ

پنجم آنکه مصنف تاج در دیباچهٔ خود می‌گوید:

و پیش از این کتاب، به تألیفی دیگر مبادرت شده است که موضوع آن اخلاق جوانان است و فضیلت مردم شجاع و پهلوان در صورتی که بایدی این تألیف را مقدم داشتن و آنچه راکه دربارهٔ پادشاهان و مکارم اخلاق ایشان است بر آنچه دربارهٔ جوانان است مقدم شمردن[۱۲۶]

ششم ـ و مؤلف پس از این اعتراف، بار دیگر این مقوله را تأکید کرده می‌گوید:

هر چند که در کتاب جوانان مطالبی نیز ایراد شده است که بزرگان و نیکان را هم پسندیده و درخور است ولی در تقدیم آن هرگاه خطایی رفته باشد، اینک به تدارک آن قیام کرده و در اخلاق پادشاهان و مکارم ایشان بدین تألیف مبادرت کردیم تا آنچه راکه مخصوص ودیعهٔ پادشاهی است در ضمن این احوال معلوم بداریم و این اشتباه را جبران کرده باشیم.

و با این دو برهان اخیر به‌خوبی ثابت می‌شود که مولف کتاب تاج شخص **جاحظ** است و بس. زیرا اوست که در اخلاق جوانان چنین کتابی نوشته است. و این موضوعی است که **یاقوت**، **صفدی** و **ابن شاکر** نیز تصدیق کرده‌اند.

نتیجه و تصدیق

و اینک برماست که مطمئن باشیم و وجود این دلائل را مایه تصدیق این موضوع قرار

بدهیم که کتاب اخلاق الملوک تألیف شخص **جاحظ** است و هیچ‌کس ادعا نکرده است که **محمدبن حارث تغلبی (یا ثعلبی)** کتابی در اخلاق جوانان نوشته باشد[۱۲۷] و بنا براین سزاوار نیست که **تغلبی** را در این موضوع یعنی در تألیف تاج ذی‌مدخل بدانیم و تاج جاحظ را که اینکه به دسترس عموم می‌گذاریم باگمانی بیهوده از آثار او بشماریم.

و منت خدای را که با قلم ما حق سخن اداگردید و آنچه در مقدرت ما بود درباره این تحقیق به کار رفت و به گفتهٔ جاحظ «در کتاب البیان والتبیین» چندان کوشش و مجاهدت به عمل آمد تا صحت ادعای ما نیک، هویدا و روشن گردید و برای شبهه وگمان موردی باز نماند، و امید است که وجود این نوع تحقیقات، انظار بزرگان فضل و ادب را به مندرجات این کتاب بهتر و خوبتر معطوف دارد و عقول خردمندان را به فهم نکات آن بیشتر راغب سازد.

والله ولی الهدایه والتوفیق

(احمد زکی)

کتابخانه زکیه قاهره

ج ۱ ـ ۱۳۳۲

آپریل ۱۹۱۴



هنگامی که در دارالخلافهٔ اسلامی به تنظیم و تدوین این کتاب مشغول می‌بودم دوست فاضل، نعمت‌الله افندی بغدادی، وکیل دادگستری، که در استانبول مقیم است اوقات خود را با همراهی و مساعدت دربارهٔ من مصروف داشت و در این باره منت‌های اهتمام و حسن نیت و امانت را به کار برد و مخصوصاً می‌توان گفتن که در تصحیح و مقابلت کتاب پیش از آنکه از نسخه ایاصوفیه عکس‌برداری شود مجاهدت کرد و به این جهات لازم می‌دانیم از او تشکر کنیم. (ا.زکی)

نسخه سوم از کتاب تاج

که در شهر حلب تحریر یافته است

در روز هفدهم محرم به سال ۱۳۳۰ مطابق ۷ ژوئیه سال ۱۹۱۲ ـ به فرمان رسمی وزارت فرهنگ این کتاب را به چاپخانهٔ ملی (المطبعة الاهلیه) فرستادم. و از آن روز به تصحیح آن مبادرت کردم و دربارهٔ الفاظ و جملات آن به تحقیق پرداختم و در مبانی و معانی آن کوششی بیشتر به کار بردم و بر آن‌ها حاشیه نوشتم و به تصحیح مسوده‌ها و اوراق غلط گیری آن‌ها همت

گماردم و از آن پس به تکمیل حواشی و تهیه فهرست و نوشتن تمهید و مقدمهٔ آن اهتمام ورزیدم تا آنکه به روز چهارشنبه بیستم ذی‌حجه ۱۳۳۱ (۹ نوامبر ۱۹۱۳) از این جمله فراغت یافتم و به مطبعه امیریه اجازت دادم که کتاب را به چاپ برساند.

اما تقدیر چنان بود که بر خلاف انتظار من نسخهٔ سومی از این کتاب نیز به دست آید. چنانچه در روز دوم نوامبر ۱۹۱۳ مسافری به قاهره وارد شد که پیشهٔ او تجارت بود و اشیاء نفیسه را داد و ستد می‌کرد و مرکز او در شهر فلورانس می‌بود که یکی از شهرهای ایتالیاست.

این مرد که نامش مسیو شرمان S.Scherman بود معدودی کتب خطی آورده بود که بعضی از آن‌ها عربی بود و پاره‌ای ترکی و برخی به زبان پارسی، و این کتاب‌ها را از کتابخانهٔ خالص بگ به شهر قسطنطنیه خریداری کرده بود.

و چنان روی داد که یک روز بنا به درخواست وی به دیدن کتاب‌های مذکور رفتم و به فوزی عظیم نائل گردیدم، زیرا در ضمن کتاب‌های او، نسخه‌ای از کتاب تاج به دستم رسید و بی‌درنگ چاپخانه را آگاه کردم که در طبع مقدمه و فهرست اندکی درنگ کند تا فرصتی باشد مگر این نسخه جدید را که به شهر حلب تحریر یافته است و من آن را «حلبیّه» می‌نامم بررسی کرده باشم.

طولی نکشید که این را نیز کلمه به کلمه و حرف به حرف از نظر بگذرانیدم. در این نسخه اغلاط بسیاری روی داده و تحریف بی‌شماری وقوع یافته بود و شاید هیچ صفحه، بلکه هیچ سطری نبود که در آن تحریفی نرفته یا به زیادتی حرفی نبوده یا بی‌جا کلمه‌ای وارد نگردیده یا چیزی از آن نیافتاده یا عبارتی مقطوع نشده بود و در این نسخه نیز عباراتی مندرج بود که در نسخهٔ ایاسوفیا دیده بودم و اگر وجود این نسخه را در این مقولت متذکر می‌شوم، به این جهت است که در آن جملاتی یافتم که در نسخه‌های دیگر ندیدم و یقین دارم که در ذکر آن‌ها فایدتی است اساسی یا آنکه بالعرض در ایراد آن‌ها مزیت و رجحانی است.

و بنابرین آنچه در این باب به نظرم رسید در زیر عنوان «آنچه یافتم» در این کتاب مندرج ساختم و در پایان فصلی که مخصوص تصحیحات است به طبع رسانیدم، مگر کتاب تاج از هر جهت با تمام مزایای زیبایی و کمال آراسته باشد.

***

سابقاً دربارهٔ نسخهٔ سلطانی (س) و نسخهٔ ایاصوفیا (ص) سخنی چند ایراد گردید و اینک می‌باید در این باره توضیحی بدهم که بالاخره هر دو را از جهت تصحیح، تکمیل کرده این رنج را بر خود هموار کردم تا آنکه اشتباهات استنساخ کنندگان را معلوم ساختم. چو، کتابت

کنندگان در اثر حماقت به جای استنساخ، کتاب را مسخ کرده چندان به تغییر و تبدیل عبارت آن کوشیده‌اند که سخن **جاحظ** دگرگون گردیده است و ازیرا نادانی خود را ثابت کرده‌اند.

و من سعی کردم تا آنچه در آن دو نسخه به کژی و کاستی دیده می‌شد به راستی و درستی رونق یابد و سراسر اشتباهات آن‌ها رفع بشود و تا آنجا که قدرت داشتم به اصلاح آن‌ها کوشیدم و بالاخره توانستم که از آن‌ها در طبع این کتاب استفاده کنم و تصور می‌کنم که به دلخواه دانشمندان و محققین کاری انجام داده و این مجاهدت من مورد رضایت و خوشنودی ایشان باشد و برای همیشه خود را از مراجعه به آن دو نسخه بی‌نیاز بینند.

* * *

و اکنون لازم می‌دانم که این نکته را نیز یادآور شوم که نسخهٔ حلبیّه مشتمل بود بر دو کتاب در یک جلد و هیچ یک را عنوانی جداگانه نبود مگر آنکه معلوم گردید که اولی کتاب آداب‌الملوک است و دومی کتاب تاج.

و بر صفحهٔ اول کتاب این عبارت نوشته شده بود:

«کمترین خادم فقرای نقشبندی سید احمد نجل مرحوم مبرور شیخ داود افندی نقشبندی خالدی عفی عنهما در ۱۹ شوال ۱۳۰۸».

و از این جمله چنین مستفاد شد که این کتاب بعداً به ملکیت نویسندهٔ این جملات در آمده است، و من به خوبی می‌دانم که نسخه مذکور بعدها به کتابخانهٔ خالص بک انتقال یافته است و خالص بک از رجال درباری سلطان عبدالحمید مخلوع خلیفه عثمانی بود و یکسال پیش یا کمتر، **خواجه شرمان** و شرکای وی مجموع کتاب‌ها یا بعضی از نسخ آن کتابخانه را از خالص بک خریداری کرده‌اند.

و اجمالاً می‌باید توضیح بدهم که نسخهٔ حلبیّهٔ تاج در قسمتی از زوائد با نسخهٔ (ص) یکسان است چنانچه در عباراتی که به نسخهٔ (س) منحصر است نیز با نسخهٔ مذکور برابر می‌باشد.

و از آنجا که این سه نسخه یکی با دیگری مغایرت دارد بر ما معلوم می‌دارد که از سه اصل متغایر استنساخ شده‌اند.

و دگر آنکه نسخهٔ حلبیّه را با خط نسخ معمولی نوشته‌اند یعنی از همان نوع که در قرن نهم هجری معمول بوده است و نیز در یکصد و پنج صفحه تدوین یافته و هر صفحه‌ای از آن محتوی هفده سطر می‌باشد ولی آخر کتاب ناقص است و به جایی اختتام می‌یابد که منتهی بدین عبارت است:

«و اگر دربارهٔ اسحق به سخن خود ادامه بدهم گفتار من به طول خواهد انجامیدن، چو، در این باره اطلاعات و معلوماتی بسیار دارم که از خوف تطویل صرف‌نظر کرده به همین اندازه اکتفا می‌کنم.»

عبارت فوق در صفحه ۱۷۱ کتاب تاج ایراد شده است.. و استنساخ کننده نسخه حلبی در پایان این عبارت، این جمله را نیز افزوده است: (والله اعلم بالصواب) تا گمان کنند کتاب او تمام شده است در صورتی که (در حدود) پانزده صفحه (یا بیشتر) ناقص است و این جمله ناقص به قدر هفده صفحه نسخه سلطانیه و به قدر سیزده صفحه از نسخه ایاصوفیه است. و نیز نسخه حلبیّه را هیچ‌گونه نامی و عنوانی نیست و فقط در صفحهٔ اول آن عبارتی است که معلوم می‌دارد این کتاب به **جاحظ** منسوب است، زیرا پس از «بسم‌اللّٰه» چنین نوشته است:

شیخ عالم و امام علامه مصنف کتب مفیده و صاحب نظریات عدیده، **ابوعثمان عمروبن بحر جاحظ** رحمه‌اللّٰه چنین گوید:[۱۲۸]

و از این مهمتر به عقیده ما این است که در آخرین صفحه کتاب نام استنساخ کننده و کتابخانه‌ای که در آن ضبط شده است و محل استنساخ، سراسر یاد شده‌اند و عین عبارت چنین است:

در مدرسه معروفه در بانقوسا[۱۲۹] و به شهر حلب، این کتاب با اصل آن که به قلم و انشاء خواجه امیر حاج ابن جنید در سی و ششم شهر ربیع‌الاول در سال هشتصد و هشتاد و سه نوشته شده بود، مقابلت گردید «تحریر عبداللّٰه‌بن عمر شافعی».

وجود عبارت مذکور (از جهت تحقیق و جستجو) بسیار سودمند است زیرا نخست بر ما معلوم می‌دارد که به سال ۸۸۳ این کتاب را از مؤلفات **جاحظ** می‌دانستند و نیز این موضوعی است که گفتهٔ یاقوت را درباره کتاب تاج و انتساب آن به **جاحظ** که سه قرن قبل از آن یاد شده است، تأیید می‌کند. و این خود یک سند تاریخی است که ما در ضمن تحقیقات خود بر این نظریه بودیم و در این مقدمه، برای اثبات آن دلائلی بسیار ارائه دادیم و برهانی متعاقب برهان دیگر آوردیم تا ثابت کردیم که این کتاب بی‌هیچ‌گونه شک و شبهه‌ای از تألیفات **جاحظ** است. اما بدبختانه استنساخ کننده نسخه حلبیه در آغاز کتابت خود نه نامی از تاج برده و نه اسمی از اخلاق‌الملوک یاد کرده است.

و به هرحال، در آن زمان خواه به نام تاج و خواه به نام اخلاق الملوک هر چه هست، این گواه تاریخی ثابت می‌کند که مؤلف این کتاب **جاحظ** است. و تقدیر روزگار بر این بوده است که این نسخه به دست ما برسد و گواهی باشد بر آنچه پنداشته‌ایم و دربارهٔ اثبات آن مجاهدت و

اهتمام کرده‌ایم، و به شب‌ها تا سحر بیداری را بر خود هموار ساخته‌ایم...

و در حقیقت مصدق گفتار ما باشد و به‌طور کامل فکر ما را قانع نماید و اندیشهٔ ما را به‌یقین برساند. ا-زکی.

پروفسور ایگناتیوس گروجووسکی که یکی از خاورشناسان دانشمند روسی است، نامه‌ای به ما نوشته است، زیرا سابقاً در شهر قاهره وی را ملاقات کرده و دربارهٔ کتاب تاج و دیگر کتب نفیسه با وی مصاحبتی به عمل آورده بودم.

و اکنون سزاوار دیدم که نامه او را از نظر هموطنان عزیز بگذرانم تا بدانند که اروپایی‌ها تا چه اندازه دربارهٔ آثار نیاکان ما اهتمام می‌ورزند و در راه تحقیق فداکاری می‌کنند.

و اینک من از وی تشکر می‌کنم و به خاطر این جاه و مرتبت که در انشاء زبان عربی یافته است، وی را تبریک می‌گویم.

ترجمهٔ نامهٔ پروفسور ایگناتیوس

جناب استاد فاضل و دانشمند مدقق کامل

پس از احترام بسیار و درود گهربار[۱۳۰] به مقام بلند شما، معروض می‌دارد که تقدیر روزگار بر این منوال گذشت که شبانه با شتاب از مصر رهسپار شدم و مجالی نیافتم که خاطر شریف را مزاحم شوم و بر طبق وعده‌ای که داده بودم بار دیگر به دیدار شما بیایم و اینک معذرت خود را به حضور عالی تقدیم داشته، پوزش می‌طلبم و می‌دانم که عذرخواهی در پیشگاه بزرگان مقبول است و مأمول. [مورد آرزو]

بعد از آنکه از مصر بیرون شدم به شهر بیروت آمدم و اینک بیش از یکماه می‌گذرد که در این سرزمین اقامت دارم زیرا «برد کشتی آنجا که خواهد خدای»[۱۳۱] و در تلو [گذر] این ایام به قدر امکان کوشیدم مگر از کتاب تاج که شما درباره آن با من مذاکره کردید خبری به دست بیاورم. و آنچه اخیراً دریافتم این است که قدر و قیمت این کتاب بیش از آن‌هاست که قبلاً می‌پنداشتم. هر چند این کتاب را به دست نیاورده‌ام اما در فهرست ابن‌ندیم به نظرم رسید که **ابن‌مقفع** در زیر این عنوان کتابی نوشته است (مراجعه به فهرست چاپ اروپا ۲۸ و ۱۱۸) و دور نیست که اصل کتاب **ابن‌مقفع** و اصل کتاب **جاحظ**، کتابی دیگر باشد. زیرا مؤلف فهرست (یعنی ابن‌ندیم) کتابی را با چنین عنوانی نام می‌برد و به ایرانیان منسوب می‌دارد که سابقاً در تاریخ و سیر تألیف کرده بودند (فهرست ۱۱ ۳۰۵۰)وبنابراین محتمل است که **جاحظ** و

ابن‌مقفع هر دو موضوع سخن خود را از چنان کتبی گرفته باشند. و این موضوعی است که ناچار بر فکر روشن و رسای شما پوشیده نیست، و به هرحال از تألیف **ابن مقفع** و هم از کتاب **جاحظ** تاکنون نسخه‌ای در دست ما نبوده است.

اما کتاب تاج فارسی را **ابن‌قتیبه** در **عیون‌الاخبار** نام می‌برد و استاد ما مرحوم **بارون روزین**، پیش از آنکه **عیون‌الاخبار** به چاپ برسد متفرقاتی از آن را در ضمن مقالهٔ در مجلهٔ آسیایی Mehanges Asiatiqus Vol: VIII 1880, P. 119 sq به چاپ رسانیده است و دربارهٔ آن‌ها به بحثی طولانی پرداخته است و پس از وی یکی از شاگردان او مستشرق روسی اینوسترانسف Inostranzow در ضمن مقاله‌ای که جدیداً در Memoir del' Academie Imperiale des. sciences de st. Petersburg VIII serie vol, VIII طبع شده است بیانات استاد خود را نقل کرده و به احتمال کلی، این کتاب، همان است که **مسعودی** نیز نام آن را در کتاب **التنبیه و الاشراف** یاد می‌کند. (مراجعه به چاپ لیدن ۵ و ۱۰۶).

و به هرحال، انتظار داریم که حاصل تحقیق و جستجوی شما را درباره این قبیل اکتشاف جدیده که در پیش مستشرقین اهمیتی بسزا دارد، بخوانیم و استفاده کنیم.

و در خاتمت امیدوارم که این تصدیع را بر من ببخشید و معذرتم را در این باره بپذیرید، زیرا خاطر شریف را با نگارش مختصر خود مزاحم گردیدم و تصدیع دادم و اینک موقع را مغتنم دانسته توفیقات شما را در خدمت به علم و معرفت خواهانم و از خدا می‌خواهم که شما را در اجرای این گونه مقاصد عالیه منصور و موفق بدارد

بیروت ۱۲ شباط سال ۱۹۱۰

با تقدیم احترام

ایگناتیوس گروچووسکی

رمزها و اشاراتی که در این کتاب به‌کار رفته

۱ـ حروف:

سـ اشاره به نسخهٔ سلطانیه که اصل آن در موزهٔ طوپ قاپو در قسطنطنیه موجود است.

ص اشاره به نسخهٔ موجود در خزانهٔ أیاصوفیا (قسطنطنیه).

س اشاره به سطر.

ص اشاره به صفحه.

ت مخفف توضیحات.

ج مختصر کلمه جزء (جلد).

م هرگاه در عقب عددی قرار گیرد، اشارت است بر اینکه آن کلمه در این صفحه دو بار یا بیشتر تکرار شده است.

۲ـ حرکات:

آنچه صاحب مقدمه در ذیل این عنوان یادکرده است ترجمهٔ آن‌ها ضرورتی ندارد زیرا به زبان عرب مربوط است و بنابراین از ترجمهٔ آن چند سطر در متن صرف‌نظر شد، و برای اینکه ترجمهٔ ما ناقص نباشد، در حاشیه آن را ایراد کردیم.

ّ این علامت تشدید است در حال کسر چنانچه این علامت (ـّ) بر تشدید دلالت دارد در حال فتح و این علامت (ـِّ) دو کسره مشدد است چنانچه این علامت (ـًّ) دو فتحه مشدد می‌باشد.

آ این علامت نشان الف وصل است در وسط کلام ولی اگر الف در ابتدای کلام واقع گردد با فتحه ـَ با ضمه ـُ یا کسره ـِ ایراد خواهد گردید تا با الف مقطوعه اشتباه نشود، چون الف قطع همیشه با همزه (أ) رسم می‌گردد و البته خواننده متوجه است که الف وصل چون به حرفی یا کلمه‌ای متصل است حذف می‌شود و برای الف مهموز همزه را همیشه در بالا یا زیر آن قرار می‌دهند تا معلوم گردد که مفتوح است یا مکسور اما اگر الف وصل مضموم یا ساکن بود، در بالای آن علامت ضمه یا سکون قرار می‌دهند.

۳ـ ضبط کلمات و اعلام:

اگر کلمهٔ را دو قسم حرکت بود یعنی به دو صورت آن را ضبط کرده بودند، نگارنده ضبط نخست را مورد اعتماد قرار داده‌ام و همچنان در اوزان افعال. جز آنکه سلیقهٔ نویسندگان مصری بر خلاف آن است.

از اعلام تاریخی و اسامی امکنه، آن شکلی را اختیار کردیم که معروف‌تر بوده یا مأخذ آن اعتباری بیشتر داشته است.

بسم‌الله الرحمن الرّحیم

منت خداوندی را که آسمان آفرید و زمین آورید و حکمت و دانایی برگزید. حکیمی که بخشش بی‌پایان او را شکر گوئیم و نعمت بیکرانش را منت داریم و خوان احسان او را سپاس گذاریم و از او خواهیم مگر ما را بدان ره، رهنمون گردد که خود بپسندد و از رفتار ما خورسند گردد.

و گواهی دهیم که او خداوندگاری است یکتا، و بی‌همتا، نه مرکّب است و نه محدود و نه مانند او موجود، منزه از نقل و انتقال است و مبرّی از زیان و زوال و برتر و والاتر از آنست که با فکر و بیان ما توصیف گردد.

و بر ماست که گواهی دهیم که محمد بندهٔ امین و وخشوری گزین و رازدار جهان‌آفرین بوده است و به هنگامی مبعوث شده است که مردم از طریق هدایت به دور بوده‌اند و آیین پیمبران از جهان بشریت مهجور (تا زندگان را به عواقب امور آگهی دهد و منکران را آنچه درخور است رساند.[۱۳۲]) یعنی در آن روزگاری که تازیان فرزندان خود را می‌کشتند و خون یکدیگر را بر خاک می‌ریختند و اموال سایرین را مباح می‌دانستند و بر لات و عُزّی و منات نماز می‌بردند[۱۳۳] وی، به فرمان کردگار برخاست[۱۳۴] و به راه دین فداکاری کرد و همگان را به آیین خود بخواند و معجزه‌ای آورد که نه آدمی را بر اتیان [آوردن] آن قدرت بود و نه پری را به ایراد آن مکنت، اگر چه (برای این منظور) یکدیگر را یاری کنند و همگان همکاری نمایند.[۱۳۵]

درود جهان‌آفرین بر وی باد و بر همه پیمبرانی که دین آوردند و به ترویج آن همت گماردند و درود مخصوص خدا و عطیات بی‌انتها، او را ویژه باد و منحصر، و چنین باد آمرزش و نیایش و افزایش کردگار[۱۳۶]

و پس از همه این‌ها باید دانستن که موجباتی چند نگارنده را برانگیخت تا این کتاب را فراهم نماید[۱۳۷].

اول آنکه بر دانشمندان واجب است که به تعظیم پادشاهان قیام کنند و به تکریم ایشان بکوشند و به سپاس گذاردن و تفخیم آن‌ها همت گمارند زیرا پروردگار جهان ایشان را به کرامت خود مخصوص کرده است و از قدرت خود شمه‌ای به ایشان عطا فرموده و قسمتی از اماکن را به ایشان مخصوص داشته[۱۳۸] و بر امور بندگان مالک و مسلط ساخته است و ما را نیز به فرمانبرداری و فروتنی نسبت به ایشان امر فرموده است، چنانچه در قرآن حکیم وارد است که «هم اوست خداوندی که در گیتی نمایندگانی برگزیده و برخی از شما را بر بعضی دیگر برتری داده است.»[۱۳۹]

و نیز فرموده است «خدای را بپرستید و پیمبران را مطیع باشید و فرمانروایان خود را

فرمانبرداری کنید.»[۱۴۰]

دوم آنکه توده مردم و حتی بعضی از خواص، رسم و راه خدمت ندانند و با آنکه به اطاعت پادشاهان معتقدند از طرز خدمت و آشنایی به اصول آن برکنارند و بنابراین به تالیف این کتاب همت‌گماردیم و آداب پادشاهان را در این مجموعه مندرج ساختیم و از این کار دو بهره یافتیم. یکی آنکه مردم را به تکالیف خود راهنمایی کردیم و دیگر وظیفه خود به جا آوردیم و آن حقی را که پادشاهان به گردن ما دارند ادا نمودیم تا کژی‌ها و کاستی‌ها را به طریق راستی و بیشی رسانیم و آنچه مایه دوری و بیزاری است بر پایه اخلاص و تحبیب استوار کنیم.

سوم آنکه در اثر این تألیف، راه خوشبختی را به مردم نموده‌ایم، چونان که اردشیر بابکان گفته است:

«خوشبختی ملت‌ها به فرمانبرداری پادشاهان است و خوشبختی پادشاهان به فرمانبرداری خدای».

و چهارم بدان جهت که پادشاهان (مملکت را) همچون پایه‌اند و ملت‌ها به گونه ساختمان، و هر بنایی که بی‌بن باشد ناچار ویرانه گردد.

و پنجم آنکه پیش از این کتاب به تألیفی مبادرت رفت که موضوع آن اخلاق جوانان بود و فضیلت مردم شجاع و پهلوان[۱۴۱-۱۴۲] و در صورتی که ما را نه این شایسته و سزاوار بود یعنی بیش از آن کتاب، باید کتابی درباره اخلاق پادشاهان نوشتن و آن را بر اخلاق جوانان مقدم داشتن زیرا به عقیده ما این مقوله برتر بود و اقدام ما به تقدیم این واجب. چو، خداوند عالم پادشاهان را بر تمام مردم روی زمین برتری داده است و نامشان را جاوید داشته است و چنانچه در قرآن کریم آنجاکه خداوند از ملت‌های پیشین و قرون دیرین سخنی یاد می‌کند، هرگز از آن مردم گمنام نامی نمی‌برد بلکه از زمان آن‌ها که منقرض شده‌اند بدین گونه حکایت می‌کند که خداوندا! ما مهتران و بزرگان خود را اطاعت و پیروی کردیم و آن‌ها بودند که ما را گمراه کردند[۱۴۳] و نیز می‌فرماید: ایشان سران و رهبران خود را به جای پروردگار به خدایی گرفتند.[۱۴۴]

و به جای دیگر می‌فرماید آیا نمی‌نگری آن کس را که با ابراهیم بر سر ایمان به خدا مخاصمت ورزید، از یرا که خداوند وی را سروری بخشیده بود.[۱۴۵]

و نیز می‌فرماید و به هنگامی که موسی به ملت خود گفت ای مردم بخشش‌های خداوندگار را یاد کنید، چو، او برای شما پیمبران خود را فرستاد و از شما پادشاهانی برگزید و عنایتی به شما کرد که به هیچ کس از آفریده‌ها نکرده است.[۱۴۶] و نیز می‌فرماید «و چون پادشاهان به کوره‌ای درآیند، آن را تباه کنند و عزیزان آن را خوار و رسوا سازند.»[۱۴۷]

و نیز پیغمبر اکرم را مخاطب ساخته، می‌فرماید «بگوی: ای خداوند هستی ! تویی که کشورها را به هر کس که می‌خواهی می‌بخشی و از هر کس خواهی بازمی‌گیری و هر که را خواهی گرامی داری و هر که را خواهی به خواری رسانی. سراسر خوبی‌ها به اراده تو است و تویی که به هرکاری توانایی»[۱۴۸]

و نیز درباره رسالت موسی و فرستادن به نزد فرعون با آنکه غدارترین و کینه‌جوترین و مرتدترین مردم روی زمین بوده است می‌فرماید (با هارون به جانب فرعون رهسپار شو زیرا او بیش از اندازه طغیان کرده است و بر شماست که با او به ملایمت سخن گوئید چه بسا که به خود آید و بیندیشد[۱۴۹] و بالجمله از این جملات، خردمندان خواهند دریافتن که خداوند از آن جهت این شگفتی‌ها را به میان نهاده است که مردم با وجدان طریق راستی را بیاموزند و پند گیرند و ایشان را عبرتی باشد.

و دربارهٔ آیه اخیر یاران ما از ورقاء روایت کرده‌اند که ابن ابی نجیح از مجاهد[۱۵۰] در تفسیر این آیه شنیده است که معنی قولا له قولا لیّنا یعنی با کنیه[۱۵۱] وی را بخوانید (و از طریق احترام روی نگر دانید)[۱۵۲] و خداوند بدان جهت این فرمان را داده است که حقوق پادشاهان را بر مردم معلوم سازد، اگر چه مانند فراعنه مصر بر خدا شوریده باشند. یعنی امر فرموده است که با پادشاهی اگر چه ملحد باشد با ادب سخن گوئید و با کلماتی پسندیده مقابلت کنید.

این است فرمان خدا درباره پادشاه گناهکاری چون فرعون که ادعای خدایی می‌کرد و با پیغمبران دشمنی می‌داشت و منکر بود، چه خواسته نسبت به پادشاهانی که خدا پرست‌اند و عادل‌اند و نگهبان دین و حامی فرائض و آیین‌اند و به جای پیغمبران نشینند و نمایندگی خداوندگار را گزینند و البته خدای جهان اطاعت ایشان را واجب کرده است و در ردیف اطاعت خود و پیغمبران قرار داده است.

هر چند که در کتاب جوانان مطالبی ایراد شده است که بزرگان و نیکان را نیز درخور است، اما در تقدیم آن دفتر بر این کتاب هرگاه خطایی رفته است اینک به جبران آن قیام کرده در اخلاق پادشاهان و مکارم ایشان بدین تألیف مبادرت کردیم. تا آنچه را که مخصوص و ودیعه پادشاهی است در ضمن این احوال معلوم بداریم و اگر خطایی رفته است جبران کرده باشیم، خاصه آنکه این مجموعه را به نام نامی زبده بندگان امیرالمؤمنین فتح ابن خاقان مصدر می‌دارم چو، وجود او به حکمت و فرزانگی آراسته و به طلب این مکارم برخاسته است. امید آنکه تا روزگار باقی و روز و شب برجاست نامش بدین نامه جاوید و ذکرش مورد تقدیس و تحمید گردد (و بالله التوفیق)

توضیحات نظری به کتاب تاج

۱ـ سهل‌بن هارون که معاصر جاحظ بوده است یکی از کتاب‌های خود را با این عبارت آغاز کرده است: «به کتاب‌البیان و التمیین ج ۱ ص ۱۸۸ رجوع فرمائید (احمد زکی)

۲ـ سهل‌بن هارون، نویسنده‌ای بوده است ایرانی و از حزب (شعوبی)و با مأمون و معتصم (هفتمین و هشتمین خلیفه عباسی) معاصر بوده و کتابی به تکوهیدن عرب نوشته است (نوبخت)

۳ـ دارالسلام که نام عربی بغداد است و از آغاز خلافت عباسیان به کار رفته است، ترجمه نام فارسی آن است که به عصر خسروپرویز وضع گردیده. نه آنکه بغداد لغت ایرانی نباشد، بلکه این نام به گونه باگادات و به معنای خداداد، اسمی ایرانی و بسیار کهن است ولی در عصر پرویز، نوشهری به نزدیک باگداد کهن بناگردید و آن زمان رسم بود که نام هر شهری را به دیوار و باره و دروازه آن می‌نوشتند چنانچه امروز نام خیابان‌ها را نویسند، و در این باره یاقوت در معجم‌البلدان آورده است که از کسری پرویز پرسیدند که آن شهر را با چه نامی بخوانند؟ او گفت هلودو وه روژ یعنی بگذارید: سلام پس این به دارالسلام ترجمه گردید.

برای توضیحات بیشتری به شاهنامه نوبخت جلد چهارم ص ۳۱ و ۳۲ رجوع بفرمائید (نوبخت)

۴ـ سیه جامگان نامی است که ابومسلم با دیگر ایرانیان عصر او وضع کرده‌اند زیرا ایشان بودند که جامه سیاه را شعار رسمی خود و عباسیان قرار دادند چنانچه سپید جامگان و کبود جامگان نیز نام‌هایی بوده‌اند که ایرانیان بر احزاب مختلفه آن زمان اطلاق کرده‌اند و کلمه مسوده و مبیضه را که نویسنده مقدمه از کتب تاریخی نقل کرده است بی‌گمان ترجمه عربی سیه جامگان و سپید جامگان است چنانچه ازرقیه را نیز عرب، بر کبود جامگان اطلاق کرده است. (نوبخت)

۵ـ جامه سیاه شعار آل عباس و درباریان ایشان بوده و به همین جهت ایشان را مسوده نامیده‌اند یعنی‌سیاه‌پوش‌ها و لباس رسمی امویان سفید بوده است و بنابراین خود و کسانشان را مبیضه نامیده‌اند یعنی سفیدپوش‌ها و در آن زمان مصطلح بود که می‌گفتند اهل مدینه فلانی را سیاه نمودند. یعنی او را به حزب آل عباس درآوردند یا فلانی را سفید کردند یعنی او را به پیروی بنی‌امیه داشتند (زکی‌پاشا)

۶ـ رجوع فرمائید به توضیحات فصل چهارم به ویژه کتاب تاج به زیر عنوان «شکایت از پادشاه به داوران» (زکی‌پاشا)

۷ـ در بسیاری از صفحات تاج فقط قوانینی مندرج است که ایرانیان آن‌ها را وضع کرده بودند. رجوع کنید به صفحات فصل دوم و سوم که مولف در این صفحات سخن را بسط داده است، مگر دو سطر یا چند سطری که منظور وی بوده است ایراد کند. (زکی‌پاشا)

۸ـ صفحات فصل اول و دوم (زکی‌پاشا).

۹ـ روزبه پور دادویه. پدرش را حجاج به قدری آزار کرد که لقوه پیدا کرد و به همین جهت او را (مقفع) نامیدند و روزبه را نیز سفیان حاکم بصره به امر منصور در تنور آتش افکند. رجوع فرمائید به شاهنامه نوبخت جلد چهار صفحه ۳۶ـ۳۷ـ۳۸ (نوبخت)

۱۰ـ نمره این نسخه ۲۴۱۷ ـ و شماره ادبی ۱۲۳ (زکی‌پاشا)

۱۱ـ کلمه دیوان به پارسی به معنی مجموعه و مطلق کتاب است و به شعر اختصاص ندارد. (نوبخت)

۱۲ـ ادب‌الکبیر ابن مقفع چند بار به فارسی ترجمه شده است (نوبخت)

۱۳ـ پس از تحقیق معلوم گردید که این کتاب همان (ادب‌الکبیر) است که در چاپ اول و هم در مقدمه چاپ دوم که انجمن عروةالوثقی در اسکندریه در سال ۱۹۱۴ به طبع آن مبادرت کرد، بدان اشارت کردم.

۱۴ـ ادب‌الصغیر را نیز مترجم این کتاب به سال ۱۳۰۴ ترجمه کرده است (نوبخت)

۱۵ـ در صفحه آخر این کتاب نوشته شده است: پس ازین کتاب تاج است که از مولفات ابوعثمان عمروبن جاحظ رحمةالله می‌باشد.

۱۶ـ کلمه‌ای را که نویسنده مقدمه به کار برده است «طره» است و طرّه به معنای جبهه یا سر کتاب است ولی در اینجا به معنی صفحهٔ اول و آغاز و درآمد کتاب است. (نوبخت)

۱۷ـ رجوع فرمائید به دو مقالهٔ که نگارنده با زبان فرانسه درباره فنون اسلامی نوشته و معلوم کرده‌ام در مصر چگونه می‌توان آن‌ها را احیا کردن. (زکی‌پاشا)

Le Pusse et l'Avenir de l'art Musulman an Egypte (Memoric sor la genesc et la floraison de l'art musulman et sur les moyens propres à le faric revivre en Egypte), par Ahmed zéki pacha.

Le Caire 1913.P15

۱۸ـ این دو کتاب پس از طبع چونانکه مؤلف توانای آن‌ها شایسته بود معروفیتی بسزا یافتند و وزارت فرهنگ (مصر) به قدر و قیمت آن‌ها پی برده هر دو را در مدارس به کتب درسی ملحق کرد (زکی‌پاشا)

۱۹ـ زیرا تاج سومین کتاب این نسخه بوده است و از این جمله معلوم است که نام **یوسف حلبی** بر صدر کتاب ادب‌الکبیر یاد شده است که نخستین کتاب این نسخه بوده است. (نوبخت)

۲۰ـ بنابراین در ضمن فهرس‌های کتاب برای کتبی که بدان‌ها مراجعه کرده‌ام فهرسی با حروف تهجی تنظیم کرده‌ام اما در این فهرس فقط نام کتاب‌هایی یاد شده است که چیزی از آن‌ها نقل کرده‌ام یا در حواشی و تکمیل گفته‌های خود از آن‌ها نامی برده‌ام یا به نحوی از انحاء مورد استفاده من واقع شده‌اند. (زکی‌پاشا)

۲۱ـ نویسنده این مقدمه مصرع دوم این بیت را آورده است: والدهر یعکس آمالی و یقنعی من‌الغنیمة بعدالکد بالقفل که از ابیات لامیه العجم طغرائی است یعنی دنیا بر عکس خواهش من عمل می‌کند تا آنجاکه پس از تحمل رنج بازگشت به حال اول را غنیمت دانم (و کلمه قفل به معنی باز گردیدن از سفر است و من بیت فوق را به جای آن به‌کار بردم و در کتاب الغیث‌المسجم صلاح‌الدین صفدی آمده است که این مثل را نخستین کسی که به‌کار برده است امروالقیس بوده چنانچه گوید و قد طوفت فی‌الافاق حتی رضیت من‌الغنیمة باالایاب. (نوبخت)

۲۲ـ نویسنده مقدمه، کلمه «کاره» را در سخن قاضی به عکمه (بوقچه) معنی کرده است و ما به جای آن کلمه (بسته) را به‌کار بردیم که با این معنا نزدیکتر است، چو، بسته به معنای پیچیده‌ایست از لباس و غیر لباس که برکتف یا بر پشت حمل کنند و این را به فارسی «کوله‌بار» نیز می‌توان گفتن (نوبخت)

۲۳ـ این جمله را ابن فضل‌الله عمری مولف «مسالک‌الابصار» و صفدی مولف الوافی بالوفیات و ابن شاکر نویسنده (عیون‌التواریخ) هر یک در ترجمه حال جاحظ نقل کرده‌اند. و کاره‌انبسه‌ایست که بر دوش یا پشت حمل کنند و این کلمه مترادف بقچه است که اصلا ترکی است و در مصر به‌کار می‌رود و عربی فصیح آن (عکمه) است «زکی‌پاشا» ـ بوقچه لغت ترکی نیست و به پارسی قدیم باک به معنی ظرف بزرگ و صندوق است و (چه) در آخر آن علامت تصغیر است و مشتقاتی نیز در زبان‌های اروپایی دارد که ایراد آن‌ها در اینجا میسر

نیست (نوبخت).

۲۴ـ مؤلف کلمه «حرث» را به کار برده است و ما به جای آن کلمه (کاویدن) را برگزیدیم که کاملاً حاوی تمام معانی «حرث» است یعنی هم به معنی کاویدن زمین و هم بازرسی کتاب. (نوبخت).

۲۵ـ در کتاب اساس‌البلاغه جمله حرثت‌القران، به تعمق کردن و بررسیدن معنی شده است و در تاج‌العروس الحرث یعنی تفتیش و بازرسی کتاب و در حدیث عبداللّه وارد است که «احرثوالقران» یعنی تفتیش کنید و بکاوید و نظیر این لغت نیز در زبان فرانسه به کار رفته است یعنی هم به معنی کاویدن زمین و هم تجسس و تفحص در کتاب چنانچه گویند.

Cultiver unescince, Cultiver uneterre (زکی‌پاشا)

۲۶ـ در کتابخانه خدیوی در ضمن کتاب‌های شیخ محمد شنقیطی یک نسخه خطی از این کتاب موجود است که جزء اول آن مورد صحت و اعتماد است و جزء دوم به دیگر کتب خطی می‌ماند (زکی پاشا)

۲۷ـ جلد ششم که به اهتمام دوست عزیزم مرجولیوث انگلیسی در قاهره چاپ شده است (زکی‌پاشا)

۲۸ـ در مادرید، پایتخت اسپانیا، کتابخانه‌ای است که به انجمن تاریخ سلطنتی منسوب است و در این کتابخانه از نوشته‌های علامه گایانگوس Gayangos مجموعه بسیار نفیسی است که در ذیل نمره ۹۲ در آن کتابخانه ضبط شده است، در ضمن این مجموعه مطلوب و خواستنی قطعه‌ایست مربوط به شرح حال جاحظ و مؤلف آن را از کتاب (الوافی بالوفیات) نقل کرده است (زکی‌پاشا)

دوست بزرگوار من فرانسیسکو کودرا ـ D.Francisco Codera که از مستشرقین معروف اسپانی است از روی آن نسخه عکس برداشته و برای نگارنده فرستاده است و من موقع را مغتنم شمرده از وی سپاسگزاری می‌کنم (زکی‌پاشا)

۲۹ـ در حوادث سال ۲۵۰ هجری عیون‌التواریخ شرح حال جاحظ یاد شده است ونسخهٔ خطی از این کتاب به شماره ۱۵۸۸ در کتابخانهٔ پاریس می‌باشد که مستشرق فرانسوی آبه شابو L'abbé Chabot عکسی از آن نسخه را برای نگارنده فرستاده است و من اینک از وی تشکر می‌کنم (زکی‌پاشا)

۳۰ـ آنچه در تواریخ و فهرس‌های کتب متقدمین آمده است این است که روز به دادویه (عبداللّه‌ابن‌مقفع) کتابی داشته است موسوم به تاج و دور نیست که جاحظ قسمت اعظم آن را با شرح احوال معاصرین خود بیامیخته و آن را تاج نامیده باشد (نوبخت)

۳۱ـ فهرس (نوبخت)

۳۲ـ با همه اصراری که به‌کار رفته است کتاب الاداب شامل هر دو کتاب ابن مقفع است که نام خاص یکی ادب‌الکبیر و نام خاص دیگری ادب‌الصغیر است. (نوبخت)

۳۳ـ چنانچه معجم‌الادباء یاقوت را به نام ارشادالادیب، و طبقات الادبا نیز می‌خوانند و کتاب‌الواعظ والاعتبار مقریزی را نیز (حططظ) می‌نامند، و کمتر کسی است که نام اصلی تاریخ ابن‌خلدون را بداند و نظایر این موضوع بسیارند و اهل تحقیق یا به قول جاحظ کسانی که عاشق فهم و درایت‌اند و در علم و معرفت پایه و مایه‌ای دارند (و ایشان را با کشف مطالب خوشبختانه علاقه و ارتباطی است) بر این گونه مواضیع کاملاً احاطه دارند. (کتاب حیوان ج ۳ ص ۷۳)

۳۴ـ این کتاب راکه ابن مقفع تألیف نموده از فارسی ترجمه کرده است، ابن ندیم در فهرست خود یادکرده و استاد اینوسترانسف C,Inostrancew نیز در کتاب اخبار ساسانی با زبان روسی شرحی درباره آن نوشته است و

کتاب او به سال ۱۹۰۹ در پترسبورک طبع شده است (مراجعه کنید به ص ۳۰۵ کتاب مذکور) (زکی‌پاشا)

۳۵ـ کتاب فهرست ابن ندیم ص ۳۰۵ (زکی پاشا)

۳۶ـ کتاب الفهرست ص ۱۱۸ و احتمال می‌رود که این کتاب همان باشد ک ابن عبدربه (مؤلف عقدالفرید) و ابن قتیبه (صاحب کتاب عیون‌الاخبار) مطالبی از آن نقل کرده‌اند، زیرا آنچه را که ابن عبدربه در جلد اول و ص ۸۱ عقدالفرید و سایر صفحات آن از کتاب تاج نقل کرده است در کتاب تاج جاحظ ذکری از آن مقوله نرفته است (زکی پاشا)

۳۷ـ قفطی در کتاب (انباء الرواه علی‌انباه‌النحاة) می‌نویسد که ابوعبیده را دو کتاب بوده است یکی به نام تاج و دیگری به اسم (دیباج) (مراجعه شود به نسخه عکسی کتابخانه خدیوی. ابن خلکان نیز در ترجمه احوال ابوعبیده از این دو کتاب نام برده است (به ابن خلکان چاپ بولاق و چاپ پاریس و ترجمه انگلیسی کتاب‌مذکور مراجعه شود). اما نه ابن انباری نام این دو کتاب را در (نزهة الالباء) یادکرده است و نه سیوطی در (بغیةالوعاه) و ابن‌عبدربه در کتاب عقدالفرید فقط نام کتاب تاج را یادکرده است (ج ۲ ص ۵۳ و ۵۵ و ۶۹ عقدالفرید) و بر عکس او ابن ندیم (در ص ۵۲ فهرست) و ابن خیر اندلسی (ص ۳۶۱) و مؤلف تاج‌العروس در ماده (ج م ر) فقط نام کتاب (دیباج) را یادکرده‌اند و در اینجا چیزی که سزاوار توجه است این است که عبارتی را که صاحب تاج‌العروس از (جمرات العرب) نقل کرده متذکر شده است که ابوعبیده آن را در کتاب دیباج ایراد نموده، در کتاب کامل مبرد (ص ۳۷۲ چاپ لایپزیک و ص ۱۱ جلد دوم چاپ قاهره) عیناً نقل شده است و این عبارت با مختصر تغییری نیز در عقدالفرید (ج ۲ ص ۶۹) یاد شده است ولی مؤلف آن (ابن عبدربه) آن را به کتاب تاج ابوعبیده منسوب ساخته است نه به دیباج.

هر چند که در چاپ عقدالفرید (طبع بولاق) تحریف زیادی رفته است ولی نمی‌توان گفت که نقل او غلط است زیرا ابن عبدربه سه بار این موضوع را تذکر داده است و به علاوه، قفطی و ابن‌خلکان نیز هر دو متذکر شده‌اند که ابوعبیده راکتابی بوده است. به نام تاج و کتاب دیگری به نام دیباج، اکنون اگر این هر دو نام یک کتاب باشند. مطلبی دیگر است و به نظر نیز مستبعد نمی‌آید زیرا ممکن است ابوعبیده نام کتاب خود را دیباج نهاده و سپس به تاج ملقب ساخته باشد یا دیگری این لقب را به‌کتاب او داده باشد. مخصوصاً که صاحب عقدالفرید متذکر شده است که موضوع کتاب ابوعبیده ذکر خانواده‌ها و تیره‌های عرب و مفاخر ایشان است و بنابراین محتمل است که ابوعبیده خواسته باشد این کتاب را در برابر کتابی قرار بدهد که ایرانیان تألیف کرده و آن را تاج نامیده بودند. و با همه این‌ها نباید این مسئله را فراموش کرد که ابوعبیده مردی بوده است شعوبی و ایرانی و در نژاد خود به غایت متعصب چنانچه از عرب سخت تنفر داشته است و در معایب این قوم کتاب‌های بسیاری نوشته است. (زکی‌پاشا)

۳۸ـ کشف الظنون (زکی پاشا)

۳۹ـ فهرست ابن ندیم ص ۱۷۷ (زکی پاشا)

۴۰ـ در فهرست ابن‌ندیم نام این کتاب یاد شده است و بیرونی نیز در آثارالباقیه (ص ۳۸) نقل نموده. (زکی‌پاشا)

۴۱ـ فهرست ابن ندیم ص ۱۳۴ ـ و ابن خلکان «در فصلی که به شرح حال صابی مربوط است» (زکی‌پاشا)

۴۲ـ ابن خیر اندلسی در کتاب خود (چاپ ساراگوسا ـ Saragosse (از جمله شهرهای اسپانی) که به سال ۱۸۹۵ به چاپ رسیده است در ص ۲۷۴ در ضمن اسامی کتبی که از استادان خود یاد می‌کند نام کتاب ابن فارس را نیز یادآور شده است. (زکی‌پاشا)

۴۳ـ مؤلف کشف‌الظنون در حرف ت و حرف (ر،م) نام این کتاب را ذکر نموده است (به شماره ۲۰۶۰) و ۶۶۶۶ و ۱۳۲۴۲ چاپ فلوگل مراجعه بفرمائید. (زکی‌پاشا)

۴۴ـ و اما کتبی که با نام تاج «به اضافه هر کلمه دیگر» موسوم‌اند، بدین قرارند: تاج‌الاسماء، تاج الانساب تاج‌التراجم، (در طبقات حنفیه)، تاج‌الحره (تألیف ابوالعلاء معری)، تاج‌السلاطین، تاج‌العارفین، تاج‌العروس، (در زهد)، تاج‌المدخل، تاج‌المذکرین، تاج‌المصادر، تاج‌المعانی، تاج‌المعلی، تاج‌المفرق، تاج‌النسرین (و در کشف‌الظنون نام این کتاب‌ها و کتاب‌های دیگری که با این قبیل نام‌ها به زبان فارسی و ترکی تألیف شده‌اند، سر به سر یاد شده است و نگارنده از ذکر آن‌ها خودداری کرد تا در سخن تطویلی روی نداده باشد و نیزکتاب تاج‌الحلیه که ابن‌خیراندلسی نام آن را یاد کرده،و کتاب تاج در کیفیت علاج و تاج‌المجامع، و تاج‌المرصع در شرح حماسه ابومقرع و تاج‌المعارف و تاریخ‌الخلائف،و تاج‌المفرق فی تحلیة علماء المشرق (این جمله نیز در کتابخانه ملی پاریس موجود هستند و نیز کتاب تاج‌العروس در شرح قاموس تألیف زبیدی و دگر و دگر. (زکی‌پاشا)

۴۵ـ اعظمیه نام قبه و بارگاه و مدرسه امام اعظم ابوحنیفه نعمان، پیشوای مذهب حنفی بوده است ولی امروز خود یک قسمت مهم از بغداد را تشکیل داده است و میان کاظمین و بغداد نو و کهنه واقع شده و سابقاً درصحن وی مدرسه و کتابخانه و مدرسین و طلابی بوده است: بعد از سقوط امپراتوری عثمانی و تشکیل دولت عربی، اوضاع و احوال این مکان را انحرافی روی داده است و امام اعظم با چند پشت به مرزبان می‌رسد که از اشراف ایرانی و زردشتی‌های عصر خلفا بوده است و وی امیرالمؤمنین علی را ملاقات کرده و مدتی‌را به مصاحبت وی گذرانیده است و مؤلفین ترک نوشته‌اند که نسب مرزبان به خانواده پادشاهی ایران می‌پیوندد و نگارنده، داستان این مرد بزرگ را در جلد چهارم شاهنامه خود به تفصیل یاد کرده‌ام. (نوبخت)

۴۶ـ کلمه مزاح در تازی معرب (مزه) است. (نوبخت)

۴۷ـ دست یازی: دست درازی (نوبخت)

۴۸ـ پهنه: میدان وسیع (نوبخت)

۴۹ـ نویسنده مقدمه، کلمه بابت (بابه) راکه تقریباً به معنی باب و فصل و موضوع است به‌کار برده و امثله بسیاری درباره صحت آن ایراد کرده است. هر چند کلمه بابت و باب هر دو در فارسی به کار می‌روند ولی ما به جای آن (باره) را به‌کار بردیم و اینکه آنچه در این خصوص ایراد کرده است از این قرار است: و معنی بابه: اندازه صورت، خصلت، شرط، نظیر و نوع است و در اینجا به معنی اخیر به‌کار رفته است. جاحظ در کتاب (الحیوان) در جلد دوم ص ۴۰ می‌گوید خروس از بابت سگ نیست یعنی (از باب سگ) یا از نوع آن نیست زیرا اگر بر وی حمله کنند با شکل فجیعی او را خواهد درید. و نیز در ص ۴۳ جلد ۷ می‌نویسد (ما یقین داریم که این دو موضوع ازین بابت نیست و در جلد ۷ ص ۳۶ ابیاتی از تمیم‌بن مقبل نقل می‌کند که در یکی از آن‌ها کلمه (بابت) به‌کار رفته است «بنی‌عامر ما تأمرون به شاعر تخیر بابات الکتاب هجائیا. اما چاپ‌کننده کتاب الحیوان در دو کلمه اولیه مصرع دوم تحریفی آورده و آن را به صورت مسخ شده (بحبر بابات) درآورده است و معلوم است که این دو کلمه را تصحیف نموده است چو، مؤلف تاج‌العروس بیت اول را در ماده (ب ب) آورده است و چنین معنی کرده است که (هجو یا هجای مرا از باب‌های کتاب برگزیده است، جاحظ نیز در کتاب‌البخلا آورده است که «توئی از این بابت و... و دیگر گفتگوی این مرد از این بابت است (مراجعه به ص ۴۵ و ۱۴۳) و در کتاب نفح‌الطیب ج ۱ ص ۵۵۹ چاپ لندن و ج ۱ ص ۱۳۹۷ز چاپ بولاق

که (به سال ۱۲۷۹ به طبع رسیده است این بیت قاضی محمدبن بشیر اندلسی ایراد شده است. (انما ازری بقدری اننی لست من بابة اهل البلد یعنی در نوع مردم این شهر و در تاج‌العروس آمده است که هذابابته یعنی این شرط اوست و اذقال الناس من بابتی یعنی به صورتی که من خواهانم و کلمه بابت در حساب و مساحت نیز به معنی منت‌ها و پایان است. بیرونی در کتاب (تحقق درباره هند) می‌گوید و بسببه اقول فیماهو بابتی منهم (ص ۱۲) و در شفاءالغلیل آمده است که به هر نوع از انواع نمایش یا به هر پرده و فصلی از یک داستان «بابه» گویند و خفاجی نیز در این باره اشعاری دارد لطیف و این اباس مورخ مصری می‌گوید فکانوا مثل بابات خیال‌الظل فشی یحیی و شئی یروح (بدائع الزهور فی وقایع الدهور ج ۱ ص۳۴۷)

۵۰. به غالب صفحات تاج مراجعه فرمائید.

۵۱. مقدمه (کتاب الحیوان) ص ۳ سطر ۴

۵۲. در کتاب تاج (ص ۲۴) از جارودبن ابی سبره و عبدالاعلی حکایتی یاد شده است که در ص ۱۹۳ کتاب البخلاء جاحظ نیز عیناً ایراد گردید و در جلد ۱ ص ۱۳۲ البیان و التبیین نیز به‌کار رفته است.

۵۳. به جلد ۳ ص ۱۲ و ج ۳ ص ۶۹و ج ۲ ص ۱۰۹ البیان والتبیین مراجعه شود.

۵۴. به میان آوردن: مندرج ساختن (نوبخت)

۵۵. کتاب (الحیوان) ج ۳ ص ۱۱۷. ص ۱۷۸ تاج و حاشیه

۵۶. من باب‌الاستطراد

۵۷. من باب‌العرض

۵۸. فصول نامبرده، ترجمه احوال واصل ابن عطا، علاف، نظام، ثمامه بن اشرس، جاحظ، ابن داود ابن راوندی، ناشی، ابوعلی جبائی، رمانی، ابن زبر، هشام‌بن حکم، شیطان طاق (شیعه او را مومن طاق می‌نامند)

۵۹. ص ۲۱۸ ـ ۲۳۵ ج ۳ مجله نامبرده (Wzkm) مربوط به سال ۱۸۸۹.

۶۰. در زبان عرب وراق به معنی کاتب (کاتب به معنای فارسی یعنی استنساخ کننده) [و کلمه کاتب در عربی به معنای مؤلف است] (نوبخت)

۶۱. معجم‌الادبا ج ۶ ص ۷۵ عین عبارت یاقوت این است (قال ابن‌الندیم و رأیت اناهذین الکتابین بخط زکریابن یحیی و یکنی ابایحیی وراق الجاحظ.

۶۲. نمره ۴۴۷و با عنوان فهرست علوم قدیمه.

۶۳. نمره ۸۱۵ و با عنوان اسامی الکتب المسمی بالتذکار الجامع للاثار.

۶۴. نمره ۱۱۳۴، ۱۱۳۵ و به عنوان فهرست علوم.

۶۵. هنوز فهرست این کتابخانه بطبع نرسیده.

۶۶. به شماره (۱۹۳۴)

۶۷. نویسنده در اینجا به مصرع (قطعت جهیزة قول کل خطیب) تمثل جسته و جهیزة نام نی بوده است و حکایت آن این است که گروهی از مصلحین جمع شدند تا میان دو تیره راکه خونی بینشان روی داده بود صلح بدهند و در این راه هر کسی نطقی می‌کرد و پیشنهادی می‌نمود و خون بهایی معین می‌کرد ناگهان جهیزه بانگی برآورد و گفت ولی مقتول قاتل را بچنگ آورد، و بکشت و این خبر همه را از پیشنهاد و شروط صلح بازداشت و این مقوله مثلی و مثالی شد ـ و ما معنای این فکر و مفهومی راکه مؤلف خواسته است در جمله اخیر ایراد کردیم. (نوبخت)

۶۸ـ کلمه پرچانه که معقول‌تر از روده دراز است به جای (طویل‌النفس) به کار رفت و کلمه (بلندآواز) ترجمه حقیقی آن است که آن را نیز ایراد کردیم ولی امروزه اشتباهاً بلندآواز را گاه برای کسی صفت آورند که صدای او از لحاظ سمع بلند است نه از لحاظ دم. (نوبخت)

۶۹ـ ج ۶ معجم‌الادباء ص ۵۸ و ۶۹ در ترجمه احوال جاحظ.

۷۰ـ فهرست ابن ندیم ـ والوافی بالوافیات (از قطعه خطی کتابخانه خدیوی در ترجمه حال فتح‌بن خاقان)

۷۱ـ کتاب فهرست ابن ندیم (در ترجمه حال فتح‌بن خاقان)

۷۲ـ الوافی بالوافیات (از قسمت خطی کتابخانه خدیوی)

۷۳ـ فهرست ابن‌ندیم ص ۷۳

۷۴ـ مبرد از علمای نحو

۷۵ـ مروج الذهب جلد ۷ ص ۱۹۷

۷۶ـ سه نسخه از این کتاب در کتابخانه خدیوی است که یکی مختصر و دو دیگر به گونه یکدیگراند (فهرست ابن ندیم قسمت ادبی در کتابخانه خدیوی) و آنکه مختصر است برخلاف نسخه چاپی (جوائب) اغلاط بسیاری دارد. و این سه نسخه از جهت خط و حسن تنظیم نه بسیار خوب هستند نه بسیار بد.

۷۷ـ کتاب الصید و الجوارح، کتاب الروضه والزهر، کتاب البستان، کتاب اختلاف الملوک.

۷۸ـ مروج الذهب ج ۷ص ۱۹۲ (زکی‌پاشا)

۷۹ـ (ترجمه حال فتح ابن خاقان در فهرست ابن ندیم (زکی‌پاشا)

۸۰ـ رأس البغل لقب چند تن از ایرانیان بوده است که تاریخ نام آن‌ها را یاد کرده از جمله محمدبن عبدربه ـ و دیگر یکنفر از دهکانان بزرگ زردشتی (از اشراف و ملاکین) که افیشر شاعر او را مدح کرده است و مورخین نوشته‌اند که رأس البغل ترجمه کلمه «سراستر» است که به فارسی چنین معنایی دارد، و حقیقت امر این است که نام آن دهکان و نام این نویسنده «زراستر» بوده است که خانواده‌ای بوده‌اند از ایرانیان بدین نام و به معنای زردشت که عرب «سراستر» خوانده و گروهی از فضلا !که در زمان ما نیز نظیر آن‌ها وجود دارند و به معنای زردشت که عرب «سراستر» خوانده و گروهی از فضلا که در زمان ما نیز نظیر آن‌ها وجود دارند آن را به سر ـ استر (سر قاطر) ترجمه کرده و به عربی رأس‌البغل شده است و نگارنده به سال هزار و سیصد و چهارده در دانشسرای عالی خطابه‌ای درباره زبان فارسی و لغت ایراد کردم که در شماره‌های (۲۹۰۷ تا ۲۹۱۲) روزنامه شفق و در کتابچه‌ای که دانشسرا به طبع رسانیده است مندرج است و در آن خطابه، این موضوع را یاد کرده‌ام (نوبخت)

۸۱ـ الوافی بالوفیات ترجمه حال فتح‌بن خاقان (زکی‌پاشا)

۸۲ـ مراجعه شود به آغاز و فرجام کتاب تاج.

۸۳ـ نفیررسا (یا آواز رسا) را به جای کلمه (اعلی عقیرته) برگزیدیم، چو، عقیره در لغت عرب، به معنای ندبه یا فریاد گریه یا آواز خواننده قرآن یا صدا و آوازه است و کلمه نفیر جامع تمام این معانی است. (نوبخت)

۸۴ـ در نسخه فهرست ابن‌الندیم مواضیعی موجود است که برای متفکرین جای انتقاد و خرده گیری است از آن جمله هیجده کتاب است که به حسن‌بن محبوب نسبت می‌دهد در صورتی که ثابت شده است که همه آن‌ها تألیف کوفی است (رجوع فرمائید به معجم‌الادباج ۲ ص ۱۳.)

۸۵ـ الفهرست ص ۱۴۸.

۸۶ـ به کتاب فهرست ابن ندیم و معجم‌الادباء وکشف‌الظنون مراجعه فرمائید.
۸۷ـ طبع پاریس ج ۲ ص ۱۲.
۸۸ـ طبع بولاک ج ۱ ص ۵. سطر ۹
۸۹ـ کتابخانه الزکیه (مصر).
۹۰ـ در طبع کتاب یاقوت تحریف بسیاری روی داده است و ما بالجمله در یکی از حواشی گذشته یاد کردیم (زکی‌پاشا)
۹۱ـ در متن عبارت الدیباجة الکریمه دیبای فاخر است و چون از این بافته حریری نوع زردان گرانبهاتر بوده است، ماکلمه اصفر را به جای فاخر انتخاب کردیم ـ و دیباج الاصفر در کتب عرب با این صفت معروف است تا آنجا که یکی از پسر زادگان علی را که ابوجعفر منصور عبسی وی را گچ گرفت، از غایت زیبائی دیباج الاصفر لقب داده‌اند. (نوبخت)
۹۲ـ الفقر الحسان (فقرات نیکو) ـ والنتف الجیاد ـ نتفه آنچه از درخت فرو می‌ریزد یا چیده می‌شود ـ وجیاد جمع جید به معنای نیکو (و نیز جمع جواد به معنای اسب تند رو). (نوبخت)
۹۳ـ له ماء و رونق و ما به جای رونق کلمه بیغش را به کار بردیم که صفا و رونق و جمال لازمه آن است.
۹۴ـ جاهمندان را به جای کلمه جهابذه برگزیدیم زیرا این کلمه جمع جهبذ است که مخفف کلمه جاهبذ می‌باشد و جاهبد معرب کلمه گاهبد می‌باشد که به فارسی به معنای صاحب جاه و مرتبه (یا رتبه بوده است) و این معنی را به سبک سخن امروز می‌توان با جاهمند تعبیر نمود. (نوبخت)
۹۵ـ «کریماً فی نفسه»: این را ما به گونه برجسته تعبیر کردیم زیرا مفهوم آن به معنای «طبقه عالی» است «و متحیزاً الی جنسه» «به معنی با خانواده و پدردار» و این را ما به «اصیل و شناخته» ترجمه کردیم. (نوبخت)
۹۶ـ «متخیراً فی نوعه» و ما این جمله را با عبارت «گلچین و خلاصه» تعبیر کردیم. و نویسنده مقدمه گویا خواسته است به جاحظ اقتدا کند که اینهمه تطویل در گفتار او پدید آمده است و باید دانست زبان عرب «بعد از سریانی» وسیع‌ترین زبان‌هاست برای مداحی و تملق و گزاف‌گوئی. (نوبخت)
۹۷ـ فصل سوم در آداب منادمت
۹۸ـ کلمه حکیم را به جای ناسک به کار بردیم زیرا این کلمه معرب یا محرف یا مخفف کلمه ناستیک است (یا گوناستیک) که صاحبان فلسفه معینی بوده‌اند و قسمت بیشتر تصوف و عرفان عصر اسلامی از این فلسفه گرفته شده است و به معنای عابد و امثال آن‌ها نیست و چنانچه گروهی پنداشته‌اند نیز این کلمه عربی نیست. (نوبخت)
۹۹ـ بی اندام را به جای «فاحش الطول والقصر» یعنی زیاد بلند و بی‌اندازه کوتاه ـ به کار بردیم.
۱۰۰ـ کلمه بدنام را از جهت حفظ نزاکت به جای این جمله آوردیم: «مرمی بابنه» یعنی متهم به داشتن خوی زنانگی «مرض معروف». (نوبخت)
۱۰۱ـ حائک به معنای بافنده و پارچه باف است و از آنجاکه عرب همیشه به تاخت و تاز و تاراج اموال سایرین پرداخته است، صنعتگری را ننگ دانسته و بافنده را فرومایه، و پست شمرده است چنانچه بر کشاورزی نیز عیب نهاده و زارع را حقیر و خوار پنداشته است و به همین جهت کلمه حائک در عرف عرب به زشتی یاد شده است تا آنجا که دروغگو را نیز «حائک» نامیده‌اند چنانچه معاصرین امام اعظم ابوحنیفه نعمان را به تعریض ابن حائک خوانده‌اند یعنی دروغزن «نه به آن جهت که ابوحنیفه «پارچه باف بوده است و ما

معتقدیم که افتخاری برای وی از این برتر نمی‌بود که شغل قضاوت را در بزرگترین مراکز عالم در آن زمان «یعنی بغداد» نپذیرفته و برای معاش خود پارچه‌بافی می‌کرد، و همچنان در عربی مثل است که العزفی ناصیة‌الخیل والذل فی اذناب البقر یعنی بزرگی در پیشانی اسب است، و خواری در دم گاو «یعنی بزرگی در حمله و غارت است و خواری در زراعت» و مرحوم مجلسی به خطا این جمله را به جعفر صادق نسبت داده است. (نوبخت)

۱۰۲ـ مدهوش در زبان فارسی به معنی مست است نه به معنای بی‌هوش. زیرا «مد» در زبان اوستا به معنای «می» است. (نوبخت)

۱۰۳ـ وزیر خلیفه عباسی «مهدی پسر منصور»

۱۰۴ـ آهار لازمه لائی داشتن و پنبه‌دار بودن است که مفهوم کلمه «مبطنه» است و مبطنه و بطانه آرخالق و زیرپوش را نیز گویند.

۱۰۵ـ یعنی سزاوار خلیفه است.

۱۰۶ـ همتوش را به جای (عاتق) برگزیدیم و معنای تحت‌اللفظی جمله جاحظ این است که «او را میان گوش و گردن خود جای دهد» و «عاتق میان شانه است و گردن».

۱۰۷ـ «مابین سحره و نحره»: سحر به معنای ریه و نحر به معنای گلو و حنجره است.

۱۰۸ـ ورزیدن: جریان یافتن و حرکت کردن و دویدن.

۱۰۹ـ (قصیرالمیاومه والملایله) ـ و در نسخه دیگر قصیرالملاله و البته این درست نیست.

۱۱۰ـ مثال عربی چنین است المغبون لامحمود و لاماجور ـ و برعکس در پارسی مغبون بودن بهتر است تا ملعون شدن و از ایراد کلمه ملعون که مذموم است در برابر مغبون این معنا کاملاً مستفاد می‌شود که مغبون بودن بهتر است تا اجحاف کردن.

۱۱۱ـ السرو التغافل: سرو به معنای سخاوت و کرم است و معنای جمله چنین است تظاهر به غفلت دلیل سخاوت و کرم است. رجوع شود به حاشیه صفحه ۱۳۵ و حاشیه ص ۷۵ کتاب تاج.

۱۱۲ـ عموم مورخین بر مراتب بخل و خساست منصور عباسی متفق‌اند و ازو داستان‌های عجیب نقل کرده‌اند، و جاحظ در اظهار این عقیدت نظری سیاسی داشته است (نوبخت).

۱۱۳ـ اشارتست به مؤلف کتاب (البخلاء) که جاحظ نام او را نمیبرد. و کتاب مذکور در مذمت منصور و هشام و بخیلان دیگر تألیف شده است.

۱۱۴ـ سعدی گوید: اسب لاغر میان به‌کار آید — روز مـــردی نـــه گـــاو پـــرواری

۱۱۵ـ سعدی گوید: کوتاه خردمند به از نادان بلند — نه هر که به قامت مهتر به قیمت بهتر

۱۱۶ـ یعنی دومین دلیلی که زکی پاشا نویسنده این مقدمه برای اثبات اینکه کتاب تاج از جاحظ است ایراد می‌کند.

۱۱۷ـ در کتاب الحیوان ج ۱۲۹۶.

۱۱۸ـ در کتاب الحیوان جلد ۲ ص ۵۰ و جلد ۴ ص ۱۳۵ و در جلد ۵ ص ۱۰۳ و ۱۱۹ و در جلد ۷ ص ۱۲. و در کتاب البخلاء ص ۲۶ و در کتاب البیان و التبیین ج ۱ ص ۳۱ و ص ۴۵ و ص ۶ و ۷۹ و ۱۲۹ و در جلد دوم ص ۳۹ و ۱۵۴ و در کتاب مناقب‌الترک ص ۴۷ و ۵۰ و در کتاب العشق والنساء ص ۱۴۷.

۱۱۹ـ در کتاب الحیوان در تمام فصول آن و در کتاب البخلاء ص ۱۴۸ و در کتاب البیان و التبیین ج ۱ ص ۴۵ و ج ۲ ص ۱۶ و ۱۶۱ ودر کتاب مناقب‌الترک ص ۲۴ و ص ۳۵.

۱۲۰ـ در کتاب الحیوان ج ۴ ص ۱۰۰ و در کتاب البیان والتبیین ج ۱ ص ۴۸ و ص ۱۳۶.
۱۲۱ـ در کتاب الحیوان ج ۶ ص ۱۰۸ و ج ۷ ص ۲۹ و ۳۰.
۱۲۲ـ یعنی سومین دلیلی که این کتاب از مؤلفات جاحظ است.
۱۲۳ـ آقای زکی‌پاشا که این مقدمه را نوشته است در فن تطویل به لاطائل و بیهوده گفتن از جاحظ به مراتب پیشی گرفته و گوی سبقت ربوده است. نگارنده معتقدم که این مقدمه از آغاز تا پایان زائد است و مایهٔ تضییع وقت (نوبخت).
۱۲۴ـ مؤلف در آغاز کتاب درباره خلیفه وقت اغراقی به‌کار برده است و تملقی به گزاف آورده است و این سخن اشاره به آن‌هاست و این مبالغه و گزافگوئی بیشتر به مطایبه و شوخی شباهت دارد زیرا معتصم و متوکل که خلفای معاصر او بوده‌اند در ستمگری و خردی معروفند. و به علاوه امرای عرب را در ردیف پادشاهان ساسانی آوردن بدان می‌ماند که نویسنده‌ای پادشاه حبشه را با کایزر ویلهلم امپراتور آلمان مقایسه کند یا پادشاه حبشه را برتر داند. (نوبخت)
۱۲۵ـ نویسنده این مقدمه را در ایراد این دلیل اشتباه غریبی روی داده است زیرا اگر جاحظ ذکر پادشاهان ساسانی یا مدح پادشاهان معاصر خود را به کتاب‌ها و مؤلفات دیگر خود حوالت می‌داد، این دلیل وارد می‌بود. اما خود او تصریح می‌کند که مقولاتی از این کتاب تاج با مقولاتی دیگر از همین کتاب تناقص ندارد. و بنابراین چه مانعی دارد که مؤلف آن محمدبن حارث باشد که کتب دیگری نیز در شکار و باغ و بوستان هم نوشته است. (نوبخت)
۱۲۶ـ ص ۳ تاج
۱۲۷ـ اگر هیچ کس نگفته باشد که تاج از تغلبی است، این همه درازنویسی چرا؟
۱۲۸ـ مراجعه فرمائید به صورت فوتوگرافی (گراوری) که با اجازه مسیو شرمان از روی اصل کتاب برداشته شده است و در صفحات تالی مندرج است (زکی‌پاشا)
۱۲۹ـ بانقوسا (بعقیده یاقوت بفتح ن) قریه‌ایست بزرگ در خارج حصار شهر حلب که مسجد قدیم آن معروف است و اکنون عمارات این قریه به شهر متصل گردید و در این عصر جزئی از شهر حلب محسوب می‌گردد و مردم حلب را بانقوسا به سکون (ن) خوانند ـ آثار مسجد کهنه و مدرسه ویرانهٔ آن هنوز برپاست که در و دیوار آن از هم گسیخته و ستون‌های آن فروریخته. (زکی‌پاشا)
۱۳۰ـ کلمهٔ گهربار را به جای عاطر به‌کار بردیم (که به معنی دوستدار عطر است!).
۱۳۱ـ چون این مصرع که از فردوسی است با مصرع (تجری الریاح بمالا تشتهی السفن) که از اشعار متنبی است تقریباً نزدیک بود به جای آن برنهادیم. (نوبخت)
۱۳۲ـ آیه قرآن: وَلِیُنذِرَ مَنْ کَانَ حَیاً وَ یُحِقَّ القَوْلُ عَلَی الکافِرِین و کلمه یحق (حقه: غلبه و حقّ علیه یعنی یفعل ما وجب علیه (کما فی الجوهری)
۱۳۳ـ لات (به گونه درست‌تر: لاه) که با زبان شارع اسلام کلمه مخالف این مفهوم اله (آله) است.
۱۳۴ـ صدع: به معنای قصد یا به معنای تکلم بالحق و در اینجا با کلمه برخاست تعبیر شد.
۱۳۵ـ آیه قرآن: (وَلَوْکَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِیراً) (نوبخت)
۱۳۶ـ وَ عَلَیْهِ‌السَّلامُ وَ رَحْمَةُ‌اللهِ وَبَرَکاتُهُ (و جمله چنین باد). به مفهوم بر او باد ـ زیرا مسبوق به همین مفهوم است (او را بویژه باد و منحصر باد و چنین باد...) (نوبخت)

۱۳۷ـ حدانا ـ که در اصل عربی آمده است یعنی سوق داد ما را ـ وحدو ـ وحدا راندن شتر است و ما آن را به برانگیختن تعبیر کردیم، (نوبخت)

۱۳۸ـ اماکن همان مفهومی را دارد که جاحظ از کلمه (مکن) خواسته است زیرا ترجمه تحت اللفظی عبارت او این است و مسکن داد (سکونت داد) مردم را برای ایشان در شهرها

۱۳۹ـ ترجمه این آیه است: (وَ هُوَ الَّذي جَعَلَكُمْ خَلائِفَ الأَرْضِ وَ رَفَعَ بَعْضَكُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجاتٍ) و کلمه گیتی که به فارسی قدیم به معنای زمین است به جای کلمه ارض به‌کار رفت (نوبخت)

۱۴۰ـ وَ أَطِيعُوا اللّٰهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ اولي الأَمْرِ مِنْكُمْ (در ترجمه این آیه کلمه (اطیعوا) را در اول به معنای پرستیدن و در دوم با کلمه مطیع و فرمانبرداری تعبیر کردیم زیرا تکرار این کلمه به ما می‌فهماند که اطیعوا در اول که منحصر به خداست با اطیعوا در دوم که برای پیغمبران و پادشاهان است به دو معنی است و با یکدیگر متفاوت (نوبخت)

۱۴۱ـ در متن اهل البطاله ـ و ظاهراً به معنای مردم خوشگذران است ولی ما از نسخه (ص) پیروی کردیم.

۱۴۲ـ در نسخه ص (بطاله) را به معنی شجاعت دانسته و در این صورت این کلمه مرادف است با Heroism (زکی‌پاشا)

۱۴۳ـ رَبَّنا إِنّا أَطَعْنا سادَتَنا وَ كُبَراءَنا فَأَضَلُّونَا السَّبِيلا

۱۴۴ـ در ترجمه این آیه (اِتَّخَذُوا أَحْبارَهُمْ وَ رُهْبانَهُمْ أَرْباباً مِنْ دونِ اللّٰهِ) ما کلمه احبار را که جمع حبر است و در عربی معرب هیبر (ایبر) است و به معنای رئیس می‌باشد با کلمه (سران) تعبیر کردیم، و رهبان را که کلمهٔ پارسی و به معنای منجم و معلم کشتی و مطلق راهنما بوده است و در عربی به معنای راهب نیز به‌کار رفته است با لغت رهبر ترجمه کردیم (نوبخت)

۱۴۵ـ أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذي حاجَّ إِبْراهيمَ في رَبِّهِ أَنْ آتاهُ اللّٰهُ الْمُلْكَ.

۱۴۶ـ وَإِذْ قالَ مُوسىٰ لِقَوْمِهِ يا قَوْمِ اذْكُرو نِعْمَةَ اللّٰهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَعَلَ فيكُمْ أَنْبِياءَ وَ جَعَلَكُمْ مُلُوكاً وَ آتاكُمْ ما لَمْ يُؤْتِ أَحَداً مِنَ الْعالَمينَ.

۱۴۷ـ إِنَّ الْمُلوكَ إِذا دَخَلَ قَرْيَةً أَفْسَدُوها وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِها أَذِلَّةً وَ قریه معرّب کوره است.

۱۴۸ـ قُلِ اللّٰهُمَّ مالِكَ الْمُلْكِ تُعْطِي الْمُلْكَ مَنْ تَشاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشاءُ وَ تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلىٰ كُلِّ شَيءٍ قَديرٌ.

۱۴۹ـ اذهبا الی فرعون انه طغی فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی (یتذکر، به خود آید و یخشی، بیندیشد) (نوبخت)

۱۵۰ـ در نسخه ف حدثنا اصحابنا عن مقدام عن ابن نجیح (که همه از راویان حدیث‌اند) (زکی‌پاشا)

۱۵۱ـ در عرب رسم است که اگر بخواهند مخاطب را احترام بگذارند او را با کنیه می‌خوانند (و کنیه کلمه‌ایست که با أب یا ابن یا ام مصدر باشد مثل ابوالحسن به جای علی و ابوحفص به جای عمر) وگرنه او را با نام می‌خوانند و جای تعجب است که فراعنه مصر را نام یا کنیه عربی از کجا بوده است که موسی آن‌ها را با کنیه بخواند و مفسرین عبارت قرآن را با این وضوح، تفسیری کرده‌اند بدین شکل و با این اشکال (نوبخت)

۱۵۲ـ در حاشیه نسخه (ف) فرعون را سه کنیه بوده است ابوالعباس، ابوالولید، ابومره (مراجعه شود به کتب تفسیر و کتاب مستظرف ابشیهی (زکی‌پاشا)

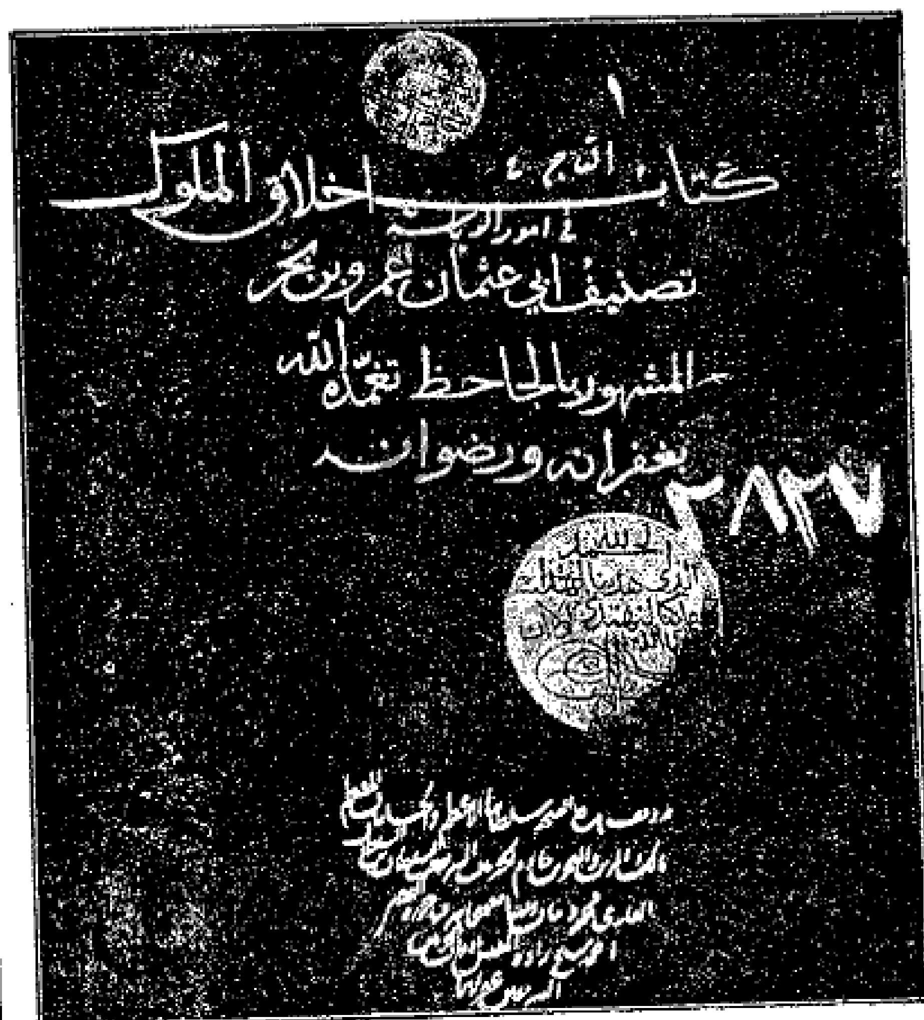
سرنامه

آنچه در این کتاب از محامد و مزایای پادشاهان یاد کرده‌ایم نسبت به پادشاه بزرگ ما ناچیز است، زیرا اخلاق وی بر همه این مکارم سر است و او از همه پادشاهان برتر و هرگز برای ما امکان نخواهد داشتن که مکارم و محامد او را توصیف کنیم. و در این باره به عجز و ناتوانی خود معترفیم و معتقدیم که پس از ما نیز اگر کسی به این صدد برآید او نیز مانند ما ناچار است که به عجز خود اعتراف کند اگر چه فکرش از ما قویتر باشد و قریحه‌اش تیزتر بود. زیرا اخلاق این پادشاه بزرگ را با دیگر پادشاهان با سخن نتوان قیاس کردن، چنانچه در فکر نیز نتوان گنجانیدن و ما فی‌المثل اگر بخواهیم محامد همه پادشاهان عالم را جمع کنیم و از نخستین کسی که فرمانروایی داشته هر خوی نیکی را متذکر بشویم باز هم مکارم پادشاه ما بر همه آن‌ها فزونی خواهد داشت و اگر چنین پنداریم که این کار از عهده کسی ساخته است او بدان کس ماند که به هنگام تشبیه بگوید «مثلاً» یا در مقام جوهر به عرض متوسل گردد.[1]

و اگر خواننده‌ای بر ما خرده‌گیرد یعنی سخن ما را درباره اخلاق و مکارم پادشاهان بزرگ، و بی‌نهایت بودن آن با آنچه از پادشاهان ساسانی و ملوک عرب در این کتاب گرد آورده‌ایم مناقض پندارد، او جفا کرده است و حق سخن را ادا نکرده، زیرا این دو بیان با یکدیگر تناقضی ندارند و حیف است که کسی پادشاهان گذشته را با پادشاهان ما مقایسه کند، چو، این‌ها را مقامی بلند است و آن‌ها را پایهٔ متوسط و آن کس که چشم بینا دارد و می‌نگرد بر این گفته گواه خواهد بودن. و بعلاوه هر کس که تاریخ پادشاهان گذشته را بخواند و سلطنت این عصر را نیز بداند نه هرگز چنین خرده‌ای بر ما گیرد و نه در گفتار ما تباینی بیند.

۱- منظور جاحظ از این همه گزاف: متوکل عباسی است که وی را با همه ستمکاری و نااهلی بر پادشاهان ساسانی و دیگر پادشاهان برتری داده است. (نوبخت)

نسخه‌های اصلی کتاب تاج



کتاب التاج في اخلاق الملوك

في امور الرياسة

تصنيف ابي عثمان عمرو بن بحر

المشهور بالجاحظ تغمده الله

بغفرانه ورضوانه

۲۸۲۷

این گراور قسمتی از صفحه دومین نسخه‌را نشان‌میدهد که در کتابخانه ایاصوفیا بنمره ۲۸۲۷ محفوظ است و ما با حرف (ص) بدان اشارت کرده ایم

الحمد لله الذي قتل ابرويز على يديك وملكك ما كان أحويه
منه وأراح آل ساسان من جبريته وعتوه وبخله ونكده
فانه ممن كان يأخذ بالحنة ويقتل بالظن ويخيف البرئ ويعمل
بالهوى فقال شيرويه للحاجب احمله الى الحبس فقال له
كم كانت أرزاقك في حياة أبرويز قال كنت في كفاية من العيش
قال فكم زيد في رزقك اليوم قال ما زيد في رزقي شيء
قال فهل وترك ابرويز فانتقصته منه بما سمعت من كلامك
قال لا قال فما دعاك الى الوقوع فيه ولم ينقطع عنك رزقا
ولا وترك في نفسك وما للعامة والوقوع في الملوك وهم
رعيتهم فأمر ان ينزع لسانه من قفاه وقال عنوا بقال
ان الخرس خير من البيان بما لا يجب ٥ وحدثني
صباح بن خاقان قال حدثني ان ابا جعفر لما أتي برأس
ابرهيم بن عبدالله فوضع بين يديه جاء بعض اولئك
الزيدية فضرب الرأس بعمود كان في يده فقال
المنصور للمسيب دق وجهه فدق المسيب انفه ثم قال له

یکی از صفحات نسخهٔ سلطانی (ص۹۳)

الآن وعرفت غرضه نطقت آخذ سبعين ولك ثلثون قال شأنك فانصرف

بسبعين بدرة وانصرف ملك الموت عن الدار قال وكان الرشيد

في أخلاق أبي جعفر يتخطاها كلها إلا في العطايا فإنه كان يتبع أفعال

أبي العباس والمهدي ومن أخبرك أنه رآه يشرب إلا الماء فكذبه وكان

لا يحضر شربه إلا خاص جواريه وربما طرب للغناء فتحرك حركة بين

الحركتين في القلة والكثرة وهو من بين خلفاء بني العباس من جعل

المغنين مراتب وطبقات على ما وضعهم أردشير وأنوشروان وكان

إبرهيم وابن جامع وزلزل في الطبقة الأولى وكان زلزل يضرب ويغني

هذان عليه والطبقة الثانية سليم بن سلام وعمرو الغزال ومن

أشبههما والطبقة الثالثة أصحاب المعازف والونج والطنابير

وعلى قدر ذلك كانت تخرج جوائزهم وصلاتهم وكان إذا وصل

واحدا من الطبقة الأولى بمال كثير خطير جعل لصاحبيه الذين

معه في الصنعة نصيبا منه وجعل للطبقتين اللتين تليانه منه

یکی از صفحات نسخه ایاصوفیه (ص ۳۹)



بسم الله الرحمن الرحيم

قال الشيخ الامام العالم العلامه
ذو التصانيف المفيده والمقاصد الحميده
ابو عثمن عمرو بن بحر الجاحظ رحمه الله

الحمد لله الذي له ما في السموات وما في الارض وله الحمد في الاخره وهو الحكيم
الخبير احمده على تتابع آلائه وتواتر نعمائه وترادف مننه واستوفقه
لما يرضيه ويرضى به واشهد ان لا اله الا الله الذي لا شبيه له ولا نظير
الذي جل عن الاجزاء والتبعيض والحدود والتمثيل والحركة والسكون
والنقلة والزوال والتصرف من حال الى حال لا اله الا هو الكبير
المتعال اما بعد فان الذي حدانا على وضع كتابنا هذا معان فيها ان
الله عز وجل لما خص الملوك بكرامته واكرمهم بسلطانه ومكن لهم في البلاد
وخولهم امر العباد اوجب على علمائهم تعظيمهم وتوقيرهم وتعزيرهم
كما اوجب عليهم طاعتهم والخضوع والخشوع لهم فقال في محكم كتابه وهو
الذي جعلكم خلائف في الارض ورفع بعضكم فوق بعض درجات وقال
عز وجل اطيعوا الله واطيعوا الرسول واولي الامر منكم ومنها ان اكثر
العامه وبعض الخاصة لما كانت تجهل الاقسام التي تجب للملوك عليها
وان كانت متمسكة بجملة الطاعة حصرنا آدابها في كتابنا هذا لان بجمله

صفحهٔ اول از نسخه حلبیه که سال ۸۸۳ هجری استنساخ شده است

عيالك فزدت في العدة فقال كذبت فبهت وقال يا نفس من
اين علم اني كذبت فاقمت سنة لا اجترئ على كلامه ثم رفعت اليه
رقعة اخرى في اجرآ الرزق فقال كم عيالك فقلت اربعة فقال
صدقت فوقع في حاشيتها تجرى على عياله كذا وكذا ولولا ان يطول
الكتاب في شرح ذكره وحكينا مناقبه لحكينا عنه اخبارا كثيرة
وهي من هذا الجنس وفيما ذكرناه كفاية والله اعلم بالصواب

آخرین صفحه نسخه حامیه

فصل ۱



در آداب باریافتن و آنچه پادشاهان را سزاوار است

۱ ـ بار یافتن اشراف و بزرگان

کسانی که بار می‌یابند هرگاه از طبقه مهان و بزرگان باشند، بار خواه را سزاوار است در محلی بایستد که نه از پادشاه چندان دور باشد و نه با وی چندان نزدیک و به احترام کردن آن‌گاه مبادرت کند که به جای خود قرارگرفته باشد[1] و اگر شاه وی را به نزدیک خواند با آرامی رفته به پای او افتد یا دست او را ببوسد و بی‌درنگ به جای خود بازگردد و اگر وی را نشستن فرماید، اطاعت کند و دو زانو یا بر زانو نشیند[2] و اگر با وی به سخن در آید، آرام و کوتاه و بی‌حرکت پاسخ دهد و چون پادشاه سکوت اختیار فرماید، بی‌درنگ از جای خود برخیزد و بی‌آنکه (بر حسب عادت عمومی) چیزی به رسم تودیع گوید یا تأملی نماید، خارج گردد.[3]

۲ ـ بار یافتن طبقه متوسط

ورود، صحبت، خروج

و اگر آن کس که بار یابد از طبقات متوسط باشد، می‌باید همان‌گاه که شاه را به خود متوجه بیند به جای خود بایستد اگر چه به مسافتی از پادشاه دور باشد و اگر شاه او را نزدیک‌تر خواند، یک گام یا سه قدم پیشتر آید و اگر باز هم او را فرا خواند گامی چند به آرامی پیش رود و نباید گمان کند که چون پادشاه به تکرار وی را پیشتر می‌خواند و با دست به او اشاره می‌کند او نیز باید به زودی نزدیک برود و نباید پندارد که تکرار این فرمان بر شاه گران می‌آید و رنجه می‌گردد زیرا وظیفه هر بارجوئی به هر حال جز این نیست که مراتب تعظیم و احترام را بیش از هر چیزی رعایت کند و اگر در نخستین درگاه[4] با پادشاه روبرو گردد، هرگاه طرف راست یا چپ او باز باشد سزاوار است که به یک سو رود و از دری که مقابل با سلطان است وارد نگردد بلکه طریقی دیگر برگزیند و از یکی از دو طرف در آید، آن‌گاه در مواجهه با پادشاه به تعظیم قیام کند و اگر پادشاه با او سخنی نگوید، او بی‌آنکه هیچ اظهاری کند بازگردد و اگر او را به نزدیک خواند با همان وضعی که ادب ایجاب می‌کند در حالی‌که سر خود را به زیر افکنده است، یک گام پیشتر آید. آن‌گاه سر خود را بلند کند و اگر شاه او را به نشستن امر فرماید، او بنشیند و سر خود را راست نگاه دارد «و به این طرف و آن طرف حرکت ندهد»[5] و اگر با او سخن

گوید، او با صدایی نرم و آرام و درخور شنیدن و بدون حرکت دست یا سر، جواب گوید و چون پادشاه سکوت اختیار کند او از جای برخیزد و به طور قهقری بازگردد[۶] و اگر پرده یا دیواری باشد که میان او و شاه تواند حائل بودن بهتر است که به هنگام مراجعت خود را به عقب قرار بدهد تا بتواند به طریق عادی یعنی بدون آن که پس‌پس برود بازگردد.

۳-دیدار دو پادشاه

و اگر پادشاه سلطانی را بپذیرد یا کسی را بار دهد که در فرمانروایی و حکومت بر مردم، و بزرگی و عزت و شرف خانوادگی با وی برابر باشد[۷] یا از زادگان به شمار رود[۸] یا در پیش پادشاه بس عزیز و محترم باشد، سزاوار چنین است که پادشاه از جای خود برخیزد و گامی چند وی را پیشواز کند و روبوسی نماید و دست او را بگیرد و به جای خود بنشاند وخود نیز از وی فروتر نشیند و پیداست که این عمل به هنگامی لازم افتد که پادشاه «همچون خودی» را بپذیرد زیرا اگر این کار را نکند و از آنچه واجب است روی بگرداند نباید منتظر باشد که او نیز با وی چنان نکند. چو، اگر دو پادشاه (یا دو پیشوا) احترامات یکدیگر را مراعات نکنند و از آداب و رسوم خویشتن امتناع ورزند، رنجشی تولید کند که از آن کینه و عداوت به بار آید و دشمنی تولید گردد و از این جمله مملکت را زیان رسد و به جنگ و جدال و در آخر به دمار و هلاکت منتهی گردد.

و چون پادشاه وارد شود، از جای برخیزد، پادشاه را باید که او نیز بی‌درنگ برخاسته تا آنجا که سوار خواهد شد وی را مشایعت کند و اسکورت خود را پیشاپیش او به حرکت امر دهد.

و باید دانست که پادشاهان ساسانی با دیگر پادشاهان و شاهزادگان بدین‌گونه رفتار می‌کردند و با همین نوع سیاست می‌بود که اردشیر بابکان توانست امرای داخلی و خارجی را عموماً رام کند و فرمانبردار خود سازد و این آیین و روش همچنان برقرار بود تا زمانی که سلطنت به خسرو پرویز رسید[۹] و پرویز این آداب را تغییر داد و تغییر آن فرجام خوبی نداشت، چون شیرویه پسرش از وی بی‌حرمتی دید، کینه ورزید و به دل گرفت و این عمل را از جمله معایب و زشتی‌های وی شمرد و روزی که او را به زندان بردند امر کرد تا سراسر معایبش را بر او یاد کردند[۱۰] و نیز همچنان که گفته شد: آن کس که به حضور پادشاهی تشرف می‌یابد نباید بیش از اندازه توقف کند و اگر کسی در این خصوص متوجه نباشد باید بداند که اگر شاه به چهرهٔ او نگریست مقصودش این است که اجازه مرخصی او را داده باشد و لازم است که بی‌درنگ از جای برخیزد و اگر باز هم غافل مانده و نفهمید، او از جمله اشخاصی است که مستوجب تأدیب است و آن کس که چنین شخصی را به حضور شاه بیاورد به خود و به او ظلم کرده است.

توضیحات فصل اول

۱ـ کلمه قائماً که مؤلف آورده است جز «توقف در محل خود» معنی دیگری ندارد و معقول نیست که ضد «قاعداً» باشد زیرا این کار معنی ندارد که کسی بار جوید و شاه را ببیند و سلام نکند تا اجازه جلوس بیابد و چون نشست، سلام کند و اما موضوع سلام از آنجا که در دین عربی بخصوص در صدر اسلام تعظیم کردن ممنوع بوده است. جاحظ در این موضوع که (ناچار از آداب ایرانیان ساسانی ترجمهٔ شده است) به جای کرنش به شاه، سلام کردن آورده است و ما آن را با جمله احترام کردن تعبیر کردیم تا هر دو معنی را بخشد (نوبخت)

۲ـ در نسخه س ـ راست و کشیده و بی‌آنکه سر خود را به طرفی حرکت دهد. (زکی‌پاشا)

۳ـ مؤلف به عادت و رسوم عرب در اینجا نیز کلمه (سلام) را تکرار کرده است و ما به جای آن (تودیع) نهادیم و ترجمه عبارت مؤلف اینست (بدون اینکه سلام کند خارج گردد) و از این جمله مفهوم می‌شود که رسم عرب بر این بوده است که به هنگام تودیع نیز سلام می‌کردند و اکنون این کار هندی‌هاست. (نوبخت)

۴ـ باب‌الاول ـ در نسخه ف به همین طریق است و معنی آن هم واضح است (یعنی به اولین دری که به کاخ پادشاه درآید) و در نسخه دیگر (اللذی) به جای اول است و گمان نمی‌رود درست باشد. (زکی‌پاشا)

۵ـ جمله‌ای میان دو پرانتز (« ») است ترجمه (مقنعاً) می‌باشد چنانچه در قاموس وارد است واقنع الرجل رأسه نصبه، اولایلتفت یمیناًولا شمالا و جعل طرفه موازیاً

۶ـ قهقهری (قهقرا) پس‌پس رفتن

۷ـ از قبیل خلفا در آن عصر و پیشوایان و رؤسای جمهور در این عصر (نوبخت)

۸ـ زادگان مفهوم دیگری است برای (ولادت و بیت) چون ممکن است معنای (یساویه فی‌الولاده والبیت) به معنای همزاد یا هم دودمان باشد و بنابراین ما کلمه زادگان را نیز یاد کردیم تا نایب‌السلطنه و ولیعهد و برادر پادشاه و مادر شاه و امثال آن‌ها را نیز شامل گردد.

۹ـ کلمه خسرو و کلمه کسری و کیسر (قیصر) و کلمه کابزر به آلمانی و کلمه سزار و تزار و زار (همه) از یک اصل گرفته شده‌اند و شاید آن اصل هوزروا Hozrowa باشد که در اوستا یاد شده است و نگارنده باز هم معتقدم که کلمه سیاکزار که کیاکزار نیز خوانده شده است با این لغت مربوط است و (چار) نیز که به عهد ساسانی لقب حاکم گرجستان بوده است هم از این ماده است (نوبخت)

۱۰ـ پرویز، همان پادشاهی است که پیغمبر اسلام بدو نامه نوشت و او را به دین خود بخواند، اما او نامه را بدرید و گفت: بندگان ما را چه رسیده است که چنین با ما نویسند و چون پیغمبر بشنید، او را نفرین کرد و رشتهٔ سلطنتش را از هم گسسته و متلاشی خواست و چون پرویز به استبداد حکومت می‌کرد، پسرش (شیرویه) بر وی بشورید و دستگیرش ساخته به زندان کرد و پیامی بدو فرستاد تا آنچه بد کرده به حضورش یاد کردند و آن پیام را با کلماتی چندان سخت ادا کرد که گویی از پیراهن آن خون می‌چکد و طولی نکشید که او را بکشت و خود به جای او جلوس کرد و نامه‌ای به پیغمبر نوشت و در آن نامه چنین یاد کرد که (من کسری را بدان جهت کشتم که با اشراف کشور و بزرگان ما بد کرد و گروهی از ایشان را بکشت و لشکرکشی کرد و سپاهیان ایران را در سر حدهای ممالک مجاور تمرکز داد و بسیاری از ایشان را در کشورهای بیگانه ساخلو کرد و آن‌ها را به وطن بازنگردانید).

با همهٔ این‌ها، شیرویه پس از قتل پدر، روی رستگاری ندید و جز شش ماه از پادشاهی برخوردار نشد و با دردی بمرد که مورخین آنرا بخوبی شرح داده‌اند و از غرائب آنکه مورخین عرب یاد کرده‌اند که هر پادشاهی که با پدرخود چنین خیانت ورزید، هرگز بیش از شش ماه سلطنت نکرد چنانچه بر یزیدابن ولید ابن عبدالملک اموی و بر منتصر باللّه عباسی نیز این حقیقت راست آمد و شگفتی‌تر آنکه منتصر عباسی پدر خود متوکل را در همان محلی بکشت که شیرویه کسری پرویز را کشته بود و آن محل را «ماخوره» نامیده‌اند و چنان روی داد که پس از قتل پدر خود یک روز بر روی فرشی نشسته بود که با نقوش بسیاری تزئین شده بود و از آن جمله صورت شیرویه بود که تاجی بر سر داشت و چندان حساس بود که گفتی با انسان سخن میگوید و در ذیل آن سطری بدین مضمون نوشته شده بود: «صورت شیرویه خونی که پدرخود خسروپرویز را بکشت و بیش از شش ماه پادشاهی نکرد» و به طرف دیگر آن چهره یزیدابن ولید ابن عبدالملک منقوش بود و در ذیل آن بدین مضمون نوشته شده بود: «و این صورت یزیدابن ولید ابن عبدالملک است که پسر عم خود، ولید را بکشت و فقط شش ماه پادشاهی کرد» و پس از آن روز یکی از نزدیکان خلیفه فرمان داد تا آن فرش را بسوزانند مگر (خلیفهٔ عباسی) منتصر بر این جمله اطلاع نیابد، ولی کیفر خداوندی آگاه بود و وی را به دو پادشاه پیشین ملحق کرد و تفصیل این موضوع را در «غرر اخبارالفرس» ص ۷۱۲ و ۷۳۸ و در طبری سلسلهٔ یکم ص ۱۰۴۳ و ۱۰۶۱ و ۱۵۷۴ و سلسلهٔ ۳ ص ۴۹۶ و در ابن‌اثیر ج ۱ ص ۳۶۱ و در مسعودی جلد ۷ ص ۲۹۳ و ما بعد این صفحه و در محاسن و مساوی ص ۵۹۲ و ۵۹۳ ـ نگاشته‌اند و در کتاب اخیر دربارهٔ پرویز چنین می‌نویسد که خسرو پیش از آنکه بمیرد، انتقام خود را گرفت بدین نحو که زهری را در یک قوطی سربسته قرار داد و بر روی آن خاصیتی نوشت که همه کس را به خوردن آن رغبت آید و بعد از آن شیرویه آن قوطی را یافت و چند بار بخورد و به هلاکت رسید (ص ۱۳۸ و ص ۱۰۹ المحاسن والمساوی) (زکی‌پاشا)

فصل ۲



در آداب خوراک و آنچه در برابر پادشاهان سزاوار است

۱ ـ کم‌خواری

هرگاه پادشاه کسی را بنوازد و مایه انس و مورد ملاطفت قرار دهد تا آنجا که با وی به صرف خوراک بپردازد، بر آن کس لازم است که بر سر خوراک زیاده‌روی نکند زیرا این خصلت در برابر شاه از چند جهت مذموم است: نخست آنکه پرخوری نشان آزمندی و دلگی است.[۱] دوم آنکه پرخوری علامت بی‌خودی و بی‌فکری است و مخصوصاً در برابر پادشاهان یک نوع بی‌ادبی است. سوم آنکه پیوسته به خوراک‌ها دست بردن و پیاپی جنبیدن که لازم آن است، یک نوع اظهار جرأت و بی‌باکی است و اظهار جرأت در حضور پادشاهان جسارت است و به‌هرحال در پرخواری و مخصوصاً بر سر میز پادشاهان هیچگونه حسنی منظور نیست مگر آنکه آدمی دلقک باشد و در ردیف «میسره تراس» یا «حفص ـ کتال»[۲] یا دیگر پرخواران به شمار رود، زیرا این قبیل پرخوران را دعوت می‌کردند که خوردن او را تماشا کنند ولی آن‌ها که با آداب و رسوم آشنایی دارند یا از طبقه نجبا و از مردم فهیم محسوب می‌شوند لذت و بهره آن‌ها نه با خوردن است بلکه بیشتر از این موضوع خوشوقت باشند که بر سر میز پادشاه نشسته[۳] و با او هم خوراک شده‌اند و این خود درجه و جاه و مرتبتی است که همه کس را روزی و نصیب نگردد، چو، پادشاه نسبت به ایشان عنایتی مخصوص داشته است.

ابراهیم سندی (ابن شاهک)[۴] از پدر خود حکایت می‌کند که یک روز جوانی از بنی‌هاشم[۵] به حضور منصور رسید و منصور وی را بنشانید تا آنکه خوان بگستردند و خلیفه او را به خوردن خواند و او به پاسخ گفت من غذا خورده‌ام. ربیع حاجب[۶] (که در برابر خلیفه حضور داشت) متعرض او نگردید و من پنداشتم که او نیز به بی‌ادبی آن جوان پی نبرده است و بسی بر نیامد که از حضور برخاست و ربیع او را مهلت داد تا بیرون شد و چون از سراپرده منصور خارج گردید، به دنبال او رفته یک پس گردنی محکمی به او زد و درباریان و پرده‌داران کاخ منصور، چون این حرکت را از رئیس دربار بدیدند، آن‌ها نیز بر وی قفا زدند و او را به خواری براندند و به روز دیگر اعمام و خویشان آن جوان به پیش خلیفه شکایت بردند و این بی‌حرمتی را داد خواستند. منصور گفت: اگر ربیع چنین کاری کرده باشد، سببی و علتی

داشته است، هرگاه بخواهید من در حضور شما از وی می‌پرسم و اگر هم از این موضوع صرف‌نظر کنید، اختیار با شما است.

مشایخ پاسخ دادند که: می‌خواهیم از وی بپرسی و بازخواست کنی. منصور، ربیع را بخواند و آن شکایت را بازگفتند. ربیع چنین جواب داد که: جاه و مرتبه این جوان تا آنجا نبود که چنین تقربی یابد بلکه باید از دور سلامی کند و بازگردد ولی امیرالمؤمنین وی را نزدیک کرد و نشستن او را اجازت فرمود و بدین تقرب و جلوس بر جاه و مرتبت وی بیفزود[7] تا آنجا که به خوردن با خود نیز وی را دعوت کرد و او در پاسخ گفت من غذا خورده‌ام و چنان پنداشت که هر کس با خلیفه غذا می‌خورد فقط از لحاظ گرسنگی است و بر امثال او نرسیده بود که اطاعت نکند و چنین جوابی بدهد.[8]

احمدابن عبدالرحمن حرّانی[9] برای من نقل کرد که روزی با پسر برادرم هاشم، و ناقدی بر سر خوان اسحاق‌ابن ابراهیم[10] نشسته بودیم و من، خوان او را نیک بررسی کردم درست سی مرغ بریان در آن چیده بودند[11] و از شیرینی و ترشی و از سرد و گرم چندان خوراک بود که به شمار نمی‌آمد، ولی ما از آن همه به اندازه‌ای کم صرف کردیم که مرغ هم به آن کمی نوک نمی‌زند حتی آنکه نان را با ناخن می‌شکستیم.

من به او گفتم: مگر اسحاق به شما تعارف نمی‌کرد؟[12]

گفت: نه، و اگر هم ما را ترغیب می‌کرد، هرگز زیاده بر آن نمی‌خوردیم و همی می‌خواستیم از چشم او دور باشیم تا خوراک‌ها را سراسر ببلعیم.

و پادشاهان را نیز درخور است که بر سر خوان ایشان کسی حرص نزند و آز نشان ندهد و منظور او این نباشد که شکم خود را سیر کند و به خانهٔ خود بازگردد. مگر آنکه برادر شاه یا پسر شاه یا عمّ و پسر عم یا از دیگر منسوبان پادشاه باشد یا در زمره اشخاصی بود که منادمت و صحبت سلطان کار ایشان باشد و مجبور باشند که پس از صرف خوراک، مدتی با پادشاه بمانند و آنچه در حضور وی صرف می‌کنند خوراک شبانه روز آن‌ها محسوب گردد چو، ناچار نمی‌توانند از حضور شاه غیبت کنند و به صرف غذا و سیر کردن شکم بپردازند.[13]

۲ ـ مجازات پرخواری به آیین ایرانیان

و آیین پادشاهان ایران این بود که هر کس را پرخوار و حریص و شکم‌پرست می‌یافتند، وی را از صف محترمین جدا ساخته با زیردستان ردیف می‌کردند و به طبقهٔ بذله‌گویان و هزل سرایان ملحق می‌ساختند و با دیده حقارت بدو می‌نگریستند.[14]

و هر کس که بر خوان پادشاه نشیند می‌باید به احترام شاه و حفظ مرتبت خود، ازحدود آداب و رسوم خارج نگردد، و به هر خوراکی که طبیعت او میل کند، دست نیازد، هر چند که سلطان او را به خوردن ترغیب فرماید، چو این قبیل کارها نشان پرخواری و نظر تنگی است و هر کس به پرخواری معروف گردد، او را دور از ادب دانند و از اهل تمیز ندانند و اگر پادشاه چیزی در برابر مهمان خود نهاد، باید بداند که این اکرام نه برای خوردن اوست، چو، اگر شاه مقصودش از این عمل، اظهار مرحمت نباشد، ناچار قصد دارد که او را بسنجد و میزان کف نفس و خودداری وی را بداند و معلوم دارد که او تا چه حد می‌تواند در برابر مشتهیات خویشتن خودداری کند.

و بنابراین هرگاه چیزی به او دهد یا خوراکی در برابر وی نهد، کافی است[۱۵] که (سر فرود آورده)، دست بر آن گذارد که این خود نشان ادب و سپاسگزاری است.[۱۶]

۳ـ حسن‌ابن علی و معاویه

آورده‌اند[۱۷] که معاویةبن ابی سفیان با حسن بن علی علیه‌السلام بر سر یک سفره نشستند و معاویه مرغی بریان در برابر حسن[۱۸] نهاد و حسن آن مرغ را بی‌درنگ بشکافت. معاویه بدو نگاهی کرده گفت: گویی میان تو و این مرغ عداوت است[۱۹] و حسن به پاسخ گفت: وگویی میان تو و مادر این مرغ قرابت است![۲۰]

سخن معاویه در قلب حسن، و سخن حسن در قلب معاویه هر دو کارگر افتاد، و هر دو را بیازرد[۲۱] ولی معاویه این سخن را نه از آن جهت گفت که پرندهٔ پخته، در نظر وی چیزی گرانبها آمده بود! (چو، او پیوسته به حکام و مأمورین خود[۲۲] درانحاء مملکت و مخصوصاً به زیاد حاکم عراق[۲۳] اطعام فقرا و محتاجان و بیچارگان بی‌خانمان را توصیه می‌کرد[۲۴] و خود نیز همیشه بوسیله لشگریان شام چهل مجموعه[۲۵] خوراک به فقیران می‌داد) بلکه بدان جهت گفت که «شأن» خود را بنمایاند، زیرا می‌دانست که بر سر خوان پادشاهان می‌باید موقر و سنگین بودن و پیداست که دست یازیدن و به گدایی گرسنه ماندن و آزداشتن یا اظهار سیری کردن ـ این جمله از طریق ادب دوراند و به آیین بزرگان مهجور.[۲۶]

۴ـ قضاوت در نظر شاپور

آیین پادشاهان ایران از زمان اردشیر بابکان تا عصر یزدگرد هم بدین روش بوده است.[۲۷]
گویند شاپور ذوالاکتاف[۲۸-۲۹] پس از مرگ مؤبدان موبد[۳۰-۳۱] در صدد بود تاکه را جانشین وی

کند و از جمله کسانی را که در پیشگاه او نام بردند یکی از دانشمندان بود که به کوره استخر [۳۲] جای داشت. وی را بستودند که او در علم و دین‌داری و خداشناسی و امانت چنان است که بر دیگر داوران سزاوار ریاست و برتری است [۳۳] و شاپور بخواست تا او را به دربار آوردند و چون به دربار رسید بار یافت و شاپور او را با خود به نهار دعوت کرد و چون به خوردن نشستند، شاپور مرغ بریانی را به دو نیمه کرده، نیمی را در پیش خود گذارد و نیم دیگر را در پیش دست او نهاد و اشارت کرد که ازین خوراک تناول کن و با دیگر خوراکان میامیز [۳۴] زیرا پرندگان گواراتر و گوارش آن‌ها آسانتر است و معده را گران نیاید. و سپس به خوردن پرداختند ولی پیش از آنکه شاپور از قسمت خود فراغت یابد او سهم خود را تمام کرد و به خوراکی دیگر دست یازید و این جمله بر شاپور پنهان نماند.

و چون میز خوراک را ترک کردند [۳۵] شاپور گفتش: اینک مرخصی و می‌توانی به شهر خود باز گردی ! (هر چند تو را برای بزرگترین مناصب قضاوت خواسته بودم) ولی نیاکان و پادشاهان پیش از ما گفته‌اند هر کس در برابر چشم پادشاهان آزمندی کند [۳۶] به دارایی رعایا و توده مردم و آن‌ها که ضعیفترند آزمندی بیشتر خواهد کردن و آن مرد بی‌آنکه به چنان منصبی نائل گردد، به شهر خود باز گردید. [۳۷]



۵ـ به روی شاه نباید نگریستن

و دیگر از جمله آداب و رسومی که می‌باید بر سر خوان پادشاهان مراعات گردد این است که نباید به طرف پادشاه نگاه کردن و نباید به طرفی که او دست می‌برد، دست یازیدن.

۶ـ مساوات شاه با مهمانان وی در خوراک

و دیگر از آداب خوراک این است که می‌باید در پیش هر یک پیشکوبی [۳۸] باشد جداگانه و هر نوع خوراکی از گرم و سرد، از مایع و غیر مایع، که در بشقاب پادشاه گذارند می‌باید در ظروف دیگران نیز بیاکنند، زیرا برای پادشاهان ناگوار است که خوراکی را به خود اختصاص داده و دیگران را محروم دارند. [۳۹]

۷ـ آداب شستن دست

و نیز هیچ یک از خواص و نزدیکان را حق آن نیست که پس از خوردن، همان جا در برابر پادشاه دست خود را بشوید [۴۰] مگر آنکه او نیز در جاه و مرتبت و عزت خانوادگی و دودمانی با

پادشاه برابر باشد یا از زادگان[۴۱] به شمار رود و این موضوع را پیش از این نیز یاد کردیم.[۴۲]

۸ـ شاه با مهمانان ملاطفت می‌کند

و شاه را باید که در همه حال داد کند و هر کسی را همان عنایت مبذول دارد که فراخور حال اوست و نسبت به هر طبقه‌ای همان‌گونه توجه فرماید که آن طبقه را درخور است و همان قسم که نماز و فرائض دینی را واجب می‌دارند[۴۳] در امور کشور و محیط اخلاقی نیز اجرای عدالت را واجب بداند و هر کسی را به اندازه قابلیت و استعداد و رتبه‌ای که دارد بپذیرد و به هنگام خوراک نیز درخور است که به استیناس [همنشینی] ایشان اهتمام فرماید و چنان باشد که گویی در این حال میان پادشاهان و عامه مردم فرقی نمی‌گذارد.

۹ـ اخلاق پادشاهان با دیگران فرق دارد

و با همه این‌ها باید دانست که اخلاق پادشاهان با دیگران فرق دارد و در هیچ چیز با سایر مردم شباهت ندارند (و شما می‌دانید) که اخلاق عموم مردم از بزرگ و کوچک بر این است که پیوسته ضیافت کنند و با دوستان و همگنان بنشینند و هر جا که رسید بسر ببرند در صورتی که سلاطین از این قبیل صفات برکنارند و هرگز چنین تنزلی را بر خود هموار نمی‌کنند.

۱۰ـ چگونه از سر میز باید برخاستن

و دیگر از جمله آداب دربار پادشاهان این است که چون سلطان از خوراک دست برکشید دیگران نیز بی‌درنگ از هر سو برخیزند و بیرون بروند چونان‌که بوسیله پرده‌ها و دیوارهای کاخ از چشم او پنهان باشند و اگر بار دیگر می‌باید بروی درآیند، سزاوار است که پس از قیام وی باشد، و اگر باز هم برای پذیرفتن ایشان جلوس کند می‌باید با همان نحو که سابقاً معمول داشته‌اند، بار دیگر اجازت و رخصت بخواهند.

و از جمله مراسم خوان پادشاهی این است که باید دستمال پاک کردن دست نیز همچون دستمال صورت، به غایت سفید و پاکیزه و تمیز باشد، چون بار دیگر بر سر خوان لازم آید سزاوار است که آن را شسته و پاکیزه کرده باشند، یا دستمالی نو بر سر سفره گذارند.

۱۱ـ سخن گفتن به هنگام خوراک

و دیگر از آداب میز[۴۴] پادشاهان آن است که به هنگام خوردن نباید با وی سخن گفتن نه

سخنان حقیقی و جدی و نه از روی مزاح و بذله گویی و اگر پادشاه خود سخنی یا حکایتی آغاز کند، دیگران نباید به وی تأسّی کنند و فقط در این هنگام بر همنشینان وی لازم است که با نهایت خشوع و تواضع سراپا گوش باشند و درهمان حال که چشم خود را به زیر افکنده‌اند سخنان شاه را اصغا نمایند.

۱۲- زمزمه ایرانیان

و به جهاتی پادشاهان ساسانی را عادت بر این بود که چون خوان می‌نهادند ایشان «زمزمه» می‌کردند و هیچ کس بر سر میز سخن نمی‌گفت مگر وقتی که سفره را برچیده باشند و هرگاه اظهار مطلبی لازم می‌شد به اشاره و ایماء پرداخته منظور خود را می‌فهمانیدند.[۴۵-۴۶]

و ایرانیان را عقیده بر این بود که زندگانی در این دنیا بسته به خوراک است و آدمی را درخور است که به هنگام خوردن فکر خود را پریشان و متشتت نکند و حواس خود را به خوراک و طعم و کیفیت آن معطوف دارد، تا هر عضوی از اعضای بدن نصیب خود را از خوراک برگیرد و جسم و روح حیوانی که در قلب جای دارد با سرشتی که جگر از آن ترکیب یافته است سراسر تغذیه شوند و طعامی که به درون آدمی می‌رود از جانب مزاج پذیرفته گردیده بر او گوارا باشد.

و غیر از این‌ها که گفته شد، ایرانیان در آیین[۴۷] خود در فضیلت این سکوت و[۴۸] خاموشی سخنان بسیاری آورده‌اند که ایراد آن‌ها از موضوع بحث ما خارج است و برخی از راویان اخبار نقل کرده‌اند که «بلال‌ابن ابی برده»[۴۹] که یکی از امراء بوده است به «بونوفل جارود ابن ابی سیره»[۵۰] گفت که چون به دیدن «عبدالاعلی» «ابن عبدالله‌بن عامر کرزقرشی»[۵۱] می‌روید چه می‌کنید؟

ابونوفل گفت: بهترین سخنان را از وی استماع می‌کنیم تا آنکه خوان سالار وی درآید. پس عبدالاعلی از او می‌پرسد که امروز برای نهار چه داریم؟

خوان سالار به او پاسخ می‌دهد: فلان غذا، فلان رنگ و فلان مرغ و فلان حلوا و این پرسش بدان جهت است که مهمانان بدانند، چه غذاهایی حاضر است مگر آنکه از هر کدام که دوست ندارند کمتر صرف کنند تا آنچه دوست دارند آورده شود و چون، خوان برنهند او به سان شتر مرغ بال و پر می‌گشاید و همچون گرسنه‌ای سر مازده بخوردن می‌پردازد[۵۲] گویند «جارود» همان کسی است که گفته است خوی بد کردار آدمی را تباه می‌کند، چونان که سر که، عسل را فاسد می‌سازد.

توضیحات فصل دوم

۱ـ «دله‌گی» و کلمه دله یک لغت فارسی صحیحی است از کلمه دَل به معنی عمق و گودی بسیار. و در زبان‌های اروپایی مشتقات زیادی دارد (نوبخت)

۲ـ در مروج الذهب مسعودی (مسیره التمار وحاتم‌الکیال) و در ابشیهی: مسیره البراش). در این دو کتاب و در کتاب راغب اصفهانی لطائف و ظرائف بسیاری دربارهٔ مشاهیر پرخواران ایراد شده است که ما فقط اسامی آن‌ها را یاد می‌کنیم و کتب و صفحاتی که می‌توان برای اطلاع بر احوال آن‌ها رجوع کرد، نشان می‌دهیم. و نام ایشان به ترتیب یعنی با حروف تهجی چنین است: ابوالحسن ابن بکرالعلاف شاعر، ابوالعالیه، ابومره، احمدابن‌ابی خالد احول احمدابن ابی‌داود، اسحاق حمامی، بسره‌الاحول، بلال‌ابن ابی‌برده، حجاج‌ابن یوسف ثقفی، حفص (یا حاتم) الکیال، درواس، دورق‌القصاب زهمان، سلیمان ابن عبدالملک (خلیفه اموی) العادل الایوبی (پادشاه مصر) عبیدالله بن ابیه، عمروبن معدیکرب، قاسم‌التمار، قف‌الملقم، محمدبن اسحاق ابن ابراهیم المصعبی، مزود، معاویه ابن ابی‌سفیان (خلیفه اموی) میسره (البراش یا ـ تراس ـ یا ـ تمار) هلال‌ابن‌الاشعر، هلال‌ابن سعدالمازنی، هلال ابن مسعر التمیمی (تیمی) وزن او، الواثق (خلیفه عباسی) و برای احوال آن‌ها رجوع فرمائید به العقدالفرید ج ۳ س ۳۸۴ و ۳۸۶ و مروج الذهب طبع پاریس جلد ۵ ص ۴۰۱ و ۴۰۲ و ج ۶ ص ۲۱۵ـ۲۱۸ و ج ۷ ص ۱۷۰ و ج ۸ ص ۱۱۰ و کتاب‌البخلاء تألیف جاحظ ص ۲۱۵ و ۲۱۶ و کتاب اغانی ج ۲ ص ۱۸۱ و ۱۹۰ و کتاب شذرات الذهب فی اخبار من ذهب ج ۱ ص ۱۲۷ و به فصل ششم از باب دوم از قسم سوم از فن دوم کتاب نهایةالارب فی فنون‌الادب تألیف نویری و کتاب‌المستطرف ج ۱ ص ۲۱۴ و ۲۱۵ و کتاب مطالع‌البدور فی منازل‌السرور ج ۲ ص ۵۷ و محاضرات راغب ج ۱ ص ۳۹۲ و کتاب الطبری سلسله ۳ ص ۱۴۰۴ و بدایع الزهور تألیف ابن ایاس (جلد ۱ ص ۷۷) و شرح المقامات شریشی ج ۱ ص ۲۳۷ و ۲۴۱ و ۲۴۲ و در فهرس کتاب اغانی پاره‌ای از این اسامی که ما ایراد کردیم ذکر شده است و مدائنی نیز کتابی مخصوص به پرخواران تألیف کرده است به نام (اخبارالاکله) و صاحب کتاب‌الفهرست درس ۱۰۴ نام آن را یاد می‌کند ولی این کتاب گویا باز نمانده باشد. (زکی پاشا)

۳ـ کلمه «میز» را ما به جای مائده به کار بردیم که کلمه‌ایست فارسی و معرب که به گونه ماید و «مایذه» نیز خوانده شده است و بعید نیست که کلمه (میز) همین لغت باشد. یعنی محل مرتفعی که خوان بر آن می‌نهادند. (نوبخت)

۴ـ در ماده س ـ ن ـ از کتاب تاج‌العروس یاد شده است و ابیاتی نیز در آنجا از وی نقل کرده است (یعنی ابن‌شاهک)

۵ـ نام او محمدابن عیسی‌ابن هاشمی (المحاسن والمساوی) (زکی‌پاشا)

۶ـ ربیع ابن یونس وزیر دربار منصور بود که در آن زمان وی را (حاجب) می‌نامیدند (نوبخت)

۷ـ جاحظ این حکایت را با همین وضع در کتاب البیان والتبیین ج ۲ ص ۳۸ـ۴۸ یاد کرده است یعنی با عبارت از ابراهیم‌ابن سندی که او نیز از پدرش نقل می‌کند.

۸ـ این جمله در نسخهٔ ف آمده است و صاحب کتاب المحاسن والمساوی در ص ۱۷۲ کتاب خود با عبارتی دیگر نقل کرده است.

۹ـ در نسخه س (عبدالرحیم) است و تصور می‌رود که نسخهٔ ص (نسخه متن) درست باشد چو، طبری در سلسلهٔ ۳ ص ۲۳۸۱ نام عبدالرحمن را یاد کرده و او را راوی اخبار می‌داند.

۱۰ـ امیر اسحق‌بن ابراهیم مصعبی در عصر مامون و معتصم و واثق حاکم بغداد بود و در این کتاب ذکر او خواهد رسید.

۱۱ـ در نسخه س از این جمله کلماتی ناقص است که بر طبق نسخه ص آن‌ها را تکمیل کردیم. (احمد زکی‌پاشا)

۱۲ـ (مگر اسحاق شما را به خوردن ترغیب نمی‌کرد؟) و کلمه تعارف اگر اصالت لغوی را فاقد است کلمه‌ایست بسیار معمول و به کار برده (نوبخت)

۱۳ـ این آداب کما بیش در محاسن‌الملوک ص ۲۹ نیز ایراد گردیده و این جمله نیز اضافه شده است که: بر سر خوان پادشاهان نشستن برای کسب شرافت است، نه به اسراف خوردن. (زکی‌پاشا)

۱۴ـ پرخواری تو جمله زپرخواری تواست ـ کم خوار شوی اگر که کمخوار شوی (زنبیل فرهاد میرزا)

۱۵ـ نسخه (ف): بر او لازم است.

۱۶ـ مؤلف کتاب محاسن‌الملوک این آداب را در باب (آداب خوان پادشاهی) به اختصار یاد کرده است (محاسن‌الملوک ص ۲۹) زکی‌پاشا

۱۷ـ مؤلف در اینجا جمله‌ای آورده است که می‌فهماند این مقوله مثالی است برای ماقبل یعنی مفهوم آن نسبت بی‌ادبی به حسن ابن علی است، آن هم در برابر بی‌حیاترین افراد عالم یعنی معاویه و من آن جمله را باکلمه (آورده‌اند) تعبیر کردم و دور از ادب دیدم که بی‌ادبی جاحظ را تکرار کنم (نوبخت)

۱۸ـ نسخه س ـ در برابر آن سید بزرگوار نهاد. زکی‌پاشا

۱۹ـ نسخه ف، ص (میان تو و مادر این مرغ) و صاحب مستظرف این حکایت را یادکرده است و در پایان آن نوشته است که معاویه انتظار داشت که حسن ابن علی در برابر او با همان آدابی تمسک جوید که دیگران در برابر پادشاهان معمول می‌دارند در صورتی که حسن از لحاظ دانستن آداب و رسوم و حسن مجالست به مراتب از معاویه اعلم بود (ج ۱ ص ۲۱۳)

۲۰ـ (آورده‌اند) که مردی با یکی از سرکردگان به خوردن نشست و آن سرکرده برهٔ بریان در پیش او نهاد و او بی‌درنگ به دریدن و از هم شکافتن آن پرداخت. سرکرده بدو گفت چنان آنرا از هم دریدی که گویی پدرش تو را شاخ زده و آن مرد در جواب گفت و تو چنان از او حمایت کردی که گویی مادرش تو را شیر داده است و سرکرده از این جواب خیره و خجل شد (مطالع البدور فی منازل‌السرور ج ۲ ص ۵۲) (زکی‌پاشا)

۲۱ـ در نسخه س به جای قرح (یعنی زخمی کرد) قدح آمده است که نیز به همان معنا و هم به معنای غیبت و مذمت است (زکی پاشا)

۲۲ـ جاحظ در این کتاب، از جهت خوش‌آمد خلیفه عباسی (المتوکل علی‌الله) که نسبت به علویان سخت دشمن بوده است گاه بر خلاف حقیقت سخنی به میان آورده است، چنانچه در ضمن این بیان معاویه را تبرئه می‌کند و بدو حق می‌دهد نه به خاطر عقیده خود و نه به خاطر آنکه متوکل با بنی‌امیه نظربه خوبی داشته باشد بلکه بدان جهت که حسن‌ابن علی را تحقیر کند مگر متوکل را خوش آید و از بر او طرفی برده باشد (نوبخت)

۲۳ـ زیادابن ابیه از آنجاکه پدرش شناخته نشده بود معاویه وی را از پدر خود شمرده و شرح این جمله در کتب تاریخ و کتب ادبی مسطور است (عقدالفرید ج ۳ ص ۲ـ۵) و او نخستین کسی است که قوانین ملل سائره (غیر از عرب) را اتخاذ کرد (کتاب محاضرة الاوائل و مسامرةالاواخر) و مدائنی کتابی در احوال پسرش ابن

زیاد و دعوت وی نگاشته است (رجوع به الفهرست و معجم‌الادبا یاقوت) و هیثم ابن عدوی نیز کتابی درباره او تألیف کرده و او را (چنانچه در فهرست ابن‌ندیم آمده است) زیادبن‌امیه نامیده و تصور می‌رود که تصحیف کاتب یا طابع باشد زیرا معلوم است که او زیادبن ابیه است (زکی پاشا)

۲۴ـ مؤلف کلمه «سابله» را به‌کار برده است که بر خلاف قیاس جمع‌ابن السبیل است یعنی گدایان ولگرد (و ما به بی‌خانمان تعبیر کردیم). (نوبخت)

۲۵ـ مجموعه یا مجمعه: سینی بزرگ خوراک است و همان است که عرب گاه کلمه «مائده» را بر آن اطلاق کرده است.

۲۶ـ جاحظ در این کتاب از دروغگویی و بی‌حیایی و بی‌ادبی نسبت به مرد بزرگی مانند حسن‌ابن علی کوتاهی نکرده چنانچه در تملق‌گویی از معاویه و مذمّت علویان از لحاظ خلیفه معاصر خود متوکل نیز اعجاز کرده است زیرا عموم مورخین درباره پرخواری معاویه و آزمندی او به خوراک و شکم‌پرستی وی داستان‌های زیاد نقل کرده‌اند تا آنجاکه شاعری در هجو امیری می‌گوید (کانّ فی امعائه معاویه) یعنی گویی در شکم او معاویه است که این همه پر می‌خورد و چنین کسی البته از غایت‌نظر تنگی چنین سخنی را به حسن ابن علی گفته است نه اینکه به گفته جاحظ به علتی دیگر، و اینکه او را به کرم می‌ستاید البته از باب مزاح و شوخی است زیرا اگر او بذل و بخششی می‌کرد نه از راه کرم بود بلکه برای مغلوب کردن علی می‌بود، چو بعد از علی نه تنها کرمی نداشت بلکه به جمع اموال دیگران می‌پرداخت. و بر فرض که گفته جاحظ درست باشد یعنی معاویه خواسته باشد که شخصی مثل حسن‌ابن علی نیز در برابر او مانند دیگران به فروتنی بکوشد چرا جوابی راکه حسن به او داده است نیز تفسیر نمی‌کند تا معلوم کند که حسن نیز خواسته است به او بفهماند که مجلس وی درخور احترام نیست و در نظر او معاویه را قدری و قیمتی نمی‌باشد. وما این جمله را بدان جهت یاد کردیم که جهل و نادانی جاحظ با بی‌ادبی و بی‌حیایی او راکه از تملق‌گویی نسبت به آل عباس و کاسه لیسی ایشان در او پدید آمده است در این جا معلوم کرده باشیم. (نوبخت)

۲۷ـ (یزدگرد معرب آن یزجرد) که بعضی با فتح (ج) و برخی با جیم مکسور و پاره‌ای با هر دو شکل ایراد کرده‌اند و حقیقت امر این است که با کسر (ج) باید خواندن چنانچه امام ذهبی در کتاب (المشتبه فی‌الاسماء) به کسر یاد کرده است و علامه ریچاردسون نیز در فرهنگ بزرگ فارسی و عربی خود با کسر (ج) آورده است (زکی‌پاشا)

آنچه از زبان پهلوی مستفاد می‌شود این کلمه را «یزد کرت» یافته‌اند که با کاف مفتوح است (نه با گاف) و معلوم نیست که اگر با کاف بوده است عرب چگونه آن را با (ج) تبدیل کرده است زیرا این کار از قاعده تعریب خارج است و همیشه گاف فارسی را به جیم مبدل می‌کنند و معنای یزدکرت (آفریده ایزد ـ را [illegible] خداداد یا آفریدهٔ آیین) زیرا، یژد، ویژت، (یشت) به معنای قاعده و قانون است و نیز نام یک قسـ[illegible] از اوستاست ـ و ممکن است معنای آن آورندهٔ آیین باشد ـ و (گرد) راکه معرب آن جرد می‌باشد به معنای شهر (بلد) دانسته‌اند و اما نام اردشیر در کارنامه ارتکشتارپاپاکان است که اشتباهاً ارتشتره و ارتخشتر خوانده‌اند. (نوبخت).

۲۸ـ سابور معرب شاپور و بدان جهت عرب وی را (ذوالاکتاف) نامیده‌اند که بر ایشان تسلط یافت و کتف ایشان را سوراخ کرد یا ببرید (زکی‌پاشا)

۲۹ـ و این شاپور را ایرانیان شاپور شاپور کان Schahpuhrschahpurakan می‌نامیدند و حمزه اصفهانی در کتاب سنی ملوک‌الارض او را «سنباهویه» می‌نامد و آن را اصل کلمه ذوالاکتاف یعنی ترجمه آن می‌داند (نوبخت)

۳۰ـ موبدان موبد یعنی قاضی القضاة (یا به اصطلاح ما رئیس دیوان کشور) اما پس از انقراض ساسانیان وظیفه موبد یعنی قاضی ایرانی زردشتی این بود که به امور زردشتیان که جزیه می‌دادند رسیدگی کند و این وظیفه تا اواخر خلافت عباسیان بر عهده ایشان بود (نوبخت).

۳۱ـ درباره کلمه موبد (موپت) یا (موگ‌پت) یا (مزبت) می‌توان گفت که این لغت نام یکی از درجات علمی بوده است چنانچه رات (رد) و (راتو) و مهربان یا (مهراب) یا (مترابان) که در سریانی ملفان است و هیرابت (هیربد) با بسیاری از کلمات دیگر نیز القابی بوده‌اند و در ردیف رتور (ردور) و پرفسور و دکتر و امثال آن‌ها که بعد از حمله عرب همه به صورت دینی و جمعاً به عنوان مجوسی ! یاد شده‌اند، و عرب از روز نخست زردشتی را «مجوسی» خوانده است و شاید این اشتباه از کلمه (ماک) پدید آمده است که اصل لغت مؤ (درموبد) است و مجوس که معرب مایست (ماجست) و به گونه مازدیست (دارنده دین مزدیسنا) است یا به عقیده مستشرقین معرب ماگوس و نام طایفه‌ایست: دارای چند معنی است غیر از معنای زردشتی. و مایست (ماجست) همان است که ما با کلمه «اعلیحضرت» تعبیر می‌کنیم و هم به همین معنی در همه زبان‌های اروپایی است و معنای تحت اللفظی آن (بهترین) است و در پاره‌ای از کتب پهلوی «مهست» خوانده شده است و مجوس جز این چیز دیگری نیست و اگر طایفه بوده‌اند با این نام یا نامی نزدیک بدین لغت ـ ربطی با آن کلمه مجوسی ندارد که عرب بر همه زردشتیان بلکه ایرانیان پیش از اسلام اطلاق کرده است و نیز موبدان موبد غیر از مسمغان است که رئیس همه روحانیون بوده است و (ری) پایتخت وی شناخته شده است (نوبخت)

۳۲ـ برای کلمه استخر معانی بسیاری ذکر کرده‌اند و نگارنده می‌پندارم این کلمه به معنی پایتخت است و گونه اصلی آن شاید (ایستوهر) Istohr بوده است که (h) تلفظ نمی‌شده است (چنانچه (h) در کلمه پور Schahpuhr نیز تلفظ نمی‌شود) و از کلمه (است) و استان ماخوذ است و اوهر Ohr در کلمه ایستوهر (یا ایست تار) به معنی دارنده و اسم فاعل است همچنانکه در بسیاری از لغات فارسی مانند گنجور و دستور و تاجور (تاج‌ور) و غیره و بسیاری از کلمات اروپایی از قبیل رکتورودکتور (دکتر) و غیره هم بدین معناست (نوبخت)

۳۳ـ داوران؟ قاضیان (نوبخت)

۳۴ـ یعنی (و از خوراک‌های دیگر مخور) (نوبخت)

۳۵ـ عبارتی که در متن است با عبارتی که جاحظ آورده است و ترجمه آن چنین است (چون سفره را برچیدند،) البته فرق دارد ولی جمله‌ای راکه ما در متن آورده‌ایم به آداب دوره ساسانی نزدیکتر است زیرا ساسانیان بر روی زمین غذا نمی‌خوردند که سفره را برچینند (نوبخت)

۳۶ـ در خوراک زیاده‌روی کند. (نوبخت)

۳۷ـ این داستان با همین عبارات (عبارات جاحظ) به استثنای بعضی از الفاظ، در صفحات ۲۶ و ۲۷ تنبیه‌الملوک و المکاید نیز یاد شده است و در آخر آن این جمله آمده است که: و پادشاه او را بدان منصبی نائل نکرد که برای آن وی را احضار کرده بود چون نخست می‌پنداشت که او درخور این مقام است و نیز

به‌طور ناقص در ص ۲۹ و ۳۰ از کتاب محاسن‌الملوک این داستان یاد شده است (زکی پاشا)

۳۸ـ پیشکوب اصل کلمه بشقاب است چنان‌که کوب اصل کلمه (قاب) است و کسانی که این دو کلمه را ترکی پنداشته‌اند از لغت بی‌اطلاعند و این موضوع را در حاشیه جلد، اول پهلوی نامه (شاهنامه) نوبخت یاد کرده‌ایم (نوبخت)

۳۹ـ استئثار (در اصل کتاب): انحصار و اختصاص (نوبخت)

۴۰ـ خلفای اسلام با دست غذا می‌خوردند و معمول بود که پیش از خوراک و بعد از خوراک دست خود را بشویند (نوبخت)

۴۱ـ مراجعه فرمائید به حاشیه شماره ۹ از فصل اول (نوبخت)

۴۲ـ به حاشیه همین کتاب و داستان ابن‌داب مراجعه کنید که در برابر خلیفه عباسی دست خود را بشست (زکی‌پاشا)

۴۳ـ کلمه «نوافل» را با لغت نماز تعبیر کردیم زیرا در فارسی لغت دیگری برای این مفهوم شرعی ظاهراً نباشد (نوبخت)

۴۴ـ در همه جا کلمه (میز) را به جای فائده نهادیم. رجوع فرمائید به حاشیه ص ۱۲ همین کتاب (نوبخت)

۴۵ـ صاحب مقدمه ـ در حاشیه که در زیر نقل می‌شود کلمه علوج را که از تاج‌العروس نقل کرده است درباره ایرانیان آورده است و چون این کلمه را معنای بسیار بدی است ما ـ در ترجمه خود کلمه پارسیان را به کار برده و پس از آن معنای علوج را ذکر می‌کنیم و اشتباهات و احمقی‌های گروهی از مورخین عرب را یکایک نشان می دهیم. (نوبخت)

۴۶ـ زمزمه «پارسیان» بر سر خوراک نوعی تفاهم (یا تکلم) بوده است که نه زبان را در ایراد آن به کار می‌بردند و نه لب را حرکت می‌دادند بلکه صدایی بوده است که از خیشوم و حنجره آن‌ها خارج می‌شد به قسمی که برخی از آن‌ها با بعضی دیگر متمایز بوده است و این زمزمه کردن به جای سخنی بوده است که لازم می‌آمد یعنی در صورتی که دهانشان بسته بود، تکلم می‌کردند. جوهری می‌گوید: زمزمه سخن گفتن مجوس بوده است بر سر خوان و ابن‌اثیر بر این جمله اضافه می‌کند که: با صدای خفه و آرام (از کتاب تاج‌العروس) و این کلمه با لغت فرانسوی Marinotler مترادف است. در مروج‌الذهب آمده است که نخستین کسی که سخن گفتن را به هنگام خوراک منع کرد، کیومرث بود و نظر بر این داشت که طبیعت به خوراک توجه داشته باشد و آن مقداری را که لازم است و برای بدن مفید است اتخاذ کند، و به هنگام خوردن روح آدمی در سکوت و آسایش باشد تا بتواند به تدبیر هر عضوی همت گمارد تا همه اعضاء بدن به اندازه‌ای که لازم است بهرمند بشوند و هر عضوی را آنچه غذا مناسب و لازم است برسد و اگر آدمی به خوراک توجهی نداشته باشد، روح وی از تدابیر خود نسبت به اعضا باز می‌ماند و در این صورت نفس حیوانی و قوای انسانی را زیان خواهد رسیدن و اگر این بی‌توجهی ادامه بیابد نفس ناطقه که قوه ممیزه جسم را اداره می‌کند از عمل خود باز می‌ماند و البته برخلاف حکمت و حفظ صحت و سلامتی بدن خواهد بود (مروج طبع پاریس ج ۲ ص ۱۰۸ ـ ۱۰۹) و باید دانست که مردم اروپا بر خلاف این نظریه‌اند ـ واینک به مناسبت کلمه زمزمه آنچه را که ابن ندیم در کتاب الفهرست (ص ۱۹) از قول جاحظ (در البیان والتبیین) نقل می‌کند، در اینجا یاد می‌کنیم. او می‌گوید: زنگی‌ها را در آیین و رسوم خود نطقی و بلاغتی است و کسانی که دیده‌اند نقل می‌کنند که چون امری دشوار روی دهد و زحمتی پیش آید، ناطقی برجای بلندی برآمده، چشم به زیر انداخته کمی فکر می‌کند و سخنی می‌گوید که به دمدمه کردن و همهمه برآوردن بیشتر شباهت دارد و ازین جمله زنگی‌ها

آنچه باید بفهمند درک می‌کنند. جاحظ گوید: ناطق در این نوع تکلم عقیده را که باید اتخاذ کنند و تصمیمی که باید گرفته شود اظهار می‌دارد و ایشان به همان دستور عمل می‌کنند (واللّٰه اعلم) (زکی‌پاشا) و اما راجع به درفشانی‌های آقای زکی‌پاشا ناشر ومقدمه نویس این کتاب ـ نخست باید بگوئیم که زمزمه این نیست که صاحب کتاب تاج‌العروس و ابن‌اثیر و جاحظ و مقلد ایشان یعنی مقدمه‌نویس این کتاب درحاشیه (گذشته) یاد کرده است بلکه زمزمه عبارت است از دعا و نیایشی که در پیش ایرانیان قدیم مرسوم بوده است به هنگام غذا و قبل از تناول آن معمول بدارند چنانچه هم‌اکنون متدینین به دین مسیح و مخصوصاً رهبان‌ها و کشیش‌ها هیچ‌گاه غذا صرف نمی‌کنند مگر آنکه پیش از آن بر سر میز دعایی مخصوص می‌خوانند و عجب است که با آنکه روز به دادویه (عبداللّٰه مقفع) به زمزمه اشاره کرده است و تقریباً معنی حقیقی آن را که دعا و نیایش است اظهار داشته و بسیاری از شعرای عرب نیز این کلمه را به همین معنی (دعا) در اشعار خود آورده‌اند تا آنجا که برخی آن را با نام زمزم تطبیق کرده‌اند معذلک متاخرین از روی نادانی یا تعصب عربی این معنی را مشوش ساخته تا آنجا که حاشیه‌نویس این کتاب با تکیه به گفتار جاحظ زمزمه ایرانیان را با تکلم زنگیان وحشی در یک ردیف قرار می‌دهد و این عجبی نیست زیرا جاحظ خود از نژاد سیاه بود و زکی‌پاشا نیز افریقایی است و اگر می‌توانستند آلمان‌ها را نیز در ردیف خود می‌شمردند ـ و باید دانست که ایرانیان از فرط تمدن ابتکارها و تنوعاتی در زندگانی ایجادمی‌کردند که امروز به نظر ما غریب می‌آید چنانچه اغلب عادات و تنوعات امریکایی‌ها را عجیب و غریب می‌شماریم مثلاً ایرانیان با آن زبانی که در محیط دربار سخن می‌گفتند در مجامع روحانی تکلم نمی‌کردند و در حمام‌ها با سریانی سخن می‌گفتند و نطق‌های دینی را با زبان اوستائی یاد می‌کردند و منظورات سیاسی را با زبان پهلوی ایراد می‌نمودند و زمزمه نیز یکی از تنوعات ایشان بوده است که زائیده تمدن است و اگر به‌نظر آقای زکی‌پاشا با تکلم زنگیان هم ردیف باشد، البته از فرط اطلاع و دانایی ایشان است! اکنون که زمزمه را معنا کردیم لازم است چند کلمه در اطراف حاشیه‌نویسی زکی‌پاشا نیز ایراد کنیم. نخست آنکه ایشان (البته از قول صاحب تاج‌العروس می‌نویسند) که زمزمه تکلم کردن نره خران است بر سر خوردن در حالی که ساکت و صامت هستند (یعنی همانطور که جانوران از گلو و خیشوم صدا میدهند و لب‌های آن‌ها بسته است. علوج یعنی نره خرهای ایرانی هم بر سر طعام طوری تکلم می‌کردند که دهانشان بسته بود) زیرا علوج جمع علج است و علج در لغت عربی به معنای گورخر وحشی و خر قوی و هر کافری که ضخیم و قوی و تن‌پرور و گردن کلفت باشد مانند کفار عجم، و پاره‌ای از لغت‌نویسان کلمه علج را بر هر کافری اطلاق کرده‌اند و ابن‌جوزی صاحب کتاب مقتل عمر می‌نویسد قتله‌العلج ابولوءلوء المجوسی ـ یعنی ابولوءلوء که نره‌خری بود یا کافری بود او را بکشت. و جمعی از مورخین از لحاظ آنکه عرب‌ها کلمه علج را مخصوصاً بر ایرانیان اطلاق کرده‌اند و پیشه ایرانیان پیش از اسلام و اوائل اسلام نیز زراعت بوده است در تاریخ‌های خود همه جا دهقانان و برزگران و ملاکین ایرانی را معلوج گفته‌اند و این کلمه را بر هر ایرانی اطلاق کرده و از آن برزگران و کشاورزان را منظور داشته‌اند تا آنجا که مندلی‌جوزی در کتاب تاریخ‌الاثارالفکریه طبع بیروت می‌نویسد علوج یعنی کشاورزان و دهقانان ـ و البته این معنای ثانوی علج است به هرحال نگارنده خطای آن‌ها را تکرار نکرده به جای کلمه مذکور ـ لغت (پارسیان) را انتخاب کردم و دوم آنکه صاحب تاج‌العروس می‌نویسد تراطن‌العلوج ـ و کلمه تراطن به معنی نامفهوم و با لکنت یا با زبان غیر عربی (و با اصلاح آن‌ها عجمی) تفاهم کردن و با کلامی غیرمفهوم سخن گفتن است و از کلمه رطینی است که به عربی سخن

غیرمفهوم را نامند و من تصور می‌کنم که این لغت معرب (لاتین) باشد که برای عرب زبانی نامفهوم بوده است وگرنه ماده دیگری در عربی ندارد. (نوبخت)

۴۷ـ آیین کلمه‌ایست پارسی که عرب آن را به گونه عربی درآورده است (معرب کرده است) و معنای آن عبارت است از قانون و عرف (عادت) (مراجعه شود به صفحات بعد)

سید صدیق بن حسن‌خان در کتاب (لف‌القماط فی تصحیح ما یستعمله العامه من‌العرب و الدخیل و المولد و الاغلاط) می‌گوید آیین به معنای عادت است (یعنی عرف) و معنای اصلی آن عبارت است از تدبیر و سیاستی که در میان گروهی انبوه و گران حکمفرما باشد (یعنی قوانین و آداب) و این کلمه‌ای است غیر عربی (ایرانی) که مولدین (جماعتی از متاخرین لغویون) آن را عربی کرده‌اند و در کتاب کشاف آمده است که با اغفال دشمن، غلبه کردن نه آیین پادشاهان است (مخفیانه و نهانی غلبه خواستن: و فریب دادن) و در حاشیه کشاف سید نور حسن چنین یاد می‌کند: (در تفسیر سوره نمل) و به ذوالقرنین گفتند بر دشمن شبیخون بزن. او پاسخ داد: به پنهانی موفقیت و غلبه خواستن از آیین پادشاهان به دور است و مهیار دیلمی را قصیده‌ایست که یک بیت آن چنین است (به جمع الخریت حولاامرة وهو لم یأخذه لها آیینه) و خریت به معنای راهنما است یعنی آن کس که طریق را بداند و هدایت کند و این دو عبارت از کتاب شفاءالغلیل خفاجی است بی‌آنکه نور حسن نام آن را برده باشد و کلمه آیین هنوز به همین معنی در میان ایرانیان و ترکان به کار می‌رود و در فرهنگ فارسی و عربی و انگلیسی ریشادسون آمده است.

آیین An institution, rite, Custum or ordinance canon, usage, prescription, common law (in cotradistinction to the Laws delivered by Muhammad and which are called شرع) Mode, form, innaner.

و چنانچه صاحب (الفهرست) می‌گوید ابن مقفع را تألیفی بوده است با این نام و از سخن جاحظ نیز معلوم است که چنین کتابی را دیده است و ایرانیان تمام قوانین و مصطلحات و رسوم و عادات جاری در مملکت را در آن مدون ساخته و بیرونی در کتاب الاثارالباقیه عن‌القرون الخالیه (ص ۲۱۸) از آیین آکاسره (خسروان) نیز ازین کتاب نامی به میان آورده است (و این جمله بر وجود چنین کتابی دلالت دارند) (زکی‌پاشا)

۴۸ـ در نسخه ف (ص ـ در فضیلت سکوت و خاموشی) (زکی‌پاشا)

۴۹ـ بلال‌بن ابی برده ـ امیر و قاضی بصره بوده است و او نخستین کسی است که در قضاوت بیداد کرد و چنانچه خود می‌گوید: هر دو نفری که قضاوت خود را به من رجوع کنند من حق را به او می‌دهم که دلچسب‌تر و سبک روح‌تر است (محاضرةالاوائل و مسامرةالاواخر) و او با داشتن چنین خوی ناپسندیده مردی بوده است کریم‌الطبع و ذوالرمة وحیطه که هر دو از شعرای معروفند وی را با ابیات خود ستوده‌اند (خزانةالادب بغدادی ج ۱ ص ۴۵۳) و در کتاب آغانی و کامل مبرد نیز نام او مکرراً یاد شده است به فهرست این دو کتاب رجوع شود) (زکی‌پاشا)

۵۰ـ هذلی بصری از راویان صدوق که به سال ۱۲۰ وفات یافته است (از کتاب تقریب التهذیب تألیف حافظ عقلانی ص ۲۸) (زکی‌پاشا)

۵۱ـ آنچه در متن میان دو هلال است از عقدالفرید و فهرس طبری است.

۵۲ـ این حکایت را مؤلف عقدالفرید نیز اندکی کم و زیاد در ج ۲ ص ۳۸۲ یاد کرده است. (زکی‌پاشا)

فصل ۳



در آداب منادمت

(مصاحبت و همنشینی)

۱ ـ درجات ندیمان

پادشاه به تمام طبقات ملت خود نیازمند است

و از جمله صفات و خصوصیات پادشاهی، انتخاب ندیمان است و تعیین طبقات ایشان. چنانچه در مرتبت، برخی را نزدیک و بعضی را دور نشانند و پاره‌ای از ایشان را به جاهی برتر رسانند و برخی دیگر را زیر دست ایشان قرار دهند، یکی را در صف خواص و دیگری را معمولی و عادی دانند و برین ترتیب ندیمان را به اقسام و انواع مختلفه تقسیم کنند[۱].

زیرا پادشاهان را به هنگام عیش و نوش ندیمانی باید بذله‌گو و ظریف و از طبقه زیردست، چنانچه به مقتضای وقت به مردانی دلیر نیازمندند و به گاه مصلحت‌بینی و دوراندیشی به افرادی دانا و حکیم[۲] و به وقت موعظت به پرهیزکارانی زاهد و با تقوی و به سورها ایشان را رامشگرانی باید نوازنده و به شورها محققینی برازنده[۳].

و چنان است که هر یک ازین طبقات را وظیفه‌ای است که به هنگام لزوم، احضار می‌شوند و پادشاه را از بطالت و خوشگذرانی به جهان تفکر و تعمق می‌کشانند و زبان به پند و اندرز می‌گشایند چنانچه بعضی دیگر وی را از عالم خیال به خوشگذرانی و شادی متوجه می‌سازند.

و هر یک از این طبقات را نوبتی است که ارتقا می‌یابند یا فروتر می‌شوند، یکی ترفیع می‌یابد، دیگری را فروتر می‌نشانند، یکی جایزه می‌برد، دیگری محروم می‌ماند، جز آنکه طبقه اشراف و دانشمندان را به دربار پادشاهان همیشه منزلتی است معین و رفعتی است مخصوص، و در مرتبت و مقرری ایشان نشده است که نقصانی روی دهد و یا آنکه در معاشرت با ایشان تخفیفی یا تحقیری به کار رود، و پیداست که این مرتبت و فزونی تا هنگامی برقرار است که ایشان نیز به وظایف خود عمل کنند و در کردارشان انحرافی روی ندهد.

۲ - از حضور پادشاهان، چگونه می‌باید برخاستن
آداب خارج شدن و بازگشتن

وچون پادشاهی با ندیمان و خواص خود نشیند، هیچکس از ایشان نباید بی‌هنگام از جای خود برخیزد مگر آنکه بسیار لازم باشد. پس در چنین وقتی می‌باید برخیزد و به‌جای خود توقف کند تا شاه به وی نظر افکند آن‌گاه (تعظیمی کرده) بیرون آید و چون بار دیگر باز گردد باز هم به جای خود چندان توقف کند که شاه بدو نظر افکنده، اجازه جلوس دهد. و قاعده نشستن در حضور این است که دو زانو نشیند یا بر زانو.[۴-۵] و پس از نشستن هرگاه پادشاه باز هم بدو نگرد، علامت آن است که در ادامه نشستن مأذون است و بر وی ایرادی نیست.

۳ - میگساری و تا چه اندازه باید نوشیدن

ندیمان و همنشینان پادشاه را در مقدار شرب و چگونگی آن عقیدتی و اختیاری نیست و بسته به نظر پادشاه است. اما شهریاران نیز لازم است که به قوّت و گنجایش هر کس توجه داشته در میگساری، او را مراعات کنند و با عدل و داد با وی رفتار نمایند و آنچه را که از قوه و طاقت ندیمان خارج است تکلیف نکنند، زیرا از انصاف پادشاهان و معدلت ایشان به دور است که ندیمی را بیش از حد خود به صرف می مجبور کنند و چه بساکه از این کار نفسی تلف گردد، و آدمی به هلاکت رسد. و نباید اطمینان داشته باشند که چاره این زیاده‌روی را به آسانی توانند کردن، زیرا همیشه نجات و رهایی از این قبیل مخاطرات به سهولت امکان نیابد[۶] و پادشاهان کامکار که به فطرت پاک و نهاد نیکو متصف‌اند همچنانکه به صحت و سلامتی خود دلبسته‌اند به تندرستی و سلامتی خواص و نزدیکان خود نیز توجهی بسزا دارند. چو، نظم و ترتیب دربارشان بسته به وجود ایشان است.

۴ - طبقات ندیمان و رامشگران
در ایران و در اسلام

و چون سخن ما بدین مقولت منتهی شد، لازم گردید که از طبقات سه‌گانه[۷] ندیمان و رامشگران ودرجات آن‌ها نیز مختصری یاد کنیم. هر چند که این مقولت به کتاب اغانی[۸] مخصوص است و مرقوم[۹] ولی از آنجاکه این صفت نیز منظور نظر پادشاهان بوده است ما نیز به ذکر آن مبادرت می‌کنیم.

و نخست از پادشاهان ایران شروع می‌کنیم زیرا ایرانیان در رسوم و آداب بر سایرین سبقت و مزیت دارند. و ما - از قوانین مملکت‌داری و تدابیر کشوری [۱۰] و آداب پادشاهی و سیاست مدن و ملت‌پروری و برخورداری هر طبقه، از طبقات مردم و ایفاء به حفظ مناقع آن‌ها و صیانت حدود هر یک، آنچه آموخته‌ایم سراسر از ایرانیان فراگرفته و از آداب ایشان برخوردار شده‌ایم.

اردشیر بابکان [۱۱-۱۲] نخستین پادشاهی بوده است که برای ندیمان و درباریان خود درجات و مراتبی معین کرد و زمام سیاست و تدبیر ایشان را به کف گرفت و او ندیمان و درباریان را به سه طبقه تقسیم کرد.

طبقه یکم اسواران و شاهزادگان [۱۳] بوده‌اند. این طبقه به اندازه ده زرع از پرده (درگاه) دورتر می‌نشستند [۱۴]

طبقه دوم از نزدیکان و خواص شاه و ندیمان و همنشینانی تشکیل یافته بود که از دودمان بزرگ و از دانشمندان سترگ بوده‌اند و این طبقه به اندازه ده زراع [۱۵] از طبقه اول دور می‌نشستند.

طبقه سوم از ظرفا و بذله‌گویان تشکیل یافته بود و انتخاب افراد این طبقه را نیز شروطی در کار بود از آن جمله آنکه می‌باید هیچ فردی از ایشان از دودمان‌های پست و بدنژاد نباشند و عضوی از اعضای ایشان ناقص نبود، نه بسیار دراز باشند و نه بسیار کوتاه، نه مریض باشند و نه متهم به ننگ و رسوایی، و نه بی‌پدر و مادر و نه از تخمه جولا [۱۶] یا حجام یعنی آن‌هایی که به مشاغل پست تن سپرده باشند، هر چند که از لحاظ علم بی‌نظیر باشند و فی‌المثل علم غیب بدانند.

و از سخنان اردشیر است که هیچ چیزی برای پادشاه از این بدتر نیست که با سبک مغزی بی‌مایه همنشین گردد یا پستی فرومایه را به مصاحبت اختیار کند، چو، همان قسم که روح آدمی در اثر مجالست با نجبا و ادبا و خردمندان فرهی می‌بیند - از نشستن با فرومایگان تباهی می‌یابد و به پستی می‌گراید و از مسیر خود که فضیلت و رستگاری است باز می‌ماند، چونان که باد، اگر از جانب گلزار دمیدن گیرد بوی خوش آورد و به تن‌ها جان بخشد و چون بر پلیدی‌ها بدمد و به مشام آدمی برسد، نفس‌ها در سینه تنگی گیرد و به اعضاء رئیسه بدن زیان رساند [۱۷-۱۸]

(و بر روی این نظریه) اردشیر مردم کشور را به چهار طبقه تقسیم کرد و هر یک را در قسمت خود محصور [۱۹] داشت [۲۰].

۵ـ طبقات چهارگانه ایرانیان

طبقه یکم: اسواران: آن‌ها که از زادگانند و شاهزادگان [۲۱]

طبقه دوم: ناسکان و خدمتگذاران آتشکده‌ها [۲۲]

طبقه سوم: پزشکان و نویسندگان و اخترشماران [۲۳]

طبقه چهارم: برزگران و مهان [۲۴] و آن‌ها که در ردیف ایشانند [۲۵]

و اردشیر بر روی این تقسیم چنین فرموده است:

که هیچ بلایی به آن اندازه ویرانی نیارد و حکومتی را منقرض نسازد چونان‌که این طبقات با هم مختلط بشوند و در نتیجه فرومایگان به گاه پرمایگان برآیند و به‌نژادان جاهمند از ایشان فروتر نشینند.

۶ـ رامشگران دربار

و اردشیر دانشمندان به علم موسیقی و رامشگران و خنیاگران و ندمای درباری را نیز بر طبق این طبقات سه‌گانه تقسیم کرده و یک گروه از ایشان را که از موسیکارهای درجه اول بودند با اسواران و زادگان چونان دو خط متساوی، برابر قرار داد و با نخستین طبقه درباریان نشانید.

و گروهی دیگر از نوازندگان درباری را با طبقه دوم برابر کرد. و در ردیف طبقه سوم که ظرفا و بذله‌گویان درباری می‌بودند، آن دسته‌ای از رامشگران را قرار داد که چنگ می‌زدند [۲۶-۲۷] و تنبور می‌نواختند. [۲۸-۲۹]

۷ـ ایرانیان این رسم را متروک نمی‌داشتند

و رسم ایرانیان برین نبود که ساز زنی بهتر و مهتر، با آواز خونیاگری کمتر و کهتر، به رامش پردازد، تا آنجاکه اگر پادشاه نیز برین فرمان می‌کرد رامشی را روا بود که قانون و آیین را بر او یاد کنند و آن امر را بر وی گیرد.

و باید دانستن، که پادشاهان ایران همیشه طبقات را از یکدیگر جدا می‌داشتند، و درباره رامشگران همی مقیّد بودند که جاه و مقام آن کس که برتر و والاتر است محفوظ باشد، مگر آنکه گاهی مستی، بر شاه چیره گشته، و چون درین هنگام نوای یکی از زیردستان را پسندیده می‌دید، می‌فرمود تا ساز خود را با آواز خواننده‌ای برتر تطبیق دهد، پس، آن ساز زن پرهیز می‌کرد و در اجرای فرمان وی امتناع می‌ورزید.

در چنین احوالی، چاکران و پرستندگان [۳۰] با پری که به دست می‌داشتند وی را آگاه

می‌کردند که از فرمان پادشاه نتوان روی تافتن، و با همه این‌ها او به خود داری و پرهیز خود بازمانده ایشان را پاسخ می‌داد که: اگر شاه امشب زجر کند، فردا به رضامندی و خوشنودی پاداش خواهد دادن، چو، از اندازه خود در نگذشته، قانون کشور راگرامی داشته‌ام.

۸ـ اردشیر خود را چگونه مجازات کرد

اردشیر، دو تن از جوانان هوشمند را برین بر گمارده بود و آن دو، مأمور بودند که در شب‌نشینی‌ها حاضر باشند، تا آنچه راکه پادشاه به هنگام مستی و میگساری می‌گوید در دفتری یاد کنند و رسم چنان بود که یکی از ایشان کلمات شاه را باز می‌گفت و دیگری می‌نوشت و این به وقتی بود که مستی بر شاه چیره گشته، سخنی برخلاف قانون گفته باشد.

بامدادان که خسرو بار می‌داد. وقایع‌نگاران آنچه شبانگاه به دفتر یاد کرده بودند بر وی باز می‌خواندند. هرگاه شاه چیزی به خلاف قانون گفته بود. یا به رامشگری فرمانی داده بود نه بر صواب، و آن ساز زن امر او را به کار بسته بود، در دمان او را به حضور خوانده، پره و خلعت می‌بخشید و با او نیکی می‌کرد و به او می‌گفت:

تو ای رامشگر، بینم که رستگار بودی و پادشاه تو بر خطا و اینک هر کس که چون تو، به خطا، کاری نمی‌کند پاداش می‌بیند، و آن کس که مانند من به خطا می‌رود نیز مجازات و کیفر می‌یابد. و جزای من این است که امروز از هر خوراکی نیکو ممنوع باشم و جز نان جو و پنیر چیزی نخورم[۳۱]

اردشیر آن روز را جز نان و پنیر چیزی نمی‌خورد، و این همه رعایت بدان جهت بود که بتواند آیین کشور را نگهبانی کردن، و برین قدرت داشتن که دیگران را به هنگام تخلف و سرکشی به عقوبت رساند.

۹ـ این رسم در عصر بهرام گور هرز گشت و به دوران نوشروان به نوی ساز گردید

پادشاهان ایران همچنان، قانون را محترم می‌داشتند تا آنکه پادشاهی به بهرام گور[۳۲] رسید[۳۳] و او به حفظ مراتب شاهزادگان و گاهبدان و بزرگان هیربد[۳۴] اکتفا کرده ندیمان و رامشگران را به یک‌جا نمود و هر کس راکه مایه خوشنودی خود دید، برتر نشانید تا آنجا که پست‌ترین مطربی را به والاترین رتبه رسانید و آن کس راکه بر نخستین پایه بود فروتر برد، و بدین‌مایه قانونی راکه اردشیر بنا کرده بود دگرگون ساخت و از این روی طبقات ندیمان و رامشگران را اختلالی روی داد و هرج و مرجی پیش آمد و این تباهی همچنان می‌بود تا آنکه

خسرو انوشیروان به تخت برآمد و دگرباره آیین اردشیر را ساز و استوار کرد.

۱۰ - پادشاهان ایران آشکار نمی‌نشستند

پادشاهان ایران از اردشیر، سردودمان ساسانی تا یزدگرد که واپسین ایشان بوده است هیچ یک در مجالس خوشگذرانی، آشکار و برابر دیگران نمی‌نشستند. و میان پادشاه و نخستین طبقه ندیمان پرده‌ای افکنده و آن پرده نیز به اندازه ده بازو[۳۵] از نشیمن شاه به دور بود و ندیمان نیز که به جانب دیگر بودند به اندازه ده ذراع از آن پرده دورتر می‌نشستند و از یرا شاه‌نشین را با نشستنگاه ندیمان بیست ذراع فاصله بوده است[۳۶].

پرده‌دار «یا سنکبان»[۳۷] یعنی آن کس که برین مجلس نظامت می‌داشت و آن پرده را نگهبانی می‌کرد - همیشه به حکم شاه از طبقه شاهزادگان یا از پسران اشراف منتخب می‌گردید و چون او زندگی را بدرود می‌کرد به جای وی، از همان طبقه و با همان درجه دیگری معین می‌شد.

این پرده‌دار را «خرم‌باش» می‌نامیدند[۳۸-۳۹] و بدان هنگام که پادشاه بار می‌داد و به امور کشور می‌پرداخت یا با ندیمان خود می‌نشست، خرم‌باش - امر می‌کرد تا یکی از درباریان بر بلندی برآید و با بانگی بلند که باریافتگان همگان توانند شنیدن، این جمله را اعلام کند که: «ای زبان بیندیش از آنکه سرت به باد رود! وبنگر که در پیشگاه پادشاه پادشاهان باریافته‌ای.»[۴۰]

و چنان بود که پادشاه چون به خوشگذرانی می‌نشست، این سخن اعلام می‌شد و هیچ‌کس را یارای آن نبود که دم زند و از نیک و بد چیزی به زبان آورد. تا آنکه پرده می‌گشود و خرّم تاش ظاهر می‌گشت و آنچه پادشاه فرمان داده بود به کار همی بست: یکی را به کاری می‌گمارد و دیگری را دستور می‌داد و رامشگری را بساز پرده‌ای اشارت می‌کرد و خنیاگری را به نغمه‌ای فرمان می‌داد»[۴۱]

و چنان بود که ندیمان از خرد و بزرگ، چه از طبقه اشراف و شاهزادگان و برادران و برادرزادگان و بنی‌اعمام شاه، و چه از کمترین و کهترین طبقات درباری، از جهت خضوع و خشوع[۴۲-۴۳] و فروتنی و عدم حرکت و سکونت همگان یکسان بودند[۴۴] و آیین پادشاهی بر این پایه همی استوار بود تا آنکه اردوان سردار به تخت برآمد[۴۵].

اردوان منشوری کرد بدینگونه که هر کس را خواهشی و درخواهی باشد، بر برگی بنویسد و پیش از وقت بر من عرضه دارد، مگر پیش از آنکه به کارهای خود برداخته اندیشه‌ام به

جایی دیگر معطوف باشد به خواهش او نظر افکنم و حاجتش رواکنم. و اگر کسی بی‌هنگام مسئلتی کند، ناچار عقوبت بیند.[۴۶]

اردوان نخستین پادشاهی بود که این در برگشود «یعنی مردم را برین بر اجازت داد، تا آنچه بخواهند از و طلب کنند» و او نیز نیازمندان را محروم نمی‌کرد و چه بسیار که به بخشودن و کرم کردن پیشدستی می‌کرد.

و رسم کشور هم برین نشان بود تا آنکه پادشاهی به بهرام گور رسید. و او این کار بر خلاف کرد و به ندیمان خود سپرد که هر زمان که مرا به مستی سرشار و با هزل و شوخی در کار یافتید، هر چه خواهید به من عرضه دارید!

و هم درین خصوص به حرم تاش خود[۴۷] فرمانی کرد و دستور داد تا هر نامه‌ای بدو دهند، او بی‌درنگ به پیشگاه برد.

و چون پادشاه مست و سرخوش می‌شد، آن‌ها که خواهشی می‌داشتند، دست برگشاده نامه خود را به حرم تاش می‌دادند و او نیز گرفته به پادشاه تقدیم می‌کرد، و شاه با دست خود می‌گرفت و در کف خود می‌فشرد[۴۸] و بی آنکه آن را بنگرد «و بداند که او چه خواسته است» به جانب مجریان افکنده می‌فرمود: آنچه در این نامه نوشته است به کار برید. و چه بسیار که در یک شب به خواهشی، دینی را که بسیار سنگین بود ادا می‌کرد، یا املاک بسیاری می‌بخشید، یا هزار و بیش از هزارهزار[۴۹] عطا می‌کرد.

و چون کسی از اندازهٔ خود بیشی جسته، در آن نامه چیزی طلب می‌کرد که امثال او را روا نبود، یا در خواهش خود چندان فزونی و افراط می‌نمود که اجابت آن به آسانی روی نمی‌داد، او را نادان می‌شناختند و حاجتش روا نمی‌کردند، و چون دیگر باره نامه‌ای به شاه می‌نوشت، حرم تاش آن را نمی‌گرفت.

۱۱ ـ مساوات طبقاتی

در عصر یزیدبن عبدالملک

از آن پس، چه در آیین پادشاهان ایران و چه در میان عرب، دربارهٔ طبقات مردم تغییری تازه رخ نداد تا آنکه یزیدبن عبدالملک به خلافت برنشست.[۵۰]

یزید همهٔ این قواعد را منسوخ کرد و فرومایگان را باگرانمایگان[۵۱] بیامیخت و به منهیّات و لغو چندان بپرداخت که ندیمان بر وی چیره شدند، چو، او خود آیین کشور را ناچیز گرفت و به ایشان اجازت داد تا در حضور وی مسخرگی کنند و به لودگی و هزل بپردازند[۵۲] و همچنان به

گاه سخن با وی محاجّه کنند.

۱۲ ـ نخستین خلیفه‌ای که دشنام شنید

یزید نخستین خلیفه‌ای بود که در حضور بدو دشنام دادند و به دلقکی و شوخی بر وی بد گفتند.

۱۳ ـ خلفای اموی و بزم طرب

و چنان روی داد که روزی از اسحاق‌بن ابراهیم[۵۳] پرسیدم: آیا خلفای بنی‌امیه با ندیمان خود آشکار می‌نشستند و رامشگران را روبروی خود می‌نشانیدند «یا به رسم ایرانیان» از دیدارها نهان بودند و مسافتی دورتر جلوس می‌داشتند؟ اسحاق به پاسخ چنین گفت که: معاویه، مروان، عبدالملک، ولید، سلیمان، هشام و مروان‌بن محمد را رسم برین بود که میان خود و ندیمان پرده‌ای حایل می‌کردند تا مستی خلیفه و آنچه ازو پدید می‌آید از دیده‌ها نهان ماند، چو، (بسا) که خلیفه از غایت خوشی و وجد منقلب می‌گردید و می‌جنبید و کف می‌زد و شانه خود را حرکت می‌داد و می‌رقصید و بسا آنکه برهنه می‌شد، (و چون در پرده بود) این جمله بر هیچکس معلوم نبود جز بر کنیزان و خوبرویان که با او نشسته بودند و درین حرکات با او شرکت می‌کردند. و چون از مجلس او فریادی برخاسته یا به خوشی نعره‌ای سر می‌گرفت یا آوازی و حرکتی از روی طرب و بیش از اندازه، به گوش دیگران می‌رسید، پرده‌دار او برای آنکه ندیمان و مطربان آن را به خلیفه گمان نبرند، بانگ برآورده فریاد می‌کرد: کنیزک بس کن! کنیزک ساکت باش!

اما سایر خلفای بنی‌امیه پرهیز نداشتند از اینکه در برابر دیگران برقصند و بی‌خیال برهنه شوند و در پیش چشم ندیمان و رامشگران لخت و عور درآیند. چنانچه یزیدبن‌عبدالملک و ولیدبن یزید در مجالس عیش مسخرگی می‌کردند و لگد می‌انداختند و برهنه می‌شدند و برای این بدکاری‌ها ننگی و عیبی نمی‌پنداشتند.

۱۴ ـ عمربن عبدالعزیز

من از وی پرسیدم: عمربن عبدالعزیز چه طور؟ او پاسخ داد که وی از آن روز که خلیفه شد، چیزی از موسیقی به گوشش نرسید تا روزی که بمرد. ولی پیش از آنکه خلیفه شود، به هنگامی که فرماندار مدینه بود، رامشگران را به حضور می‌نشانید ولی هیچ نشد که سبکی

کند جز آنکه گاهی بر پشتی دراز می‌کشید و از روی طرب، دو پای خود را بر زمین می‌کوبید. و هیچگاه او را از غایت مستی به هرزگی ندیدند.

۱۵ ـ خلفای عباسی و میگساری

پرسیدم که از خلفای ما چه دانی؟[۵۴] گفت: «ابوالعباس سفاح» در آغاز خلافت برین بود که ندیمان را به حضور نشاند و چون سال دوم در رسید[۵۵] از چشم ندیمان به دور نشست.[۵۶] و این را «أسیدبن عبدالله خزاعی» به وی آموخت[۵۷]

۱۶ ـ سفاح

ابوالعباس از پشت پرده فریاد مستی می‌کرد، خنیاگران را تحسین می‌نمود، بانگ می‌کرد که احسنت! مکرر!، این آواز را تکرار کن! و در حال آن خنیاگر چند بار آوای خود را می‌خواند و ابوالعباس به هر بار می‌گفت آفرین! احسنت!

و سفاح را صفتی بود پسندیده، چو، هیچگاه ندیمی یا رامشگری و یا بازیگری از پیش او دست تهی به خانه باز نگردیده، به هر یک صلتی می‌داد و خلعتی می‌پوشانید و این پاداش گاه بسیار بود و گاه اندک[۵۸] و او کمابیش از مکافات ایشان دریغ نمی‌کرد (و از جمله نیکوئی‌های او) یکی این بود که احسان خود را به روز دیگر حوالت نکرده در زمان به کار همی بست و از جمله سخنان اوست که:

به شگفتم از آن گروه که خوشنودی را نقد یابند و پاداش را به نسیه حوالت کنند

واو، گاه و بیگاه که به انجام کاری می‌نشست، بار یافتگان را به هنگام بازگشت از خود خوشنود می‌کرد و هیچ پادشاهی را چنین خلقی نیکو نبوده است مگر آنکه گویند بهرام‌گور نیز چنین بوده[۵۹]

۱۷ ـ منصور

و باید دانست که ابوجعفر منصور هیچگاه ندیمان را به حضور نمی نشانید و هیچ کس به یاد ندارد که او، مشروبی جز آب نوشیده باشد. و چنان بود که مجلس او را تا پرده‌ای که به درگاه آویخته بود بیست ذراع فاصلت می‌بود و ندیمان نیز به اندازه بیست ذراع، از آن پرده به دور می‌نشستند. و هرگاه آهنگی به گوش او سازگار افتاده به وجد می‌آمد، کنیزکی پرده‌دار را می‌گفت که از جانب خلیفه به خنیاگر بگوید: احسنت، بارک‌الله![۶۰]

و اگر از خوش عیشی بر آن می‌شد که کف بزند (و شادمانی کند) بی‌درنگ برخاسته به اتاق زن‌ها می‌رفت و در آنجا کف می‌زد، تا دیگران را ازین حالت آگهی نباشد.

ابوجعفر به هیچ یک از ندیمان و خنیاگران و دگربار جویان جز مقرری سال، چیزی نمی‌بخشید و نه به عمر خود یک وجب زمین به کسی عطا کرد، و نه مشهود گشت که پاداشی دهد و چیزی بخشد، و اگر به ندرت چیزی داده بود، گو آنکه ده سال می‌گذشت آن را به یاد داشته، به حساب گیرنده می‌نهاد و از مقرری او می‌کاهید «و اگر به فرض حساب نمی‌کرد» پیوسته به یاد او بود و همی متذکر می‌شد و به روی او می‌گفت و منت می‌نهاد.

(و نیز) از سخنان اوست که می‌گوید:

هر کس نیکی کند و تو نیز نیکی کنی، پاداش او را داده باشی مگر آنکه نیکی تو را آنگاه سپاس باید کردن که بر زیادت بود و درین هنگام مردی خواهی بودن بخشنده و نیکوکار و سزد که سپاس تو را بر گذارند و منت دارند[61]

و آنکه این حقیقت را بداند که به دیگر کس نیکی کردن به خود نیکی کردن است، هرگز در قصور دیگران تقصیری نبیند و مودتی یا شکری به زیادت نخواهد، چو، نسزد که آدمی با خود نیکی کند و از دیگران بخواهد که او را سپاس گویند. و تو نیز باید بدانی که هر کس از تو خواهشی کند، چیزی از آبروی خود کاسته باشد و سزاوار نباشد که تو نیز چیزی از آبروی خود بکاهی و ملتمس او را به اجابت نرسانی.[62]

۱۸ ـ مهدی

مهدی (پسر منصور) نخستین سال خلافت را به پدر تأسی کرد و از ندیمان برکنار نشست. و از آن پس خود را آشکار کرد.

و «ابوعون»[63] او را گفت که نه خوب است با ندیمان نزدیک نشستن. ولی مهدی به تندی جواب گفت و پرخاش کرد که تو نادانی و ندانی که خوشی درین است که آدمی سرور و خورسندی را ببیند و با مصادر آن نزدیک نشیند، چو اگر از آن پشت‌ها گوش فرادهد سروری نیابد و خیری ننگرد. و اگر نشستنم را جز این سودی نبود که از دیدار من خورسند شوند، با هیچ فرصتی درین باره کوتاهی نمی‌کردم.

مهدی مردی بود سخت بخشنده[64] و کم بود که به نزد او کسی بار یابد و بی‌نیاز باز نگردد. بسیار رام و آرام بود و خوشروی و شیرین سخن بود و خوش مشرب و خوش عقیدت بود و به ندرت روی می‌داد که در نشستن آزرده شود[65] یا همنشین او به طول مدت ملال یابد، بلکه

خندان بود و کم آزار، و از بدگفتن و تندی بیزار.

۱۹ ـ هادی

هادی سخت تندخو و سختگیر بود و کم بود که گناهی را چشم بپوشد و بادافره نکند[۶۶] و چندان بد دل و بدگمان بود که ندیمانش پیوسته به پرهیز بودند و ایمنی نداشتند، مگر کسانی که باخوی وی اخت بودند[۶۷] و نبض وی را در دست می‌داشتند و به همین جهت از بر او بهره‌های بسیار می‌بردند و به عطایای بی‌شمار بهره‌مند می‌گشتند. و رای او بر این بود که بدتر از آن نیست که ازو چیزی بخواهند. ولی رامشگران را چندان مال و خواسته می‌بخشید که هر کس با خود می‌گفت که دیگر محال است باز هم چیزی بدهد. ولی روزی چند به سر نمی‌رسید مگر آنکه همان‌ها به نوایی نو و بخششی تازه‌تر می‌رسیدند.

آورده‌اند که هادی یک روز به بزم نشست و ابن جامع و ابراهیم موصلی و معاذبن طبیب که او از رامشگران و استادان آن زمان بود نیز به محضر او حضور یافتند و نخستین روزی بود که معاذ به بزم هادی درآمده بود. هادی گفت: اگر از شما کسی مرا خوش کند و به طرب آورد هر چه طلب کند به او خواهم بخشیدن.

نخست، ابن جامع لحنی ساز کرد ولی در وی نگرفت و ابراهیم میل و منظور هادی را دریافته[۶۸] شعری «بدین مضمون» برای او تغنی کرد:

عازم به جدایی شد و از مجلس ما رفت
ای همنفسان، یار من خسته کجا رفت؟[۶۹]

هادی به شنیدن این نغمه چندان به وجد و طرب آمد که بی‌اختیار از جای برخاسته فریاد کرد: مکرر! مکرر، جان من باز هم بخوان!

موصلی بار دیگر آن نغمه را سر داد. و هادی گفت: تویی آنکه من خواهانم و اینک باز گوی آنچه می‌خواهی[۷۰]

ابراهیم گفت: ای خداوندگار[۷۱] آنچه خواهم این است که باغ عبدالملک بن مروان و چشمه سار آن را که در شهر مدینه است به من عطا فرمایی!

هادی به شنیدن این سخن، دیدنش دگرگون شده، گویی چشمش در کاسه سر دور زد و به گونه دو گل آتش گردید و از سر خشم و تندی گفت:

ای یاوه گوی[۷۲] خواهی همگان بدانند که تو با آهنگ خویش مرا خوش داشته و من تو را چنین پاداشی داده‌ام؟ اگر نه نادانی بر عقلت چیره شده و فکرت را تیره کرده، بی‌گمان سرت

را از تن دور کردمی.

این بگفت و اندکی با خود خلید.[۷۳]

ابراهیم گوید: درین هنگام گویی می‌دیدم که عزرائیل میان من و خلیفه ایستاده است و منتظر است که هم‌اکنون فرمان دهد[۷۴] اما چیزی نگذشت که ابراهیم حرّانی را[۷۵] بخواند و گفت:

دست این نادان را بگیر و به بیت‌المال ببر تا نقدینه آنچه خواهد برگیرد. ابراهیم دست مرا گرفته به خزانه برد و پرسید چقدر می‌خواهی؟ گفتم صد بدره [۷۶] حَرّانی گفت باش تا از خلیفه بپرسم، گفتم نود بدره! گفت باید بپرسم. گفتم هشتاد بدره! گفت تا نپرسم صورت نگیرد. من منظور او را دریافتم. و گفتم صد بدره برمی‌دارم و سی بدره آن را به تو می‌دهم. حرّانی پذیرفت[۷۷] و من بدره‌ها را برگرفتم و از چنگ عزرائیل جان برده به خانه خود بازگشتم[۷۸-۷۹]

۲۰ ـ هارون‌الرشید

و هم او گوید[۸۰] هارون در رفتار و کردار خود به منصور می‌برد، جز آنکه در کرم وصلت شعرا همچون ابوالعباس سفاح و مهدی بود. و هر کس بگوید که او در پیش چشم دیگران (می) نوشیده است، هرگز باور مکن[۸۱] چو او در بزم طرب جز آب، مشروبی ننوشید و شرب وی را کنیزان خاص او ملازمت می‌داشتند، و چون خورسند می‌شد، میانه روی را از دست نمی‌داد: نه فزونی می‌کرد و نه کمی و کاستی را می‌پسندید و از خلفای عباسی همین هارون بود که درجات موسیکاران را همچنان برقرار کرد که اردشیر بابکان‌ساز کرده بود، و همو بود که طریقت پادشاهان ساسانی را برگزید.

درین نظم و ترتیب، ابراهیم [موصلی][۸۲] و [اسماعیل ابوالقاسم] ابن جامع، و زلزل[۸۳] [منصور الضارب] درجه یکم را می‌داشتند. زلزل نوازندگی می‌کرد و ابن جامع خوانندگی[۸۴]. و سلیم‌بن سلام[۸۵] [ابوعبیدالله کوفی] و عمر والغزال[۸۶] و امثال ایشان درجه دوم را حائز بودند و درجه سوم به کسانی داده شده بود که طنبور می‌زدند و سنتور می‌نواختند و ضرب‌گیر بودند. جوایز و صله‌های هر یک نیز درخور مرتبت و طبقه‌بندی ایشان بود. و چون یک نفر از افراد درجهٔ یکم را جایزه‌ای هنگفت می‌رسید، هر یک از رفقای خود را که با وی هم ردیف بودند، سهمی می‌داد و به آن‌ها نیز که زیر دست می‌بودند بهره‌ای می‌بخشود. اما اگر به یکی از طبقات زیر دست جایزه‌ای کلان تعلق می‌یافت، آن‌ها که در درجه‌ای برتر می‌بودند هرگز بدان طمعی نداشتند و از او چیزی قبول نمی‌کردند. نیز «اسحاق بن ابراهیم موصلی»

گوید: روزی هارون از برصومای رامشگر بپرسید که تو را درباره «ابن جامع» چه عقیدت است؟ بر صوما سر خود را حرکت داده گفت: آهنگ ابن جامع در روان آدمی آن اثر می‌کند که شراب قطربل با جسم و جان [۸۷] و معلوم است که شراب قطر بل پای آدمی را می‌بندد و عقل او را با خود می‌برد.

هارون گفت: درباره ابراهیم چه گویی؟

برصوما گفت: ابراهیم به بوستانی ماند که سیب و گلابی و هلوی و خار و خاشاک و خرنوب [۸۸] (و همه چیز) درو یافت شود.

هارون گفت: سلیم‌بن سلام را چگونه یافته‌ای!

برصوما پاسخ داد: او با بهترین زیبایی‌ها آراسته است.

هارون گفت: در عمر و غزال چه بینی؟

برصوما: گفت او پنجه‌ای دارد مطلوب و خواسته [۸۹] ولی منصور زلزل را سر پنجه است که خدا مانند او نیافریده است و چون دست به عود زند اگر احنف [۹۰] یا دیگری که با سنگینی و وقار مقید باشد، بانگ عود وی را بشنود، بی خود گردد و از فرط خوشی خودداری نتواند کردن.

ابراهیم گوید، روزی زلزل می‌نواخت و من می‌خواندم و او در ضمن نواختن مرا به اشتباهی راند و من به پرده‌دار خلیفه گفتم: امیر را بگوی که زلزل در رامشگری این خطا کرد و من در خنیاگری خود بی‌گناهم. زلزل بر آشفت و گفت مرا درین هنر ناآشنا می‌خوانی؟ و نمی‌دانی که تا این زمان هیچ خواننده‌ای دهان به خواندن نگشوده است جز آنکه دردم یافته‌ام که او می‌خواهد چه لحنی آغاز کند.

پرده‌دار محاجه ما را به عرض خلیفه رسانید و خلیفه گفت: زلزل را بگوی که تو راست گفتی و آنکه خطا کرده است و دروغ همی گوید، ابراهیم است.

ابراهیم می‌گوید: من ازین گفته ملول و غمگین شدم و به پرده‌دار گفتم امیر را بگوی که در ایران رامشگری است نامش سنید [۹۱-۹۲] و چنان است که آفریدگار چنو به رامش و سازندگی هنوز نیافریده و او را سرپنجه ایست بی مانند و اگر امیر کس فرستد و او را بخواند، برتری وی آشکار خواهد گردیدن. و زلزل با من چنان تای می‌کند که گویی با لوطیان و میمون بازان دوره گرد انباز است [۹۳].

هارون پذیرفت و کس فرستاد و «سنید» را به درگاه خواند و فرستادگان، او را با برید به بغداد رسانیدند [۹۴] و زلزل این را بشنید و سخت درهم شد.

و به روز دیگر سنید به مجلس خلیفه حاضر گردید و ما نیز احضار شدیم و هر یک به جای

خود قرار گرفتیم و مستخدمین سازها و عودها را که پیشتر کوک شده بود بیاوردند و به پیش ما نهادند. زیرا رسم برین بود که پیش از وقت سازها را کوک و آماده ساخته و ترها را با یکدیگر اخت می‌کردند[۹۵] و سیم سه را با زیر هم‌آهنگ می‌نمودند[۹۶-۹۷] تا رامشگر مجبور نباشد که در محضر خلیفه به ساز کردن سیم‌ها یعنی به سست کردن و استوار ساختن او تار بپردازد.

چونانکه «سنید» عود خود را به بر گرفت، رخسار زلزل چون گل بشکفت و از هم باز گردید.[۹۸]

«سنید» لختی بنواخت و ابراهیم با ساز او تغنّی کرد و چون این پرده فرجام یافت، پرده‌دار زلزل رامخاطب ساخته، گفت: اینک توبزن!

و چون زلزل به نواختن پرداخت، رامشگر ایرانی را چنان مؤثر افتاد که خودداری نتوانست کردن و بی‌اختیار و بی‌اجازه برخاست و بر فرق زلزل بوسه زد و دست و پای او را ببوسید و گفت سر و جانم به قربانت!

تو را به کار رامش نمی‌باید داشتن بلکه باید پرستیدن[۹۹]

هارون ازین جمله به شگفت اندر شد و بدانست که زلزل را بر آن ایرانی برتری است و در زمان فرمان داد تا او را پاداشی دادند و به شهر خود بازگردانیدند.

منصور زلزل مردی بود سخت بخشنده، چو، او بر گروهی درآمد و به میان آن‌ها بسر برد که از غایت بی‌نوایی درخور زکات و صدقه می‌بودند[۱۰۰] و از بخشندگی او چندان بی‌نیاز شدند که صدقه کردن و زکوة دادن بریشان همی واجب گردید.

و اما اسحق برصوما از رامشگران درجه دوم به شمار می‌رفت و چنان بود که روزی هارون از وی خورسند گردید و با رامش او خوش شد و به پرده‌دار گفت: اسحق را بگوی تا ساز خود را با آواز ابن جامع هماهنگ کند[۱۰۱]

برصوما خودداری کرد و پرده‌دار بدو گفت: خلیفه را فرمان نبری؟ برصوما گفت؛ فرمان خلیفه را به کار برم اگر با هماهنگ خود نشینم و با وی همپایه باشم. و اگر او برتر نشیند و من زیردست مانم، هرگز فرمان نبرم[۱۰۲]

هارون فرمود: او را به نخستین مرتبت بر نشانند و چون بزم به پایان رسد، فرشی را که بر آن نشسته است به پاداش با او فرستند.

بر صوما به مرتبهٔ یکم جای گرفت و فرشی را که دویست دینار می‌ارزید صاحب شد و به خانه برد و خواهرانش خوشنود گشتند و مادرش که نبطی بود و زبانش به تازی گویا نبود نیز از فرط خوشی کاری شگفت کرد وچنان بود که برصوما در خانه نبود و همسایگان به دیدن

مادرش آمده مبارک باد همی گفتند. و آن زن «به اکرام مهمانان» فرش گرانبهایی را که خلیفه به پسرش داده بود قطعه‌قطعه کرده هر تکّه را به یکی بخشید و اندکی از آن فرش مانده بود که برصوما در رسید و چون نگریست فریاد کرد که شُه بر تو باد[۱۰۳] این چه کار است که کردی؟ آن زن گفت ندانستم و گمان کردم که آن را می‌باید بدینگونه رسد کردن!

روز دیگر برصوما این حکایت را به نزد هارون بُرد و خلیفه بخندید و فرشی دیگر بدو بخشید.

[سعیدبن وهب[۱۰۴] گوید: روزی ابراهیم موصلی به بزم هارون آوازی خواند که او را از وجد وخوشی به مستی کشانید و گویی می‌خواست روحش پرواز کند. و هارون آن شب را با وی گذرانید و پیوسته می‌فرمود تا آن غنا را تکرار کند، آنگاه به حضار روی کرده گفت: به عمر خود آوایی بدین نرمی و جذّابی نشنیدم، چو، خوشی وجودت هنر و زیبایی صنعت و رقّت همی از آن آشکار و هویداست[۱۰۵]

ابراهیم که این گواهی بشنید پیش رفته گفت: ای خداوندگار! اگر صد هزار درم به پیشگاه تو نیاز کنند خوشنود خواهی شدن یا به شنیدن این آواز! هارون گفت هزار هزار و هزار هزار نیز مانند این نغمه مرا خوش نکنند. ابراهیم گفت اگر صد هزار درم از خزانه تو کم شود بیشتر غمگین خواهی شدن یا به فقدان این تغنّی؟

هارون گفت: فقدان هزار هزار و هزار هزار درم بر من آسانتر است. ابراهیم گفت: پس چرا صد هزار یا دویست هزار درم به چنین خنیاگری نبخشی؟ مگر نه او چیزی به پیشگاه تو آورده است که از دویست هزار هزار بیشتر ارزد؟

هارون در زمان فرمان داد تا دویست هزار درم بدو صلت دادند[۱۰۶]]

۲۱ ـ أمین

[۱۰۷] من پرسیدم درباره «مخلوع» چه گویی؟[۱۰۸]

گفت: کار او بس شگفت بود، چو، هرگز خود را نمی‌گرفت[۱۰۹] و نمی‌نگرید که کجا نشسته است یا با که همنشین شده است و اگر میان او و ندیمانش صدگونه حجاب حائل می‌بود همه را از میان برمی‌داشت و با همگان مأنوس و همنشین می‌شد، و آفریده‌ای را به یاد ندارم که مانند او آن همه سیم و زر فرو ریزد، یا آن همه دینار و درم به نهب و غارت گیرد و این جمله برای خوشگذراندن صرف کند[۱۱۰] و به یاد دارم که شبی به بزم او حضور یافتم و با چشم خود دیدم که زورقی را پر از طلا کردند و أمین آن را به یکی از خویشان خود بخشید و شبی دیگر

چهل هزار دینار طلا به من داد و چون برخاستم، پول‌ها را پیشاپیش من به خانه‌ام می‌بردند.

و به یاد دارم که روزی ابراهیم‌بن مهدی خنیاگری کرد و آوای او نیز چندان خوش نبود ولی أمین از جای خود برخاسته چندگام پیش آمد و بر سر او بوسه زد و ابراهیم نیز هر جا که او گام نهاده بود ببوسید و به جای خود بازگردید و أمین بفرمود تا دویست هزار دینار بدو صلت دادند.

و نیز خود شاهد این منظره* بودم که أمین نشسته بود و غلامان خوبروی او نیز ایستاده بودند و او به ابراهیم نگریسته، گفت: آوخ! این چه پیراهنی است که پوشیده‌ای! برخیز و از خزانه من سی بدره بگیر و پیراهنت را بشوی[111].

عَلُّوَیْه «یعنی ابوالحسن علی‌بن عبدالله بن سیف معروف به اعسر» برای من نقل کرد که بغداد را محاصره کرده بودند و از منجنیق دشمن همی سنگ می‌بارید[112] و أمین بر فرشی نشسته بود و از فرو آمدن سنگ نیز ایمن نبود. درین حال یکی از کنیزکان که تغنّی می‌کرد،در آواز خود به ناروا رفت و آن خطا به علتی نامعلوم بر أمین گران آمد[113] و فریاد کرد: ای روسپی این چه نغمه است؟ و به چاکران امر کرد که او را بگیرند و درباریان وی را گرفته، بیرون بردند و این آخرین بزمی بود که ما با وی همنشین بودیم.

۲۲ ـ مأمون

پرسیدم: مأمون را چگونه یافتی؟

گفت: یک سال و هشت ماه از خلافت او بگذشت و او نه سخنی از آواز بشنید و نه نغمه‌ای از ساز به گوشش رسید و از آن پس چیزی نگذشت که مانند پدرش هارون به حجاب اندر شد و رامشگران همچنان از دور به کار طرب می‌پرداختند و همنشینان وی نیز روی او را نمی‌دیدند. زیرا هفت پرده به میان ایشان و خلیفه آویخته بود. و این نظم و ترتیب نیز پایدار نمانده خلیفه را رای برین شد که ندیمان و رامشگران را به حضور نشاند و با ایشان همنشین باشد. و چنانچه گفته‌اند، دودمان پدریش برین آیین نبودند واین روش را نپسندیدند.

گویند روزی مأمون نام اسحاق‌بن ابراهیم موصلی[114] را بر زبان آورد و آن‌ها که در بزم وی بودند از اسحاق بدگفتند و با تکبر و خودپسندی او را یاد کردند[115] و مأمون خاموش ماند و از نیک وبد چیزی نگفت. و چنان روی داد که روزی «زُر زُر» اسحاق را بدید و با وی گفت که امروز من به بزم خلیفه خواهم بودن، و اسحاق از او خواست که به هنگام خنیاگری این ابیات را در بزم خلیفه بخواند[116].

ای چشـــمه طـــراوت و ای مـــنبع تری
ما تشنه‌ایم و راه تو بر ما گشوده نیست[۱۱۷]

نـــه طـــاقت غـــنودن و نـــه پـــای خـاستن
آب از دهان تشنه گرفتن ستوده نیست[۱۱۸-۱۱۹]

«زُر زُر» آنچه گفتش به کار برد و مأمون به شنیدن آن چندان خوش و خرم گردید که بر جای خود همی بجنبید و به حرکت درآمده بانگ کرد: ای لعنتی! این کس که گفتی، که باشد؟[۱۲۰]

«زُر زُر» گفت: بنده جفا کشیده و دور افتاده تو: اسحاق

مأمون گفت هم‌اکنون او را به حضور بیاورند.

و چون فرستاده مأمون در رسید، اسحاق خود را آماده و فراهم کرده بود، زیرا دریافته بود که چون زُر زُر آن شعرها با تغنّی بخواند، در وجود مأمون مؤثر افتد و بی‌درنگ او را بخواند.

گویند چون اسحاق به حضور رسید، خلیفه دست خود را به جانب وی دراز کرده، گفت: پیش آی!. اسحاق خود را بر دست و پای او افکند و مأمون وی را در آغوش گرفت و همچنان خورسند و روبروی وی سخنان او را استماع کرد[۱۲۱].

۲۳ ـ خوشرویی شاه با ندیمان

و از جمله مکارم شهریاران کامکار[۱۲۲] نیز آن است که به‌گاه خوش عیشی ترشرو نباشند و از ندیمان چیزی به دل نگیرند ویژه بدان هنگام که ندیمی مست شود و مدهوشی[۱۲۳] بر خرد او چیره گردد. چو، درین احوال، دیگری را بر وی سلطه و چاره فزونتر است تا خود او.[۱۲۴]

۲۴ ـ تا چه اندازه گذشت

و مستی را نیز حدی و انتهایی است. و چون ندیمی را مستی درگیرد، شاه را شایسته‌تر (و به اخلاق فاضله نزدیکتر) است که بر وی نگیرد و چون لغزشی از او بیند معاقبت نفرماید، و اگر سخنی بیجا بر زبانش گذرد از وی درگذرد و چون بزه‌ای ازو برآید پادشاه نادیده انگارد.

۲۵ ـ به کجا مجازات؟

و عبور به سر حد مستی آن است که مدهوش نه گفتار خود را بسنجد و نه سخن دیگران را فهم کند، و اگر او را به خود واگذارند از بیهوشی بلغزد و به مغاکی فرو افتد و اگر جامه‌اش از تن

برکنند نتواند بازداشتن.[۱۲۵]

و اگر ندیمی نیک بداند که چه می‌گوید و چه می‌اندیشد یا آنکه به‌گاه می‌گساری چندان هوشیار بود، که دشنامی خشم او را برانگیزد، و تواند با دشمن بیاویزد یا آنکه چون سخنی گوید، شیوا و پسندیده افتد و از سقط و بیهوده دوری ورزد، و با همه این‌ها در برابر پادشاهان به خطایی مبادرت کند و آن خطا به عمد باشد، شاه را باید که از گناه وی چشم نپوشد و با دادگری پادآفره کند[۱۲۶] چو، اگر پادشاهی چنین گناهی را آسان گیرد و بر گنهکار نگیرد، همانا هیبت خود را کاسته است و عزت خویشتن پیراسته.

۲۶ ـ کاهیدن عقوبت

و پادشاهان را درخور است که در مکافات بد زیاده نروند و هر گنهکاری را به اندازه گناهش عقوبت دهند زیرا که از جهت دین و عرف مجازات را حدی و حدودی است[۱۲۷] و آن کس که از مجرمی درگذرد به ناچار بی‌گناهی را نیز عقوبت کند. و این هر دو پسندیده نیست، چو گنه کاری را مجازات نکردن چنان است که بیگناهی را پادافره دادن و میان این دو فرقی نباشد[۱۲۸]، و باید دانست که پروردگار جهان، پادشاهان را بدین جاه و مرتبت رسانیده است تا کژی‌ها را به راستی برآورند و راستی‌ها را استوار سازند.

۲۷ ـ زیب و زیور به شاه اختصاص دارد

و هیچ یک از همنشینان پادشاه را نرسد که در بزم‌ها خویشتن را چون وی بیاراید، و بوی خوش به کار برد و یا آنکه مانند او در بزمی مجمر نهاده عود بسوزاند چو، همین عادات است که شاه را با دیگر همنشینان جدا می‌سازد و هیچ یک از خواص و نزدیکان و خویشان پادشاه را این حق نیست که به بزم‌ها چون او خود را بیارایند و بوی خوش به کار برند.

و باید دانستن که عطر زدن مانند خوردن و آشامیدن نه از واجبات است، زیرا به بزم‌ها این دو ضروری هستند و آن دیگر را وجوبی نیست. و همچنان سزاوار است که پادشاه را در آرایش تقلید نکنند و از آنچه او را از دیگران ممتاز می‌دارد دوری گزینند و مورخین این آداب را در ضمن مجالس انوشروان و خلیفهٔ عرب، معاویه‌بن ابی سفیان یاد کرده‌اند و برخی از داستان‌سرایان، هارون را نیز با همین گونه آداب وصف کرده‌اند.

و باید دانستن که آداب و مراسم دربار پادشاهان برین است که اگر شرکت نکردن با ایشان در آشامیدن آب و فرو بردن هوا نیز شدنی بود نیز برتر بود و به آداب و آیین نزدیکتر، زیرا

شکوه و فر و جاه آدمی از آن جمله مشخصاتی است که او را همواره یکتا و برجسته می‌دارد و بر دیگران فزونی می‌دهد. چو، در پیش شهریاران پیشین ازین مایه برتر نبوده است که به شاهکاری دست یازند که دیگران از آن برنیایند.[۱۲۹]

۲۸ ـ رسم پادشاهان ایران

برجسته‌ترین و نبیل‌ترین پادشاهان ساسانی **اردشیر بابکان** آنگاه که تاج بر سر می‌نهاد، در همه کشور هیچ کس کلاه خود را با شاخ‌گلی نیز زینت نمی‌کرد و چون با جامهٔ رسمی[۱۳۰] سوار می‌شد دیگران را نرسیده بود که با آن گونه برآیند، و بمانند خاتمی که با او مهر می‌کرد در همه گیتی نگینی به کار نمی‌رفت، هر چند که آن نگین از جنس خاتم او نبوده بدان نیز شباهتی نداشته است.

و مردم کشور را که پادشاهان را فرمانبردارند، سزاوار است همواره از آنچه شهریاران را از دیگران ممتاز می‌دارد دوری گزینند و آنچه مخصوص ایشان است بر خود روا نبینند، مگر از معاقبت آن‌ها بر کنار باشند و به عقوبتی دچار نشوند.

۲۹ ـ بزرگان عرب و خلفا

ابواحیطه سعیدبن العاص چون به مکه عمامه‌ای بر سر می‌نهاد دیگری مانند آن را به کار نمی‌برد[۱۳۱] و حجاج‌بن یوسف اگر کلاه بلند خود را[۱۳۲] می‌پوشید کسی را یارای آن نبود که به حضور وی درآید و مانند کلاه او را بر سر نهاده باشد.

و عبدالملک‌بن مروان چون کفشی بر پا می‌کشید تا آن کفش را به پای داشت دیگری کفش زرد نمی‌پوشید.

ابراهیم‌بن مهدی که تا چندی پیش زنده بود[۱۳۳] روزی به مجلس احمدبن ابی داود «ابن‌علی» وارد گردید[۱۳۴] و احمد بنگرید که ابراهیم اندام خود را با زیباترین جامه‌ها بیاراسته است، چو پوششی دربر کرده است دو رویه و رنگین[۱۳۵] و از بهترین پارچه‌های روی زمین و به گرد کلاه خود ریشه‌های سیاه ابریشمی بر بسته[۱۳۶] و دو رشته آن را به پیش و پس پیوسته[۱۳۷] کفشی زرد بر پا و عصایی از آبنوس و مکلل با طلا به دست، و نگینی از یاقوت بر انگشتری او همی درخشد.

این جمله که با برازندگی اندام و هیکل ابراهیم راست می‌آمد، ابن ابی داود را پر کرده برانگیخت، پس نگاهی بدو کرده، گفت: بینم که با جامه و هیئتی بر من درآیی که از آفریدگان

تنها یک نفر را برازنده و سزاوار است![138] ابراهیم از پیش او بیرون شد و تا زنده بود به گرد ابن ابی داود نگشت و هرگز به دیدن وی نرفت.

ابوحسان زیادی[139] روزی فضل بن سهل را یاد کرد و بر وی آمرزش فرستاد و گفت که فضل[140] یک شب پیامی به من فرستاد و فرستاده او گفت: ذوالریاستین فرمود که فردا چون به دربار بیایی برگرد کلاه خود عمامه‌ای مبند![141]

ابوحسان گوید من همه شب را بدین اندیشه بودم که مگر چه روی داده باشد؟ بامدادان که با دیگر بارجویان به کاخ خلیفه آمدیم حسین بن سعید[142] پیش آمده به همگان گفت که: امروز خدایگان همه را بار دهد لیکن هیچ کس را نرسد که مانند او دستاری بر گرد کلاه خود داشته باشد.

و یاران ما از حسن بن قریش[143] حکایت کنند که چون قاسم پسر هارون بمرد، مأمون کس فرستاد و حسن را بخواند و چون وی بحضور رسید، مأمون از عائله و اموال قاسم همی بپرسید و به گاه سخن، ناخورسندی خود را از برادر همی آشکار می‌کرد و پیوسته می‌گفت که او چه کرد، و چه خواست، تا آنجا که این را نیز بر وی گناه گرفت که در شهر مرو[144] (پایتخت مأمون) به گاه سواری، رصافیه می‌بست.[145]

۳۰ - داد پادشاهان در بزم میگساری

[و از جمله مکارم پادشاهان، آن است که با ندیمان جور نکنند و برتر از توانایی ایشان چیزی نخواهند و از ایشان کسی را مجبور نکنند که زیاده می بنوشند و گسارنده‌ای را اگر زیادروی زیان رساند، از می‌خوردن منع کنند. زیرا که پادشاه اگر به خاصان و نزدیکان ستمی روا دارد، دیگران را به نصفت و عدالت وی امید و انتظاری باز نماند][146]

۳۱ - مصاحبت ندیمان با پادشاه

و هیچ یک از ندما را نرسیده است که در حضور شهریار سخنی را آغاز کند، یا چیزی طلب کند مگر آنکه پادشاه خود به سخن مبادرت نماید[147]، و اگر ندیمی ندانسته این کار کند، او را بدان خطا متوجه سازند و اگر دیگر باره همی کرد سالار بار او را تنبیه کند و به تشرف رخصت ندهد تا آنکه پادشاه ازو یاد کند، پس وی را آگاه کنند که اگر بار دیگر از اندازه خود پیشی گرفت، از دیدار شاه همیشه محروم ماند و جاهمندی خود را نیز از دست دهد.

و از جمله سخنان شیرویه «پسر خسروپرویز» است که گوید:

نزدیکان پادشاه آنگاه توانند حاجتی اظهار کنند که با تنگی دچار باشند یا از مهان و سرکردگان خود جفایی دیده باشند[۱۴۸] یا به سوگی و مصیبتی دچار شوند، یا به ایشان رنجی پیاپی رسیده باشد. و بر عهده شهریار است که درین گونه، موارد خواهش ایشان را برآورد، و به امور ایشان توجه فرماید و در بینوایی را بریشان ببندد.[۱۴۹]

و چون جاهمندی را رتبهٔ لایق باشد و در امور زندگانی بر دیگران سابق و فائق بود، و مؤنت او به کفاف، و از عطایا، به کمال بهره یابد و با این حال دهان برگشاده برتری خواهد، این جمله بر آز وی دلالت کند، یا همچشمی و رقابتش را مدلل دارد و بنابرین سزاوار است که او را از منصب خود محروم کنند و مرتبت او به دیگری دهند، چو، آزمندی چنین را درخور است که تنزل بیابد و دنبال گاو گیرد و به شخم و حراثت پردازد.[۱۵۰]

۳۲ ـ منت نهادن شاه به گاه ضرورت

و از جمله محاسن شهریاران آن است که با زیردستان فرمانبردار همی نیکی کنند و آن نیکی را بریشان منت نگذارند، مگر آنکه از فرمانبرداری سرببپیچند یا به گناهی مبادرت کنند و این جمله موجب گردد که پادشاه پیش از همه چیز مراتب احسان خود را یادآور شود و بی‌وفایی و ناسپاسی ایشان را متذکر گردد و از آن پس به عقوبت و مکافاتشان بپردازد. و این عقوبت نباید از اندازه به در شود، یعنی پادشاه را باید که گناهان بزرگ را به سختی عقوبت کند و آنچه ناچیز است با ملایمت و به اندازه استحقاق گذراند.

[محمدبن جهم[۱۵۱] وداودبن ابی داود در پیش من نقل کردند که روزی حسن بن سهل[۱۵۲] در نمازخانه عمومی نشسته بود و ورود نعیم بن حازم[۱۵۳] را انتظار همی داشت. چیزی نگذشت که نعیم با سر و پای برهنه بر وی درآمده پیوسته همی گفت: گناه من از آسمان بزرگتر است، گناه من از هوا برتر است، گناه من از دریاها فزونتر است!

حسن بن سهل به پاسخ چنین گفت که من نیز رفق و مدارا کنم، چو، سابقه تو بر فرمانبرداری استوار است و لاحقه‌ات بر توبه و التجا قائم. و البته میان این دو، گناه را موقع و محلی نخواهد بودن، و گناه تو از عفو خلیفه نه برتر است.][۱۵۴]

۳۳ ـ مجازات نکردن به هنگام خشم

و از جمله محامد پادشاهان، آن است که به هنگام خشم بی‌درنگ مجازات نکنند. مگر آنکه با شکیبایی خشم ایشان فرو نشیند و گنهکار را از روی دین و بر طبق آیین به عقوبت

رسانند.[۱۵۵-۱۵۶]

و اگر پادافره آن گناه در دین و آیین مسطور نبود، پادشاه دادگر را درخور است که مجازات گنهکار را نه بسیار گران کند و نه چندان سبک و ناچیز شمارد. و چنان انگارد که همی خواهد درباره خود حکم کند و در همین حال بداند که گناهی نیز نداشته است.

و چنان است که هرگاه گزارش گناهی را به پادشاه رسانند، مجازات آن نشاید مگر به فرمان وی و آن نیز از روی قانون و آیین بود و عفو نیابد مگر، از آنچه مقرر است انحرافی روی ندهد.[۱۵۷-۱۵۸]

و باید دانستن که نافرمانی را در نظر شهریاران، گرانی و اهمیتی است که در انظار دیگران نیست. همچنان‌که گناه، به چشم مرد دانا نه چنان باشد که به دیدار نادان. و پادشاه حدّی است فاصل میان مردم و خدای و چون گناهی بنگرد، مجازات آن بر وی واجب افتد تا دیگران را نافرمانی و تجرّی نفزاید و با تکرار گناهان، فساد و تباهی به کشور راه نیابد.

۳۴ـ آداب نزدیکان و خواص پادشاه

و به هنگامی که پادشاه آهنگ برخاستن کند، خواص و همنشینان او می‌باید پیش از وی برخیزند و اگر پادشاه اشارت کند که بر جای خود بمانند، حق آن است که همچنان بایستند تا شاه از نظر ایشان دور گردد.

و چون سلطان آهنگ رفتن کند، نزدیکان او را باید همچنان بر جای خود ایستاده مانند تا آنکه دگر ایشان را نبیند و اگر پادشاه بنشیند خواص او را باید همچنان بایستند، و چون نشستن فرماید همگان یکباره ننشینند مگر آنکه در ردیف اول و به شاه نزدیکتر است به جلوس مبادرت کند و چون نشستن این طبقه تمامی یابد، ردیف دوم نشینند و پس از آخرین فرد طبقه دوم نخستین فرد ردیف سوم، و چون هر طبقه‌ای را شخص اوّلی و فرد آخری است[۱۵۹] سزاوار آن است که ترتیب نشستن را درنگرند یعنی نخست آنکس نشیند که برتر است و بر آن گروه سر است، همچنان تا آنکه به آخرین فرد آن طبقه نوبت نشستن در رسد.

۳۵ـ با پادشاه نباید خیلی نزدیک شدن

و از خرد و بزرگ هیچ‌کس را نرسد که به هنگام بار بیش از اندازه پیش رود و چندان نزدیک شود که جامه‌اش با لباس پادشاه مماس گردد، جز آنکه مردی بود که نیاکانش نامی باشند و

نژادش بزرگ و او خود نیز مشهور و نامدار باشد.

و اگر پادشاه، خود، فردی گمنام و عادی را[۱۶۰] به ضرورت چنین اجازتی دهد: گویی که لازم شده است، شاه از وی چیزی پرسد، یا آنکه خواهد پادشاه را از رازی آگاه کند،[۱۶۱] پس درین هنگام نخست می‌باید او را برسند و وارسی کنند. از آن پس دو تن درباری از چپ و راست او را دیدبان باشند.[۱۶۲]

هرگاه چنین کسی رازش راست آید و سخنش پسندیده افتد، درخور آن است که شاه او را بنوازد و احسان کند و بفرماید تا هرگه که او بخواهد، وی را بار دهند و چون او نیازمند بود یا خواهشی داشته باشد رواکنند و این جمله از بهر آن است که کسانی چون او نیز بتوانند بار یابند و به دربار شهریاران نزدیک شوند.

۳۶ـ سخنان شاهانه

و چون پادشاه به سخن درآید، کسانی که حضور دارند می‌باید با تمام هوش و فهم خویش به گفتار شاه گوش دارند، و هر چند که مفهوم آن سخن را پیش از آن دانسته و دریافته باشند، شرط ادب آن است که از سبقت فهم خود چیزی نشان ندهند و چنان نمایند که گویی از آن مقوله تاکنون چیزی ندانسته‌اند و اینک از پادشاه می‌آموزند و به فایدت و سود آن پی می‌برند. و این خودداری را دو فایدت است: نخست آنکه رسم ادب را مراعات کرده‌اند و دیگر آنکه در پیشگاه شاهانه به اصغاء [گوش سپردن] و حسن شنوایی موصوف گردیده‌اند و برین هر دو وظیفه خود را به جای آورده باشند.

و اگر آنچه پادشاه گوید سخنی تازه و نو باشد، طبعا اصغاء کامل و فهم آن سزاوارتر است، چو، سخن شاه را امتیازی است و هر کس بشنیدن آن مایل است و آن فایدت که از سخن وی شنوندگان را رسد هرگز از دگر سخن‌ها نرسد.

و مدار امر بر این است که آدمی به دریافتن و فهمانیدن و در بردن[۱۶۳] و نشان دادن میل و رغبت در استماع سخن، دارای لیاقت و شایستگی باشد.

«عمر و عاص» گوید: در سه مورد است که تنگ نگیرم و سخت نپسم، نخست دربارهٔ همنشین خود که هرگز مایه رنجیدن و آزرده شدن وی نشوم. دوم درباره جامه خویش که آن را تا زمانی دراز نپوشم. سوم درباره مرکوب خود که بر او گران بار نکنم.[۱۶۴]

«شعبی» گروهی را بدینگونه ستوده گوید: هیچ مردمی را به ادراک ایشان ندیدم که به محاورت‌ها، خالص و صافی از غش شناسند و سخنان گوینده را نیک و کامل فهم کنند.

سعدبن سلم (باهلی) مأمون خلیفه را گفت: هرگاه به درگاه خداوندگار جز برین موهبت سپاس نگذارم که مرا مورد نظر و عنایت تو فرموده، و با تو همنشین کرده است، بیگمان کاملترین فریضه‌ای راکه دین نهاده است بجای آورده باشم.

مأمون به پاسخ گفت: این موهبت بدان جهت است که نیک توانی فهمیدن و خوب توانی فهمانیدن و این دو صفت بدین قوت در پیشینیان نبوده است و هم شاید در آیندگان نباشد.

۳۷ـ داستان انوشروان

و در کارنامه انوشروان[۱۶۵] آمده است که در سفری با همراهان رهسپار بود و رسم شاه در سفر برین بود که او همیشه پیش می‌راند و بزرگان وگاهبدان اندکی با او فاصلت می‌گرفتند و ازین جمله به دست راست وی فرمانده نگهبانان[۱۶۶] می‌راند و به دست چپ او، موبد می‌سپرد،[۱۶۷] و چون پادشاه قصد می‌کرد که کسی را بخواند یا فرمانی دهد، به جانب راست یا به طرف چپ روی می‌گردانید. و چنان بود که اگر به جانب چپ تمایل می‌کرد، موبد که بدان سو می‌رفت پیش می‌راند و اگر به جانب راست روی می‌کرد سرکرده نگهبانان می‌شتابید.

یک روز خسرو چونان که ره می‌سپرد، سر به جانب راست گردانیده فرمانده نگهبانان پیش‌راند و خسرو بوسیله او یکی از همراهان را بخواست و فرمانده در زمان او را به حضور آورد و شاه بدو گفت: از پیکار اردشیر بابکان با شاره[۱۶۸-۱۶۹] آنچه می‌دانی بازگوی. مخاطب شاه چون این سخن بشنید به خاطر آورد که شاهنشاه خود روزی این حکایت را برای وی نقل کرده است. پس روا دید که بی‌خبری خود را از آن جمله اظهار دارد. انوشروان چونین پاسخ بشنید، خود به نقل آن حکایت مبادرت کرد و آن مرد با آنکه آن حکایت را نیک می‌دانست، خود را چنان نمود که گویی به همه عمر هرگز چنان اخباری نشنیده است و به سخن شاه و شنیدن آن چندان رغبت و اهتمام نشان داد که مسیر خود را نمی‌دید و راه را از چاه نمی‌دانست و چون بر کنار رودی فراخ می‌رفتند، از آنجا که باید بودن اسب آن مرد را لغزشی روی داد[۱۷۰] و از یک راه به کژی رفت و به رود اندر شد و به رمیدن و هیجان درآمده سوار را خطری بزرگ روی داد و در زمان گروهی از سپاهیان به رود ریختند و او را از اسبش جدا کردند و به روی دست به ساحل رسانیدند.

انوشروان زین پیشامد دژم شد و در زمان پیاده شد و در همان جا باز ایستاد و سراپرده کرد و بفرمود از جامه‌های مخصوص پادشاهی وی را بپوشانند و چون خوان بنهادند، فرمان

داد تا آن مرد با او به خوردن نشیند. شاه وی را همی نوازش کرد و ملاطفت می‌فرمود تا آنکه بدو گفت: چه شد که غفلت کردی و گودالی را در پیش پای اسب خود ندیدی؟

آن مرد گفت: شاهنشاها اکردگار جهان هرگاه به آدمی نعمتی ارزانی دارد، زحمتی نیز در برابر آن راه گیرد و چندانکه گنج‌ها فراوان اند و سرشار، رنج‌ها نیز گران باشند و بسیار. و در این زمان کردگار جهان مرا دو نعمت بزرگ بخشود یکی عنایت شاهنشاه چونان که ازمیان این همه بزرگان مرا به مصاحبت خود برگزید، و دیگر این فابدت بزرگ که از بیان شاهنشاه به من رسیده است چنانکه از تاریخ اردشیر و تدابیر جنگی او این جمله کسب کردم. و این دو امر گرانبهاتر از اینکه مشرق و مغرب را به زیر پاگذارم و کران تا کران بگذرم و هم این دو نعمت بزرگ که مرا حاصل گردید، چنان محنتی نیز بر من گذر کرد که اگر سواران و چاکران و اسواران [و کوشیدن ایشان[171]] نمی‌بود بی‌گمان هلاک شده بودم، و اگر به هلاکت نیز رسیده بودم باز مرا می‌ارزید، چو شاهنشاه بدین دو نعمت، نام مرا جاوید کرده بود، و همواره تا روزگار بر جا و روشنی و تاریکی بر پای می‌بود، من نیز زنده و پایدار می‌بودم.

شاهنشاه از این جمله سخنان خورسند گردیده فرمود:

تا این زمان ندانسته بودم که تو را این پایه و مایه است، و در زمان بفرمود تا دهان او را از گوهرها آکندند و با لآلی خوشاب پر کردند و از آن پس چندان وی را نزدیک کرد که بر بیشتر مهام فائق آمد و به چندین جاه و مرتبت چیره گردید.[172]

۳۸ ـ ابن شجره و معاویه

آورده‌اند که «ابوشجره» یزیدبن شجره رهّاوی[173] بامعاویه‌بن ابی‌سفیان همسفر بود روزی با یکدیگر می‌راندند و معاویه برای یزید از واقعه خزاعه و بنی‌مخزوم و قریش[174] حکایت می‌کرد، و این واقعه پیش از هجرت به چندگاه، روی داده بود تا آنجا که معاویه گفت: نزدیک بود که این نزاع به هلاکت و دمار هر دو تیره پیوندد که ناگهان ابوسفیان در رسید و همچنان که بر اشتر خود سوار بود بر پشته‌ای برآمده با درازای آستین[175] خود، به هر دو گروه اشاراتی کرد و آن دو تیره از پیکار بازمانده و بازگشتند.[176]

گویند در همین هنگام ناگهان سنگی بر پیشانی یزید فرود آمده و خون بر گونه وجامه او روان کرد و او به ستردن آن دست نیازید. و پیدا نبود که آن سنگ از کجا آمد و زننده آن که بود؟[177]

معاویه به شگفت اندر شده گفت: تو را چه رسید؟ مگر نیابی که خون بر چهره تو روان است؟

یزید گفت: ندانم چه گوئی؟ مگر بر من چه رسیده است؟

معاویه گفت: خونی بر گونه تو جاری است و از آن همی بر جامه‌ات ساری!

یزید گفت: زنم طلاق، بندگانم آزاد، هستیم بر باد باد[۱۷۸-۱۷۹] اگر لذت گفتار و شیرینی سخن تو، مرا چندان به خود داشته[۱۸۰] باشد تا از این مقولت چیزی دریافته باشم و هم اکنون خود را چنین یابم که فرمودی!

معاویه گفت: اینک می‌نگرم که تا این زمان جاه و پایه تو را ندانسته و سالانه تو را به هزار درم مقرر کرده‌ام. و سزاوار این بود که تو در ردیف ابناء مهاجرین باشی و از یاران روز صفین به شمار بروی.

و در زمان فرمان داد تا پانصد هزار درم بدو پاداش دادند و نیز بفرمود تا به مقرری او هزار درم افزودند و از آن پس وی را بیشتر از پیش به خود نزدیک کرد و تقرب او را اندازه و حدی ننهاد.[۱۸۱-۱۸۲]

و این را نیز باید دانستن که اگر یزید بن شجره درین باره نیرنگی به کار برده باشد، معاویه را هوشمندی بیش از آن بوده است که آن نیرنگ بر وی کارگر افتد.

و اگر یزید را کودنی و بی‌ادراکی تا به این اندازه بوده است که خود گفته است، هرگز سزاوار این نبوده است که پانصد هزار درم پاداش گیرد و هزار درم بر مقرری خود افزوده بیند. و مرا این گمان راست نیاید که معاویه دروغ او را از راست ندانسته و به گفتار او فریب یافته باشد و دور نیست که خود را به نادانی زده، یا بدان جهت یزید را درخور اکرام دانسته است که شرط ادب به جای آورده و حق بزرگی و برتری وی را همی در نظر داشته است.[۱۸۳]

[و از جمله سخنان معاویه است که: تغافل خود نوعی از داد است و دهش][۱۸۴]

۳۹ ـ هُذَلی و سفّاح

گویند ابوبکر هذلی[۱۸۵] روزی به نزد ابوالعباس (سفّاح) بود و ابوالعباس از تاریخ ایرانیان چیزی برای او نقل می‌کرد که ناگهان تندبادی برآمد و طشتی از بام به زیر افتاد[۱۸۶] و شوری به پا کرد و سفّاح و همه آن‌ها را که حاضر می‌بودند سخت بر خود بترسیدند مگر ابوبکر که از جای خود نجنبید و همچنان چشم او به دهان خلیفه و گوش وی به سخن او مشغول همی بود.

ابوالعباس بدو نگریده، گفت: شگفت آنکه تو نیز چون ما بیم نکردی؟

ابوبکر گفت خدایگان داند که پروردگار بزرگ و توانا فرموده است که «خدای به درون هیچ کس دو دل نیافریده»[۱۸۷] و مرا یک دل بیش نیست و آن دل به سخنان امیر پرداخته بود و چون پروردگار بنده‌ای را چنان نعمتی ارزانی دارد که هیچگاه از خاطر او زدوده نگردد، آن دهش را با زبان پیغمبر یا خلیفه او بدو کرم کند و اینک چنین نعمتی را خدای جهان ویژه من کرد و جای آن بود که هوش و حواس من آنچنان با او تعلق گیرد که اگر آسمان نیلگون بر زمین قیرگون فرود آید هرگز احساس نکنم، چه جای آنکه بهراسم.[۱۸۸-۱۸۹]

ابوالعباس چونین بشنید گفت: اگر زنده مانم بازوان تو را چندان برفرازم که نه پنجه درندگان تواند با وی گردیدن و نه چنگ مرغان شکاری بدو رسیدن[۱۹۰-۱۹۱-۱۹۲]

۴۰ـ گفتار ابن‌عیاش

[عبدالله]بن عیاش منتوف[۱۹۳] گوید:

از مردم هر کس بخواهد به دربار پادشاهان تقرب جوید، همواره می‌باید به هر کار فرمانبردار باشد، چنانکه از جمله بندگان آن کس نزدیکتر است که نیک پرستنده باشد و از خاصان، آن کس بیشتر مقرب است که در برابر شهریاران سراپا گوش باشد.[۱۹۴]

۴۱ـ گفتار روح‌بن زنباغ

«ابوزرعه روح‌بن زنباغ[۱۹۵] بن روح بن سلامه جُذامی» گوید: اگر خواهی که شهریار تو را نزدیک گوش خود جای دهد، گوش خود را به سخنان او در سپار.[۱۹۶]

۴۲ـ اسماء فزاری

و اسماء‌بن خارجه «فزاری»[۱۹۷] گوید: هیچ‌کس بر من چیره نگردد چونان‌که سراپا به سخنم همی گوش دهد.

۴۳ـ سخن معاویه

و معاویه گوید: پادشاهان با مقابلت دو چیز رام شوند، نخست در برابر حلم و خودداری چون خشمگین شوند و دگر در برابر شنوایی چون به سخن مبادرت کنند.[۱۹۸]

۴۴ ـ آداب نزدیکان

و سزاوار نزدیکی و منادمت با شهریاران چنان است که هرگاه کسی چندان به ایشان نزدیک باشد که در بزم‌ها حضور یابد و به شوخی و مزاح پردازد، بر وی لازم است که از آن پس خود را مراقب بُوَد و چون بار دگر بار یابد چنان باشد که گویی هرگز به مجلس انس نبوده است بلکه بیش از همه گاه به تعظیم و فروتنی کوشیده، آنچه انقیاد و خضوع دارد، آن را دو برابر کند زیرا خوی پادشاهان هرگز با یک نظم و ترتیب نماند و مهر و کین ایشان دائمی نباشد.

۴۵ ـ اخلاق پادشاه هرگز آشکار نباشد

و از جمله صفاتی که مخصوص پادشاهان است. خودداری و کتمان فکر و ضمیر خویشتن است،بنابراین به ظاهر ایشان نتوان اعتماد کردن و چه بسیار که پادشاهی نسبت به یکی از نزدیکان خود خشمناک و بدبین است و این نارضایتی در اثر گناهی است که از وی پدید گردیده یا در اثر خیانتی است که درباره حریم پادشاهی از او بروز یافته،یا بدان جهت است که مال و خواسته بسیار به هم رسانیده است و پادشاه این همه را گویی نادیده گرفته، روزگاری دراز مجازات او را به تأخیر اندازد و آنچه مایه بیم و وحشت وی گردد، از خود ظاهر نکند تا آنجا که در طرز نگاه و ایراد سخن و اشارات نیز با کمترین چیزی که مایه بدگمانی وی گردد مبادرت نفرماید.

و همگان را اخلاقی بدین صفت نیست زیرا به دیدن گناهی خشمگین شوند و در زمان به مقابلت یا مکافات آن قیام کنند و زود خواهند که بر دشمن خود چیره باشند.

۴۶ ـ صبر پادشاهان تا هنگام فرصت

و آنچه پادشاهان کنند نباید با کردار دیگران مقایسه کردن و نه به گونه ایشان بودن، چو: پادشاهان گاه، مبغوض‌ترین دشمنان خود را به غایت نزدیک کنند و با او گرم گیرند و او را در سایه حمایت خود بپرورانند[۱۹۹] و ناگهان بر وی گیرند و همگان دانند که بی‌درنگ مجازات کردن، یا سالیانی دراز از آن خودداری نمودن[۲۰۰] این دو برای پادشاهان یکسان است، زیرا نه بیم آن است که بر وی خرده گیرند، و نه اندیشه از آن که از وی خونبها خواهند.

۴۷ـ انوشروان چگونه عقوبت کرد؟

داستان‌سرایان در سیرت انوشروان آورده‌اند که یکی از نزدیکان او خیانتی کرد و شاه از آن جمله آگاه شد و آن خائن را بر آگاه بودن شاه وقوفی نبود، وچنان بود که در آیین ایران، مجازات آن گناه، کشتن بود و انوشروان در کشتن وی خیره بود، زیرا افشاء گناه وی، کشورش را اهانت بود و پادشاهیش را ننگ و توهین و همی نگریدکه نه تواند گناه او را فاش کردن و نه بی‌محاکمه و اثبات، وی را به قتل رسانیدن، زیرا نهانی کشتن وگناهی غیر معلوم را مجازات کردن با سُنَن نیاکان او مباین بود و با دین و آیین کشور ناسازگار.

و اگر آن خیانت را بر او می‌بست و عقوبت می‌کرد شاه را در برابر قانون پاسخی نبود و برای اثبات آن بینه و برهانی نداشت[۲۰۱] پس چندان صبر کرد تا سالی به سر آمد و روزی او را بخواند و با وی خلوت کرد وگفت: مهمی دارم در کشور «روم» و اندیشه‌ام همی بدان مشغول است و کشف این راز را جز از تو نخواهم، چو هیچ کس جز تو از آن مهم بر نیاید و بر دگران نیز اعتماد نکنم و اینک تو را مالی می‌سپارم تا به گونه بازرگانان درآیی و کالایی به روم ببری و از آنجا متاعی به تجارت بازآوری و این را همی تکرار کنی مگر درین میانه بتوانی بر آنچه مهم من است واقف و آگاه گردی و اسراری را که درخور است معلوم داری.

آن مرد گفت: فرمان شاهنشاه را به کار برم و بدین مایه امیدوارم که خاطر شاهانه را از خود خوشنود دارم.

انوشروان فرمود تا مال و خواسته بسیار بدو دادند و با کالای فراوان مجهز کردند و روز دیگر رهسپار گردید و روزگاری در کشور روم و میان رومیان به سر برد و در ضمن تجارت با مصطلحات زبان و رموز فهم و سخن و آداب ایشان آگاهی یافت و بر بسیاری از اسرار آن مرز و بوم اطلاع حاصل کرد و به ایران بازگردید و به پیشگاه شاهنشاه بار یافت و شاه مقدم او را گرامی داشت و سخت اظهار خورسندی کرد به پاداش او قیام فرمود و بار دیگر او را به روم فرستاد و فرمود تا مدتی مدید در آن کشور بماند تا بالجمله از رموز سیاست و امور اقتصادی ایشان نیک آگاه گردد و آن مرد شش سال تمام در آن سرزمین به سر برد و با همگان آمد و شد کرد، چندان‌که نامی شد و رومیان او را با این سمت بشناختند.

و چون سال هفتم در رسید پادشاه بفرمود تا از جمله ظروف سلطنتی، جامی را برگزیدند و بزمی از بزم‌های شاهانه را بر آن جام تصویر کردند و صورت آن مرد را به گونه نزدیک‌ترین و خاص‌ترین رجال برکشیدند، بدان‌سان که سر او نزدیک به سر پادشاه بود و چنان می‌نمود که

گویی به مشورت، طریقی را نشان می‌دهد و مشکلی را می‌آموزد و رازی می‌گوید. و چون این صورت سازی ساز و آراسته گردید، شاه آن جام را به یکی از پرستندگان درباری بخشیده، بدو گفت: پادشاهان را بدین گونه متاع دلبستگی بسیار است و اگر آن را با قیمتی گران به یکی از شهریاران خواهی فروختن به فلانی ده[۲۰۲] که به بازرگانی به روم همی‌رود، چو اگر او این جام را به پادشاه روم نشان دهد، تو را نفعی گران است و سودی بسیار در آن، و اگر نتواند، شاید به وزیر یا به یکی از خواص پادشاه روم عرضه دارد.

آن جوان که بر همه جوانان و مستخدمین دربار مقدم و از دیگران برتر بود، جام را از شاهنشاه بگرفت و شبانه به نزدیک آن مرد ببرد و به وقتی رسید که پای خود را در رکاب نهاده در شرف حرکت بود. در زمان، آن جوان وی را گفت: جامی دارم گرانبها و خواهم که آن را به پادشاه روم نشان بدهی و به فروخت آن بر من منت گذاری. آن مرد بپذیرفت و گفت: جام را به خازن من بسپار. و آنگاه به خزینه‌دار خود روی کرده، گفت: این جام را بگیر و چون به دربار پادشاه روم بروم، آنرا در ضمن امتعه و کالای مخصوص به من عرضه‌دار!

و از آنجا که باید بودن، به همان هنگامی که بازرگان به حضور پادشاه روم رسیده بود خازن آن جام را با چندین کالا بیرون آورد و بازرگان آن را بگرفت و به پادشاه تقدیم کرد.

قیصر روم آن جام را دقت کرد و بزم انوشروان و مجلس وی را نگرید و صورت آن مرد را از نظر گذرانید، که با شاه ایران نجوا دارد و بی‌اختیار به چهره آن مرد دقیق شد و اندام و هیئت او را یکایک در نظر گرفت و بالجمله همه را با آن صورت یکسان یافت. آنگاه به بازرگان روی کرد و گفت:

آیا شود که در کشور شما صورت پیشه وری همگانی را با صورت شاه به یکجا تصویر کنند؟[۲۰۳]

بازرگان گفت: نه.

شاه گفت: شده است که بر جامی از ظروف درباری تصویری واهی و بی‌اصل رسم نمایند؟[۲۰۴]

بازرگان گفت: نی.

شاه گفت: به دربار پادشاه ایران دو تن از خواص و ندیمان او یافت شوند که با یک اندام و یک صورت باشند؟

بازرگان گفت: نشناسم و ندانم.

شاه گفت: برخیز!

و چون برخاست به اندام او نگرید و تأمل کرد و نیک دریافت که آن صورت تصویر همین مرد است. پس بدو گفت: پشت کن! و به پشت او نظر کرد و بر آن صورت نیز از پشت سر نگاه کرد و بار دگر از برابر بر او همی چشم داشت. و بالجمله آن صورت را با قیافه و هیئت آن مرد به طور کامل منطبق دید و هر دو را با یک نما و یک سیما شناخت[۲۰۵] و بی‌اختیار بخندید.

آن مرد از هیبت پادشاهی و لزوم حفظ آداب نتوانست سبب آن خنده را بپرسد و همچنان خاموش بماند.

شاه گفت: گوسفند از آدمی خردمندتر است، زیرا ابزار ذبح خود را جسته و به درون خاک پنهان می‌کند، و تو، خود وسیله قتل خویشتن را به من آورده‌ای![۲۰۶-۲۰۷]

آنگاه از وی پرسید که: طعام خورده‌ای؟

گفت: نه.

قیصر فرمان داد تا بهر وی خوراک آوردند.

آن مرد گفت: پادشاها! من یک تن از بندگانم و پرستندگان را نرسیده است که در پیش چشم پادشاهان به خوردن نشینند.

قیصر گفت: آری تو بنده‌ای و به‌گونه بندگانی، اما پس درین کشور که به جاسوسی و کشف اسرار پادشاه روم همت گمارده‌ای، مگر آنگاه که به ایران بازگردی خود پادشاهی، یا مشاور شاهنشاه خویشتن!

این بگفت و پرستندگان را بگمارد تا او را بخورانند.

پرستندگان وی را خورانیدند و چندان «می» دادند تا مست و سرشار گردد.

آن‌گاه قیصر بدو گفت: آیین پادشاهان برین است که جاسوسان را به جایی بادافره دهند که بلندتر و برتر از آن محلی نباشد و نه هرگز گناهکاری را گرسنه و تشنه به قتل رسانند.

این بگفت و فرمان داد تا او را بر یکی از بلندترین مکان‌ها که بر همه شهر مشرف بود برآوردند و گردنش بزدند و تنش را نگون ساختند و سرش را بر تیغ آن بارو بیاویختند تا همگان توانند عاقبت او را دیدن[۲۰۸].

این خبر به خسرو ایران رسید و در زمان فرمانده نگهبانان شاهی را بخواند و بفرمود تا بانگ نگهبانی برفرازد و سربازان بر تبیره زرین این آهنگ را همی بکوبند و اعلام کنند که:

هر آنکو سزاوار کشتن است در زمین به کشتن رود جز آنکس که به حرمت پادشاهان

خیانت کند زیرا وی را در آسمان به خون درکشند.[۲۰۹]

مردم ایران از این نغمه واعلام چیزی درک نکردند مگر بعد از آنکه خسرو زندگانی را بدرود گفت.[۲۱۰]

و به عالم هیچ کس در خودداری و شکیبایی و کین خواستن به پایه پادشاهان نرسد، چو، خردمندان هر چند جستجو کرده و بر سبیل تحقیق اندیشه خود را به کار برده‌اند اخلاق پادشاهان را جمله بر یک نهج و یک میزان شناخته و نیک دریافته‌اند که خوی و طبیعت سایرین را با خوی و طبیعت ایشان نتوان مقایسه کردن.

۴۸ ـ کیفر عبدالملک

و درباره عبدالملک‌بن مروان و عمروبن سعید اشدق [۲۱۱] آورده‌اند که خلیفه سال‌ها مراقب بود مگر فرصتی به دست آورده، اشدق را به قتل رساند. چو، گاهی به قصد او برمی‌خاست و گاه باز می‌نشست، گاه شتاب می‌کرد و گاه بر آن می‌شد که کار او را به پس اندازد و همچنان بود تا آنکه با بدترین وجهی کارش را بساخت.

۴۹ ـ هارون و جعفر برمکی

قُثم‌بن جعفربن سلیمان [۲۱۲] روزی برای من این حکایت آورد که مسرور [۲۱۳] خادم درباره سفر حج خود می‌گفت که: من خود را به ستر کعبه چسبانیده بودم و هارون نزدیک من ایستاده بود و خود دیدم که او به پیراهن کعبه دست یازید و گفت: خداوندا! در کشتن جعفربن یحیی خواهم که مرا به راه راست رهنمون باشی! و از آن زمان که این سخن را از هارون شنیدم تا روزی که یحیی را [۲۱۴] به قتل رسانید پنج یا شش سال سپری شده بود.[۲۱۵]

۵۰ ـ احترام نسبت به حریم پادشاهی

احترام و فروتنی نسبت بپادشاهان امری است مسلّم. و حق ایشان برتر از آن است که از نزدیکان و خاصان، کسی در برابر حریمشان سر برفرازد یا به خیانتی دست یازد.[۲۱۶]

چه بسا از بزرگان که بر سَرِ این بی‌حرمتی سر خود را به باد داده‌اند و به زیر پای پیلان متلاشی شده‌اند و با خاک یکسان گردیده‌اند.

و چه بسیار از مردم جاهمند و گرامی که با این هوس، توشه درندگان شده‌اند و به زیر چنگال شیران و پلنگان جان سپرده‌اند.

و چه بسیار از دختران زیبا که در میان دودمان خود عزتی بسزا و حرمتی بی‌انتها داشته‌اند مگر آنکه به فرجام، خوراک ماهیان دریا شده‌اند و طعمه مرغان آبی گردیده‌اند.

و چه بسا از جوانان و پاکیزه رویان که زلف سمن‌سای ایشان با مشک و عبیر همی آمیخته و با غالیه انگیخته[۲۱۷-۲۱۸] ناگهان بر سرِ زنان و بندگان و غلامان حرم به هلاکت رسیده‌اند و چه سرها که برین سر از تن جداگشته و با خاک پوشیده شده است و چه پیکرها که بر خاک افتاده و به فرجام پوسیده گردیده است.

و از آنجا که اهریمن بد سرشت را آرزویی برتر از این نیست که سر به تن آدمی نبیند، همواره می‌کوشد تا ازین در بر وی درآید مگر از عهده هلاک او برآید و دمار از روزگارش برآرد، چو، بهترین پایه‌ای که مکیدت او را نیک بر پا دارد و وسواس وی را بر آدمی مستولی کند و با لطافت و نرمی انسان را شیفته و شیدا سازد، بر روی همین توهّم قائم و استوار است.

و فرزانه خردمند اگر نسیم دم را در فضای روح خود پیوسته دمیدن خواهد و آب زندگی را در جویبار تن وزیدن جوید، بایدش این دو مایه جان را از هر بدایی بر کنار دارد، و از هر مسیری که او را بر سر دو راهه زندگانی و مرگ می‌کشاند بپرهیزد. و برین اتفاق نباید مغرور شدن که گاه خیانتی مستور مانده است و گناهی مغفور گردیده. زیرا از آن زندگانی که با بیم جان موصوف باشد، چه لذتی می‌توان بردن، چو، پیوسته با اندوه و ندامت توأم است و آدمی را تا قیام قیامت قرین سرزنش و اَلَم دارد. و گناه نیز اگر چند پوشیده ماند به فرجام آشکار گردد و آن کس را که پیوسته با خوش‌بینی موصوف بوده است با سلاح رنج و مشقت هلاک سازد و آینده او را به گذشته وی بسپرد بدانسان که گویی هرگز با هستی نه قرین بوده است.

۵۱ـ در برابر پادشاهان

و از جمله آدابی که درخور توجه و رعایت است، فزونی خضوع و فروتنی است، چو، اگر پادشاه یکی از خواص خود را چندان مقرب دارد که با او همی بگوید و بشنود و بخندد و به مزاح و ظرافت پردازد، این جمله نباید او را مغرور کند و نباید در برابر دیگران خود را با چنان تقربی ممتاز شناسد، بلکه می‌باید همواره سربزیر و خاضع باشد و مانند دیگران به تعظیم و کرنش بیش از پیش بکوشد[۲۱۹]، و اگر پادشاه لبخند زند یا بخندد یا از چیزی به شگفت اندر

شود، او را نرسیده است درین جمله شرکت کند، جز آنکه سزاوار است همی سنگین و سر به زیر باشد.

۵۲ ـ به آرامی سخن گفتن

و هیچ بار جویی را نرسیده است که در برابر پادشاهان با آهنگی بلند و رسا سخن بگوید بلکه شرط ادب و تعظیم آن است که سخن او آرام و آهسته و شمرده باشد و کلمات را با سنگینی ادا کند تا مقام و منزلت پادشاهان و عزت و فرهی ایشان را همی رعایت کرده باشد.

۵۳ ـ خداوند صحابه پیغمبر را چگونه ادب کرد

و بدین جهت خدای جهان یاران پیغمبر را تأدیب نموده می‌فرماید:

«کسانی که دین را گرویده‌اند بدانند که با پیغمبر نباید همچون با دیگران روبرو شدن، چو، آهنگ گوینده‌ای نباید بر صدای پیغمبر برتری گیرد و نه هیچ کس با تندی و بلندی در برابر او سخن گوید وگرنه کردار نیک خود را ندانسته به هدر خواهد دادن» [۲۲۰]

و کردگار عالم بدین جمله بندگان خود را آگاه کرده است که هر کس در برابر پیغمبر تند و بلند سخن گوید، گویی وی را آزرده باشد و هر آن کس که فرستاده خدای را بیازارد چنان است که با خدای خود گستاخی کرده باشد و ناچار چنین کسی ایمان خود را به هدر داده است. [۲۲۱]

و گروهی از نابخردان بنی تمیم به در خانه پیمبر آمده بانگ کردند که: ای محمد بیرون شو که با تو سخنی داریم. و پیغمبر ازین درآمد ناهنجار آزرده گردید و او را بد آمد که مردمش چنین بی‌ادب باشند و در اثر این دلتنگی این آیه بر وی نازل شد که:

«آن‌ها که از بیرون در فریاد کرده، تو را می‌خوانند بیشتر بی‌شعورند و از خرد به دور». [۲۲۲-۲۲۳]

و پس از آن کردگار جهان کسانی را تحسین می‌کند [۲۲۴] که با پیامبر آهسته و فروتن مکالمت کنند، آنجا که می‌فرماید:

«آن‌ها که با وخشور خدای آهسته و کوتاه سخن گویند، خدای جهان قلبشان را پاک و درونشان را پاکیزه برآورده است» [۲۲۵]

و بالجمله، آیین ادب را می‌باید رعایت کردن و به تعظیم و تکریم پادشاهان مواظب بودن، مگر بر مقام سلطنت وهنی وارد نگردد وکاری به سبکی و بی‌مایگی روی ندهد و در هیچ

امری از خرد و بزرگ تقصیری راه نیابد.

۵۴ـ احترام مقام چه در حضور چه در غیاب

پادشاهان ایران پیوسته این پند را آموخته‌اند که مقام پادشاهی چونانکه با حضور پادشاهان گرامی و مقدس است، در غیاب ایشان نیز معزز و محترم است.[۲۲۶]

۵۵ـ دیده‌بانان سلطنتی

و برین منظور خسروان ایران کسانی را گمارده بودند که بارجویان را از چشم به دور ندارند و کردار ایشان را در حضور شاه و غیاب وی بسنجند، تا هر آنکس که به هنگام غیبت شاه با همان سنگینی و وقار گذراند، و طرز تکلم و آهنگ سخن را یکسان دارد، و از آیین ادب منحرف نگردد او را به حضور پادشاه «یکروی» بنامند. و هر آنکس که بر خلاف این رای بود و به هنگام غیاب نه چنان باشد که در حضور، وی را «دوروی» نام گذارند تا پادشاه بارجویان و اطرافیان خود بشناسد و مردم ظاهرساز کم‌عیار را از بخردان درستکار تمییز دهد.[۲۲۷]

۵۶ـ آنجا که پاداش باید

و از جمله مکارم پادشاهان تحسین نیکوکاران و قیام به پاداش ایشان بوده است چنانکه هر کس پادشاه را با خدمات خود خورسند می‌کرد، ازو خلعت و «فره» می‌دید و این حسن خدمت به نزد ایشان بر دو گونه بود:

نخست درباره کشور و مردم آن و دگر درباره شخص پادشاه و چنان بود که اگر نسبت به شاه خدمتی انجام یافته بود، پادشاه در برابر خواص و نزدیکان خود خدمتگذار را خلعت می‌بخشید و مهربانی می‌فرمود. و اگر آن‌کس درباره کشور خدمتی می‌کرد، آیین پادشاهی برین بود که پادشاه بارعام دهد و آن مرد خدمتگذار را در برابر چشم مردم به خلعت و نواختن گرامی دارد تا خدمت او به یاد همه کس بماند و با نیکی و فرهی شهره شود و با ستودگی و مکارم معروف گردد و همه کس او را نیک پندارد و نیکوکردار شناسد و منظور شاه ازین همه تجلیل جزین نبوده است که دیگران نیز آن خدمت را پیروی کنند و پایه مملکت و ارکان دولتش با فزونی خدمتگذاران بیش از پیش محکم و استوار گردد.[۲۲۸]

۵۷ ـ پاداش خصوصی و عمومی

و اگر پادشاه درباره نیکوکاران به خلعتی تنها اکتفا می‌کرد با عدل و انصاف توصیف نمی‌گردید. مگر آنکه آن نیکی: فرّی به زیادت و شکوهی بسزا نمی‌داشت، چونانکه پادشاه را ندیمی به هنگام عیش و کامرانی خورسند کرده باشد.

و جز درین موارد خُرد وناچیز، آیین عمومی اقتضا می‌کرد که شاه به خلعتی تنها کفایت نکند، بلکه جایزه و صلتی بر آن بیفزاید و نیکوکار را حکومتی یا ولایتی تفویض دارد، یا مقرری و مستمری هنگفتی درباره‌او رقم کند یا به خاطر او تنی از بندیان را آزاد سازد، یا مال و خواستهٔ گران با خلعت او منضم دارد، و اگر آن مرد دِینی کلان بر ذمّت دارد، شاه آن را ادا کند. و به هر جهت پادشاه را لازم می‌آمد که چیزی با انعام و خلعت او ردیف کرده، نیکوکار را چندان برساند که راضی و دلخوش بازگردد[۲۲۹].



توضیحات فصل سوم

۱ـ در نسخه ص (ف) و س با جمله (اقسام و ادوات) ـ و سیاق مطلب می‌رساند که ادوات به معنای مراتب (یا انواع است) (دکتر زکی‌پاشا)

۲ـ نسخه ف (ص) حکیم و نجیب.

۳ـ نسخه ف (ص) ـ دانشمندانی صاحب رأی و در کتاب محاسن‌الملوک ص ۴۲ آمده است که پادشاهان را به مردان کارآگاه همان‌گونه نیازمندی است که نسبت به خزانه اموال و دارایی مشهود است و سزاوار است که برای همنشینی خود از پاک خون‌ترین مردم مملکت کسانی را برگزینند که به مکارم اخلاق موصوف باشند ولی احتیاج ایشان به رامشگران و صاحبان رأی و قضاوت مربوط است به اوقاتی معین که گاه به امور مردم رسیدگی کنند و گاه که از کثرت کار ملالت و خستگی یابند به طرب و خوشگذرانی پردازند (زکی‌پاشا)

۴ـ در نسخه س: سر خود را راست گرفته و به هیچ طرف حرکت ندهد یعنی محاذی و روبرو باهمان نقطه که شاه جلوس کرده است (زکی پاشا)

۵ـ نسخه (س) که شارح در حاشیه فوق بدان اشاره کرده است با آداب امروز نزدیکتر است تا آنچه در متن آمده است زیرا امروز هیچکس بر روی زمین یا مسند قرار نگیرد ـ و به علاوه کلماتی را که در متن ایراد کرده است عبارتند از دو کلمه (مقعیاً ـ جاثیاً) و مقعی به معنای سگی است که بر مؤخر خود نشسته و دو دست او قائم باشد ـ و در فرهنگ‌های عربی: اقعی‌الکلب: جَلَس علی است و ما ناچار این کلمه را با جمله بر زانو نشیند تعبیر کردیم که عبارت است از دو زانو نشستن به شرط آنکه تهیگاه را به یک طرف قرار دهد. و جایی به معنی «دو زانو نشین» است که هنوز هم در محافل روحانیون معمول است (نوبخت)

۶ـ و از سخنان پادشاهان ساسانی است که به امید نوش‌دارو نتوان زهر نوشیدن (عیون‌الاخبار ابن‌قتیبه و مرزبان‌نامه باوندی) (نوبخت)

۷ـ کلمه سه‌گانه و نظایر آن به نظر نگارنده ترکیبی درست نیست و اگر به ایراد آن لزومی آید، می‌باید به شکل (سه‌گونه) به کار رود اما از آنجاکه زیاد به کار رفته است و از کلمات مشهور و متداول به شمار می‌رود ما نیز آن را به کار بردیم. (نوبخت)

۸ـ کتاب اغانی از مؤلفات ابوالفرج اصفهانی است که به سال ۳۵۶ وفات یافته و از آنجاکه جاحظ در سال ۲۵۵ بدرود زندگانی گفته است، معقول نیست که به کتاب ابوالفرج اشاره کند و از اینجا می‌توان دریافتن که اغانی کتابی بوده است از مؤلفات ایرانیان پیش از اسلام با تألیفی که در اوائل دوره عباسی متداول بوده است چنانچه ابوالفرج اصفهانی نیز در مقدمه کتاب اغانی بدین موضوع، خود، اشارت کرده است و به علاوه مسعودی در مروج‌الذهب (ج ۶ ص ۱۰) کتابی را نام می‌برد که موسوم به اغانی بوده است و دور نیست که مقصود وی همین کتابی باشد که جاحظ در نظر داشته زیرا مسعودی نیز به سال ۳۳۶ یعنی بیست سال پیش از مرگ ابوالفرج مروج‌الذهب را تألیف کرده است و او نه ابوالفرج را می‌شناخته و نه از وی نامی برده است و آنچه از گفتار مسعودی و ابوالفرج بر می‌آید یکی این است که ابراهیم ابن مهدی که او را ابن شکله می‌نامیدند (زیرا شکله که مادر او بود دختری ایرانی بود که مهدی خلیفه عباسی وی را تصرف کرده بود) کتابی در اغانی (سرودها) تألیف کرده است و نخستین کتابی است که با این معنی و این نام به ما رسیده است اما این کتاب نه آن است که جاحظ و مسعودی در ضمن گفتار خود بدان اشارت می‌کنند ـ و دوم آنکه ابراهیم موصلی و اسماعیل‌ابن جامع و فلیح‌بن عوراء به فرمان هارون کتابی در نغمه‌ها (اغانی) تألیف

کرده‌اند و این کتاب متضمن صد گونه آواز (ترانه) بوده است و سوم آنکه کتاب این سه نفر به دست الواثق بالله رسیده است و او به اسحاق‌بن ابراهیم موصلی امر کرده است تا آهنگ‌های غیرلازم را از آن بکاهد ونغمه‌های دیگر بیفزاید و ابوالفرج صاحب کتاب اغانی می‌نویسد که این کتاب از مؤلفات اسحاق نیست بلکه بدو نسبت داده‌اند و برای این ادعا در مقدمه خود دلائلی نیز اقامت کرده است ولی مسعودی نام آن را به مناسبت اسحاق به میان آورده و از مؤلفات او می‌داند (زکی‌پاشا)

۹ـ با تمام تفاصیلی که ناشر کتاب در حاشیه فوق راجع به کتاب اغانی ایراد کرده است از عبارت جاحظ مستفاد نمی‌شود که حتماً کتابی مخصوص با این نام وجود داشته بلکه مفهوم سخن او این است که ذکر رامشگران مربوط و محصور به کتاب نغمه‌ها و سروده‌هاست و از موضوع بحث ما خارج است و دیگر آنکه شکله (شَکْلْ) از کلمه شکیل نیست بلکه هر دو از کلمه چکل (چیکلا) مأخوذند که نام تیره‌ای از ترکان‌اند موصوف به حسن و زیبایی و سعدی می‌گوید:

محقق همان بیند اندر ابل　　　که در خوبرویان چین و چکل (نوبخت)

۱۰ـ در نسخه ف (ص) «و ما از آیین مملکت‌داری».

۱۱ـ از این جمله تا جمله (تو نیز ای فلان چنین و چنان باش) که در صفحه‌های بعد یاد شده است سراسر در کتاب مسعودی وارد است در صورتی که هیچ معلوم نمی‌کند که از جاحظ نقل کرده باشد، چنانچه او و جمعی دیگر عادت داشته‌اند که نام جاحظ را یاد نکنند و ما این موضوع را در حواشی این کتاب یاد خواهیم کرد. و در مروج‌الذهب نیز معلوماتی دیگر و کلماتی بیشتر در این باره ایراد شده است که مطلب را نیک روشن و هویدا می‌کند (مروج طبع پاریس ج ۲ ص ۱۵۳ و طبع بولاق به سال ۱۲۸۳ ج ۱ ص ۱۱۷ ـ ۱۱۸) (زکی‌پاشا)

۱۲ـ در کارنامه و دیگر کتب پهلوی و کتیبه‌هایی که از اردشیر و شاپور در فارس بازمانده است نام اردشیر به تکرار یاد شده و خوانندگان خطوط پهلوی ـ ارتخشتره Artachstra خوانده‌اند ولی حقیقت امر این است که اگر جز با تلفظ ارتاشتارا Artaschtara بخوانیم درست نیست و معنی آن به زبان ما (ارتش‌دار) یعنی فرمانده قوا است و آنچه دیگران به خیال خود درست کرده‌اند معقول نیست و اینجا ممکن نیست که دلائل این موضوع را ایراد کنیم وخوانندگان می‌توانند به کتاب زبان باز یافته تألیف نگارنده به کلمهٔ اردشیر و به کلمه (ارت) رجوع فرمایند و همچنان در کتاب تاریخ ایران و مصر جلد فارسی آن در (کتابخانه شاهنشاهی) و جلد عربی آن، این جمله را به تفصیل یاد کرده‌ام. و پاپاک نام چند تن از پدران ارتشیر بوده است که آخری را به رسم زبان پهلوی پاپکان (پاپاکان) نامیده‌اند و مورخین ارمنی آن را (بابکین) خوانده‌اند (نوبخت)

۱۳ـ اسوار ـ مفرد کلمه اساوره ـ و اساورةالفرس یعنی سواران ایرانی و ابوعبیده گوید: که معنی اسواران (اساوره) سواران است ـ و نیز اساوره نام دودمانی از ایرانیان بوده است که به بصره مقیم شدند مانند احامره که در کوفه اقامت جستند (صحاح) خوارزمی در کتاب مفاتیح‌العلوم می‌گوید: ایرانیان کلمه (اسوار) را بر کسی اطلاق می‌کنند که از پهلوانان و معروف به شجاعت و دلیری باشد، بنابراین این کلمه با لغت Chevalier مترادف است. (زکی پاشا)

۱۴ـ اسوار (جمع آن اسواران) Asowar و به زبان پهلوی اسوبار Assobar از لحاظ لغت به معنای سوار مخصوص است و افزودن الف به اول آن به معنای آن است که (نه سوار معمولی) زیرا سوار به هر کسی

گویند که بر مرکوبی اگر چه گاو یا خر یا حیوانی دیگر باشد برآید ولی آسوار در اصطلاح سیاست و جنگ و فلسفه مدنی به معنی نجبا و اشراف و شاهزادگان درجه اول بوده است که طبعاً سوارکار و پهلوان و هَرو (و به اصطلاح فردوسی Harv) بوده‌اند، و درست چه از حیث لفظ و چه از جهت معنی همان است که فرانسویان شوالیه Chevalier نامند زیرا سوار و شوار و شوال و سئوال و سواره و شوالِه (شوالیه) همه از گروپ لغات آرین‌های اولیه هستند که تاکنون در میان اقوام اروپایی هر یک از این لغات به کار می‌روند. (نوبخت)

۱۵ـ زراع از بن‌آرنج تا سر انگشتان و برخی این کلمه را به جای زرع (گز) به کار برده‌اند. (نوبخت)

۱۶ـ جولا ـ بافنده: پارچه باف، یا لنگ‌باف، و معلوم نیست که این صفت در عصر ساسانیان مذموم بوده باشد، اما محقق است که ایرانیان از اختلاط طبقات عالیه یا طبقات متوسطه یا عامه شدیداً احتراز می‌جستند (نوبخت)

۱۷ـ این عبارت را جاحظ از عبداللّه‌بن مقفع نقل کرده است، زیرا او جمله مذکور را در کتاب (ادب‌الصغیر و کلیله دمنه یاد کرده است (زکی‌پاشا)

۱۸ـ و شاید فردوسی این معنی را از گفته اردشیر گرفته باشد آنجا که می‌گوید: به عنبرفروشان اگر بگذری شود جامه تو همه عنبری و گر بگذری سوی انگشت‌گر ازوجز سیاهی نیابی دیگر (نوبخت)

۱۹ـ در نسخه س، ص. در قسمت خود مخصوص داشت (زکی‌پاشا)

۲۰ـ اردشیر بابکان نخستین کسی است که ملت ایران را در تحت قانونی طبقاتی قرار داد و برای این منظور دیوانی ترتیب داد و در آداب آن کتبی وضع کرد و رتبه‌ها و مناصب هر یک از طبقات را نیز در دفاتر حکومتی و دیوان‌های آن ثبت نمود. و هم او بود که موبد موبدان یعنی رئیس همه قاضیان را معین می‌کرد که امروز وی را قاضی عسکر می‌نامند: از کتاب محاضرةالاوایل و مسامرةالاواخر (زکی‌پاشا)

۲۱ـ اسواران جمع اسوار (شوالیه) و به معنای هر دو Heroes یا مردان جنگ ـ و ـ زادگان: آن‌ها که از دودمان پادشاهند و از کلمه شاهزاده عامتر است و ما هر دو را به جای (ابناءالملوک) نهادیم، زیرا به اصطلاح مورخین قرن دوم و سوم اسلامی، این کلمه بر هر کسی اطلاق می‌گردد که از خانواده سلطنتی باشد ـ و به این جهت کلمه (شاهزادگان) چنین مفهومی را به طور کامل شامل نمی‌باشد و مورخین رومی ایرانیان را به دو قسمت تقسیم نموده‌اند، اول زادگان یعنی تمام طبقات حاکمه ـ دوم آزادگان یعنی سایر افراد ملت (به حاشیه صفحهٔ ۳۰ رجوع شود) (نوبخت)

۲۲ـ در متن کلمه نساک ایراد شده است که جمع ناسک است و سد نه که جمع سادن است و هر دو به معنای علمای معبدند و شکی نیست که این دو کلمه تعریب یافته‌اند و یقین است که گونه اصلی آن‌ها در گفتار اردشیر وارد بوده است، زیرا ناسک نه بدان معنایی است که در فرهنگ‌های عربی ایراد شده است و مفهوم آنرا عابد یا زاهد پنداشته‌اند، بلکه این کلمه معرب لغت (ناستیک) می‌باشد که بر علما و روحانیون و فرزانگان بودایی اطلاق شده و ناستیکین و گوناستیکین Nastikin - Gonastikin دو رشته از رشته‌های فلسفی عصر ساسانی بوده است که از آیین بودا ـ و برهما و فیلزوفی پلاتنی و فیلزفی‌های ایرانی ترکیب یافته، و در عصر ساسانی کلمه مذکور را بر تمام ادیان رسمی آریایی (جز دین زرتشت که دین حکومت و دین رسمی مملکت بوده است) اطلاق و مقصود از ادیان رسمی آریایی یعنی هر دینی که آزاد و منتسب بوده است به یکی از پیغمبران آریایی و البته بر پیروانان مسیح و نستوریوس و یعاقبه اطلاق نشده است ـ و

همچنان کلمه سادن (که هم‌اکنون زردشتیان هند آن را به گونه (دین شاه) لقبی دینی می‌دانند و مستبعد نیست که از (شاه دین) تعریب یافته باشد) بر تمام پیروانان فیلزفی مازد و بر همه روحانیون دین زردشتی از موبد و رادوهیربد، و سایر درجه‌داران دینی اطلاق شده است نه اینکه به معنای خادم آتشکده باشد ـ بلکه با همان مفهوم که علمای دین اسلامی خود را خادم‌الشریعه می‌نامند. (نوبخت)

۲۳ـ علم پزشکی را در دوره ساسانی بهتاری ـ وبهست ـ و درست می‌نامیدند و البته هر یک از این نام‌ها درجه‌ای از طب را مخصوص بوده است و کلمات مذکور ـ با کلمه «درستبد» که قطعاً به معنای طبیب یا به معنای حافظ‌الصحه یعنی، هیجین‌شناس بوده است در کتب تاریخی و جغرافیایی و تاریخ طبی که در عصر عباسیان تألیف شده است، مذکور می‌باشد و کلمه تندرستی هنوز در زبان فارسی به کار می‌رود. و لغت نویسندگان را که به جای کُتّاب اختیار کردیم، مترادف با کلمه دبیران یا دبیر بدان دانستیم که به عصر ساسانی معمول بوده است و ابن خرداد به وابن رسته و استخری و ابن حوقل و دیگران هر یک با اشکال مختلفه (از قبیل دبیربد ـ دویرید ـ و دبیران بد ـ و دبیران دبیر) ایراد کرده‌اند و کلمه اختر شماران نیز عین کلمه‌ایست که در عصر ساسانی معمول بوده است و بعضی از مستشرقین آن را «اخترماران» خوانده‌اند و فردوسی آنرا با کلمه ستاره‌شمر تعبیر کرده است و اختر شماری یا ستاره‌شناسی همان استرنومی اروپایی است که آن نیز محرف استاره‌نامه یا عین کلمه‌ایست که به عصر هخامنشی معمول بوده است. (نوبخت)

۲۴ـ کلمه مهان را در نسخه س با میم مکسور آورده است و با ها مفتوحه و غیر مشدد و محتمل است که این کلمه جمع ماهن باشد، یعنی پیشه‌ور و هم به معنای بنده و نوکر آمده است و در این صورت با شکل مهان یعنی به ضم میم و تشدید ها جمع بسته می‌شود (مثل صانع و صناع) و در نسخه ص به همین شکل ضبط شده است. (زکی‌پاشا)

۲۵ـ برزگران ـ یا برزیگران (چنانچه فردوسی آورده است) یا بذرگران به معنی زراع (جمع زارع) می‌باشد ـ ولی ما تصوّر می‌کنیم که به جای این کلمه ـ لغت کشاورزان بوده است که عرب آن را به زارع معنی کرده است. زیرا لغتی برای مفهوم کشاورزی نداشته است و (برزگر و کشاورز را) یکسان پنداشته است ـ زیرا کشاورزی به معنای ملک‌داری و کولتورو فرهنگ زراعت است و برزگی به معنای عمل زراعت است و این دو با یکدیگر فرق بسیار دارند ـ و اما کلمه مهان جمع مه به نظر نگارنده به معنای مالکین است و کشاورز به معنای مالک جزء (خرده مالک) و البته این مصطلح علمی است و گرنه (مه) در فارسی و مس در پهلوی به معنای بزرگ مرتب است و خورده مالک را ایرانیان قدیم نیز دهکان می‌نامیدند که هم‌اکنون به زبان ارمنی داهکان گفته می‌شود و در عصر ما به غلط آن را به برزگر اطلاق کنند. و آنچه را که شارح این کتاب (زکی‌پاشا) در حاشیه و در تفسیر کلمه مهان آورده است (و ما ذیلاً آنرا ترجمه می‌کنیم) اشتباهی است که از عدم آشنایی به زبان و فرهنگ و تمدن ایران در عصر ساسانی برای او و برای سایر نویسندگان عرب روی داده است (نوبخت)

۲۶ـ چنگ آلتی از آلات موسیقی است که مؤلف ـ ونج ـ (به فتح اول و دوم ـ و نیز به سکون دوم) یاد کرده است. و ـ ونج همان لغت چنگ است که عرب آن را یک بار از زبان پهلوی گرفته و به دین صورت معرب ساخته و بار دیگر از زبان پارسی گرفته و به گونه (صنج) درآورده است. و این لغت با خط پهلوی (چونک) نوشته می‌شود ولی (وانک) خوانده‌اند، چنانچه (جاجرود) به شکل (جواجرود ـ نوشته شده و (واجرود) خوانده‌اند و عرب نیز در کتب جغرافیایی خود به شکل اخیر یاد کرده است (رجوع بفرمایید به فتوح‌البلدان بلاذری) و

چنانچه نگارنده می‌پندارد «واو معدوله» که در خط ما موجود است گاهست به زبان پهلوی تلفظ شده و بر عکس کلمه ماقبل آن ملفوظ نبوده است و نظایر این کلمه را ـ نگارنده ـ در فیلولوگی مفصل خود که به زبان بازیافته موسوم است، به تفصیل یاد کرده‌ام، و ونک به پارسی خود نیز به معنی آواز است پس کلمه صنج وسنج (در عربی) و زنگ و چنگ (در فارسی) همه با لغت ونگ (که معرب آن، ونج است) از کلمه چونگ (با واو متمایل به الف Tschung) گرفته شده‌اند که واگه‌ای است پهلوی، هر چند که زنگ کوچک باشد و سنج بزرگتر. و نوعی دیگر از این آلت را (وتر) است، ولی آن‌ها دایره مانند هستند و نامیده به چنگ. و اینک حاشیه‌ای را که دکتر زکی پاشا در این باره آورده است ذیلاً یاد می‌کنیم. (نوبخت)

۲۷ـ ونج کلمه‌ایست پارسی ومعرب. و عرب آن را با نون مشدد به گونه (ون) خوانده است و معنای آن (صنج) است که نوعی از آلات موسیقی است. و برخی گفته‌اند که (ونج) آن نوع سنجی (چنگی) است که دارای چند رشته سیم باشد (رجوع شود به تاج‌العروس و مفاتیح‌العلوم خوارزمی) و نیز در کتاب ملاهی بیتی از اشعار اعشی یاد شده است که در آن لغت ونج (ون) به کار رفته است:

(و مستّقٌ صینّيٍ و ونٌّ و بَرْبَط یُجاوِبُه صنْجٌ اذا ما تَرَنَّما)

و مؤلف شفاءالغلیل می‌نویسد که رنج عبارتست از عود طیب .. و هرگاه در این کلمه تصحیفی نرفته و طیب مصحف کلمه (طرب) نباشد معلوم نیست که در اینجا آن را چه معنی است؟ (زکی‌پاشا)

(نگارنده گمان می‌کنم که کلمه طیب در شفاءالغلیل خفاجی به فتح طاء و کسر یاء مشدد ترجمه خوش‌نواز باشد که در صفت‌ساز طرب مکرراً به کار رفته است و سعدی دربارهٔ آواز گوید (به حکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا) نوبخت.

۲۸ـ رجوع شود به جلد ۱۳ کتاب مخصص تألیف ابن سیده در ذکر اسامی سازها (۱۱ و ۱۵) و از آنجا می‌توان دانستن که طنبور و طنبار در جامعه عرب معروف بوده و عرب این دو نام را نیز از ایرانیان گرفته است، و (دوزی) دانشمند اروپایی که می‌گوید طنبور از لغات سلتی «کلت» Celtique است به غلط رفته است، چو، قرائن و دلایلی موجود است که نظریه دوزی را مردود می‌دارد، از آن جمله یکی آنکه این لغت در اشعار (ذوالرمه) آمده است، و ذوالرمه به سال ۱۰۱ یا (۱۱۱) هجری یا «صدودو» بمرده است و معلوم است که عرب از سنه ۹۲ هجری به جانب اندلس تاختن بر گرفت .. آیا هفت یا هشت سال برای این منظور کافی است که لغتی از انتهای مغرب زمین به جزیرة العرب درآید و چندان شایع گردد که (ذوالرمه) بتواند آنرا در اشعار خود به کار برد؟ پیداست که چنین چیزی معقول نباشد. و دیگر آنکه مردم اسپانی هنوز این لغت را با گونه عربی «التمبور: Atambor یعنی با أل (که در عربی علامت تعریف است) تلفظ می‌کنند و اگر پیش از عرب چنین نامی در اسپانی پراکنده می‌بود هرگز چنین صورتی نمی‌داشت و نظریه ما نیز با عقیده استاد ایتالیایی «ریشاردی» مطابقت دارد، چو، او نیز در فرهنگ خود: La parole' n.liance, derivate dall, arabo این نظریهٔ راست و درست را که اینک با شعر یک عرب بیابانی (ذوالرمه) تحکیم می‌شود، یاد کرده است. و باید دانستن که شعر ذوالرمه برهانی است قاطع، زیرا او در جزیرةالعرب یعنی در بیابانی بی‌آب و علف پدید آمده است و میدان خار قیصوم و گیاه (شیح) بدرود زندگی گفته است «قیصوم و شیح دو قسم گیاه هرزه و بیابانی است که در صحرای قفر می‌روید» به شرح حال وی در کتاب اغانی ج ۱۶ ص ۱۱۰ و دیگر صفحات رجوع کنید. (زکی‌پاشا)

۲۹ـ تنبور (معرب آن طنبور) است و نگارنده اصل آن را (تن‌باره) یعنی جسیم و پرتوش می‌داند و مؤید این عقیده کلمه (طنبار) است که عرب نیز به معنای طنبور به کار برده است و تنبور را اقسامی است از آن جمله طبل است که به زبان فردوسی تبیره باشد و دیگر دهل است و تنبه است (یعنی تمبک) و دیگر (دمبله) باشد که اکنون (نقاره) گویند و در کتب موسیقی اروپایی نیز تمباله Timbalé نامیده شده است و تمام این آلات ضخیم و جسیم‌اند و گواهند بر این که اصل کلمه طنبور (تنباره) است و طبل و تبیره، و تمباله و تنبه (دمبک) همگان زاد و برزاد کلمه تنبوراند (نوبخت)

۳۰ـ چاکر به عصر ساسانی بر آن مستخدمی اطلاق شده است که اکنون اورا (نامه‌رسان) گویند و به عصر عباسیان این کلمه را به‌گونه (شاکر) (و شاکری) معرب کرده با همان معنی به کار برده‌اند (چونان‌که در کتب تواریخ مسطور است) و چون در عصر ما مخصوصاً بر مستخدمین و غلامان درباری اطلاق کنند ما نیز آن را در این باره به کار بردیم ـ و ـ درباره کلمه پرستندگان می‌توان گفتن که لغت صحیح و اصیلی است، فردوسی نیز همه جا به معنی مستخدم آورده است، زیرا پرستیدن به معنی خدمت کردن است و پرستیدن خدای نیز خدمت کردن به اوست و کلمه (دین) هم به همین معنی است و در آلمانی نیز Dienen یعنی خدمت کردن و Diener یعنی خادم (پرستنده) (نوبخت)

۳۱ـ ترجمه عبارت جاحظ چنین است: عقوبت من این است که جز با نان جو و پنیر زمزمه نکنم. این عبارت نیز مؤید معنایی است که نگارنده در حاشیه صفحه ۲۲ همین کتاب آورده‌ام، ورد است بر آنچه زکی پاشا از لغت تاج‌العروس و دیگران یاد کرده است و زمزمه را نوعی از تفاهم گرفته است، چو اگر نوعی از سخن گفتن می‌بود، هرگز آنرا اردشیر با این تقید یاد نمی‌کرد، زیرا همیشه لازم نمی‌آید که بر سر خوارک با کسی سخنی گویند (رجوع فرمایید به حاشیه زکی پاشا در ص ۲۱ و به حاشیه نگارنده در ص ۲۲ و ۲۳ این کتاب و سیوطی در تاریخ الخلفا (به نقل از کتاب آثارالاول) زمزمه را به معنای غنا و در ردیف ارغنون آورده که به معنای ارگ است (نوبخت)

۳۲ـ دربارهٔ کلمه گور که پس از نام بهرام یاد شده است به کتاب «غرر اخبار ملوک‌الفرس» تألیف ثعالبی ص ۵۴۴ رجوع کنید (زکی‌پاشا)

۳۳ـ در متن عربی: بهرام جوربن یزدجرد (یزدگرد)

۳۴ـ گاهبد: (جاهبد ـ یعنی جاهمند) را با صورت جمع به جای کلمه اشراف نهادیم و عرب نیز این کلمه را در اواخر عصر ساسانی گرفته به‌گونه جهبذ (بضم جیم و باوذال در آخر) معرب کرده و جهابذه جمع آن است و هیربدرا نیز به جای سادن آتشکده آوردیم که گروهی از علمای دینی بوده‌اند، چو بسیاری از زبان شناسان اروپایی هیربدرا به همین معنی می‌دانند، در صورتیکه کلمه هیربد به نظر نگارنده به معنای توانگر و صاحب ثروت است و از آنجاکه بزرگان آتشکده را از وجهاء و توانگران انتخاب می‌کردند، دور نیست که این کلمه معنایی دوم یافته و به سران و مهتران آتشکده‌ها اطلاق شده باشد و نیز ممکن است که رؤسای املاک و اوقاف آتشکده‌ها را با این لقب نامیده باشند (نوبخت)

۳۵ـ یک بازو: یک ذراع یعنی به اندازه نیمی از دست، خواه ازبن ساعد تا سر انگشتان باشد مانند ذراع که مصطلح عرب است و خواه از بن ساعد تا بالای شانه چون بازو که فارسیان به‌کار برند (نوبخت)

۳۶ـ شانشین: محل جلوس شاه و این لغت چه از جهت وضع و چه از روی معنی ـ دارای چنین مفهومی است، مگر آنکه متأخرین آنرا کلمهٔ عام کرده و به هر مکانی اطلاق کرده‌اند که بر صدر اتاق و کمی بلندتر و بیشتر به

گونه تیم دائره ساخته شده باشد و از کلمه شاه در این لغت معنای برتری و فخامت و بلندی را منظور داشته‌اند، و ما آن را به معنای حقیقی خود به کار بردیم (نوبخت)

۳۷ـ سنکبان Senekban کلمه‌ایست فارسی و به معنای اطاقدار یا پرده‌دار شاه مرکب از کلمه سن (که به گونه شن وزن وخن وکن به اختلاف لهجه‌ها یا به تشابه حروف پهلوی با یکدیگر ـ نیز خوانده شده است، چنانچه نام مشرق در اوستاهورزن و با پهلوی خورشن و با فارسی نو خراسان است و اوکن و اوزن و اوشن نیز نام‌های اقیانوس‌اند و نون در این کلمات مفتوح است که عادهٔ پارسیان به جای فتحه «ها» به کار برده‌اند، چنانچه در پهلوی کاف به کار رفته است و به شکل سنگ یاد شده است و از کلمه ـ بان ـ که در ترکیب بسیاری از کلمات فارسی همچون نگهبان و دربان و غیره معمول است و این لغت را مورخین ارمنی یاد کرده‌اند و هنوز هم در زبان ارمنی با همین معنی محفوظ است)(نوبخت)

۳۸ـ در نسخه س «خرم‌تاش» است ولی کلمه صحیح آن همان خرم‌باش است که ما از نسخه (ص) برگرفتیم و هم از مسعودی (صاحب مروج‌الذهب) که او نیز آن را به خورسند باش ـ معنی می‌کند. (زکی پاشا)

۳۹ـ این نام را مورخین عصر عباسی و مقلدین ایشان باگونه‌های گوناگون نقل کرده‌اند از آن جمله خرم تاش و خرم باش است که زکی پاشا از نسخه‌های مختلف تاج و مسعودی نقل کرده است و دیگر (خرموتاش) است که در ـ روایت حلبیه ـ آمده است، و نگارنده نیز در اثر یکی از معاصرین (گویا در تاریخ مرحوم مشیرالدوله) دیدم که به نقل از مورخین اروپایی آن را به شکل خرم‌باش و به معنی سرمطرب یا مطرب گردان یاد کرده است و اشتباه اخیر از اشتباه مسعودی مؤلف مروج‌الذهب و اشتباه زکی پاشا (در ترجیح خرم‌باش برخرمتاس) به مراتب بزرگتر است، زیرا مسعود (باش) را امر از بودن گرفته است. ولی این مورخ معنای ترکی کلمه (باش) را در نظر گرفته است. و حقیقت امر این است که مورخین غیر ایرانی اگر به غلط بروند شاید معذور باشند، زیرا این کلمه در هزار و دویست و پنجاه سال پیش (تقریباً) از کتب پهلوی نقل و معرب شده و پس از تعریب تحولات گوناگونی به خود دیده است تا به صورت خرم باش و خرموتاش و خرتوتاش درآمده است و نگارنده آنچه می‌پندارم این است که اصل لغت، مذکور (ارم تاش ـ یا ـ آرام تاش) بوده است که عرب آن را به گونه (حرم تاش) با حاء مهمله معرب کرده است و پس از آن رونویسان و مؤلفینی که مقلدند و عقلشان همیشه با همان مفهوم عربی زندانی و مقید است، چنان کلمهٔ معلومی را به این صورت و این ابهام رسانیده‌اند ـ ارم (به فتح اول و دوم) و آرام در فارسی همان معنی را دارد که عرب از کلمه حرم (به فتح اول و دوم) استنباط می‌کند و نگارنده نه با گمان بلکه بی‌گمانم که کلمهٔ حرم با تمام مفاهیمی که مستعربین و محدثین و مولدین و سایر علمای لغت درباره آن یاد کرده‌اند ـ از کلمه آرم Aram گرفته شده است، زیرا این کلمه در فارسی به معنای بیرق و کاخ وگاه سکونت و آرامش و باغ وگلزار است و نیز هر جاکه خانواده شاه یا دیگر بزرگان و امرا آرمند، یعنی ساکن باشند و هر مکان رفیعی که از انظار مخفی باشد و هر صحن و سرایی که با بنایی شامخ و عالی بود (چنانچه هم اکنون گویند حرم امام رضا و حرم امام حسن) و مردم فارس این کلمه را ارم (بکسر اول و فتح دوم) به معنای باغ وکخ رفیع به کار برند ـ و ارم (حرم) نیز به معنای حریم و خانه درونی و کلمه حریم ـ به معنای زن خانه و به معنای محوطه و پهنه و متصرفات و معانی نزدیک به این مفاهیم است و کلمه آرام به معنی سـ‌کن و کلمه هرم که جمع آن اهرام است و گمان کرده‌اند که لغتی است سامی ـ و بسیاری از کلمات دیگر با همین لغت پیوسته و مربوطند و نگارنده در کتاب زبان بازیافته ـ و کتاب تاریخ ایران و مصر لغت (آرام) و حرم و هرم وارم رابا همه مشتقاتی که از آن‌ها در

زبان‌های کهن و نو یافته‌ام به تفصیل یاد کرده‌ام، اما اصل کلمه ارم به معنای پرده است که معرب ان (علم) شده است و این لغت در اصطلاح لشگری به معنای یک دسته از ارتش است که دارای یک بیرق باش و همان است که فردوسی آن را به درفش تعبیر کرده است همچنانکه در زبان یونانی آرمه Armee به همین معناست و در فرهنگ آلمانی دکتر هیزه در ضمن لغات خارجی این کلمه به معنای یک دستهٔ کامل ارتشی و یک درفش یاد شده است و در فرهنگ‌های آلمانی به معنای ارتش مطلقاً نیز یاد کرده‌اند و با کلمه Heer مترادف شمرده‌اند. و اما کلمه (تاش) نیز که اصل آن توش است و معنای آن دارنده و همراه و مصاحب می‌باشد نیز کلمه‌ایست فارسی و صحیح‌الاصل (نه ترکی) و کلمات همدوش و همتوس یعنی هم شیر یا هم‌شأن باکلمه تن و توش نیز مؤید این نظر هستند (نوبخت)

۴۰ـ نسخه ص: ای زبان! سر را نگهبان باش (زکی پاشا).

۴۱ـ به حاشیه صفحه (۳۰) این کتاب رجوع فرمایید (یعنی آنچه راکه مسعودی از جاحظ نقل کرده است و به همین جا پایان می‌یابد) زکی پاشا

۴۲ـ (إطراقاً و اخباتاً و سکون طائر) یعنی از جهت خضوع و خشوع و تواضع و فروتنی (زکی‌پاشا)

۴۳ـ اطراق: سربه زیر داشتن و چشم به زیر انداختن است و ـ سکون طائر ـ را با جمله عدم حرکت و سکونت تعبیر کردیم (نوبخت)

۴۴ـ در اساس البلاغه: (کانافی نقاب واحد) یعنی هر دو طبقه مانند هم بودند و در نسخه س ـ (فی نصاب واحد) یعنی در یک خط بودند با یکدیگر مساوی و در یک ردیف بودند (زکی‌پاشا)

۴۵ـ در متن جاحظ «اردوان احمر» یعنی اردوان سرخ «یا سرخگون» یاد شده است. در صفحات دیگر تاج این نام با همین شکل تکرار شده است و زکی‌پاشا نیز حاشیه بر آن الحاق کرده وکلمه (احمر) را محرف دانسته است و تصور کرده است که جاحظ یا استنساخ کننده کتاب او به غلط رفته است و اصل این کلمه (اردوان الاصغر) است یعنی اردوان کوچک «حاشیه او به شماره (۱) ذیلا ترجمه شده است، ولی حقیقت آن است که نه جاحظ به غلط رفته است ونه کاتب تاج اشتباه کرده بلکهٔ مورخین عرب آخرین پادشاه اشکانی را «أحمر» نامیده‌اند و در کتاب مفاتیح‌العلوم خوارزمی که القاب پادشاهان ساسانی را یکایک ایراد می‌کند: اردوان را نیز با همین لغت یاد کرده چنانچه شاپور اشکانی را «زرین» و هرمز را «سالار» و بهرام اشکانی را «روشن» نامیده است و بنابراین می‌توان گفتن که کلمه احمر ترجمه یک لغت پارسی است، به معنای سرخ فام یا نظیر کلمه «حمراء» است که عرب آن را به دودمانی از ایرانیان اواخر عصر ساسانی اطلاق کرده و این نیز ترجمه لغتی است یا محرف «همراه» است و مؤید این نظر عبارتی است که در کارنامه ارشیر آمده است آنجاکه می‌گوید:

«پس از مرگ الاکسندرا أرومیک، ایران شارا توست چل کوذیک ختای بوت. واسپاهان و پارس و سوک‌ها بش نزدیک بودعت، به دست اردوان سوراتارپوت» یعنی پس از مرگ اسکندر یونانی کشور ایران را دو صد و چهل کوچک خدای (پادشاه کوچک) بود و اصفهان و پارس و نواحی آن‌ها (امکنه‌ای که نزدیک آن‌ها بود) در دست اردوان سورتا بود. کلمه سورتار را خاورشناسان و مترجمین کارنامه اردشیر (سردار) خوانده‌اند، و نگارنده راگمان بر این است که کلمه سورتا نه به معنای سردار است (که اصل آن زوردار) بوده است، بلکه ممکن است سوراتار از کلمه «سور ـ یا ـ سهر» باشد که به ضم سین به معنای سرخ است مثل کلمه سهراب و احتمال می‌دهم که عرب همین کلمه را به (احمر) ترجمه کرده باشد. خاصه اینکه این کلمه را در کارنامه

می‌توان (سهردار) و سردار (به ضم س) ـ خواندن و به اردوان این معنی نزدیکتر است تا سرداری یعنی زورداری و زورمندی. (نوبخت)

«اردوان احمر» ـ کذا در نسخه س و ص و همچنین در صفحات دیگر همین کتاب (نام اردوان با صفت احمر یاد شده است) ـ مسعودی در مروج الذهب و کتاب التنبیه و الاشراف آورده است که اردوان نام دودمانی بوده است و بر جماعتی از پادشاهان نبط «مقصود پارت است» اطلاق گردیده است. آن‌ها پادشاهان کوچکی بودند که پس از حمله اسکندر و وفات او در استان‌های ایران حکمرانی کردند و اهمیتی بسزا نداشتند و از بُن دودمان دو پادشاه بودند نامیده اردوان: یکی اردوان بزرگ و دگری اردوان کوچک و این اردوان مهمتر بود و او همان اردوان‌بن بهرام‌بن پلاس است که آخرین پادشاه اشکانی است و هم او بود که اردشیر جای او گرفت و او را بکشت و خود پادشاه گردید و دودمان ساسانی را به روی کار آورد. ابن اثیر و ثعالبی هر دو این موضوع را یاد کرده‌اند و ظاهراً مقصود جاحظ همین اردوان است که به جای آن که او را (اردوان اصغر) بنامند «اردوان احمر» نامیده است. (زکی پاشا)

۴۶ـ در متن: گردنش زده شود ـ ولی به زبان پارسی جمله (عقوبت بیند) سازگارتر و به تاریخ نزدیکترست (نوبخت)

۴۷ـ و در متن (صاحب‌الستاره) یعنی پرده‌دار و چون کلمه «حرم تاش» خود به همین معنی است و در اصل پهلوی نیز چنین بوده است و شرح آن در حاشیه صفحه ۳۸ و ۳۹ یاد شده است، همان کلمه را به کار بردیم (نوبخت)

۴۸ـ عبارت متن چنین است: (وضمهاعلیها)

۴۹ـ هزار هزار یعنی یک میلیون و بیش از هزارهزار (هزاران هزار) یعنی میلیون‌ها ـ و ظاهراً مقصود مؤلف یک میلیون پول مسکوک آن زمان باشد که نامش (ورکه) بوده است و به عربی آنرا (ورق) نامیده‌اند و هر ده ور که را (ورکان) و (شاورکان) گفته‌اند که عرب آنرا به (شابرقان) و (ساورقان) معرب کرده است و برخی آنرا به (شاپورگان) تعبیر یا تحریف کرده‌اند و این جمله از فتوح‌البلدان بلادزی و مسالک ممالک و یاقوت و کتب دیگر مفهوم می‌گردد ـ و تا اواخر امپراتوری عثمانی کلمه (ورکه) در نجف معمول بود و آنرا بر واحد پول نقره و نیکل اطلاق می‌کردند. (نوبخت)

۵۰ـ مؤلف دربارهٔ خلیفه نیز کلمه‌ای آورده است که برای پادشاهان به کار می‌رود (یعنی کلمه ملک) هر چند که این لغت را ممکن است به معنای لغوی آن در اینجا نیز به کار برد ولی ما برتر دانستیم که آن را با کلمه خلافت تعبیر کنیم، چون این لغت از مصطلحات آن زمان بوده است، مگر درباره خلفای عباسی استعمال آن سهل‌تر باشد. (نوبخت)

۵۱ـ گرانمایگان به معنای اشراف است که عرب احیاناً ایشان ر (جهابذه) خوانده است و این لغت جمع جهبذ است که ممکن است معرب (گاهبد) باشد. (نوبخت)

۵۲ـ لودگی کلمه‌ایست که عوام بیشتر به کار برند و خواص بیشتر پرهیز کنند و نگارنده از آنجاکه مشتقات و نژاد این لغت را شناخته است، می‌داند که لغتی است فارسی و کلمهٔ لود و لوت ولات وروت، ورود که جمعاً به معنای هرزه و جلف و سبک و بچه است از این ماده‌اند. و کلمه (لیتک) یا (ریتک) به زبان پهلوی به معنای جوانک و پسرک است و بیشتر به هنگام تحقیر و استخفاف گویند ـ و کلمه (رود) به معنای بچه هنوز در فارس معمول است. (نوبخت)

۵۲ـ در نسخه ص: ابواسحاق‌بن ابراهیم موصلی (و بی‌گمان کلمه ابو زائد است) در این باره بسی کاوش کردم، مگر بدانم که این راوی کدام اسحاق است که با جاحظ هم عصر بوده است و جز بدو تن گمان نبردم. اول اسحاق‌بن ابراهیم موصلی که در موسیقی و اداب و روایت شهرتی بسزا دارد و هم اوست که در این قبیل موارد بی‌درنگ بنظر می‌آید، دیگری اسحاق‌بن ابراهیم مصبعی است که به روزگار مأمون و معتصم و الواثق باللّه حاکم بغداد بوده است و این اسحاق اگر چه در اداب و روایت ونقد و انتقاد و موسیقی مرتبتی بلند داشته است، ولی گمان نمی‌رود که مقصود جاحظ همو باشد، زیرا وی از خویشان طاهربن‌الحسین است که خونی أمین بوده و این خانواده همگان در بوشنگ خراسان می‌زیستند و روی بغداد را ندیده‌اند جز آن روز که (دارالسلام) به تصرف مأمون درآمد. و این موضوع برمحققین تاریخ اسلامی آشکار است و دیگر آنکه مصبعی را با بزم امین عباسی چه تناسب است و چگونه تواند از وی جایزه وصلت گرفته باشد. (رجوع کنید به صفحه‌های بعد همین کتاب). اما اسحاق موصلی که می‌بایستی مقصود جاحظ همو باشد، نیز از جهت عبارات کتاب مایه شک و ابهام است، چو، جمله‌ای راکه جاحظ آورده است، مشوش و درهم است و اگر به نسخه س و ص که به رسم کهن بدون علامات لازمه است اعتماد کنیم، بسیار دشوار است که خواننده دریابد که این اسحاق که بوده. زیرا در ضمن این روایت مطالبی است که برای پدر وی وهن و سبکی به شمار می‌رود (صفحات آینده) و گذشته از این، همین روایت به جایی می‌رسد که آن قصه بر روی خود اسحاق دور می‌زند، در صورتی که گوینده از اسحاق، به صورت آنکه مردی دگر است سخن می‌گوید (یعنی به صورت غائب) و نه مانند گوینده‌ای که گفتار او به خود او منتهی می‌شود و اینک می‌باید از خودش بگوید. خاصه آنکه موضوعی که در همین داستان به خود موصلی مربوط است مایه افتخار و سرافرازی اوست و می‌باید به هنگام گفتن، به خود مغرور باشد و با دهانی پر و گفتاری با افتخار و سربلندی مقرون، ادا کند. زیرا در این داستان مأمون که خلیفه است، اسحاق را در آغوش گرفته و او را بوسیده است. و اگر این شگفتی برای او رخ داده بود همی باید با نهایت عجب و غرور بگوید (مامون مرا در آغوش کشید و ببوسید) و این شبهه قدما را چنان چون ما ـ نیز بی‌بهره نگذارد. و طبری متوفای سال (۳۱۰) نخستین مورخی است که در این باره مردد مانده است زیرا آنچه که به ابراهیم یعنی پدر اسحاق مربوط. است و پیشوای مورخین (طبری)، قصه او را با هادی عباسی نقل می‌کند، تقریباً همان است که جاحظ در این کتاب آورده است (رجوع شود به جزو ۳ ص ۵۹۵ طبری و به صفحات بعد همین کتاب) جز آنکه طبری نخستین جمله این داستان را به گونه غایب آورده می‌گوید: (و از اسحاق‌بن ابراهیم موصلی یا از دیگری روایت کرده‌اند...) و مؤلف اغانی این قصه را بدو بهره کرده است، یعنی آنچه را که جاحظ در صفحات بعد آورده و به داستان ابراهیم بن مهدی و امین عباسی مربوط است با دو روایت یاد کرده یکی از اسحاق موصلی: و عبارت او چنان است که معلوم می‌شود از خود می‌گوید. و دیگری از محمدبن حارث‌بن بشخیر است (اغانی ج ۹ ص ۷۱) و عین این خبر اخیر را مؤلف عقدالفرید از اسحاق نقل کرده و به صورت متکلم ایراد نموده (عقدالفرید ابن عبدربه ج ۳ ص ۲۴۴ و معجم‌الادبا یاقوت ج ۲ ص ۲۰۶ و به نظر من این روایات را با یکدیگر موافقتی نیست، مگر آنکه فرض کنیم که جاحظ نخست این داستان را از اسحاق نقل می‌کند و در میان سخن او مطالبی دیگر به تناسب سخن ایراد می‌نماید و چون از جملات معترضه خود (که بیاد کردن آن‌ها معتاد است) فارغ می‌گردد، باز به بقیه داستان پرداخته و برای آنکه خواننده را متوجه دارد که آغاز سخن بر چه پایه بوده است، مجدداً کلمه (می‌گوید) را أعادت می‌کند. و از آنجاکه جاحظ می‌خواهد درباره

خود اسحاق سخنی نقل کند با صیغه مجهول یاد می‌نماید، بدان سان که گویی درباره ناقل آن داستان سخنی از خود می‌گوید (زکی‌پاشا).

۵۴. نسخه ص: خلفای بنی‌عباسی؟ (زکی پاشا)

۵۵. رجوع کنید به شذرات الذهب جلد (۱) ص ۶، ۲، (زکی‌پاشا)

۵۶. (در متن) ترجمه عبارت چنین است و پشت پرده می‌نشست. (نوبخت)

۵۷. أسید از جمله مردان ابومسلم بود که برای خلافت عباسیان قیام کرد و همو بود که بگاه در آمدن ابومسلم به مرو از جمله پیشتازان بود و طلایه همراه. و او به سال ۱۵۶ بمرد یعنی در همان ایامی که حاکم خراسان بود (رجوع کنید به فهرست کتاب (از طبری و ابن اثیر) (زکی‌پاشا).

۵۸. مؤلف کتاب محاسن‌الملوک در ص ۳۰ نیز بیانی با سخن جاحظ شبیه، یاد کرده است. (زکی‌پاشا)

۵۹. با آنچه مؤلف مروج‌الذهب (ج ۶ ص ۱۲۱ و ۱۲۲) آورده است مقابلت کنید (زکی‌پاشا)

۶۰. مؤلف آنچه درباره ابوجعفر منصور و بزم طرب وی نوشته است به خلاف اخباری است که سایر مورخین نوشته‌اند و در اکثر تواریخ مخصوصاً تاریخ‌الفخری ابن‌الطقطقی وتاریخ زینی مصرح است که منصور غنا را حرام می‌دانست و نشد که به نغمه‌ای گوش دهد یا در کاخ او کسی را با چنین کاری یارا باشد. و در کتاب‌الفخری آمده است که یکی از درباریان او که خراسانی بود سازی داشت و روزی منصور را نغمه‌ای به گوش رسید و تفحص کرد تا آنکه در یکی از اتاق‌های دربار جوانی را دید که با کنیزکی نشسته و آلتی به دست دارد و همی نوازد. منصور پرسید این چیست؟ اولال ماند و یکی از حاضرین پاسخ دادکه‌این آلت‌بربط است، منصور نخست آن را گرفته بر سر آن جوان کوبید تاشکست و پاسخ دهنده را به تندی گفت تو نیز از کجا این آلت طرب را شناسی او گفت که در خراسان دیده‌ام. ، این داستان می‌رساند که منصور را با آلات طرب سر و کاری نبوده است و این را در شاهنامه خود (جلد چهار صفحه ۲۹) به‌تفصیل‌یادکرده‌ام(نوبخت)

۶۱. اگر این سخن منصور باشد سزاوار است که او را مردی دروغزن بدانند (نوبخت).

۶۲. جملاتی که میان این دو علامت [ ] است از نسخه ص منقول است و معلوم است که آنچه پیش از این جملات نقل کرده است مخالف این مفهوم است و این را با آن نسبتی و ربطی نیست (زکی‌پاشا)

۶۳. ابوعون عبدالملک‌بن یزید خراسانی ازدی خردمندی بود از بزرگان شیعه از آن‌ها که برای عباسیان بر بنی‌امیه شوریدند. وی از سر کردگان ابومسلم بود و در بنای خلافت عباسیان کوششی به سزا داشته و هموست که با نیروی خود از دروازه کیسان رزمجوی به دمشق اندر آمد و مروان را همچنان تعقیب کرد تا به مصر شد و به قتل رسید و آنچه از سلیح و اموال و کنیز و غلام به غنیمت یافت با خود داشت. واو دو بار از جانب ابوالعباس سفاح به فرمانداری مصر رفت (شعبان ۱۳۳ تا ۱۳۵) و به جایی که امروز (جامع طولون) نام دارد ساخت و بنا کرد و دارالحکومه و مسجدی ساز کرد و آنرا (جامع‌العسکر) نامید و از آن زمان این محل با نام (عسکر) بازماند و شهرستانی شد به غایت فراخ و آباد و به جمادی ۱۳۶ به فرمان سفاح به جانب مغرب رفت و به فرماندهی لشکریانی که بدان سو می‌شدند برقرار گردید و چون خلیفه بمرد و منصور به جایش برآمد جنگ را متارکه و ابوعون یک ماه به برقه ماند و از آن پس به مصر شد و برای جنگ با خوارج به فلسطین شتافت و بر ایشان چیره شد و سه هزار سر ببرید و به مصر فرستاد و از جانب منصور سه سال و شش ماه حاکم بود و پیش از حکمرانی متصدی باج و خراج فلسطین بود واز آن پس به بغداد خوانده شد و در حمله ماوندیان در رکاب منصور بجنگید و چون مهدی، خلیفه شد او را والی خراسان کرد و از سال

۱۵۶ تا ۱۶۱ حاکم بود (رجوع شود به أغانی و ابن‌اثیر و ابوالمحاسن تغری (در فهرست) (زکی‌پاشا)

۶۴ـ به وفور بخشنده (نسخه ص) (زکی‌پاشا)

۶۵ـ آزرده به همان معناست که ما امروز آنرا باکلمه (خسته) تعبیر کنیم ولی خسته در حقیقت به این معنی نیست، زیرا به معنای کسی است که بیمار باشد، یاکسی که در جنگ زخمی شده باشد، (نوبخت)

۶۶ـ [illegible] سجستان. (نوبخت)

۶۷ـ [illegible] (با ضم الف) سازگار و موافق و همگونه، و این یک لغت باستانی است و عامه نیز آن را به همین معنی به کار می‌برند. (نوبخت)

۶۸ـ در طبری: و من منظور او را درباره غنا و آوازها دریافتم (طبری این را از ابراهیم نقل کند).

۶۹ـ شعر عربی چنین است: (سلیمی أجمعت بینا فأین تقولها اینا) و ترجمه تحت‌اللفظی آن چنین است: (سلیمی (یعنی آن محبوبه) عزم جدایی کرد، پس کجا گمان می‌برید وی را کجا؟) و نگارنده این بیت را به شعر فارسی و بدان گونه که در متن یاد شده است برآوردم (نوبخت)

۷۰ـ عبارت متن چنین است انت صاحبی فاحتکم یعنی تویی ندیم (یا ـ منظور) من پس خود قضاوت کن یا فرمان ده؛ و در طبری عبارت آن چنین است (هذا غرضی) یعنی این بود خواسته من. و نگارنده جمله‌ای را به کار بردم که مفهوم هر دو عبارت را رساند (نوبخت)

۷۱ـ عبارت متن چنین است فقال ابراهیم یا امیرالمؤمنین یعنی ابراهیم گفت: ای امیرالمؤمنین و چون این طرز سخن با زبان پارسی سازگار نمی‌بود نگارنده به جای آن کلمه خداوندگار را برگزیدم که پارسیان در همین گونه مواقع به کار برده‌اند. (نوبخت)

۷۲ـ عبارت متن چنین است یابن‌اللخناء یعنی ای بدگفتار ـ ای گندیده سخن، ای گنده گوی ـ ای زاده سخن‌های گندیده، و چون این قبیل تعبیرها با زبان فارسی سازگار نیست نگارنده کلمه یاوه‌گوی را برگزیدم. (نوبخت)

۷۳ـ خلیدن: به خود فرو گشتن. (نوبخت)

۷۴ـ یعنی هادی ـ و نیز فرمان یافتن از جمله تعبیرات زبان فارسی است که به هنگام مردن گویند (نوبخت)

۷۵ـ حرانی در زمانی که هادی ولیعهد بود حرانی ندیم او بود و از مفهوم بیان ابن أثیر نیز مستفاد می‌شود که او به زمان خلافت هادی خزانه‌دار او شده است (اغانی ج ۶ ص ۶۷ـ و ج ۱۷ ص ۱۷) (زکی‌پاشا)

۷۶ـ بدره نام کیسه‌ای بوده است چرمین و از پوست بز که با مقداری معین از درم یا دینار پر می‌کردند و بعدها این نام را بر پول اطلاق کردند و آنچه از کتب لغت فهمیده می‌شود این است که در هر بدره هزار درم یا ده هزار درم یا هفت هزار دینار طلا بوده است و از سخن جاحظ چنین بر می‌آید که در عصر عباسیان، آن کیسه چرمین را بدره می‌نامیدند که در آن دو هزار درم بوده است. (زکی‌پاشا)

۷۷ـ در طبری: حرانی گفت اکنون به سخن حق رسیدی و اینک برگیر! (زکی‌پاشا)

۷۸ و ۷۹ـ مؤلف محاسن الملوک این داستان را با همین مختصری که جاحظ آورده است یاد کرده است (ص ۳۰ و ۳۱) (زکی‌پاشا)

۸۰ـ یعنی ابراهیم موصلی که مؤلف از زبان وی حکایت می‌کند (زکی‌پاشا)

۸۱ـ آنچه جاحظ در این باره آورده است با آنچه ابن خلدون در مقدمه خود یاد می‌کند مطابق است و مفاد جمله جاحظ این است که هارون در برابر کسی می نمی‌نوشید و فقط کنیزان وی بودند که میگساری وی را مباشرت می‌داشتند و نیز داستان ابن بخت یشوع و منع او از خوردن می این سخن را تأیید می‌کند (رجوع

شود به مروج الذهب ج ۶ ص ۳۰۵ و ۳۰۶ و کتاب عیون‌الانباء جلد (۱) ص ۱۲۰ (زکی‌پاشا)

۸۲ـ اسامی، کنیه‌ها و لقب‌هایی که در میان این علامت [ ] یاد شده‌اند از کتاب اغانی تألیف ابوالفرج است (زکی‌پاشا)

۸۳ـ زلزل از نوازندگان عود و از متبحرین این ساز و همواره مورد مثل بوده است، مخصوصاً در عصر مهدی و هادی نامی بسزا داشته است و همیت وی نیز به اندازه‌ای بلند بود که در بغداد (برکه‌ای) ساخت و آنرا بر مسلمانان وقف کرد و به خیرخواهی نامی شد، و نفطویه که از علمای نحو بوده است، همچون دیگر شاعران او را بدین مضمون ستوده: (اگر زهیر و امرؤالقیس، منظره زیبای برکه زلزل را میدیدند، نه سلمی وام جندب را توصیف ونه (تل) حومل و دخول را یاد می‌کردند)

لَوْاَنَّ زُهَیْراً و اَمْرؤالقَیس اَبْصرا ملاحة مـا تـحویه بَرْکَـةُ زُلزُل
لَما وَصَفا سَلْمی وَلا اُمَّ جُنْدُبِ وَلا اَکْثَر اذکرالدَخول فَحَوْمَلِ

و چنان روی داد که روزی هارون بر وی خشمگین شد و از آن پس او را به دو سال زندانی کرد و ابراهیم که شوهر خواهر زلزل بود در این باره ابیاتی گفت که مصرع اول چنین بود «هل دهرنا بک عائدیازلزل» و هارون او را ببخشید و از زندان آزاد کرد (رجوع شود به معجم البلدان یاقوت) ج ۱ ص ۵۹۲ و ج ۴ و ۲۵۲ تو شفاءالغلیل خفاجی ص ۱۱۷ «در صفحه ۱۰۲ و در کلمه زلزل است مترجم» و اغانی ج ۵ ص ۲۲ (زکی‌پاشا)

۸۴ـ در اغانی (ج ۵ ص ۴۰) آمده است که ابراهیم موصلی و زلزل و بر صوما روزی ببزم هارون بودند و بر صوما مزمارهمی نواخت و زلزل عود می‌زد و ابراهیم خواننده بود و این دو بیت را همی خواند:

صِحا قـلبی و راغ ایلّی قـلبی و اقصرِ بـاطلی وتَسیتُ جْهلی
رأیت الغـانیات وکـن خـزراً اِلّی صرمتنی و قطعن حبلی

هارون بدین خنیاگری چندان خوش و خندان شد که از جی برخاسته فریاد برآورد که: ای آدم‌ابوالبشر! اگر زنده می‌بودی و اعقاب هنرمند خود را می‌نگریدی همواره خورسند می‌شدی! و پس از این گفته به خود آمده بنشست و گفت استغفرالله ـ و در عقدالفرید ج ۲ ص ۲۴۷ درباره رامشگری زلزل چنین یاد کرده است که زلزل فقط با آواز ابراهیم عود می‌زد (زکی‌پاشا)

۸۵ـ در نسخه ص سلیمان‌بن سلامه

۸۶ـ در نسخه ص این نام یعنی غزال با عین مهمله (بی‌نقطه) آمده است و چون صاحب کتاب اغانی در (ج ۱۱ ص ۳۴ و ۷۷ و ج ۲۰ ص ۶۴ و ۶۵ باغین یادکرده است ما نیز ازو پیروی کردیم (زکی‌پاشا)

۸۷ـ همچنان‌که در عصر ما شراب خَلّر معروف است در آن زمان شراب قطربل مشهور بوده است و قطربل (به ضم ق و ب و تشدید (ل) نام میخانه بوده است در جوار بغداد (نوبخت)

۸۸ـ خرنوب (به ضم خ) و خروب (به فتح خ) نام گیاهی است خودروی و هرزه (نوبخت)

۸۹ـ در نسخهٔ س بـه جـای پـنجه: ثـیاب (پـیراهـن) یـاد شـده است او دراغانی جلد۶ص(۷۲)آمده‌است‌که‌برصومادرباره ابراهیم گفت: موصلی بـه بـوستانی مـاند که‌درآن‌هم‌شیرین‌یافت‌شودوهم‌ترش،هم‌پخته‌وهم‌خام‌ولی‌ابن‌جامع مانند مشکلی است پر از عسل که هر جای آنرا بشکافند جز عسل چیزی از آن تراوش نکند (زکی‌پاشا)

۹۰ـ احنف: ابوبحر ضحاک‌بن قیس است که نسبت او بزید منات می‌رسد و درخودداری بدو مثل می‌زنند، زیرا او

نمونه‌ای از وقار و سنگینی بوده است (رجوع شود به شرح احوال او در ابن خلکان و اغانی و غیره (زکی‌پاشا)
۹۱ـ در اغانی نام این رامشگر نیامده است (زکی پاشا)
۹۲ـ ظاهراً این نام گذشته از تعریب، تحریفی نیز یافته است و معرب آن سنبذ Sonboz بوده است که از آن پس سنید (Soneid) شده است و نگارنده می‌پندارم که اصل این کلمه (سون‌بد) Sonnbod یا شون بت Schonbot بوده است که از اسامی قدیم ایرانی است و نظیر آن کلمه سنباد است که نام یکی از جنگجویان ایرانی و در اوایل سده دوم هجری با تازیان جنگیده است و نیز کلمهٔ سیندخت (سون دخت) که معروف است و سون به معنای آفتاب است چنانچه هم‌اکنون در زبان‌های آریایی (اروپایی) با مختصر تغییری به کار می‌رود ونام سنه به معنی سال و به معنای شهر سنندج و سون‌آباد (یکی از شهرهای ایران) نیز از اسامی بسیار کهن و مربوط به عصر مهرپرستان است که به نام آفتاب بنا شده‌اند و (سنه) عربی نیست (نوبخت)
۹۳ـ تاکردن به معنای معاملت و معاشرت نمودن و مکایدت کردن است و این لغتی است که به زبان عامه جاری است و اساتید کمتر به‌کار برده‌اند و شاید به ریشه آن برخورد نکرده باشند و نگارنده در کتاب زبان بازیافته اصل و منشأ و مشتقات آنرا به تفصیل یاد کرده‌ام (نوبخت)
۹۴ـ در اصل کتاب نیز کلمه (برید) به‌کار رفته است که به معنای پست است و چون یک واژه پارسی است که عرب آن را به کار برده است ما نیز همان را برگزیدیم. حمزه اصفهانی (درتاریخ سنی ملوک‌الارض) این کلمه را از بریدن به ضم با می‌داند و معتقد است که در عصر دارا (داریوش) که در جهان بنای پست نهاد یال و دم اسب‌های چاپار را کوتاه می‌کردند و به این جهت آنرا بریده دم نامیده‌اند و از آن پس چاپاری را با این نام خواندند،ولی نگارنده معتقدم که این کلمه از بردن است (یعنی حمل نامه و غیره) و شاید کلمه پست که اینک یک کلمه اروپایی است هم از این برید باشد (نوبخت)
۹۵ـ کلمه اُخت همچنانکه در حاشیه صفحه ۴۷ یاد شده است یک کلمه صحیح‌الاصل فارسی است،(نوبخت)
۹۶ـ زیر: باریکترین و محکمترین وترهای ساز است و گویی مقصود مؤلف این است که مثالث (سیم‌های سه) را با مثالی (سیم زیرین) یکنواخت می‌کردند مفضل‌بن سلمه نحوی در کتاب (ملاهی) گوید او تار عمود را محابض می‌نامند که جمع محبض است و با شرع جمع شرعه مترادف می‌باشد و از این جمله است زیر و پس از زیر مثنی (سیم دوم) که آنرا ثانی نامند و پس از مثنی سیم سوم (مثلث) است که برخی او را ثالث (سوم) گویند و در آخر همه بم است (سیم برتر). وگفته‌اند که آنچه را ایرانیان (دساتین) نامیده‌اند در اصطلاح عرب (عتب) نام دارد چنانچه در فن شعر (و موسیقی) این مقوله یاد شده است. (زکی پاشا)
۹۷ـ مصطلح فارسیان آن است که هر سیمی را نسبت به مافوق خود (زیر) گویند و نسبت به مادون خود (بم) نامند مگر آنکه برترین سیمی که مافوق ندارد نامیده به (بم) است و سیمی که (مادون) ندارد آنرا مطلقاً (زیر) خوانند. و کلمه دستان ـ یا ـ دستبان را که زکی پاشا (در فوق) به صورت دساتین (جمع عربی) یاد کرده است در اصل فارسی به معنی مضراب است که با آن می‌نواختند و در اصطلاح طبی همچنانکه دکتر شرف در فرهنگ طبی خود یاد کرده است به معنای لوله لاستیکی است که جراحان به انگشت کنند، و نیز در اصطلاح جنگی زره یا حلقه‌های آهنی نوعی شمشیرها بوده است که دست گیرنده و جنگجو را می‌پوشانده و باید دانست که متأخرین (علمای موسیقی و مستعربین) کلمه دستان را غالباً به صورت جمع به معنای (وتر) آورده‌اند. و اما کلمه عتب که به عقیده زکی‌پاشا با دساتین مترادف است در عربی به معنای

فواصل میان انگشتان می‌باشد که به تقریب به معنای انگشت‌ها و مضراب یا حامل مضراب نیز بکار رفته و دستان - یا - دستبان اگر هم به معنای وتر باشد البته با صورت مفرد خواهد بود. چو این کلمه «به صورت دستان» خود جمع یا اسم جمع است و بر مفرد وجمع هر دو اطلاق گردد. (نوبخت)

۹۸- عبارت کتاب را معنی این است: (ورنگ او روشن شد) و نگارنده آنرا به گونه متن تعبیر کرده است تا با زبان پارسی سازگار افتد. (نوبخت)

۹۹- جاحظ - شگفت خلیفه را به گواهی سنید پیوسته است نه با فهم او و خواسته است بفهماند که خلیفه چون دید که سنید خود به برتری زلزل گواهی می‌دهد دانست که زلزل برتر است، در صورتی‌که در عبارت سنید که می‌گوید (همچون توئی را بکار رامش نباید داشتن) ابهامی است. خاصه آنکه کلمه (امتهان) که در متن جاحظ به‌کار رفته است نه به معنای حقیر داشتن است بلکه به معنای استخدام و به‌کار وادار نمودن باشد و کلمه (یستعمل) که بعد از آن یاد شده است بدل آن ست و آشنایان سخن جاحظ می‌دانند که عبارت‌پردازی او هم بر این سیاق است و بنابرین نمی‌توان بی‌گمان بود که زلزل را بر سنید فارسی برتری بوده و به احتمال خود نخواسته است خدمت خلیفه را بپذیرد. (نوبخت)

۱۰۰- زکات و با خط عربی (زکوة) از مصطلحات اسلامی است و به معنای نوعی از صدقه است که بر قدر معینی از دارایی تعلق می‌گیرد. (نوبخت)

۱۰۱- این جامع از خنیاگران درجه یکم بوده است و کلمه هماهنگ در اینجا به معنای یکنواخت و هم‌آواست و صفت است برای ساز ابن جامع و آواز بر صوما (نوبخت).

۱۰۲- هماهنگ: هم‌نوا، و در اینجا صفت است برای خود بر صوما و ابن جامع (نوبخت)

۱۰۳- کلمه شُوه Schoh (به ضم ش) به معنای نفرین و لعنت و امثال آن‌هاست که لغت‌نویسان (جزغیاث) آنرا ضبط نکرده‌اند و باوندی در مرزبان نامه آنرا به کار برده است و این لغت اصلا به معنای تاریکی و از کلمه شو (شب) است و این معنی در نام انوشروان بهتر آشکار است زیرا چنانچه نگارنده می‌پندارم این نام مرکب است ازانو ano (حرف نفی) و شه روان Schohrawan، و مجموعاً به معنای نه تیره روان است که مفهوم آن (روشنروان) خواهد بود و (شه) بزبان پهلوی (شوک) آمده است و در کتب پهلوی (انوشک‌ربان) همان است که به پارسی انوشه روان خوانیم ومخفف آن انوشروان و نوشروان است، و بنابرین الحاق یاء و به شکل انوشیروان شاید درست نباشد. (نوبخت)

۱۰۴- ابوعثمان سعیدبن وهب بصری نویسنده و شاعری دلچسب (مطبوع) بوده است و به روزگار مأمون وفات یافته (رجوع شود. باغانی ج ۲۱ ص ۱۰۴ - ۱۱۰ (زکی‌پاشا)

۱۰۵- کلمهٔ سخف راکه جاحظ آورده است به معنای رقت و سلاست است نه به معنای ضعف عقل (نوبخت)

۱۰۶- جملاتی که در میان این دو علامت [ ] یاد شده است از نسخهٔ (ص) نقل گردید. (زکی‌پاشا)

۱۰۷- متمم حکایت جاحظ و پرسش او از اسحق‌بن ابراهیم (نوبخت)

۱۰۸- مخلوع لقبی است که بیشتر مورخین بر أمین عباسی اطلاق کرده‌اند و این لقب را اندکی پس از مرگ او بدو دادند زیرا مردم او را خلع کردند «و خلافت مأمون را پذیرفتند» و نویسندگان ترک نیز در عصر ما هم بر این راه‌اند، چو، عبدالحمید خلیفه عثمانی را به زبان و قلم یاد نکنند مگر با کلمهٔ (مخلوع) (زکی‌پاشا)

محمد علی شاه را نیز بیشتر از نویسندگان ایرانی مخلوع نامند» (نوبخت)

۱۰۹- کلمه تبذل به معنای ترک تکبر و همگانی شدن است ؛ ما آنرا با جمله فوق تعبیر کردیم (نوبخت)

۱۱۰ـ عبارت مؤلف طوری است که معلوم نیست آیا اموال دیگران را برای خوشگذرانی خود به غارت گرفته است یا اموال خود را به غارت داده و بنابرین ما نیز در فارسی با جملهٔ تعبیر کردیم که مانند جمله عربی آن با هر دو معنی است زیرا به غارت گرفتن. هم به معنای نهب کردن اموال دیگران است و هم به معنای به غارت دادن مال خود. و غارت در اول به معنای گرفتن به حیف و ظلم است و در دوم به معنای برگرفتن به رضا و رغبت (یعنی به رضایت خود مصروف داشتن یا به صورت درآوردن و تصور کردن). (نوبخت)

۱۱۱ـ بدره: هر کیسه چرمی که غالباً در آن هزار دینار یا هزار درم بوده و باید دانست که به عصر هر یک از خلفا مبلغ آن کم و بیش بوده است. (نوبخت)

۱۱۲ـ منجنیق کلمه‌ایست فارسی و معرب و گروهی از علمای لغت آنرا معرب (من چه نیک) دانسته‌اند چنانکه خفاجی و سیوطی در شفاءالغلیل و معربات خود آورده‌اند و نگارنده می‌پندارم که این کلمه معرب مین زنیک (یعنی دستگاه افکندن تیر یا سنگ یا امثال آن‌ها است) و نیز جَنق در عربی به معنای زدن و جنگیدن است که بی‌شبهه معرب کلمه جنگ است و سیوطی در مزهر این معنای اخیر را یاد کرده است. (نوبخت)

۱۱۳ـ در برخی از تواریخ آمده است که هنگام محاصره بغداد أمین به بزم طرب نشسته بود و کنیزکی این بیت را بخواند:

(هم قـتلوه کـی یکـونوا مکـانه   کماغدرت یوماًبکسری مرازبه)

یعنی او را کشتند تا به جایش نشینند چنانچه مرزبانان خسرو، خسرو ایران را نیز به غدرو کینه کشتند و أمین این بیت را در چنان وقتی به بدفالی گرفت. (نوبخت)

۱۱۴ـ عادت مأمون برین بود که برای تقسیم مهونه (مؤنه) مجلسی فراهم می‌کرد و اسحاق نخستین کسی بود که بر وی وارد می‌شد یعنی او با هیئت وزیران و افسران وداوران و فقیهان پیشی می‌گرفت و از این پس گویندگان ورامشیان و آماجگران وارد می‌شدند. (از دیل امالی قالی ص ۹۰) (زکی‌پاشا)

۱۱۵ـ این داستان را در عقدالفرید ج ۴ ص ۲۴۴ بخوانید (زکی‌پاشا)

۱۱۶ـ خنیاگری و خونیاگری و خنیاگری (بفتح و ضم و کسر خ) بمعنای آوازه‌خوانی است (نه چنانچه پنداشته‌اند به معنای مطربی مطلقاً) (نوبخت)

۱۱۷ـ در نسخه س و ص و در اغانی و طبری ومعجم‌الادبا و محاسن‌الملوک و بسیاری از کتب ادبی به جای یا مشرع‌الماء ـ (یا سرحةالماء) یاد شده است مگر آنکه در عقدالفرید (همچنان است که در متن ایراد گردید) و سرحةالماء به اصل نزدیکتر و از (مشرع‌الماء) درست‌تر است ـ هر چند که کلمه مشرع (سرچشمه) با مضمون بیت و حسب حال سازگارتر می‌باشد ـ زیرا (سرحه) نام درختی است کهن وبی خار که در جزیرةالعرب می‌روید ومخصوصاً در (نجد) فراوان است و این درخت همیشه سبز و خرم است و بسی زیبا و خوش منظر می‌باشد. و به گفته شیخ احمد سنقیطی: مردم سنقیط این درخت را (أتیل) می‌نامند، و ذوالسرح را نیز (انواتیل) می‌گویند که لغتی است بربری و کلمه ذوالسرح در اشعار ایشان به تکرار آمده است. همچنان عرب بسیاری از امکنه را ذوالسرح و ذوالسرحه نامیده است و شما می‌توانید با رجوع به کتاب یاقوت (جلد دوم) صفحه ۵۰۳ و (جلد چهارم) ص ۴۸۰ و (جلد سوم) ص ۲۸۴ و (جلد یکم) ص ۵۳۶ وصفحه ۵۸۰ و جلد سوم ص (۷۸۲) این اسامی را بیابید. واینکه شعرای عرب‌زنان خوبروی را باکلمه (سرحه) تعبیر کرده‌اند سببش آن است که عمربن‌الخطاب شاعران را تهدید کرد وگفت اگر در ابیات خود با زنان معاشقه گردد شما را تازیانه زنم و شعرای زمان او در ابیات خود همه جا به جای محبوبه کلمه

(سرحه) را به کار برده‌اند چنانکه حمیدبن‌ثور در ضمن قصیده خود گوید (ترانی ان حللت نفسی بسرحة - من‌السرح موجود علی طریق - أبی الله الا ان سرحة مالک - عی کل سرحات المصاه تروق) رجوع شود به یاقوت ج ۳ ص ۷۱- و مؤلف لسان‌العرب نیز این دو بیت را یادکرده معتقد بوده است که شاعر زبان خوبروی را با درخت سرحه‌ای تشبیه کرده است که بر لب آب می‌روید و این برترین نوع آن است (زکی‌پاشا)

۱۱۸- عین ابیات این است.

یا مشرع الماء قد سدت موارده	اما الیک طریق غیر مسدود
لحائم حام حتی لا حراک به	محلأ عن سبیل‌الماء مطرود

معنای «تحت‌اللفظی» ابیات نامبرده چنین است ای سرچشمه آب که راه‌های آن بسته است ! آیا راهی گشوده به سوی تو نیست برای خواهانی که نگران است و ناتوان و از آن راهی که بدان چشمه پیوندد رانده شده است. و نگارنده دو بیت نامبرده را به نظم پارسی آورده چونانکه در متن یاد شده است (نوبخت)

۱۱۹- در نسخه ص و اغانی جلد (۱) ص ۶۱ به جای لاحراک به- (لاحیام به) آمده است و در جلد ۵ صفحه ۱۰۴ اغانی (حوام) یاد شده است و این حکایت را به نام علویه آورده است نه به نام (زرزر). و نیز در اغانی به جای کلمه سبیل طریق آمده است و در لسان العرب به جای (سبیل‌الماء) - طریق الورد یادگردیده است. و این دو بیت نیز مورد استحسان أصمعی واقع گشته مگر آنکه درباره تکرار حرف (ح) در کلمات حائم و حتی وحراک که در یک مصرع (نیم‌بیت) گرد آمده‌اند گفته است اگر این‌ها در (آیةالکرسی) هم جمع می‌شد شیوایی آنرا تباه می‌کرد (از کتاب وسیط در احوال ادبای سنقیط تألیف استاد احمدبن امین سنقیطی چاپ قاهره به سال ۱۹۱۱- ص ۳۱۱ (زکی‌پاشا)

۱۲۰- در اصل عربی: ویاک ! من هذا؟ (نوبخت)

۱۲۱- مؤلف محاسن‌الملوک این داستان را با همین الفاظ جاحظ ولی مختصر یادکرده است (ص ۶) (زکی‌پاشا)

۱۲۲- عبارت جاحظ چنین است «و من اخلاق‌الملک السعید» یعنی و از اخلاق پادشاه خوشبخت. و بی‌گمان این سبک زبان عرب نیست و عبارت او خود می‌نماید که ترجمه فارسی (پهلوی) است. و کلمه سعید بی‌گمان ترجمه لغت کامکار است که به زبان قدیم و فارسی نو از جمله صفاتی است که همواره برای پادشاه به کار رفته است (نوبخت)

۱۲۳- مدهوشی به معنای مستی است (نه بیهوشی) زیرا مد Mâd و مذ Mâz به زبان اوستا «می» است و «می» همان کلمه «مد» است بنا به تبدیل (- د - وی) و مست نیز از همان لغت است و همچنان کلمه مذه Mâzâ که به معنای خوراکی است که با می‌صرف شود و بنابراین به‌گونه (مذه) درست است نه (مزه) که به معنای مطلق طعم و ذوق است (نوبخت)

۱۲۴- چاره به معنای غلبه است (نوبخت)

۱۲۵- جاحظ این شروط را بدان جهت ایراد کرده است که در دوره خلفاگاه بوده است که برخی از ندیمان در اثر خطایی خود را به مستی زده ساختگی مدهوش و بیهوش می‌شدند و در کتب تاریخی یاد شده است که ندیمی در بزم مأمون به غلامی خوبروی نظری داشت مگر آنکه شبی آن غلام ساقی بود و به هنگامی که جام می را به آن ندیم می‌داد او چشمکی زد و این معنی بر مأمون پوشیده نماند و آن ندیم نیز این را دریافت و به چاره آن کار اندیشیده همان قسم یک چشم خود را بر هم نهاد و باز نمی‌کرد تا پس از اندکی مأمون پرسید چشم تو را چه رسیده است که یکی را بر هم نهاده‌ای؟ ندیم گفت: خدایگان ! ندانم که چه

را چه رسیده است چو، به هنگامی که جام می گرفتم این حالت بر من دست داد و مأمون چیزی نگفت، ولی آن مرد تا آخر عمر یک چشم خود را در خانه و بیرون همچنان بر هم نهاده نگشود مگر خلیفه را بدگمانی فوت نیابد وگناهی بر وی نگیرد (نوبخت)

۱۲۶ـ پادافره (با پ) مجازات و مکافات بد، و پادا Padā یعنی ضد و مخالف است و فره Fārā به معنی نیکی و پاداش و برتری است (و از کلمه فرا به معنای بلندی) و لغت‌نویسان با (ب) یاد کرده‌اند و جمله با دادگری (یعنی با همان اندازه گناه او) (نوبخت)

۱۲۷ـ حد (مصطلح دینی) ـ و حدود (از جهت عرف) اولی به معنای مجازات و دومی جمع حد به معنای اندازه و مرز و انتهاست (نوبخت)

۱۲۸ـ که نیکی با بدان کردن چنان است — که بد کردن به جای نیکمردان (سعدی)

۱۲۹ـ چه خوب است که پادشاه را صفاتی باشد که دیگران طبعاً نتوانند از آن‌ها برآیند نه آنکه خودداری کنند، چو زیب و زیور و تجمل از عهده هر کسی ساخته است و خودداری دیگران یک نوع احترامی است به مقام پادشاهی، و پادشاه باید همچون کورش بزرگ و داریوش کبیر و نادرشاه و رضاشاه پهلوی و شاه اسماعیل صفوی دارای نبوغ و برجستگی باشد (نوبخت)

۱۳۰ـ عبارت جاحظ این است «فی لبسة» یعنی در نوعی از جامه و آن ممکن است جامه سواری بوده یا جامه رسمی پادشاهی باشد. و زکی پاشا در حاشیه، کلمه (البسه) را بدین گونه معنی می‌کند: (حالتی از حالات پوشش) (نوبخت)

۱۳۱ـ نخستین کسی که این حکایت کرده است ابن الکلبی است در کتاب الاصنام «که یگانه نسخه آن در خزانه کتبی است) او در صفحه ۲۰ این کتاب گوید سعیدبن‌العاص ابواحیحه در مکه عمامه‌ای می‌پوشید و دیگری به رنگ آن عمامه نمی‌کرد. احیحه مصغر اَحه به معنای خشم یا غمی که انسان به دل یابد و در کتاب جمهره آمده است که احه و احاح هر دو به یک معنی‌اند (زکی‌پاشا)

۱۳۲ـ کلاه بلند (و در متن قلنسوه) أمیران و داوران را ویژه بوده است و این معنی را از عبارت بیهقی (در کتاب محاسن و مساوی) بصفحه ۲۱۳ می‌توان فهمیدن. (زکی‌پاشا)

۱۳۳ـ یعنی با مؤلف قریب‌العهد بود رجوع شود به صفحات بعد (زکی‌پاشا)

۱۳۴ـ از بزرگان رجال بنی‌عباس ویژه به روزگار مأمون و معتصم و واثق بالله (زکی‌پاشا)

۱۳۵ـ دو رویه و (دورو) آستردار ـ و در أصل کتاب مبطنه که به معنای جامه‌ای که آستر دارد یا پنبه‌دار است و بطانه درون جامه و استر است و مبطنه نیز بنوعی از جامه اطلاق کرده‌اند (نوبخت)

۱۳۶ـ از بیان جاحظ چنین فهمیده می‌شود که رصافیه (به ضم اول) نوعی از دستار بوده است برگرد قلنسوه (کلاه بلند) و این نوع سرپوش (طرپوش) به خلیفه و ولی‌عهد وی اختصاص داشته ولی از سخن ابن خلکان (در شرح احوال جعفر برمکی) چنین برمی‌آید که بزرگان بنی‌هاشم (بزرگان آن زمان) را پوشیدن این طرپوش روا بوده است و ابن خلکان می‌نویسد که عبدالملک‌بن صالح به مجلس جعفر برمکی درآمد و بر سر او رصافیه بود و در اغانی نیز همین عبارت وارد است (جلده ص ۱۱۸) و نیز گوید که عبدالملک قلنسوه از سر برگرفت و این جمله می‌رساند که رصافیه نوعی از کلاه بوده است که برگردان دستار می‌بستند و این معنی را علامه دوزی Dozy در ضمن فرهنگ خود که بنام جامه‌ها فراهم کرده است Dictionnaire des Vétements chez les Arabes نیاورده و گویی نیافته است (زکی‌پاشا)

۱۳۷ـ ریشه: نوعی از حاشیه‌های ابریشمین (پارچه مخصوص ابریشمی) و مقصود جاحظ از (رصافیه) همین است، زیرا عبارت او که می‌گوید قداعتم رصافیه بعمامة خزالخ) این مفهوم را کاملاً می‌رساند (نوبخت)

۱۳۸ـ یعنی خلیفه (زکی‌پاشا)

۱۳۹ـ یکی از فقهای بزرگ بغداد بود که مأمون وی را به خلق قرآن بیازمود و او از جمله مجتهدین و محدثین و ارباب فتوی است و متوکل او را به مدیریت شرقی مصر سال ۲۴۱ قاضی کرد (کتاب ابوالمحاسن فی‌النجوم الزاهرة ج ۱ ص ۶۳۹ و ۷۳۵) (زکی‌پاشا)

۱۴۰ـ جاحظ با ایراد این عبارت خواسته است برساند که او خود برای فضل آمرزش نخواهد تا آنجاکه آن آمرزش را نقل‌قول هم نکرده است. نه بدان جهت که فضل‌بن سهل را دشمن بوده بلکه بدان جهت که جاحظ همیشه همرنگ محیط خود بوده و چون این کتاب را به عصر متوکل و برای متوکل و وزیر او نوشته است، خواسته است از فضل بیزاری جوید، چو او از بزرگان ایرانی و شیعه و طرفدار خلافت علی‌بن موسی‌الرضا و مسبب ولایت عهد او بوده است و معلوم است متوکل عباسی که بزرگترین دشمن ایرانی و دشمن علویان بوده است درباره فضل چه نظری داشته است (نوبخت)

۱۴۱ـ ذوالریاستین لقب فضل‌بن سهل بوده است یعنی دارنده دو تاج یا دو شاخ یا دو شاهی یا دو ریاست (دو سری) یعنی ریاست بر ایرانی و رومی و غیره (ملل آریایی) و بر عرب و یهود و غیره (ملل سامی) و لقب (ذوالقرنین) که در قرآن وارد است، شاید اصل این کلمه باشد زیرا ذوالقرنین به هر جهت بر پادشاهی اطلاق شده است که بر دو کشور یا بر دو ملت یا بر دو نژاد حکومت کرده ـ و شاخ در فارسی و قرن در عربی با همان مفهوم به کار رفته است که فارسیان قدیم آنرا (تاک) می‌گفتند و ما آنرا تاج می‌گوییم و کلمه قرن بدین معنی عربی نیست، بلکه معرب است از کرون که به فارسی نو (سرون) گفته می‌شود و همان است که به آلمانی Krone و به انگلیسی Crown و به فرانسه Couronne و به دانمارکی Kroon و به سوئدی Krona و به ایرلندی Coroin و به لاتین و ایتالی و اسپانی Corona و به فارسی نیز چنانچه گفتیم کرون (کرونه) Crona که در فارسی نو، سرون خوانده شده است و به شاخ اطلاق گردیده (یعنی در فارسی نو به مفهوم تاج به کار نرفته است و مبدل شدن (ک) به (س) گاه در اثر لهجه و گاه از اشتباه خط پیش‌آمده است و تبدیل کلمات قریب‌المخرج در پیش‌زبان شناسان آشکار و هویداست (نوبخت)

۱۴۲ـ در نسخه ص حسن‌بن سعید (زکی‌پاشا)

۱۴۳ـ در نسخه ص قریش. نام این مرد در طبری (سلسله ۳ ص ۶۵۳) یاد شده است و او از خواص مأمون بوده است تا آنجاکه خلیفه شکوه برادر خود را نیز با او کرده است (المحاسن و المساوی ص ۱۸۷) (زکی‌پاشا)

۱۴۴ـ نویسندگان (مرو شاهجهان) را (مرو) گویند و این کلمه را بر (مرورود) اطلاق نکنند. و مرو شاهجهان بزرگترین شهر خراسان بوده است و مأمون سال‌ها از جانب پدر والی این استان بوده و به مرور نشیمن داشته است (زکی‌پاشا)

۱۴۵ـ انزجار مأمون بدان جهت بوده است که برادرش (قاسم) در پوشیدن رصافیه متعمد بوده است و این را مراعات نکرده است که در پایتخت کشوری که برادرش حکومت دارد سزاوار بوده است که وظایف خود را بداند. و قاسم نیز از آنجاکه پسر هارون بوده است حق داشته است که با چنان کلاهی ملبس گردد (زکی‌پاشا)

۱۴۶ـ جملات محصور در میدان این علامت [ ] از نسخه ص گرفته شده است (زکی‌پاشا)

۱۴۷ـ امام شافعی ـ روزی به محضر هارون بود و خلیفه بدو گفت: عجب است که در برابر من بی‌اجازه سخن گویی

(شرح این حکایت در صفحه ۴۲ کتاب مناقب‌الشافعی تألیف امام فخرالدین رازی چاپ سنگی مصر به سال ۱۲۷۹ وارد است) ونیز نخستین خلیفه‌ای که این چنین منع کرد عبدالملک‌بن مروان بود (البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۲) و سایر خلفا همچنان این قانون را محفوظ داشتند تا آنکه قاضی احمدبن ابی داود متوفای سال ۲۴۰ این قاعده را بر هم زد و به سخن گفتن مبادرت جست و به این کار ادامت داد (ابن خلکان و شذرات الذهب ج ۱ ص ۵۱۶) (زکی‌پاشا)

۱۴۸ـ در نسخهٔ س عقوبتی ببنند (زکی‌پاشا)

۱۴۹ـ جمله‌ای راکه جاحظ آورده است چنین است «ویسد خلتهم» یعنی سوراخ ایشان را ببندد. زیرا خله در اینجا به معنای سوراخ (و، باکلمه یسد) ایراد شده است و این کنایه است از اینکه فقر ایشان را برطرف کند و خله به معنای فقر و درویشی نیز آمده است (نوبخت)

۱۵۰ـ نگارنده این جمله را افسانه می‌دانم زیرا پایه تمدن ایران از آغاز پیدایش تا پایان عصر ساسانی بر روی دو حقیقت عالی بوده است: یکی جنگ دیگری کشاورزی و برزگری و بعید به نظر می‌آید که پادشاه ساسانی بر خلاف کولتور ایران، کشاورزی را به حقارت یاد کند. زیرا این دو همیشه در پیش ملل آریایی مقدس بوده است، مگر اینکه سامی‌ها گاه از زراعت به خواری یاد کرده‌اند و از امثال عرب است که (العز فی ناصیة الخیل والذل فی اذناب البقر) یعنی عزت در پیشانی اسب است و خواری در دم گاو و این اشاره نکوهیدن زراعت است. (نوبخت)

۱۵۱ـ جاحظ در کتاب (حیوان) و همچنان در کتاب البیان والتبیین نام محمدبن جهم را به تکرار یاد کرده است و در کتاب (حیوان) مکرراً نیز از وی روایت کرده است. (زکی پاشا)

۱۵۲ـ حسن‌بن سهل برادر فضل‌بن سهل ذوالریاستین بوده است و هر دو از ایرانیان معروف بوده‌اند و پدرشان زردشتی بود و خود سال‌ها بر ایران و روم و عرب حکومت کرده‌اند (و در کتاب نیروی ایرانیان که ترجمه عصرالمأمون است و نگارنده به خواهش مرحوم کیخسرو و شاهرخ آنرا ترجمه کرده‌ام و نسخه اصلی آن در کتابخانه مجلس است، ترجمه احوال ایشان به تفصیل یاد شده است (نوبخت)

۱۵۳ـ هنگامی که مأمون از جانب پدر خود به حکومت مرو آمد نعیم با او بود و چون مأمون خلیفه شد، نعیم نیز یکی از سرکردگان مهم او به شمار می‌رفت (طبری سلسله ۳ ص ۷۳۴ و ۱۰۲۲ (زکی‌پاشا)

۱۵۴ـ آنچه میان این دو علامت است | | از نسخه ص نقل گردید و در البیان جاحظ ج (۱) ص ۴۵ نیز یاد شده است (زکی‌پاشا)

۱۵۵ـ عبارت جاحظ چنین است [علی الحدّ اللذی سنته‌الشریعه و نقلته‌المله] و نگارنده این دو را با کلمهٔ دین و آیین تعبیر کردم. و آیین در فارسی به معنای قانون است (نوبخت)

۱۵۶ـ در نسخه س به جای نقلته‌المله ـ نقلته‌الائمه ـ آمده است (زکی‌پاشا)

۱۵۷ـ به جای عبارت متن که چنین است (اماالعقوبة فلاتجوز اذا رفع امرها الی‌الملک) در نسخه س، بدین قسم تعبیر شده است (فاما العفو فلایجوز اذا رفع امره الی‌الملک) یعنی امر گناه و این عبارت را توجیهی است برتر و معنای آن اینست که پادشاه نباید جانیان را ببخشد و با دین و قانون سهل‌انگاری کند. (زکی‌پاشا)

۱۵۸ـ عبارت متن و عبارت حاشیه که زکی پاشا نقل کرده است، هیچکدام واضح نیستند و نگارنده آنرا طوری تعبیر کردم که با هر دو نسخه سازگار است (نوبخت)

۱۵۹ـ عبارت جاحظ چنین است (ان لکل طبقة رأساً و ذنباً) یعنی هر گروهی را سری و دُمی است. (نوبخت)

۱۶۰ـ جاحظ کلمه (وضیع) را به کار برده است که به معنای پست است و پیداست که این پستی نه به معنای فرومایگی است بلکه مقصود وی آن است که آن کس از اشراف و نجبا نباشد (نوبخت)

۱۶۱ـ عبارت مؤلف بدین معنی است که (اگر بخواهد پادشاه را پندی بدهد) و کلمهٔ نصیحت را در این داستان تکرار کرده و ما آنرا به‌گونه (سرّی گفتن و از رازی آگاه کردن) تعبیر کردیم تا با زبان پارسی سازگارتر باشد، زیرا نصیحت کردن کهتری از خود برتر را نه سزاوار است و نه شایستهٔ ادب، و فیلسوفان در معنای پند و نصح گفته‌اند که صلاح بینی بزرگتر در اعمال کهتران نصیحت است و راهنمایی. و باید دانست که در عین حال از قانون ترجمه عبارت انحرافی نشده است، زیرا نصیحت کردن فردی عادی پادشاهی را هم بدین معنی است که چیزی به صلاح او گفتن یا او را با سرّی آگاه کردن. (نوبخت)

۱۶۲ـ دیدبانی: مراقبت و در زیر نظر داشتن است و جمله (می‌باید او را برسند) یعنی او را تفتیش کنند و به جستجو و بازرسی بپردازند. (نوبخت)

۱۶۳ـ دریافتن: فهمیدن و درک کردن ـ و ـ در بردن: مرکوز داشتن در ذهن (نوبخت)

۱۶۴ـ در کامل مبرد: روایتی دیگر یاد شده است (رجوع شود به کامل ص ۱۵۰) (زکی پاشا)

۱۶۵ـ تاریخ انوشیروان یا تألیف او (نوبخت)

۱۶۶ـ رئیس گارد شاهی. و نگارنده گمان دارم که به دست راست شاه «روزبان» او بوده است نه رئیس نگهبانان و شاید در ترجمه اصل کتاب برای جاحظ و دیگران این اشتباه روی داده و سمت او را در نافته به سر نگهبانی ترجمه کرده‌اند ـ و روزبان همان است که ما اکنون آجودان گوییم و فردوسی هم بدین صورت آن‌را مکرراً به کار برده است و نادانی لغت‌نویسان موجب شده است که معنای بیجایی برای آن یاد کنند. و اصل این کلمه (رازبان) است و مفهوم آن نیز معلوم می‌باشد (نوبخت)

۱۶۷ـ سپردن: راه پیمودن و سفر کردن ـ و موبد ـ به نظر نگارنده لغتی است برای یکی از درجات علمی مربوط به آیین و قوانین کشوری نه به آن مفهوم دینی که معروف شده است (نوبخت)

۱۶۸ـ در متن ملک‌الخزر ـ و ما به جای آن کلمه «شاره» را برگزیدیم که لقب فرمانروای گرجستان و خزر و غیره بوده است و در مسالک‌الممالک و اعلاق‌النفیسه و غیره نیز یاد شده است (نوبخت)

۱۶۹ـ ملک خزر به فتح خاوزا و خزر نام طایفه‌ایست (قاموس) و اروپاییان این نام را باخاءِ مضموم یاد کنند و (رجوع شود به یاقوت) (زکی پاشا)

۱۷۰ـ جمله (از آنجا که باید بودن) بدین معنی است: از قضا، یا بر حسب تقدیر (نوبخت)

۱۷۱ـ این جمله در متن نبود ولی مسعودی در کتاب خود آورده است (زکی پاشا)

۱۷۲ـ مسعودی (مؤلف مروج‌الذهب) این داستان را از آغاز تا فرجام یاد کرده است ولی در بیان او با نقل جاحظ مختصر اختلافی موجوداست، زیرا او می‌نویسد که این حکایت را از کتاب (سیرالملوک)؟ یکی از مؤلفات ایرانیان است نقل می‌کند و بعلاوه آنرا به شیرویه پسر خسروپرویز نسبت می‌دهد و نام آن مرد را (بندار خورشید) یاد می‌کند (جلد ۲ ص ۱۲۴) و (۱۲۶) و نیز مؤلف کتاب تنبیه‌الملوک والمکاید (در صفحه ۲۷ـ ۲۹ این داستان را نقل و مؤلف محاسن‌الملوک در صفحه ۸۱ـ۸۲ نیز به اختصار یاد نموده است و عین آن را نیز در المحاسن و المساوی صفحه ۴۹۴ ـ ۴۹۵ ایراد کرده است. (زکی پاشا)

۱۷۳ـ رهاوی از یاران معاویه و از ارکان دولت او بود و به سال ۳۹ از جانب او به مکه رفت تا حجاج را امارت کند و هم از مردم شهر برای معاویه پیمان گیرد و فرمانداری را که علی منصوب کرده است بیرون سازد. و بعد از

آن معاویه او را دو بار به جنگ روم فرستاد (به سال ۴۹ـ ۵۶) و رهاوی نام یکی از قبایل عرب است (رجوع شود به تاج‌العروس در ماده (هـ ـ و) و رهاوی (به ضم‌راء) نسبت است به شهر (رهاء) که در آسیای صغیر واقع است (زکی‌پاشا)

۱۷۴ـ مسعودی به جای خزاعه ـ جرعان نوشته است و در بعضی از نسخه‌ها (جزعان) یاد شده است، ولی آنچه از تحریف به دور است همان است که در متن آمده است یعنی نسخه س و ص (زکی‌پاشا).

۱۷۵ـ در نسخه (س) آستین خود ـ و در نسخه ص (با دست خود) و در محاسن‌الملوک: (با دو آستین خود) (زکی‌پاشا)

۱۷۶ـ این حکایت را جز جاحظ هیچ‌کس نقل نکرده است و مسعودی و مؤلف تنبیه‌الملوک و محاسن‌الملوک همه نیز از جاحظ نقل کرده‌اند و شاید این واقعه همان باشد که در پایان دیوان حسان‌بن ثابت (که از اصحاب پیغمبر بوده است) یاد گردیده (همچنان در سیرةالحلبیه (ج ۱ ص ۱۳۳) چاپ مرحوم زبیر رحمت پاشا عباسی در بولاق به سال ۱۲۹۵ و چاپ دانشمند ستنفلد در شهر لیپزیک و سال ۱۸۵۸ م (زکی‌پاشا)

۱۷۷ـ کلمه‌ای که در متن عربی آمده است: به معنای تیری است که رامی آن آشکار نباشد (نوبخت)

۱۷۸ـ در مسعودی این عبارت به صورت غایب است؛ زیرا بسیاری از ناقلین و نویسندگان این نوع عبارات را به گونه غایب آورند تا مگر برای نویسنده و گوینده اعتراضی نباشد و عدم اجرای آن گناهی محسوب نگردد. در صورتیکه نقل کفر، کفر نیست چه خواسته در سوگند که آن نیز مربوط به دیگری است. (زکی‌پاشا)

۱۷۹ـ برای توضیح متن و توضیح حاشیه شماره ۳ زکی‌پاشا این موضوع یاد می‌شود که در مذاهب چهارگانه سنت و جماعت چنین است که اگر کسی بگوید زنم طلاق و بندگانم آزاد در حقیقت زنش مطلقه شده است و خوشبختانه در مذهب جعفری گفتن این عبارت به خودی خود درست نیست و مسلوب شدن دارایی و مطلقه شدن زن را شرایطی و آدابی است که در فقه مسطور است و به مجرد گفتن، مطلقه نخواهد بود (نوبخت)

۱۸۰ـ به خود: هوشیار و ضدبی‌خود (نوبخت)

۱۸۱ـ معنای عبارت عربی چنین است و او را در میان پوست تن و پیراهن خود قرار داد (یعنی او را سخت به خود نزدیک کرد) و چون این نوع تعبیر را با زبان فارسی سازشی نبود، به گونه‌ای ترجمه گردید که در متن یاد شده است (نوبخت)

۱۸۲ـ این حکایت در تنبیه‌الملوک با همین کلمات جاحظ و با همین نحو یاد شده است (ص ۲۹) و مؤلف محاسن‌الملوک نیز در ص (۲۰) آنرا به اختصار ایراد کرده و در المحاسن و المساوی نیز با همان عبارت اعادت شده است (ص ۴۹۵ ـ ۴۹۶) (زکی‌پاشا)

۱۸۳ـ مسعودی این حکایت را از جاحظ گرفته و همچنان که عادت او بوده است نامی از وی نبرده و آنجاکه محتاج شده است که فکر جاحظ را نیز یاد کند چنین نوشته است که (همچنانکه برخی از دانشمندان و ادبا که مؤلفاتی دارند بدین معنی اشارت کنند.) و پس از این عبارت سخن جاحظ را کمابیش یاد کرده است (مروج‌الذهب جلد ۶ ص ۱۲۸ـ۱۳۰) (زکی‌پاشا)

۱۸۴ـ این جمله در نسخه ص وارد است: [السرور التغافل] و معنای سرو عبارت است از سخاوت و مردمی و مقصد او از این جمله این است که چشم پوشیدن و بر کسی خرده نگرفتن نوعی از کرم و سخاوت است و این مقوله را در آینده یاد خواهم کرد. (زکی‌پاشا)

۱۸۵ـ نام او سلیمان بن عبدالله (اعلاق النفیسه ابن رسته ص ۲۱۳)، و از مشاهیر مردم بصره و از خواص صفاح بوده است و از او مناظرات و محاورات بسیاری یاد کرده‌اند و او با ابن عیاش منتوف مناظره داشته است و محاوره ایشان درباره‌ی برتری بصره یا کوفه بوده است که در حضور خلیفه یاد شده است و معلوم است که هذلی جانب بصره را داشته و ابن‌عباس منتوف (که شرح حال وی خواهد آمد) کوفه را برتر شمرده، و هذلی نیز از محدثین بوده است و اسنادی که بدو منصوب است ضعیف دانسته‌اند و اقوال او را ابن‌الفقیه در کتاب‌البلدان ص ۱۶۷ـ ۱۷۳ (و در تکمله و ضمیمه کتاب نیز) یاد کرده و وفات او به سال ۶۷ بوده است (شذرات‌الذهب جلد ۱ ص ۲۹۳) (زکی‌پاشا)

۱۸۶ـ مؤلف مطالع‌البدور در جلد ۱ ص ۱۹۲ـ و مسعودی نیز بدین گونه یاد کرده‌اند که (تندبادی برآمد و خاک و خاشاک و پاره‌های آجر از بام بر آن مجلس افکند) رجوع شود به شذرات الذهب ج ۱ ص ۲۱۷) و راغب اصفهانی در محاضرات ج ۱ ص ۱۱۷ نظیر این واقعه را بدین گونه یاد می‌کند که (ابوالقاسم کعبی که از علمای کلام بوده است، روزی به مجلس امیر خراسان بود که ناگهان طشتی از بام به زیر افتاد و حیاط خانه را بلرزانید و ابوالقاسم همچنان به امیر متوجه بود و امیر چوین وقار و سنگینی از او بدید گفت: وزارت مرا هیچ کس جز ابوالقاسم نه درخور است (زکی‌پاشا)

۱۸۷ـ آیه قرآن خود این است (ما جعل‌الله لرجل من قلبین فی جوفه) (نوبخت)

۱۸۸ـ عبارت متن عربی این است (لوانقلبت الخضراء علی الغبراء یعنی اگر سبز بر تیره فرود آمدی و این نوع تعبیر را تازیان از ایرانیان آموخته‌اند چو، در فارسی گنبد نیلگون و گنبد سبزفام اصل کلمهٔ (القبةالزرقاء) و (القبةالخضراء) است که ادبای عرب به تکرار یاد کرده‌اند، و سبز و آبی دو رنگ نزدیک به یکدیگراند و چه بسا آنکه یکی به جای دیگری به کار رفته است چنانکه پاره‌ای از مورخین رنگ جامه رسمی و باره ساسانیان را سبز و برخی آبی نوشته‌اند و برخی از علمای نژاد Rassenkunde (و علم به احوال ملل (Völkerkunde (Authropologie رنگ چشم را چه آبی و چه زرد و چه سبز و چه زاغ به جای رنگین جمعاً با کلمه (آبی) و آسمان‌گونی تعبیر کرده‌اند (نوبخت)

۱۸۹ـ در نسخه ص: آسمان سبزگون بر زمین سفیدفام (زکی‌پاشا)

۱۹۰ـ عبارت متن عربی چنین است (لئن بقیت لک لا رفعن منک ضبعاً لا تطیف به‌السباع و لا تنحط علیه‌العقبان) وکلمهٔ ضبع به معنای بازو و هم به معنای حیوان درنده‌ایست که او را (کفتار) گوییم و دور نیست که این کلمات تحریفی یافته چو، شاید ضبع محرف (صَنع) باشد که به معنای احسان است و (تنحط) محرف (تحیط) و در این صورت مفهوم آن بر این می‌شود که بر تو کرمی و احسانی کنم که همی پایدار بود، هرگز زایل نگردد ـ و جمله (با وی گردیدن) به مفهوم جنگیدن است و انتخاب این لغت بدان جهت است که با جمله (تطیف به) سازگار افتد (نوبخت)

۱۹۱ـ ضبع به ضم باء به معنای بازو است و این جمله کنایت است از این معنی که نام تو را همی معروف گردانم (رجوع شود به قاموس و اساس‌البلاغه) و مسعودی به جای (ضبعاً) (صعباً) ایراد کرده است و معلوم است که تحریف است (زکی‌پاشا) = (جمله لانوهن باسمک) که در حاشیهٔ فوق آمده است یعنی هر آینه نام تو را ظاهر کنم (معروف کنم) و اگر فعل بدون (باء) متعدی می‌بود معنای آن چنین می‌شد که هر آینه نام تو را بر فرازم (نوبخت)

۱۹۲ـ مسعودی این حکایت را با تغییری در عبارت و کمی زیادت و نقصان در مروج‌الذهب ج ۶ ص ۱۲۱ـ۱۲۳ یاد

کرده است و مؤلف محاسن‌الملوک به اختصار کوشیده (ص ۲۰) و مؤلف‌المحاسن والمساوی آنرا بامختصر تحریفی نقل کرده است (ص ۴۹۶) (زکی‌پاشا)

۱۹۳ـ نام یکی از بزرگان عصر عباسی و از جمله علمای انساب و رجال ونیز از جمله نزدیکان ابوجعفر منصور بوده است و او را منتوف بدان جهت خوانده‌اند که پیوسته انگشت خود را در خلال ریش همی کرد (ابن‌قتیبه در المعارف ص ۶۸) و ابن اثیر شرح احوال وی را در ضمن وقایع سال ۱۴۸ و ۱۵۸ یادکرده است. و چنانچه گفته‌اند روزی او در رکاب منصور سواره همی رفت و در طی راه خلیفه بدو گفت: آیا توانی نام سه خلیفه را یاد کنی که اول هر یک حرف (ع) باشد و هر یک از آن سه تن مردی خارجی راکشته باشند که حرف اول نام ایشان نیز (ع) باشد، منتوف گفت ندانم مگر آنچه راکه عامه مردم درباره علی گفته‌اند که او قاتل عثمان بود (و دروغ گفته‌اند) و دیگر عبدالملک که عبدالرحمن‌بن اشعث رابکشت ـ و نیز عبداللّٰه‌بن علی را نیز دانم که بر سرش سقفی فرود آمد (نام منصور عبدالله بود و عبداللّٰه‌بن علی را به زندانی بند کرد که بن آن را با نمک برآورده بود و پس از آن مجرای آبی روان بدان سو کرد و نمک‌ها آب گشته آن بنا بر سر عبداللّٰه فرود آمد) منصور گفت اگر آن خانه بر سرش فرود آمده است بر من چه گناه؟ منتوف گفت نگفتم که گناهی بر توست. مسعودی این گفتگو را در جلد ۶ ص ۲۱۷ ـ ۲۱۸ با تفصیل و بسط کلام یاد کرده است و راغب اصفهانی در محاضرات با لطف سخن و سبکی رامتر ایراد کرده (جلد ۲ ص ۲۰۵) و آنچه در صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۲۶۵ آمده است چنین است که دو پادشاه بودند مسلمان وحرف اول نام هر یک (ع) بود و هر یکی سه تن از امیران را بکشتند که حرف اول نام ایشان نیز (ع) بوده است: نخست عبدالملک مروان که عمروبن سعید و عبداللّٰه‌بن زبیر و عبدالرحمن‌بن محمد اشعث را بکشت، دوم ابوجعفر منصور که نامش عبداللّٰه بود و او ابومسلم خراسانی که (عبدالرحمن) نام داشت وعم خود عبدالرحمن‌بن علی (؟) و عبدالجبارین عبدالرحمن والی خراسان را بکشت (زکی‌پاشا) = ظاهراً زکی پاشا به جای عبدالله بن علی اشتباهاً عبدالرحمن‌بن علی نوشته است (نوبخت)

۱۹۴ـ مسعودی در ج ۶ ص ۱۲۳ـ۱۲۴ نیز این را نقل کرده است. (زکی‌پاشا)

۱۹۵ـ در تاج‌العروس آمده است که هر محدثی که نامش روح بوده است نام او را با فتح (را) باید خواندن جز روح‌بن قاسم که با راء مضموم است. روح‌بن زنباع جذامی از کارگذاران بنی‌امیه بوده است و به سال ۶۴ از جانب مروان‌بن حکم خلیفه وقت بر فلسطین حکومت کرد و باهل‌بن قیس جذامی ناگهان بر وی بتاخت و او را از فلسطین بیرون کرد و همو ست که با ابن زبیر بیعت کرد ولی طولی نکشید که تطقی ایراد کرد و مردم را به طرف مروان حکم خواند، و عبداللّٰه‌بن عمربن زبیر را به خلافت سزاوار ندید و بر اثر آن والی حجاز گردید (رجوع شود به حوادث سال ۶۴ ابن‌اثیر) و در پیش مروان و پسرش عبدالملک جاه و منزلتی عظیم یافت تا آنجاکه انیس و مونس و همنشین و ندیم و مشار و مشیر ایشان به شمار رفت و چنان بود که خلیفه یک روز وی را بستود و گفت که روح‌بن زنباع را سه خصلت است که دیگران فاقدند یعنی فقاهت مردم حجاز با تدابیر اهل عراق و اطاعت شامیان. این سه با هم ترکیب یافته و در کالبد روح گرد آمده است (عقدالفرید ج ۱ ص ۹ و ۲۰۷ ـ و اسدالغابه) و روح را با خلیفه و زن بدویه او حکایتی است ظریف که در المحاسن والمساوی ص ۴۱۹ یاد شده است. پس از مرگ عبدالملک، ولید پسر او روح را مشاور و همراه خود قرار داد و وی با همه خردمندی و فضیلت و کفایت که می‌داشت در معرض اتفاقی مضحک واقع گردید و این به وقتی بود که در کوفه بسر می‌برد و برادر عبدالملک (بشر) والی آنجا بود (در مروج‌الذهب ج ۵ ص

۲۵۸-۲۵۴ و بکتاب مستطرف ج ۲ ص ۱۱۲ این حکایت را بخوانید) (زکی‌پاشا)
۱۹۶- مسعودی در ج ۶ ص ۱۲۳-۱۲۴ نیز این را نقل کرده است (زکی‌پاشا)
۱۹۷- اسماءبن خارجه نام ابن حصن بن حذیفه‌بن بدر است که رئیس عشیره بنی‌فزاره و از دهشمندان کوفه بوده است و به سال ۹۶ وفات یافته و شرح احوال او در فوات‌الوفیات (ج ۱ ص ۱۴) یاد شده است و از او درباره سلطان چیزی ذکر نشده است (عقدالفرید ج ۱ ص ۵۱) (زکی‌پاشا)
۱۹۸- عبارت متن عربی چنین است (یُغلب‌الملک حتی یُرکب بشیئین) یعنی با دو چیز می‌توان پادشاه را مغلوب کرد تا آنجاکه بشود بر او سوار شد - و چون درین عبارت رسم ادب مراعات نشده است ما آن را با کلمه رام شدن تعبیر کردیم که همان مفهوم را دارد بی‌آنکه زننده باشد (نوبخت)
۱۹۹- ترجمه بحث‌اللفظی: در آغوش خود بپرورانند (نوبخت)
۲۰۰- در متن، بیست سال به عقب انداختن. (نوبخت)
۲۰۱- آنچه جاحظ درین کتاب آورده از آیین ساسانی ترجمه کرده و راغب اصفهانی در محاضرات نیز آورده است که رومیان می‌گفتند ما آن کس را به پادشاهی نرسانیم که بر مشورت محتاج باشد و ایرانیان می‌گفتند ما آن کس را به پادشاهی نخواهیم که از مشورت خود را بی‌نیاز بیند. (نوبخت)
۲۰۲- یعنی همان مردی که شاه او را به بازرگانی و جاسوسی گمارده بود. (نوبخت)
۲۰۳- آیا شود؟: (یعنی آیا ممکن است؟) - و در متن عربی کلمه خسیس‌الاصل یعنی پست نژاد به کار رفته است و پیداست که مقصود او ازین کلمه همگانی بودن و از عامه مردم به شمار رفتن است و نگارنده آن را به گونه متن تعبیر کردم (نوبخت)
۲۰۴- خیالی (نوبخت)
۲۰۵- نما: رسم و ریخت و سایه نقاشی، و طرح و ساختمان است و نیز آنچه هیکلی را نشان دهد نُما گویند (نوبخت)
۲۰۶- در متن عربی کلمه مدیه به‌کار رفته است و آن چاقوی مخصوص سلاخی و گوسفندکشی است و نگارنده آنرا با کلمه (ابزار ذبح) تعبیر کردم زیرا زبان فارسی برای این قبیل قبایح لغتی مخصوص ندارد و اگر هم یافت شود آن کلمه اصلاً خارجی است و زردشت می‌فرماید: نفرین تو ای خداوندگار بر آن گروهی بادکه حیوان را با فریاد شادمانی بر زمین افکنده قربانی می‌کنند «رجوع فرمائید به کتاب گاس از اوستا» (نوبخت)
۲۰۷- مقریزی از ابن‌عبدالظاهر نقل می‌کند که خادمی بر پشته‌ای چشم دوخته بود زیرا آنجا قصابی دو سر گوسفند آورده، بر آن بود که هر دو را ذبح کند و او نگرید که سر یکی را برید و چاقو را به زمین افکند و برای قضای حاجت رفت تا باز گردد و دیگری را ذبح کند و آن مستخدم دید که چون قصاب غائب شد گوسفند چاقو را به دهان گرفت و در آبشیبی افکند که نزدیک او بود و چون قصاب بازگردید جستجو همی کرد و چاقو را ندید و خادم فریاد کرد و او را آگاهانید و چون مردم مصر بر این جمله آگاه شدند بیرون ریخته و آن سرزمین را مسجدی بنا کردند (الخطط ج ۲ ص ۲۹۳) و آن مسجد هم اکنون موسوم است به جامع فاکهانی (زکی‌پاشا)
۲۰۸- تیغ: کله کوه و سر برج - و (باروی) و (باره) برج و مناره و قلعه و دیوار بسیار بلند و همگان جمع هامک به معنای عموم و عامه مردم
۲۰۹- تبیره: طبل
۲۱۰- مؤلف تنبیه‌الملوک نیز این داستان را از جاحظ نقل کرده است (ص ۳۰-۳۴) و نیز در المحاسن والاضداد

یاد شده است (ص ۲۷۷ ـ ۲۸)

۲۱۱ـ در کتاب «اشتقاق» ابن درید آمده است که عمروبن سعید عاص معروف به اشدق را (لطیم‌الشیطان) لقب داده بودند چنانکه وقتی خبر کشته شدن او را به ابن‌الزبیر رسانیدند به منبر بر آمده نخست حمد و ثنای کردگار را بجا آورد و از آن پس گفت بدانید که ابوذبان، لطیم‌الشیطان را به قتل رسانید، و چنان است که کیفر برخی از ستمکاران را به برخی دیگر برگزار کرده‌ایم «وَكَذٰلِكَ نُوَلِّي بَعْضَ الظَّالِمِينَ بَعْضاً بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ» آیهٔ قرآن» درین وقت ابن زبیر در مکه بود و ادعای خلافت می‌کرد «و مقصود وی از ابوذبان عبدالملک است و از لطیم‌الشیطان، اشدق»

اشدق را عبدالملک بکشت و داستان آن مفصل است و مسعودی در جلد ۵ ص ۱۹۸ ـ ۳۳۴ ـ ۳۳۹) و ابن‌اثیر در ضمن وقایع سال ۶۹ هر یک با تفصیل یاد کرده‌اند ولی ابن اثیر تردیدی راکه جاحظ گوید، برای عبدالملک قائل نیست.

اشدق مردی بوده است دارای شهامت و در ردیف فصحاء و بلغا و سخت بزرگ و با تشخص و اراده ـ و هم او بود که مردم را ترغیب می‌کرد که با مروان بیعت کنند، چو با ایشان پیمان بسته بود که این کار را انجام بدهد تا آنکه بعد از خالدبن‌یزید، او ولیعهد باشد و چون مروان خلیفه شد، عبدالملک را ولیعهد کرد و پس از او خالد را معین ساخت و پس از خالد عمرو را برقرار کرد ولی بعداً با آسان‌ترین وجهی خود را از خالد رهایی داد و درباره عمرو همی اندیشید چنانکه میان او و عبدالملک نامه‌های زیادی درین‌باره رد و بدل گردید و عبدالملک در یکی از نامه‌ها بدو نوشت که طمع تو نسبت به خلافت بی‌مورد است زیراکه تو برای چنین کاری نه شایسته‌ای! و عمرو به پاسخ چنین نوشت که «توالی نعمت تو را بیدادگری آموخته است و استشمام توانایی به غفلت افکنده وهمی بدان که پایان کردار تو رنج است و وبال و با ترک راستی و درستی فرجامی بدبالمآل خواهی داشتن و این نیز بدان که اگر ناتوانی و سستی آدمی موجب می‌بود که از خواستن بازماند هیچ‌گاه هیچ دودمانی تغییر نمی‌کرد و هیچ عزیزی به خواری نمی‌رسید و بزودی خواهی دریافتن که غفلت و بیهوشی کدام یک از ما را به اسارت می‌برد و ستمکاری و نامردمی که را نابود می‌سازد «کتاب مستطرف ج ۲ ص ۴۴» و در وجه تسمیه اشدق گوید که شدق او یعنی زاویه دهان وی مایل و کج بود و خوانندگان می‌توانند به مصادری که یاد شده است و به گفته‌های جاحظ درباره اشدق و وجه تسمیه آن و بیان نطاقی و پری او در کتاب البیان والتبیین ص ۱۲۱ ـ ۱۲۲ و ۱۸۴ ـ ۱۸۵ رجوع فرمایند. (زکی پاشا)

۲۱۲ـ قثم‌بن جعفربن سلیمان‌بن عبدالله‌بن عباس حاکم مدینه و امیر بصره بود، و مجالس ادبی و محاضرات علمی او معروف است (رجوع کنید به بلادزی و اغانی (زکی‌پاشا)

۲۱۳ـ در اصل کتاب (حسین) یادشده و چون هارون را چنین خادمی نبوده ما این نام را به نام مسرور آوردیم، چو، او از پرستندگان معروف هارون بوده است و آنچه از کتاب تنبیه‌الملوک والمکاید در حاشیه شماره (۲) نقل شده است نیز این نظر را تأیید می‌کند (زکی‌پاشا)

۲۱۴ـ تا روزی که (جعفر) را به قتل رسانید ـ (نه یحیی) زیرا یحیی را به زندان کرد و جعفر را بکشت (نوبخت)

۲۱۵ـ در کتاب تنبیه‌الملوک والمکاید آمده است که در کتمان و خودداری و مکاری هیچ کس مانند هارون نبود چنان‌که مسرور خادم نقل کند که سالی با هارون حج گزاردم دیدم که او به دامان کعبه دست یازیده به جانب راست و چپ خود نگاهی کرد ومرا ندید زیرا پرده کعبه میان من و او حایل می‌بود و شنیدم که می‌گفت بار خدایا مرا در کشتن جعفربن یحیی هدایت بفرما! و این مناجات را پیوسته تکرار می‌کرد و چون این

بشنیدم عقل از سرم بپرید و ترسیدم که او بفهمد که من شنیده‌ام و در صدد هلاکت من برآید و همی به خدا پناه می‌بردم تا آنکه با یک تدبیری خود را از آنجا بیرون کشیدم. ابوهاشم یعنی مسرور گوید هفت سال ازین قضیه بگذشت تا هارون به کشتن یحیی میان بست (ص ۱۹۷ ـ ۱۹۸) (زکی‌پاشا)

۲۱۶ـ دست یازیدن: دراز کردن (نوبخت)

۲۱۷ـ در متن عربی کلمه «بان» ایراد شده است که نام درختی است گرمسیری که ایرانیان آن را بنه (Benā) نامند وروغنی معطر دارد و چون در فارسی مصطلح نیست، با غالیه تعبیرکردیم. زیرا (بان) یعنی «بنه» را در غالیه نیز به کار می‌بردند و اینک توضیح زکی‌پاشا درباره کلمه «بان» یاد می‌شود (نوبخت)

۲۱۸ـ بان نام دو نوع درخت است یکی خلاف و آن درختی است که شعرا اندام معشوق و آراستگی او را بدان مانند کنند و این درخت در مصر فراوان است و نوعی از بید است (Saule) ولی مصری‌ها به این درخت نام خلاف را اطلاق نکنند بلکه نام شکوفه‌ای دانند که به هنگام تازگی، آن را بو کنند و همچون گل سرخ و نیلوفر و نسرین تقطیر نمایند (نهایةالادب باب اول از جلد اول از فن چهارم ـ و حسن‌المحاضره) و در کتاب صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۲۹۳ ـ بان و خلاف نام دو نوع میوه است که می‌بویند. و همان گیاهی است که در بوتانیک Salix Egyptian نام دارد. ولی درختی که جاحظ گوید میوه‌ای دارد مانند گردو و در میان پوست آن دانه‌ایست همچون پسته و از آن روغنی گرفته می‌شود خوشبوی که به روغن بان موسوم است و این روغن را در اقسام بوئیدنی‌ها و در غالیه به کار برند و این درخت در جزیرةالعرب می‌روید و نام علمی آن Quilandina Moringa است و اروپائیان آن را (بن Ben) نامند و این نام از همان کلمه (بان) ماخوذ است (رجوع شود به ابن‌البیطار و به ترجمه فرانسوی آن) (زکی‌پاشا)

[زکی پاشا در حاشیه فوق بان را بر (خلاف) اطلاق کرده است و خلاف را گوئی با شمشاد ونوع آن معنی کرده است در صورتی که بان درخت بنه است که در گرمسیر فارس فراوان است و همان پسته کوهی است و خلاف نیز نام بید مجنون است و هیچ شاعری معشوق را با آن تشبیه نکرده است زیرا با آن خمیدگی و سرافکندگی سزاوار است که عاشق را با آن مانند کنند. نوبخت]

۲۱۹ـ کرنش: به‌معنای نیازتن وفروتنی یا (تعظیم) است ولغتی است صحیح وبازاد و درآینده شرح آن یادشود (نوبخت)

۲۲۰ـ عبارت فوق ترجمه این آیه است: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لاَ تَرْفَعُوا أَصْوَاتَكُمْ فَوْقَ صَوْتِ النَّبِيِّ وَلاَ تَجْهَرُوا لَهُ بِالْقَوْلِ كَجَهْرِ بَعْضِكُمْ بَعْضاً أَنْ تَحْبَطَ أَعْمَالُكُمْ وَأَنْتُمْ لاَ تَشْعُرُونَ نگارنده ترجمه این آیه را به کالبد زبان فارسی ایراد کردم و غائب و مخاطب را آنچنان که رسم عربی است مورد مراعات قرار ندادم و بزرگترین عیب بعضی از مترجمین نیز آن است که تحت اللفظی به ترجمه می‌پردازند و مفهوم و منظور را از میان می‌برند. (نوبخت)

۲۲۱ـ جمله‌ای راکه جاحظ آورده، چنین است «و من اذاه فقد آذی‌الله» یعنی هر آن کس که پیغمبر را بیازارد خدای را آزار رسانیده است. و از آنجا که این طرز سخن یعنی آزار کردن بندگان خدای را معنی درستی نیست و به فارسی نیز این نوع تعبیر نه خوشایند است، نگارنده آن را به گونه متن یعنی با کلمه گستاخی تعبیر کردم تا از لحاظ عقل و معنی و هم از جهت لفظ به ادب و فهم نزدیکتر باشد و زبان فارسی را نیز سازگار افتد. ونیز در ترجمه جمله (لقد حبط عمله): عمل را باکلمه ایمان که بنا به تفسیر صحیح، منظور هموست، تعبیر کردم (نوبخت)

۲۲۲ـ آیه شریفه: إِنَّ الَّذِينَ يُنَادُونَكَ مِنْ وَرَاءِ الْحُجُرَاتِ أَكْثَرُهُمْ لاَ يَعْقِلُونَ. و معنی تحت‌اللفظی این آیه چنین است: محققاً کسانی که تو را از عقب اطاق‌ها می‌خوانند بیشتر آن‌ها نمی‌فهمند (نوبخت)

۲۲۳ـ برای فهم این منظور به کتاب‌هایی رجوع شود که در تاریخ و سیرت پیغمبر نوشته شده است و همچنان به کتاب صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۲۲۴ ـ ۲۲۶ و به کتاب‌البیان والتبیین ج ۲ ص ۳۹. (زکی‌پاشا)

۲۲۴ـ عبارت جاحظ چنین است ثم أثنى على من غض صوته ـ یعنی خدای از آن پس می‌ستاید کسی را که با آهنگی نرم و ملایم سخن را ادا کند و نگارنده جمله (تحسین کردن) را به جای ستودن نهادم زیرا ثنا و ستودن هر دو به معنای مدح کردن است و به زبان و عقل پارسی این تعبیر هرگز درست نیاید که خدای بنده خود را مدح کند (نوبخت)

۲۲۵ـ آیه قرآن: ان‌الذین یغضون اصواتهم عندرسول‌الله اولئک الذین امتحن اللّٰه قلوبهم للتقوی، و معنای تحت‌اللفظی این آیه چنین است: به درستی که آن‌ها که می‌پوشانند صدای خود را به نزد پیغمبر خدای، آن‌ها هستند کسانی که آزمایش کرده است خدا دل‌های آن‌ها را برای پرهیزکاری (نوبخت)

۲۲۶ـ کلمه‌ای را که جاحظ آورده است (حرمة مجلس) است و کلمه مجلس به مفهوم کلی مقام نباشد و جای هیچ گونه شبهه نیست که کلمه مجلس را به جای (گاه) یا (جاه) فارسی آورده است که نه به معنای محل جلوس است بلکه به معنای مقام و منزلت پادشاهی است که چه در حضور و چه در غیاب سزاوار احترام و تعظیم است چنانکه هنوز هم مردم انگلستان هرگاه نام پادشاه خود را یاد کنند، کلاه از سر برگیرند و مردم آلمان با ذکر بزرگان و پیشوایان خود سر را به تفخیم حرکت دهند و نگارنده بیگمانم که جاحظ از جهت ناقص بودن زبان عرب یا پی نبردن بدین مفهوم مجبور شده است که کلمهٔ مجلس را به جای (گاس) یا (جاه) یاد کند در صورتی که این دو کلمه را مفهومی وسیعتر است که اکنون ما آنرا با کلمه (مقام) تعبیر کنیم و به عصر جاحظ کلمه مقام را چنین مفهومی نبوده بلکه در عربی با کلمه (مجلس) به یک معنی دانسته‌اند و ایرانیان این کلمه را در زبان خود با این مفهوم وسیع به کار برده‌اند (نوبخت)

۲۲۷ـ عبارت جاحظ چین است: «متصنعاً منقوصاً» کلمه متصنع به معنای ظاهرساز و غیر طبیعی و ناسازگار است و معنای منقوص دم بریده و ناقص باشد و همان مفهومی است که ما با کلمه کم عیار تعبیر کردیم و حافظ نیز فرماید: نقدها را بود آیا که عیاری گیرند تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند (یعنی آن‌ها که ناقص هستند) (نوبخت)

۲۲۸ـ و از عهدی قدیم فیلسوفان گفته‌اند که آنچه را فزونی خواهید تشویق کنید و پاداش دهید و اگر نقصان آن را طلبید، بی‌اعتنایی کنید و روی بگردانید و برین طریق کفایت است که موضوعی را بیشی و فزونی رسد یا کسی و کاستی روی دهد (نوبخت)

۲۲۹ـ سبک عبارت عربی تاج خود حاکی است که این جملات ترجمه از زبان پهلوی است زیرا چنین تعبیرهایی در عربی آن زمان وجود نداشته است و همچنان برخی از کلماتی را که مؤلف یا دیگران به جای فارسی آن‌ها برگزیده‌اند منظور حقیقی را نمی‌رسانند و از آن جمله کلمه (اسیر) است که ما آن را با بندی یعنی زندانی ترجمه کردیم. زیرا بندی را آنگاه اسیر می‌نامند که در جنگی وی را گرفته باشند و هیچ نیکوکاری آزادی بیگانه را طلب نکند. و بنابراین نگارنده بی‌گمانم که مقصود مؤلف از کلمه اسیر، محبوس یا زندانی است که ما آن را با (بندی) ترجمه کردیم نه (برده) که با کلمه اسیر مترادف است و مترجم پهلوی کلمه بندی را با برده فرق ننهاده است (نوبخت)

فصل ۴



در آداب و فرهنگ
پادشاهان و فرمانروایان و
آیین سیاست و تدابیر ایشان

۱ ـ پادشاهان را که باید همنشین بودن؟

آن کس که با خسروان نشیند، می‌باید ساز و تندرست باشد و طبیعتش همی بر اعتدال بُوَد، و اندام وی بی عیب و اعضای او بی‌نقص باشند، و اخلاقش نیز به درستی و سازگاری موصوف گردد.

و شرط است که بر مزاجش نه صفرا غالب آید ونه رطوبت چیره گردد، و نه سودا وخولیا فزونی کند. چو، اگر زردی و زرداب بر وی غلبه کند پیوسته در جنبش و اضطراب به سر خواهد بردن، و اگر تری مفرط وی را فراگیرد همیشه تنبل و خواب‌آلود باشد و آب دهان او به زیادتی رود، و همی دهان دره کند و اگر سودا و کولیا در طبعش فزونی یابد مردی کول و خیالباف باشد و با آمال و آرزوهای دور و دراز متصف گردد [1]

و اگر خون در وجودش بیشی کند، بر او عیبی نتواند بودن، زیرا کالبد آدمی ـ چونان‌که به حسن ترکیب و نیکی اندام و ساز بودن اعضا نیازمند است ـ به خون نیز همواره محتاج است.

۲ ـ همنشینان پادشاه را چه باید دانستن؟

و آن کس که ملازم پادشاهان و با ایشان به سفری رهسپار گردد، می‌باید به فن سیاحت و قطع مسافت آگاه بُوَد و منزل از مسیر باز شناسد و تواند دلیل راه باشد و بر کوه‌ها و چشمه‌سارها واقف بُوَد و خواب کم کند و خستگی و ملال از خود ننماید، و از خمیازه و دهن دره بپرهیزد و از تکرار سرفه و عطسه اجتناب ورزد، سالم و تندرست باشد، و به نیروی خود متکی بوده بنیه او بر صحت قائم بُوَد، و با خوشرویی و شیرین زبانی وگفتار نیک گذراند و اوقات را با خوشی برگذارد، و شب را چنان به روز رساند که گویی از وقت کمی رفته است، و روز را چنان به شب آورد که گویی دمی بوده است [۲-۳] و به حال گذشتگان عارف بوده مردم‌شناس باشد، و با مکارم اخلاق پیشینیان آشنا و آگاه بُوَد. امثال سائره و داستان‌ها و مثل‌ها را نیکو داند، و گویندگان را نیک شناسد [۴] و از نوادر گفتار و سخنان برجسته ایشان

طرفی بداند، از هر فنی بهره‌ای و از هر خیر و شری شمه‌ای آموخته باشد، و چون از بهشت و آخرت سخنی به میان آید، نیکی‌ها را بستاید و از پاداش نیکوکاران سخنی چند یاد کرده پادشاه را به کردار نیک همی ترغیب کند، وچون از دوزخ و کیفر بدکاران ذکری رود، رسم تحذیر و تخویف را بداند و به کار برد و پادشاه را به پرهیزکاری و رستگاری بخواند.

و حقیقت امر این است که هیچ پادشاهی از چنین ندیمی بی‌نیاز نخواهد بودن. و اگر پادشاهی برین نشان همنشینی بیابد، سزد که ارج او را بداند، و وجودش راگرامی شمارد، و نه هرگز او را از خود دور دارد، مگر به گناهی یازد که در خور گذشت و چشم‌پوشی نباشد.

۳ـ آداب تفرج کردن و ره سپردن[۵]

و چون پادشاه آهنگ تفرّج کند یا به سفری رهسپار گردد، ملتزمین و ملازمان را محمولاتی باید که شاه را احیاناً به کار آید. چو، اگر پاداشی لازم شود به اموال و خلعت محتاج است، و اگر مجازاتی واجب گردد به کمند و بند نیازمند است، و اگر دشمنی پیش آید، به سلیح ومعدات تواند دفاع کردن، و هم در این هنگام است که پادشاه را یارانی و همراهانی باید که برخی پیشرو شوند و گروهی پشتیبان باشند، و به هنگام فراغت وی را دمخوری درخور است که بالجمله بر اسرار او امین و به گاه حوادث چون «شیرعرین» تواند بودن، و نیز او را محرمی دانا باید که رایزن بود و آیین و آداب و رسوم کشور نیک داند مگر او مورد شور و مصلحت بینی قرار گیرد. و همچنان به وقت خوشگذرانی و کامرانی خوبرویانی خواسته و دلکش می‌باید تا به سرگرمی سلطان بکوشند چو، این را نیز فوائدی بسیار است، خاصه، به شب‌نشینی‌ها که وجود این همرهان بسیار لازم و ضروری است و پادشاهان ایران[۶] از آنجا که پادشاهی ایشان پدید آمده است تا آنجاکه پایان یافته است هم برین نشان بوده‌اند و ملوک و امرای عرب نیز ایشان را پیروی کرده‌اند و نظائر کردار ایشان را به کار همی بسته‌اند.

۴ـ پادشاهان دانا و دانایان درباری

و چه بسیار از ندیمان و درباریان که فنون و معلوماتی شناسند که با دانایی و معارف پادشاهان تواند برابری کردن، چنانکه در چوگان و شکار و تیر انداختن و نشان‌گرفتن و بازی شترنج و مانند آن‌ها، ایشان را مهارت باشد، و پادشاه با آن‌ها مساوی و برابر آید. این جمله مقام سلطنت را نتواند موجب کمی و کاستی شدن، یا پادشاهان را از این تساوی عیبی و منقصتی بودن.

۵ـ داوری در پیشی و بیشی[۷]

و پادشاهان را سزاوار است که درین گونه موارد نیز، مراتب عدل و مساوات را همواره رعایت کنند وتیراندازان و چوگان بازان و دیگر همبازیان را به مغلوب شدن و ابراز ناتوانی مجبور ندارند.[۸]

۶ـ بازی را رقابت است و چشم داشتن نه خصومت و خشم گرفتن[۹]

و بازی کنندگان نیز حق دارند که برای پیشرفت خود بکوشند، و بر حریف تنگ تنگ بگیرند، و از بیشی و پیشی دیگران ممانعت کنند، و از هیچ خرده‌ای چشم نپوشند، مگر آنکه این جمله می‌باید با زبان خوش و چهره باز و سخن نرم توأم باشد وگفتگویی که بر بی حرمتی برگیرند روی ندهد و نسبت به مقام پادشاهی وهنی و جسارتی نباشد.

و بازی کنندگان نیز باید از تندی و خشونت بپرهیزند و سخن به آواز بلند نگویند و همهمه و نفیری بر نیارند و با بی حرمتی چیزی را به طرف شاه نیفکنند و از آنچه با نزاکت مباین باشد و از حدود قانون عدل به دور بُود همی اجتناب کنند.

۷ـ شاپور و شترنج[۱۰]

گویند شاپور را همنشینی بود که شطرنج را جز به دلخواه بازی نمی‌کرد، و روزی شاه با او بازی کرد و بباخت. و پس از لحظه‌ای بپرسید که: دلخواه تو چیست؟ او گفت: خواهم که مرا بر کفت خود سوار کنی[۱۱] و به دربار بری! شاپور خیره گردیده بدو گفت: بد کردم که این راه برگزیدم و بد کردی که این ناروا اختیار کردی. از این خواهش بازگرد و هر چه خواهی بخواه. همبازی به پاسخ گفت: همان است که گفتم. شاپور با افسوس گفت: نقابی بیاورید تا روی بپوشم و باخته خود را برآورم.[۱۲]

همبازی او شرمگین گردیده از خواسته خویشتن خودداری کرد. و در زمان شاه، قانونی نهاد و همه جا فرمان کرد که هر کس به دلخواه بازی کند، خونش هدر است و روزش به سر.

پس، آن کس که به دلخواه بازی کند، اگر از حدود ادب بیرون نسپرد، یا درباره شعری یا داستانی یا مثلی محاجه کند، یا علت باختن او را باز گوید، او را بازخواهی نباید کردن‌ونه درین جمله بر وی خرده‌ای گرفتن. مگر آنکه از حد خود گام فراتر گذارد و خطایی کند که با خطای همبازی شاپور ماند. و پیداست که از اندازه خود بیشی جستن سبک مغزی را دلیلی محکم است و ناداری را برهانی مسلم. و از این جمله گردنکشی و خودسری بار آید. واز مرده

هیچ‌کس را نرسیده است که به نزد پادشاهان برتری جوید و به فزونی و بیشی گرَوَد.

۸ـ چوگان بازی

و بزرگانی که با پادشاه به چوگان بازی روند یا در تیر انداختن و شکار کردن و بازی شترنج انباز شوند، سزد که از تمام مزایای بازی برخوردار باشند و در سواری نیز، شود، که با پادشاه مسابقت گیرند یا هم‌عنان بتازند و با چوگان او چوگان اندازند و از چنگش گوی ربایند و به آماج وی سبقت جویند. چو، این جمله را به هنگام بازی آزاد کرده‌اند تا شرط لیاقت صورت گیرد و آنکه هنرمندتر است هویدا گردد.

۹ـ شترنج و عبدالله بن‌طاهر

از محمدبن حسن بن مُصعب [۱۳] به یاد دارم که گفت دوستی داشتم از تیره بنی مخزوم و در شطرنج سخت استاد و بازیگر و نیک متفنن و نیرنگجوی و در أدب و آداب متبحّر بود.

و چنان روی داد که روزی به محضر ابوالعباس عبداللّٰه‌بن طاهر از او ذکری به میان نهادم، و عبداللّٰه از من طلب کرد که او را با خود به حضور آورم و من فرمان او را به کار بستم و چون ابوالعباس وی را از دور بدید برخاست و بی آنکه با او سخنی گوید بیرون شد و در زمان به من اشارت کرد که این مردی است ادیب و چون فردا شود او را بیاور و در حضور من با او به بازی شترنج بپرداز و کاری کن که او بر افروخته شود و به بدگفتن و دشنام دادن برخیزد مگر او را بیازمایم و مراتب سنگینی او را بسنجم.

و به روز دیگر که بزم‌ها آراسته گردید و بازی ماگرم شد یکبار بر وی زدم و به فخر زبان بر گشاده، گفتم: منم جوان بوشنگی، به خود باش و بگیر !، این یک ضربت. [۱۴-۱۵]

و بار دیگر با او بازی کردم و بردم و بانگ زدم که منم از بندگان مخزوم ! بگیر، این نیز زنشی دگر ! [۱۶]

و چون نوبت سوم در رسید کوشیدم تا بر او چیره گردیده به آواز گفتم:

بردم و خوارت کردم و با این باختن مهارت نمودم. [۱۷]

ولی او، با همه این سرزنش‌ها خاموش ماند و چیزی نگفت و در همین هنگام مردی از هاشمیان که از خانواده عبدالملک‌بن صالح می‌بود و با ابوالعباس دوستی می‌داشت، بدان مجلس درآمد و چون نشست آن مرد مخزومی روی به من کرده، گفت: نه تورا اصلی ونسبی که مفاخرت جویم و نه دودمانی که بیشی خواهم و نه عزّتی تا ب... ی طلبم، زیرا جوانی

هستی بوشنگی و پشیزی نیرزی و اگر خواهی این مرد هاشمی را بگوی تا سر به‌سر من گذارد، مگر دمار از روزگارش برآورم و تو، نه آن تخمه و دودمانی که با تو درآویزم و در فخر و برتری مسابقت جویم.

ابوالعباس چونین سخن بشنید، همی بخندید و از غایت وجد پای خود بر زمین همی کوبید. و در زمان بفرمود تا پانصد دینار بدو جایزت دادند. و او را از جمله نزدیکان و همنشینان خود کرد.[۱۸]

۱۰ ـ به گاه خفتن

و همنشینان پادشاه را باید کز همه جهت آگاه باشند که اگر چشم شاه را سنگینی خواب فراگیرد، در زمان سزاوار است از خرد و بزرگ، از نزدیک و دور، هر یک آهسته و آرام از جای خود برخیزند و از آن مجلس دورتر شوند و این دوری می‌باید به اندازه‌ای باشد که اگر پادشاه چشم برگشوده دگر باره ایشان را بخواند توانند بزودی بازگردیدن. چو، نارواست اگر کسی با خود اندیشد که شاه بیدار نگردد و از وی جویا نشود. و چنان‌که گفته‌اند: یکی از پادشاهان، یکتن از ندیمان خود را بر سر همین غیبت مکافات کرد و به قتل رسانید، بنابرین از خردمندی به دور است که مرد، دانا و فرزانه باشد و در روح پادشاه خدشه‌ای به گمان ایجاد کند و برای بازخواه او، راهی بگشاید[۱۹] و باید دانستن که اگر پادشاهی را چندان نرمی ونیکی بود که برین خطا خرده نگیرد، بی‌گمان نباید بودن که در وجود وی نیز مؤثر نیفتاده و آن خطا را به دل نگرفته باشد. بلکه باید بر حدّ یقین بودن که آن کرده ناروامایه ملالت شود و سرانجام مورد ملامت گردد.

۱۱ ـ و به هنگام نماز[۲۰]

و به هنگام نماز نیز سزاوار است که سلطان به امامت و پیشوایی برخیزد، زیرا سلطان خود به حقیقت امام است و هر فردی از مردم وی مأموم، و پادشاه صاحب اختیار است و مردم بندگان وی هستند و بدین جهت و جهاتی دگر سلطان راست که امامت کند و دیگران بدو اقتدا نمایند اگر چه در صف مأمومین کسانی باشند که به دانایی و پرهیزگاری برتر بوده و به عصر خویش از همه کس داناتر و سزاوارتر باشند.

و امامت سلطان را خود آدابی و شروطی است، از آن جمله فاصلت میان او و مأمومین نباید از بیست ذراع کمتر بود و نباید پیش از او کسی تکبیر بگوید یا قبل از او به رکوع یا به

سجود یا به قیام اقدام کند[۲۱] و آنچه برای امامت شرط است و مأمومین به اجرای آن‌ها ناگزیرند، در مورد سلطان به تحقیق لازم‌تر است و رعایت آن امور واجب‌تر و چون مالک نماز خود را تمام کند مأمومین را سزاوار است که بی‌درنگ برخیزد و بیرون شوند، زیرا ممکن است که سلطان بخواهد با خواص خود جلوس کند، یا به نوافل و مستحبات دینی بپردازد[۲۲] و شرکت دیگران در این خصوص با او لازم نباشد، زیرا ممکن است این اقتدا سلطان را به ادای مستحبات زیادتری مجبور کند و این ادا را معذور باشد، یا مثلاً بخواهد نشسته نماز کند. مگر آنکه سلطان برای ادای نافلت برخیزد، تا مأمومین بتوانند به حال خود باشند و هر یک جداگانه نماز گذارند.[۲۳]

۱۲ ـ همراهان پادشاه

درباریان و نزدیکان پادشاه هرگز نمی‌توانند در سفرها شاه را همراه شوند مگر آنکه مجاز باشند و جاهمندی ایشان نیز برازنده و برتر بود چندان‌که خود را بهر این هم‌عنانی و همراهی لایق و سزاوار دانند و خویشتن را در خور این مزیّت انگارند و با این حال ملتزم بودن را آدابی و رسومی است، چنان چون به‌گاه حرکت، در محلّی بایستند که از چشم شاه به دور نباشند تا اگر پادشاه را با همراهی ایشان رغبتی بُوَد، اشارت فرماید. چو، اگر ایشان را منتظر بنگرد و از اشارتی خودداری کند، معلوم خواهد بودن که ایشان را به التزام نخواهد و همراهی آن‌ها را اجازت ندهد.

و هر آن کس که سپردن را مأذون بُوَد و پادشاه را همسفر گردد، باید از جمله آداب و شروط ملتزمان همی آگاه بود، چونان‌که در مسیر هرگز با شاه برابر نرود. و عنان با عنان نتازد و بارگی خود را با بارهٔ گامزن شهریار نزدیک نکند[۲۴] و چون نزدیک راندن او لازم آید تا آن اندازه رواست که یال اسب او با ساز و برگ مرکوبی که پادشاه بر آن سوار است برابر و موازی افتد بی‌آنکه مماس گردد یا چندان نزدیک رود که شاه بدانسو بُگرد.

و نه رسم ادب بود که به‌گاه راندن سخنی آغاز کند، مگر آنکه پادشاه خود به گفتن مبادرت جوید. و هر آن کس که سواری نیک نداند، و زمام مرکوب به کفایت او صورت نگیرد و به داشتن لگام چندان ماهر نباشد، تا به هنگام تاخت تواند تاختن، و به‌گاه توقف عنان برگرفتن و استادن ـ هرگز نباید با پادشاهان سفر کند، چو، با مشکلاتی روبروی شود که تلافی آن‌ها آسان نباشد و با چندین دشواری دچار گردد که خود همی رنج بیند و بارگیش نیز رنج بَرَد، و بی آنکه خود بخواهد، از حدّ ادب و حدود جاهمندی و مردمی تجاوز کند، و ملازمت او را

بی‌آنکه سودی پدید آید زحمت و زیان همی در رسد و از این جمله آداب و قوانین را رعایت نکرده باشد و از کرده او وطن و کشورش را وهنی و اهانتی بُوَد، چو، پادشاه اگر وی را آزاد گذارد و دشخواری و بدکرداری او را بردبار گردد گاه باشد که اسبش تاختن گیرد و پیشی جوید، و از این بدژستی، مملکت و آیین او را زیان و توهین رسد[۲۵] و قانون مملکت هرگز این اجازت به کس ندهد که کمتر باشد و مه‌تر و برتر از خود را پیش افتد و نه هرگز روا بود که برتری دنبال کم از خود گیرد.[۲۶]

۱۳ـ آیین ایرانیان و همراهان پادشاه

آداب و آیین سران و سرکردگان و اسواران و دبیر دبیران[۲۷] و موبد موبدان[۲۸] و دگر همراهان شاهنشاهان ایران هم برین نشان بوده است.[۲۹]

و چون پادشاه به عزم سیاحت، یا تفرّج، یا به منظوری دگر آهنگ سفر می‌کرد، خواص و نزدیکان او هر یک بدین گمان که با وی خواهند بودن. اسباب سفرساز می‌کردند و اسب خود را ـ چونان‌که مقرر بود ـ به اصطبل همایونی فرستاده، به میراخور شاه می‌نمودند. و آخور سالار[۳۰] اسب‌های ایشان را یکایک می‌آزمود. و از آنجا که مقربین پادشاه را به ملتزم بودن سابقت و اطلاعی نبوده، نمی‌دانستند که اگر از جانب شاه به ملازمت و همراهی ایشان اشارتی رود، آیا در اثناء سفر وی را به مصاحبت خواهد طلبیدن یا نه، خویشتن را آماده و فراهم می‌کردند، و رام‌ترین اسب‌های خود را برگزیده به سرکردهٔ میرآخوران سلطنتی عرضه می‌داشتند تا او برسد و ملاحظت کند و بی‌گمان گردد که آن بارگی کند و بلید نباشد و سم نزند و بر وی نرود، و رم نکند و از جمله ستوران سرکش نباشد مگر خاطر شاهانه ازین جمله مکدر و ملول نگردد و چون آخور سالار شاهی بارگی‌ها را می‌آزمود، آن را که برگزیده و اجازت داده بودنشان می‌کردند و وازده‌ها را باز پس می‌فرستادند[۳۱] و درباره اسبی که منتخب شده بود، سوارش به ناچار اطمینان می‌داد که بارگی او به سرگین کردن و آب ریختن «و به چیزهایی که یابوها و ستورهای بی‌تربیت را عادت است» مفرط نخواهد بودن و در مسیر حرکت هوس مادیان نکند و نری برننماید[۳۲-۳۳] و از جمله ستورانی نباشد که خواهد همی پیشاهنگ رود مگر با اسب پادشاه هم‌عنان گردد.[۳۴]

۱۴ـ موبد و خسرو کواد[۳۵]

و در تاریخ پادشاهان ایران آمده است که خسرو ساسانی قباد، به جایی رهسپار بود و

«موبد موبدان» نیز با او بود و به ضرورتی هم‌عنان با او می‌راند. و در اثناء راه اسب موبد سرگین کرد و بر قباد پوشیده نماند و موبد، سخت نگران و افسرده گردید.

لحظه‌ای برآمد و پادشاه به موبد روی کرده، پرسید: نخستین چیزی که بر بی‌خردی مرد دلالت کند، کدامست؟

موبد بی‌درنگ پاسخ داد: این است که در آن شب که او می‌خواهد فردای آن با شاهنشاه رهسپار شود، اسب خود را به خسیل ببندد![36]

قباد را چنان خنده برگرفت که دندان‌هایش آشکار گشت و بانگ بر زد که: نیکو آوردی و چه خوب با کردار ستور خود تضمین کردی، و اینک می‌نگرم که بی‌سبب نبوده است که پادشاهان امثال تو را برگزیده، حکومت و دادگستری سپرده‌اند.

این بگفت و عنان بازگرفت و بفرمود تا یکی از اسبان سلطنتی را پیش کشیدند و به موبد گفت: از پشت این گنه‌کار فرود آی و از بر این فرمانبردار قرار گیر![37]

۱۵ ـ اگر بخرد بودم این مادر گهی را تره‌جو نمی‌دادم

و چنان است که دربارهٔ معاویه نیز نقل کرده‌اند که با شُرحبیلْ‌بن سَمط، می‌راند[38] و چهار پای شر حبیل، پائین ریخت[39] و معاویه دریافت و شرحبیل به هم برآمد.

و چنان بود که پیشانی شُر حبیل به غایت بلند و بزرگ بود و معاویه روی بدو کرد و گفت: ای ابویزید! مگر نه دماغ بزرگ بر خردمندی دلالت کند؟

گفت: آری ای امیر، در همه کس چنین است مگر آنکه من خردمند نیَمْ.

معاویه لبخندی زده گفت: برای خدا، ای شرحبیل این را بازگوی.

شرحبیل گفت: بدان جهت که اگر خردمند بودمی این مادر گهی را دوشینه «تره‌جو» نمی‌دادم.[40]

معاویه بخندید و گفت: هر چند که دشنام دادی و سقط گفتی مگر آنکه ناروا نگفتی و بد زبان نبودی و بفرمود تا ستوری دیگر بدو دادند.[41-42]

۱۶ ـ ملازمت را شروطی و ملازمین را آدابی است

بنابراین هر کس که با پادشاهان همسفر گردد، بر وی لازم است که سخت مراقب باشد و از هر مقولتی که به چشم ایشان بد آید بپرهیزد، و آداب ملازمت را نیک و شایسته به کار برد. چو، کسانی را این مصاحبت باید که موجبات آن را درخور بوده و مقدمات آن را حائز باشند و

به ناچار مرتبت و منزلتی بسزا باید تا چنان موجباتی فراهم گردد و نیک آشکار است که این خوشبختی همه کس را آسان و میسر نخواهد بودن.

۱۷ ـ پیاپی به سفر رفتن

ایرانیان به مسافرت‌های پیاپی بدبین بودند و اگر پادشاهی همی پی در پی به سفر می‌رفت، بدگمان می‌گشتند و به فال بد می‌گرفتند [۴۳] و پادشاهان نیز مصاحبت و مسایرت را به افرادی معین منحصر نمی‌داشتند چو، می‌دانستند ایرانیان توالی سفر را مکروه و مذموم می‌دانند.

۱۸ ـ به حفظ آداب و رسوم نباید جامد بودن

هادی «چهارمین خلیفه عباسی» سفری کرد و سعیدبن مسلم از همرهان وی بود [۴۴] و عبیدالله بن مالک [خزاعی] [۴۵] «به رسم آن زمان» هراوه‌ای به چنگ داشت [۴۶-۴۷] و پیشاپیش خلیفه می‌راند و از راندنش گرد بسیار برمی‌خاست و باد، آن همه گرد را بر سر و روی خلیفه فرو می‌نشانید و عبدالله از این جمله بی خبر بود و می‌کوشید درست در همان خطی براند که خلیفه از پس او می‌راند و از این دقت و مواظبت خاکی بیشتر بر سر خلیفه می‌شد.

و هادی از این پیش آمد به ستوه آمده روی به سعید کرد و گفت: می‌بینی که از این خائن چه می‌کشیم؟ [۴۸]

سعید بدو گفت: خدای داند که او در کوشش تقصیری نکند جز آنکه از نتیجه حسن خدمت و یاری بخت‌گویی محروم است.

۱۹ ـ گفتار نابهنگام

آورده‌اند که عبدالله‌بن حسن [۴۹] با ابوالعباس (سفاح) به آهنگ تفرج و گردیدن سوار شدند و چون به خارج شهر «أنبار» رسیدند، سفاح به عمارتی نوین اشارت کرده، جایی را نشان داد که خود بنیاد کرده بود و به عبدالله گفت: درباره این برآورده هم‌اکنون چه می‌توانی سرودن [۵۰]؟ «و سفاح بر آن بود که بر سبیل مؤانست سخنی گفته باشد» عبدالله این معنی را شعری آورده (برین مضمون):

یکی بنای تو افکند مالک از سر آز — مگر چو نوح نبی روزگار خواهد کرد
عمارتی بسر آورد و بر سرش نگذشت — که آن بنابدگر بر گذار خواهد کرد [۵۱]

سفاح از سر خشم بخندید وگفت: دریغ که در انتخاب همسفر خود نیک دقت نکردم.
عبدالله گفت: سخنی بود که ناگهان به ویرم آمد مگر آنکه غفلت پیری بر زبانم نیز آن را برگذرانید.[۵۲]

سفاح تصدیق کرد و به گفتاری دگر پرداخت.[۵۳]

۲۰ ـ ابومسلم و بیباکی وی

مدائنی آورده است که ابومسلم[۵۴] چون از مقصد خود بازگردیده به بغداد درآمد، عیسی بن موسی[۵۵] وی را تا قصر مأمون همراهی کرد و این مشایعت به همان روز بود که آن مرد با غدر منصور کشته شد.

عیسی که هم‌عنان با او می‌رفت این بیت بر زبان راند که:

تو را نیز خواهد همان غم رسید — که پیش از تو بر عاد و جرهم رسید[۵۶]

ابومسلم بدو گفت: با آنکه منصور مرا زنهار داده است این بَداء [رای دیگر] خواهد بودن؟
عیسی به پاسخ گفت: هستیم بر باد و زنم ازاد باد، گزم روی سخن با تو بوده است، چو، این شعر خاطره‌ای بود که بر دلم خطور کرد و بر زبانم جاری شد.
ابومسلم گفتش: ماند که بدبین و بددلی![۵۷]

۲۱ ـ پادشاهان را با نام خواندن

و هیچ کس را نرسیده است که شهریاران را با نام یا با کنیت[۵۸] ایشان بخواند و اگر نه شعرای عرب بدین کار مبادرت جسته، ملوک حیره را در ضمن ابیات خود با نام نخوانده بودند[۵۹-۶۰] بسا آنکه این مبادرت با مجازاتی سخت می‌پیوست مگر آنکه ایشان تا حدی از کراهت این کار کاسته‌اند و نام پادشاهان و خلفای خود را در ضمن ابیات خویش آورده‌اند ولی در ایران و به عصر ساسانیان هیچگاه این رسم نبوده است که شاعری یا ناطقی یا ستایندهٔ پادشاه خود را با نام بخواند، و نه تنها در مجالس رسمی، بلکه به بزم‌ها و شب‌نشینی و سورها[۶۱] و محافل عیش و هزل نیز هیچ کس از حدود ادب تجاوز نمی‌کرد و بدین بی‌حرمتی مبادرت نمی‌جست.[۶۲]

و در میان عرب نیز این تصریح و بی‌حرمتی برهان جهل و نادانی است و آدمی بیخرد باید تا چنین بی‌ادب باشد. واگر نه عادت برین رفته بود، ناچار منع این تصریح واجب می‌گردید. و جای حیرت است که ملوک حیره شاعران را اجازت داده‌اند که نام ایشان را در ابیات خود یاد کنند، چو مقتضای برتری شهریاران این نیست که گوینده‌ای چنین بی‌حرمتی کند و شاه را با

نام بخواند[۶۳-۶۴] و اعراب را خشونت و طبع و بی‌تربیتی بر آن می‌داشت که پیغمبر خود را نیز با نام و کنیه بخوانند[۶۵] ولی یاران پیغمبر ازین بی‌ادبی پرهیز کرده او را با کلماتی از قبیل (رسول‌الله) و (نبی‌الله) مخاطب می‌داشتند[۶۶] و بنابراین سزاوار است که ملوک «عرب» را با القاب خلیفة‌الله[۶۷] و امین‌الله[۶۸] و امیرالمؤمنین بخوانند[۶۹] و نام ایشان را نبرند.[۷۰]

۲۲ ـ با پادشاه همنام بودن

و اگر بارجویی با شهریار همنام باشد و یا آنکه با کلمه‌ای نامیده شود که به نحوی از انحاء پادشاه را مخصوص بُوَد[۷۱] و او مجبور باشد که خود را به پیشگاه شاهانه معرفی کند، سزاوار است که نام خود را به‌گونه‌ای بیان کند که مصرح نباشد، چونان‌که سعیدبن مرهٔ کندی نام خود را بر وجهی نیکو اداکرد، چو، معاویه از وی بپرسید که: سعید تونی؟ او به پاسخ گفت: سعید خلیفه است، و من ابن‌مُرّه‌ام.

و نیز آورده‌اند که سیدبن انس از دی[۷۲] به پیشگاه مأمون بار یافت و مأمون گفت: سید تویی؟

و پاسخ وی این بود که سید آن کس است که امیر مؤمنان است و مرا ابن انس نامند.[۷۳]

و از عموی پیغمبر[۷۴] یعنی عباس‌بن عبدالمطلب بپرسیدند که: کدام یک بزرگترید آیا تو یا پیغمبر که رسول خداست؟ و عباس پاسخ داد که: پیغمبر بزرگتر است ولی من پیش از وی به دنیا آمده‌ام.[۷۵]

و عباس‌بن عبدالمطلب درین باره حق سخن را با وجهی نیکو اداکرده است.[۷۶]

و برین نشان بار جویان و ندیمان را سزد که هوشیار باشند و دقائق امور را از نظر به دور ندارند، زیرا آنچه پادشاهان می‌پندارند با آنچه دیگران می‌اندیشند، هرگز بر یک قاعده استوار نَبوَد، و مصاحبت ایشان را با دیگران فرق بسیار است.

أزیرا اردشیر بابکان را مقولاتی است به‌گونه اندرز. او، بزرگان و حکمفرمایان عصر خود را نیک آموخته است که چگونه توانند درین باره کامیاب، شدن.

۲۳ ـ و از چه باید پرهیز کردن

و به چند مورد با شهریاران نباید انباز شدن: یکی به‌گاهِ رگ زدن و دیگری به خون گرفتن و سه دیگر به دوا نوشیدن[۷۷] چو، به دربار پادشاهان با چنین کاری مبادرت جستن و به یک روز با ایشان درین سه، شرکت کردن موجب مکافات و مایه بادافرا بوده است. زیرا که سلطان،

چون به درمان و معالجت بپردازد دیگران را نرسد که با خویشتن بپردازند و از شهریار خود به غفلت گذرانند و مردم راست که همه‌گاه تندرستی پادشاه خود را به یاد داشته سلامتی او را مستفسر باشند و به هر لحظه خبری باز گیرند.

چو، اگر به خود پرداخته از مقام پادشاهی و احوال کشور خود بی‌خبر و غافل بمانند، به راه خطا رفته‌اند و بی‌گمان مستوجب سرزنش خواهند بودن، چو این جمله نسبت به پادشاه و مملکت یک نوع بی‌اعتنایی و بی‌علاقگی است و پیروان این سستی و بی‌قیدی چنان می‌نماید که قوانین کشور را متخلف است و تخلف نشان سرکشی و عصیان است، و چنین کسی گویی برخلاف ملیت خود رفتار کرده است.[۷۸]

آورده‌اند که به عصر خسرو انوشروان صحت و سلامتی شاهنشاه اعلام می‌گردید و این مداوا را (بر حسب احکام نجوم) به روز شنبه موکول می‌داشتند.[۷۹]

۲۴ ـ رسوم و آداب همگانی

و باید دانستن که در پیشگاه پادشاهان، تعارفات عادی و معمولی را نتوان به کار بردن، و در برابر ایشان، دعای خیر نباید کردن.

و پادشاهان گفته‌اند که شاه را می‌باید تا خیر و خوبی ملت خود را از خداوندگار مسئلت کند مگر آنکه دیگران را در برابر پادشاه چنین مسئلتی نیست چو، دعای خسروان دادگر و نیک‌خواه است که به اجابت نزدیکتر است.[۸۰]

۲۵ ـ خوش‌آمدهای عادی

و هیچ یک از درباریان و بستگان و نزدیکان خدایگان را نرسیده است که در عزا و سوگواری‌ها، وی را تسلیت گویند مگر آن‌که غائب باشند و جاه ایشان نیز اقتضا کند یا آنکه مرتبت و بزرگی ایشان با پادشاه یکسان بود.

آورده‌اند که عبدالملک مروان کودکی داشت و بمرد، و ولید (ولیعهد) وی پیش آمده تعزیت گفت و عبدالملک بدو نگریده گفت: مصیبت من درباره تو از مصیبتم در مرگ برادرت بسی ناگوارتر است و اینک بر گوی تا کدام پسر را دانی که پیش پدر شتافته تعزیت گفته باشد؟

ولید گفت: خدایگانا بر من تقصیری نیست، چو، مادرم به من این تعلیم داد!

عبدالملک گفت: اگر چنین است بر تو سرزنشی روا نبود مگر آنکه این خطا از مشورت با

زنان روی داده است.[۸۱]

۲۶ ـ زود خشم گیرند و دیر عفو کنند

و از جمله اخلاق پادشاهان تندخویی است که بسیار زود خشمگین شوند ولی سال‌ها می‌باید تا از آن گناه درگذرند. و این تندخویی را جز این سببی نیست که در روزگار خود از همگان جز فرمانبرداری و بردباری ندیده و جز ریاکاری و چاپلوسی نشنیده‌اند و ازین نیز که بگذریم روح آدمی جز به آرامی سازگار نیست و به شنیدن ناروایی به هم برآید و با مشاهده چیزی که بر خلاف عقیدت اوست در هم شود و این خودمایه تنفر و بیزاری گردد.

و بر عکس تحصیل رضایت پادشاه بسی دشوار است و خوشنودی ایشان زود و آسان حاصل نگردد. و این خود از صفات مردم عادی است که زود برنجند و به آسانی درگذرند، چو، این صفت نشان خزی و انقیاد است.[۸۲]

۲۷ ـ از خشم کردن تا بخشیدن

آورده‌اند که ابوالعباس «سفاح» بر یکی از درباریان خود بگرفت و او را طرد کرد.

و چنان روی داد که خلیفه شبی به طرب نشست و پیش آمدی کرد که نام وی را بر زبان آورد و یکی از نزدیکان غنیمت شمرده گفت: او به روزی افتاده است که بدخواه‌ترین دشمنانش را بر وی رحم آید و از مشاهده حال او رقت کند و بگدازد! سفاح پرسید: چرا؟ ندیم گفت: در اثر خشمی که خلیفه بر وی دارد!. سفاح گفت: گناهش تا بدین اندازه گران نیست. ندیم گفت و اگر خدایگان بر او منت گذارد و بگذرد، کرمی بیکران کرده است و عنایتی بسیار. سفاح گفت: گاه آن برسد. ندیم گفت: و من ازیرا به عفو و اغماض خلیفه امیدوار گردیدم که خود گناه وی را درخور عفو شمرد. سفاح گفت: اگر میان غضب کردن و بخشیدن، زمانی فاصلت نگردد، نه غضب کردن را مفهومی است و نه عفو کردن را معنایی![۸۳]

۲۸ ـ کینهٔ هارونی!

هارون‌الرشید بر عبدالله‌بن مالک خزاعی خشمگین شد و فرمان کرد هیچ‌کس از بَر او نگذرد. و همه از وی کناره گرفتند تا آنجاکه خانواده و نزدیکان و غلامانش نیز دوری کردند، و در آن میان کس نبود به سخن وی گوش دهد یا بر رد او بگذرد.

در یکی از شب‌ها محمدبن ابراهیم هاشمی سحرگاهان به دیدن او آمد و گفت: من پاس

احسان تو دارم و نیکی تو از یاد نبرده‌ام و اکنون باز آمدم تا خود را در اختیار تو نهاده آنچه فرمایی به کار بندم تا آنجا که از بذل جان دریغ نکرده مگر فرمان تو را به جای آورده باشم.

عبدالله وفای او بستود و سپاس او به جا آورد و گفت. اگر بتوانی عذر مرا به خلیفه باز رسانی!

محمد گفت: اجابت کنم ومنت دارم. و در زمان به خانه باز گردید و هنوز خورشید بالا نگرفته بود که پیک خلیفه در رسید و به احضار او آگهی داده و محمد با او بیرون شده و به دربار آمد و چون هارون او را بدید پرسید که دوشینه با که بودی؟ محمد گفت: عبداللّه‌بن مالک را دیدم که از بندگان توست و او سوگند یاد می‌کرد که زنم رها، و بندگانم آزاد، و هستیم بر باد، و بیست بار پیاده حجم کردن به گردنم باد و از دوستی وبندگی امیر نیز بیزار باشم اگر آنچه به گوش تو خوانده‌اند از زبان من جاری شده و خدای دانا شنیده، یا چیزی از آن به خاطر من رسیده باشد یا از آن جمله گو که اندکی آگاه شده باشم.

هارون سر به زیر افکند و درنگی کرد و آن‌گاه با روی گشاده گفت: گمانم برین است که او راست می‌گوید. برخیز و او را بگوی که به دربار آید! محمد گفت: و مرا نیز فرمایی که با او باز آیم؟ هارون گفت: زیانی نبینم.

محمدبن ابراهیم، شاد و خوشدل باز گردید و او را مژده داد و با خود به دربار آورد و هارون هر دو را بار داد و عبدالله به دیدن خلیفه روی به قبله آورده، سجده کرد و بر دست و پای خلیفه افتاد و زمین راهمی ببوسید و درخواه[۸۴] کرد که خلیفه اجازت فرماید تا بیگناهی خود ثابت کند و هارون بدو گفت: هم بدین کفایت است و دانم که تو راگناهی نیست.

از آن زمان عبدالله، گاه و بی‌گاه از هارون اعراضی می‌دید و روی او را درهم و گرفته می‌نگرید.

و درین باره به محمدبن ابراهیم شکوه برد ومحمد سخن او را به خلیفه رسانید و درخواس کرد[۸۵] تا نرمی وگرمی گیرد و از وی دلجویی کند. هارون گفت: ما و کسانی را که مرتبت پادشاهی است، خشم گیریم و هم ببخشیم مگر آنکه پس از عفو و رضایت، آثار آن خشم هرگز از ما زایل نگردد و روزگار نتواند که یاد آنرا از قلب ما بزداید.[۸۶-۸۷]

۲۹ - راز پادشاهان را نباید باز گفتن

و حفظ اسرار پادشاهان واجب‌تر است تا آنجا که آن راز را با پدر ومادر و برادر و زن و هیچ یک از دوستان نباید به میان نهادن. چو پادشاهان، شود که هر ناپسندیده‌ای را نادیده گیرند

و هر مکروهی را تحمل کنند مگر آنکه از سه کس هرگز نگذرند: نخست آن کس که قدرت ایشان بکاهد و از صولتشان بزداید دوم آن کس که راز ایشان باز کند[۸۸] سوم آن کس که نسبت به محارم ایشان خیانتی ورزد.[۸۹]

۳۰ـ فیلزفی خسرو أپرویز

کایزر أپرویز را درین باره سخنی «شاهانه» است، چو، گوید:

نیکبخت‌ترین پادشاه، شهریاری است که نزدیکان ر بدین در بیازماید:

۱ ـ بدشهریاران نیندیشد ۲ ـ راز پادشاهان نگه دارد ۳ ـ به محارم خسروان طمع نورزد، زیراکه پادشاهی هم برین سه رکن قائم و استوار است.[۹۰]

۳۱ـ سیاست أپرویز

خسرو أپرویز چگونه رجال و نزدیکان خود را می‌آزمود؟ به حقیقت مایه اعجاب و شگفت است و شاید کسانی این تدبیر را نپسندند و وی را بدین کرده ستمکار بدانند، مگر آنکه گروهی نیز برین عقیدت‌اند که این نوع سیاست و تدبیر، پادشاهانی را سزد که حکیم و فرزانه‌اند ونیک کشورداری دانند و به تدبیر مدن آگاهند.

و از جمله تدابیر او این بود که هرگاه می‌نگرید که دو تن از وزیران با یکدیگر الفت ومؤانستی دارند و محبتی بیش می‌ورزند، با یکی از یشان خلوت می‌کرد، و بدو می‌گفت که آن وزیر خیانتی کرده است و کشتن او واجب، و از آنجا که با تو بی‌بیم و بی‌گمانم، خواهم تا مگر با شکیب و تأنی تدبیر این کار را بیندیشی و راهی که سزاوار است بنمایی!

از آن پس به احوال هر دو می‌نگرید و آن وزیری را که دوست وی می‌بود همی مراقبت می‌کرد تاکند که آن وزیر مشاور چیزی از آن مقولت بدو رسانیده باشد! و این جمله را از رفتار و کردار او می‌فهمید و اگر معلوم می‌کرد که مشاور او راز وی رانگه داشته است به جاه و مرتبت او می‌افزود و وی را به کارهای مهمتری می‌گمارد و دگر روز با او خلوت می‌کرد و بدو می‌گفت که چه خوب شد که آن وزیر را نکشتم، چوتفحصی بیشتر کردم تا معلومم شد که خیانتی نکرده و آنچه بدو بسته‌اند تهمتی بیش نبوده است. و اگر فی‌الجمله پرهیزی از وزیر مغضوب مشاهده می‌کرد و بر وی معلوم می‌شد که آن مشاور رز وی را واز کرده و دوست خود را باز گفته است[۹۱] بی‌درنگ وی را از مهمش برکنار می‌کرد.

چنانکه این مشاور را اگر وزیر بود از کار معزول می‌داشت و اگر ندیم بود از دیدار محروم

می‌فرمود واگر از حکام و مامورین دولت بود، بی‌کار می‌کرد و اگر از بزرگان دین بود از مهونه باز می‌گرفت وهم درین میانه مأموری راکه به ظاهر سزاوار کشتن دانسته بود نزدیک خوانده، آن راز بر وی فاش می‌کرد و بدو می‌رسانید که آهنگ خسرو بر آزمودن بوده است نه بر کشتن و عقوبت فرمودن[۹۲]

و هم درین باره از جمله سخنان اوست که گوید:

آن کس که پادشاه کشور را سودی نباشد خود را نیز سودی نَبُوَد؛ و آن کس که خود را سودی نبود عالم وجود را نیز از وی سودی نخواهد بودن

و نیز درین مقولت گفته است که:

گواهی دل ازگواهی زبان راست‌تر و مقبول‌تر است، چو، رازی نیست که بر دل باشد و دیده آن را از خود ننماید و دانایان دانند که همه اندام تن با یکدیگر پیوسته‌اند چندان‌که یکی، دیگری را شناساند و کردار او را به دیگران رساند.

۳۲ـ پرویز چگونه خاصان خود را می‌آزمود

و چنان بود که خسرو اُپرویز از جمله نزدیکان خود هر کس راکه پرهیزگارتر و داناتر و به امانت و عفت نامی‌تر می‌بود به‌گاه آزمودن می‌گرفت و بهانه‌ای آورده وی را نزدیک‌تر می‌کرد تا آنجاکه او را در نشیمنی از کاخ خود سکونت می‌بخشید و هر از پنج روز وی را اجازت می‌فرمود تا به خانه خود برود و کسان خویشتن باز بیند و پیوسته وی را می‌گفت که دلم خواهد همی روزگار با تو برگذارم. و برین نشان به هر بزمی او را می‌خواند و به هر مجلسی می‌نشانید تا بدین گونه ماهی چند سپری می‌شد و او صداقت پادشاه و حسن نیت وی را نیک باور می‌کرد. آن‌گاه پادشاه تدبیری دگر به کار برده یکی از کنیزان خوبروی خود را که پاک و امین می‌بود، ساخته می‌کرد و با او مهمان خود را همی هدیه و ارمغان می‌فرستاد و کنیزک را سفارش می‌کرد که بار یکم و دوم روی خود بنماید و در برابر او ننشیند و چون بار سوم بر وی درآید، بنشیند و با او گرم گیرد و از هر دری سخن گوید و اگر او خواهد که این همنشینی را ادامت دهد، دریغ نکند.

پیداست که این آمیزش بر رغبت و میل آن مرد همی برفزوده تا آنجاکه مطلوب خود به میان نهاده کام دل می‌طلبید، کنیزک بر روی تعلیمی که یافته بود، وی را مـی‌نمود کـه بیمناک است و بر حذر است که مبادا زین معاشرت آگاه شوند واو را معاقبت کنند و او را می‌گفت: اندکی خود را بدار ! مگر توانم نیرنگی به کـار بـردن و چـاره‌ای بـرین خـواسته

اندیشیدن. و بی‌درنگ برخاسته از پیش او می‌رفت و ساعتی بعد آنچه رفته بود به خسرو گذر می‌داد و همه را باز می‌نمود و خسرو از کنیزکان ویژه دخترکی دگر گزین می‌کرد و با آموختنی‌های نوین فراهم می‌ساخت و روز دیگر آن مرد را ارمغانی با آن کنیزک می‌فرستاد و آن مرد را اندیشه دل بر آن می‌داشت که از کنیزک پیشین سراغ گیرد و بپرسد که چونست کاین ارمغان را، او نیاورده است و این کنیزک پاسخ می‌داد که وی بیمار است و هم درین حال می‌نگرید که گونه مرد دگرگون شود و از رنگی به رنگی دگر درآید وهم در زمان بازگردیده به خسرو گذاره می‌داد و با تعلیمی نوتر باز می‌شد و از جانب پادشاه ارمغانی دگر می‌برد و دمی می‌نشست و با او به گفتگو می‌پرداخت و این مراودت ر همی تازه و تازه‌تر می‌کرد تا آنجاکه درون مرد را برانگیخته تا یار دیرین را فراموش کند و از وی کام دل باز خواهد.

و چون گفتارشان بدین نازکی می‌پیوست، دخترک وی را نوید داده به پاسخ می‌گفت که درین بارگاه که پهلو به پهلو چسبیده با نشیمن شاه است این کار نه آسان است و نه بر حسب دلخواه، مگر آنکه خسرو به سه روز دگر ازین باره به باغ «نسرین» شود و روزی چند در آن بوستان به خوشی گذراند، و درین هنگام توانیم با هم بودن و تو را نیز سزد که خود را به بیماری بزنی تا اگر خواهد که با او به گلستان شوی، توانی معذور بودن. و چون تو را مخیر کند که درین سه روز به خانه خودشوی یا دراین کاخ بی‌او سر کنی، ماندن را بگزین تا من به همان شب که او رود به نزد تو آیم و تا بامدادان با تو گذرانم.

خسرواُپرویز یکی از نزدیکان خود را که به پرهیزگاری و درستی از همه برتر می‌نمود بدینمایه بیاموزد تا آنجاکه کنیزک دوم وی را به سه روز دگر نوید داد و بی‌درنگ آنچه میان وی و آن مرد رفته بود به خسرو بازگفت. و نادانمرد بدین امید بسر برد تا سوم روز در رسیدو شاه فرستاد و او را بخواند و آن مرد بی‌گمان شد که شاه را آهنگ بوستان است و برین سر فرستاده را پاسخ داد که شاهنشاه را برگوی که بیمارم و نتوانم ره سپردن. فرستاده بازگردیده پاسخ وی را به خسرو گفت و شاه لبخندی زد و آهسته گفت:

این دروغ اول

و بی‌درنگ بفرمود تا تخت روانی بهر او ببردند و آن مرد پارچه‌ای به دور سر خود پیچید و به تخت روان بنشست شاه از دور نگرید که دستمالی به سر خود بسته است و بی اختیار لبخندی زده و آهسته گفت:

و این دروغ دوم

و چون وی را نزدیکتر آوردند، کرنش کرد[۹۳] و شاه بپرسید که تو را از کی این بیماری در رسید؟

آن مرد گفت: دوشینه این درد به من روی داد.

شاه فرمود: اگر خواهی پیش کسانت فرستم تا درمانت کنند ورنه در کاخ خواهی ماندن تا بدانگه که من بازآیم و اینک بر گوی تا کدام یک تورا پسنده است؟[۹۴]

آن مرد گفت: شاهنشاها ماندن من درین کاخ بهتر است زیرا که نه ناراحتی دارم و نه بجنبیدن و حرکت مجبور هستم!

خسرو باز تبسمی کرده گفت:

راست نگفتی ازیراکه تو را درین «مس کن» جنبشی برتر و به زیادت است![۹۵]

این بگفت و فرمان داد تا عصای جنایت را بیاوردند[۹۶] و به زناکردن وی رانشان کردند و در زمان دبیران را بفرمود تا این گذاره، از آغاز تا فرجام بنوشتند و به مردم کشور اعلام کردند و از آن پس فرمان داد تا او را از شهری به شهر دگری رسانند و عصای جنایت را بر سنان داشته پیشاپیش او باز همی برند تا همه کس ببیند و او را بدین گناه بشناسد.

دگر روز سربازان او را تحت‌الحفظ به جانب فارس می‌بردند مگر آنکه چون از مداین تیسبون دورتر شد ناگهان برجست واز چنگ نگهبان خنجری بگرفت و آلت خود ببرید و فریادی برآورد که هر کس عضو کوچک خود را فرمان برد، اعضای او از خرد و بزرگ همگان تباه شوند.

این بگفت و در زمان جان بداد.[۹۷]

۳۳ - خسرو پرویز بدخواهان را چگونه می‌آموزد؟

و خسرو پرویز زبانگیر مردی را به گونه مردی پرهیزگار گمارده بود مگر با ریو و ریای او، بدخواهان خود را شناسد.

و چنان بود که آن مرد دنیاداری را نهاده گوشه‌ای اختیار می‌کرد و به زهد و پرهیزگاری می‌پرداخت و مردم را با پند و موعظت ترک دنیا می‌آموخت و با سخنان مؤثر می‌گریانید و در ضمن این احوال از پادشاه و کردار وی به تعریض اشارتی می‌کرد و کنایتی می‌آورد و بدین نشان خرده می‌گرفت که او راه و رسم نیاکان را فراموش کرده و نیکی ایشان از یاد برده است. و در آخر به همگان می‌رسانید که با همه نزدیکی که دارد و با آنکه به روزگار رضاعت و کودکی خسرو را همشیر و همبازی بوده است، این جهات اخلاقی موجب شده اند که او دربار را ترک

گوید و از مراودت دوری گزیند.[۹۸]

و کسانی بودند که بدگفتنش را به خسرو می‌بردند، و خرده گرفتنش را باز می‌گفتند، جز آنکه پادشاه همه را ناچیز گرفته با لبخندی جواب می‌گفت و به سهولت می‌نگرید و آسان می‌فرمود که: من وی را از کودکی شناخته‌ام و دانم که مردکی است کم خرد ونادان. چو، از دومی و خامی است که هرز جوید و لغوگوید و نیکو دانم که با من بدبین نبود و اگر بدگوید نه از راه فهم و درایت است.[۹۹]

و چون این پاسخ می‌داد در برابر ایشان، غلامی را می‌فرمود تا برود و از جانب شاه وی را به دربار بخواند و فرستاده پیامش می‌رسانید و باز می‌گردید و بدین‌گونه پاسخ می‌آورد که: او از آمدن روی بگردانید و گفت هرگز نیایم و اگر توانی شهریار را بگوی که هر کس خدای را پرستید از دگر کس نترسد.[۱۰۰]

و با این نیرنگ از بدخواهان کشور، بسی و از بدگویان شاه، بسیاری، نهفته و پنهان وی را همی دیده، از هر دری بازمی گرفتند و آن پرهیزکار دروغی به طعن و دشنام، به بدگفتن و بیغاره کردن مبادرت می‌کرد و شاه را بد می‌گفت و بدخواهان و بدمنشان درین مقولت وی را یاری می‌نمودند و نام شاه را با زشتی یاد می‌کردند، و چون بدگفتنشان بدین مایه فزونی یافتی، مرد فریبنده نیرنگی نو به کار برده، گونه خیرخواهی به خود می‌گرفت و زبان به نصیحت می‌گشود که زنهار آشکار و هویدا بد نگوئید و خویشتن بدارید مگر آن ستمگر نشنود، چو اگر بشنود، هرگز از عقوبت نخواهد باز ماندن.

چونان که نابکاران، در ضمن نصیحت وی این شفقت می‌نگریدند، بی‌گمان و دلیر بدو می‌گرویدند و خویشتن را در راستی و بی‌خللی وی استوار می‌دیدند، و چندان‌که آن ریاکار تبه‌کاری و نابکاری این گروه را یقین می‌کرد، راهی نو می‌نمود و ایشان را یکان یکان به محفلی باز می‌خواند و هر یک را می‌گفت که فرداگروهی از یاران را با من مجلسی است و تو را باید با ایشان آمیختن که ضمیر پاکت مرا معلوم است و نیکی رایت مشهود. و از آنجا که تو را جاهی ارجمند است و نامی بلند، بشود که آمدنت انجمن را بر پایه عقیدت خود استوارتر دارد.[۱۰۱]

مگر آنکه بدخواهان بیم داشتند وبدان مجلس راضی و یکدل نبودند و از آن پس حضور خود را با این شرط مقید می‌داشتند که آن مرد با بودن ایشان، سقط نگوید و سخت نگیرد و تا آنجا که بتواند آشکار و هویدا دشنام نیارد.[۱۰۲]

و این زاهد دروغی میان خود و خسرو نشانی نهاده بود که جـ سوسان پادشاه نخست آن

مرد را در آن مجلس بازنگرند و هم دقت کنند که چون زاهد، بد گفتن آغاز کند او انجمن را ترک گوید.

فردای آن روز که جاسوسان خسرو در آن انجمن بودند می‌نگریدند که آن مرد به موعظت و پند آن ناسک گوش می‌دهد و چون وعظ و نصایح وی فرجام یافته به بدگویی می‌پردازد، او از جای خود برخاسته بیرون می‌شود و جاسوسان ازین جمله معلوم می‌کردند که آن مرد نسبت به شاه بدبین است و بدخواه. و ساعتی دگر آنچه رفته بود به خسرو باز می‌گفتند. و به روز دگر شاهنشاه به بادافره می‌نشست و او را به عنوانی پیش یک تن از فرماندهان خود مامور می‌کرد و فرماندار را نهانی پیامی می‌فرستاد که نخست وی را از در دوستی بفریب چندان که تو را دوست و یکدل پندارد و بدان‌گه که بر او دست یابی، کارش بساز! چو، دین و آیین و سنن نیاکان ما بالجمله گواهند که در کشتن چنین ناجوانمردی احیاء کشور است و هم معبد نوبهار را حرمت داشتن.[۱۰۳-۱۰۴]

و مرد را اگر منش بر زشتی باشد به هیچ روی پاکدل نگردد و بدسرشتی، وی را برین دارد که حکومت و ملت خود را بدخواه باشد.

۳۴ـ ساسانیان گنه‌کاران را می‌بخشیدند

و آیین ساسانیان برین بود که گنه کار را ببخشند و لغزش‌ها را نادیده انگارند، مگر آنکه سه گناه را هرگز درخور بخشیدن ندیده‌اند.

نخست آنکه بد پادشاهان گوید یا بد کشور جوید

دوم دزدیدن مال مردم یا به محارمشان چشم بد داشتن

سوم باز کردن اسرار مملکت.

۳۵ـ بهرام گور و لگام تلا[۱۰۵]

چونان‌که بهرام را عادت بود روزی به شکارگاه از پس صید همی تاخت و نخجیر، او را چندان به اطراف کشانید که راه گم کرد و به سرگردانی در بیراهه درختی به نظر آورد و بدان جانب همی رفت و چون برسید، چوپانی در سایه آن درخت نشسته دید و در زمان فرود آمده شبان را بانگ کرد که لگام اسب را بگیر تا به قضای حاجت رفته، بازگردم.

چوپان نگرید که لگام را غلافی است از زرناب و چونان‌که بهرام را به دگرسو دید از موزه خود کاردی بیرون کشید و بهره‌ای از غلاف ببرید و پنهان کرد و این جمله بهرام را پوشیده

نماند، چو، همانگاه که چوپان آن بزه کرد، بهرام سر برگردانیده و دیده بود، مگر آنکه شرم کرد که باز نگرد و به عمد چندان درنگ کرد تا چوپان به کار خود پایان دهد.

و شبان ازین دیر شدن سخت خرم گردید و بهرهٔ دیگر از لگام برگرفت و چون بهرام یقین کرد که چوپان از بزه خود فراغت یافته است بازگردیده اندکی دورتر باستاد و چشم خود را همی بسته داشت و شبان را بخواند و گفت: گویی چشمم را از وزیدن باد آسیبی رسیده است و با سختی توانم باز کردن. و این نکرد مگر به خاطر آن‌که چوپان بیم نکند و نیندیشد که مبادا سوار لگام اسب باز نگرد.

شبان اسب را پیش کشید و دهانه به دستش داد و بهرام سوار شد و به راه روی بنهاد مگر آنکه چوپان وی را بانگ کرد کای بزرگ! راه ماهستان کدام است؟ و ماهستان روستایی بود به دور. بهرام گفت: ماهستان چه خواهی؟ چوپان گفت: خانه‌ام آنجاست و تا امروز به این سامان گذر نکرده بودم و اینک راه گم کرده‌ام و نخواهم کزین پس به این گذر بیابم. بهرام اندیشه او دریافت و بخندید. چو، کلبه چوپان از همان درخت اندکی دورتر بود. آن‌گاه بهرام بدو گفت: من راهسپارم و به گذر نکردن ازین سامان از تو سزاوارترم. این بگفت و پاشنه زد تا به لشکریان رسیده آخور سالار بخواند و اسب به او بسپرد و گفت طلای لگام را خود به درویشی بخشیدم و اگر آن‌را با کسی یافتند نگیرند و متهم ندارند.[۱۰۶-۱۰۷]

۳۶ـ انوشروان و جام زر[۱۰۸]

انوشروان را رسم بود که به نوروز و جشن مهرگان نشسته طبقات مردم را بار همی داد.[۱۰۹] میزها چیده و سران طبقات بر حسب درجات و مراتب خود نشسته، چاکران و خدمتکاران نیز به هر سو استاده بودند تا خوراکی را دست به دست گردانند و فرمانی را به کار ببندند.

و شاهنشاه از فراز تخت مجلس را همی‌نگرید تا آنکه همگان از خوردن دست برکشیدند. و به میگساری پرداختند. تنگ‌ها با شراب آکنده و جامهای زر به هر سو نهاده و پادشاه بر جمع نظاره بود و خود دید که یکی از نزدیکان جام طلائی با خود برداشت و «می‌بد» نیز بدید و به باز جستن شد مگر آنکه شاهنشاه او را به نزدیک بخواند و بفرمود: کزین تعرض دست بدار! چو، آن کس که جام را بربود تو را باز نخواهد دادن و آن کس که خود نگرید به روی نخواهد گرفتن.[۱۱۰]

۳۷ـ کیسه پول ببرد و خلیفه ازو بازنگرفت

و نیز آورده‌اند که معاویه به یکی از جشن‌ها خوان بگسترد و بدره‌های سیم و زر آماده کرده مردم را بار همی داد. و چون به خوردن نشستند، عربی درآمد و بر فراز یکی از کیسه‌های زر بنشست. خدمتکاران دویدند تا وی را دورتر بدارند و معاویه اشارت کرد که دست از وی بدارید. آن مرد کیسه را در لیفه تنبان خود پنهان کرد و برخاست و کسی را یارای آن نبود که از او بازگیرد.

یکی از خدمتکاران معاویه را گفت: این مرد دزد بود و از کیسه‌های زر بدره‌ای با خود ببرد. معاویه گفت: این بدره‌ها از من است و بر شماست که به گاه محاسبت آن را به نام من بگذارید.[۱۱۱]

و آیین پادشاهان، همیشه برین پایه استوار بوده است و نشده است که درین حال بر گنه‌کار بگیرند و آن کنند که فرومایگان را درخور است.

۳۸ـ نادیده گرفتن دهشمندی است

و توده مردم را درین موارد، سختگیری و بازخواهی است و بسا آنکه شیطان بر ضمیر ایشان چیره گردد و بر زبانشان استیلا یابد تا آنجاکه در داد و ستد نیز برین عقیدت رفته‌اندکه (هر مغبونی بی‌اجر است و درخور زجر[۱۱۲])

و فهم این مثال گروهی را برانگیزد تا در معاملات نیز با کسبه درآویخته، بازاریان و مزدوران و پیشه‌کاران را به اجحاف و بی‌انصافی متهم کنند و دشنام دهند و با زیردستان مقابلت کنند و بدگویند و ناسزا آغاز کنند و در خرید و فروخت از یک جو نگذرند و شاهنگ ترازو را باز بینند و سنگ وزنه را بسنجند و با دست خود سبک و سنگین کنند!

و حقیقت امر آن است که به جای این «مثل» باید بدینگونه داستان زدن که «مغبون درخور اجر است و سزاوار فخر» و اگر کسی خود غبن را خواهد نیک آشکار است که فضیلت روح و کرم اخلاقی خود را نموده و نشان داده است که او مردیست پاک‌نژاد و پاکیزه سرشت.[۱۱۳]

و شاید به همین سبب در امثال عرب آمده است که «تظاهر به غفلت هم‌طراز کرم و سخاوت است»[۱۱۴] و چون مردی حق خود را نادیده گیرد و از غبن خویشتن درگذرد، یا زیان خود را تلافی نکند و از کم و کاست دوری گزیند، همگان وی را گرامی دارند و به زیادتی قدر او اعتراف کنند.

و پیغمبر اسلام نیز درین باب فرموده است که آفرین باد بر آن کس که به هنگام داد و ستد

و حکم و اجرا و دادخواهی و دادگری، مساهلت کند و از سخت گرفتن دوری گزیند.[۱۱۵]
و این مقولت که گفته‌اند «آدم مغبون ناستوده است و بی‌اجر» از موضوع بحث ما بیرون است.

۳۹ ـ سخن حسن‌بن علی

و از جمله سخنان حسن‌بن علی است که فرمود: مؤمن آن کس است که به حیف نگیرد و به گرد بیش و کم نگردد.[۱۱۶]
و از جمله گفته‌های معاویه است که نیرنگ‌ها را با دامن بپوشانم و بگذرم.

۴۰ ـ کالای دزدی را به نام خلعت بردن

سلیمان‌بن عبدالملک به روزگار پدرش روزی به تفرج راه صحرا گرفت و در مرغزاری شاداب و خرم سراپرده برافراخت و چون روز به پایان آمد، آهنگ رفتن کرد. عربی بیابانی غلامان را غافل کرده دواجی که مخصوص سلیمان بود بربود و به کفت افکنده و به راه افتاد،[۱۱۷] و سلیمان او را از دور می‌نگرید و ناگهان غلامان او را بدیدند و پس او دویدند و فریاد کردند که: زودباش و محمول خود را بر زمین گذار! اعرابی گفت: نگذارم و خلعت امیر باز پس ندهم. سلیمان بخندید و غلامان را بانگ کرد که راست می‌گوید وی را رها کنید، که من خود این جامه به او بخشیده‌ام.

۴۱ ـ تازیانه جعفر

و برتر از همه این‌ها داستان جعفربن سلیمان‌بن علی است که گوهری گم کرده از پیش دست او زده بودند، و از آن پس چند تن جستجو کردند مگر آنکه پیدا نشد و روز دگر دزد را در بازار گوهریان دستگیر کرده با گوهر پیش جعفر بردند و چون جعفر او را بدید شرمنده گردید و گفت: مگر تو این گوهر از من نخواستی و من آن را به تو نبخشیدم؟ دزد گفت: چنین است. جعفر گفت: پس چه بودت که نگفتی تا تو را با این تهمت نیاورند! و بی‌درنگ پاسبان را گفت که دست از او بدارید. و آن مرد گوهر را ببرد و با دویست هزار درم بفروخت.[۱۱۸-۱۱۹]

۴۲ ـ وفاداران و جانب ایشان را داشتن

و از جمله مکارم پادشاهان، گرامی داشتن کسانی است که جانب وفا را نگه‌دارند و پادشاه

را باید که با این گروه رام بُوَد و مهر ورزد و ایشان را بر دگران برتری دهد زیراکه آدمی را برتر از وفا صفتی نباشد و وفا را معانی بسیار است و از آن جمله آن‌که نام نیکوکار را همی یاد کنند و به نزدیک پادشاهان و سایرین وی را بستایند و اگر پادشاه را بر آن کس بدگمانی و بدبینی است، شرط وفا آن است که گمان بدش را تقویت و همراهی نکنند و اگر بیم عقوبت باشد از نیک و بد سخنی باز نگویند و بالجمله خاموشی گزینند.

و نیز شرط وفا آن است که آدمی به‌گاه مسرت و خوشی دوست را انباز بُوَد و آنچه دارد با وی در میان گذارد و مال و خواسته از او دریغ نکند و نصفت و مناصفت را مرعی دارد تا آنجاکه درمی به او دهد و درمی خود گیرد و جامه‌ای نپوشد مگر آنکه جامه‌ای بر وی پوشاند. و دگر آنکه پس از مرگ دوست یا در غیبت او کسانش را پرستاری کند و با خانواده خود فرقی نگذارد و بالجمله سپاس‌گذاردن و با دست و زبان تقدیر کردن یگانه شرط وفا و دوست داشتن است.

۴۳ـ پادشاهان ایران و مکارم ایشان

و پادشاهان ایران را از سر دودمان تا واپسین آن‌ها این فضیلت و برتری منحصر بود که هرگز کسی را از تقدیر نیکوکاران منع نکردند وگرچند، آن نیکوکار ایشان را دشمن بود. یا بر او خشمگین بودند یا چنان کسی بر حسب آیین کشته شده بود، مگر آنکه در خلال این احوال کسانی بودند که خوبی‌های او را یاد کرده، مکارمش را می‌ستودند و پادشاهان ایران خود نیز ایشان را تأیید می‌کردند و سپاسگذار را به وفاداری تشویق می‌کردند تا آنجاکه‌تقدیر کننده را به پاس وفا داشتن خلعت می‌دادند و آنچه مرسوم او بود تعهد می‌کردند.

۴۴ـ کواد ساسانی و فضائل او

آورده‌اند که قباد به کشتن مردی فرمان داد که او فرمان مملکت نبرده، به کشور خود بد کرده بود. همسایه آن مرد بر سر کشته او ایستاد و به ستودن او زبان برگشاد و همی‌گفت: دریغ بر تو ای مرد نیکوکار! زیرا تو بودی که همسایه خویشتن گرامی می‌داشتی و بر تجاوز او صبر می‌کردی و حاجتمندان را با مؤنت خود بی‌نیاز می‌ساختی و در سختی‌های آن‌ها یار و همراه بودی و همی در شگفتم که با پادشاه خود چگونه عصیان کردی و از فرمان او که همی بر تو واجب بود رخ بتافتی و من به یاد ندارم که از تو برتری هرگز این کار کرده باشد.

رئیس پلیس آن مرد را به زندان کرد و شاه را گذاره داد و قباد آن خبر نگرید و در زیر آن

زینگونه توقیع کرد که:

هر کس بدین نشان حق گذارد و پاس دوستی نگه دارد، درخور تحسین است و سزاوار تکریم. و من فرمان می‌دهم که با وی نیکی کنید و جاه او را برتر دارید و پاداش او بفزایید و از بیشی و فزونی درباره او زنهار دریغ ندارید.[۱۲۰]

۴۵ ـ به وفاداری استادن نشان برتری و بزرگواری است

و چون سربریده مروان جعدی را برابر ابوالعباس (سفاح) نهادند[۱۲۱] سعیدبن عمروبن جعدةبن هبیره [مخزومی][۱۲۲] بر سر آن باستاد و چندی آن را نگرید و پس از آن گفت: این است سر ابوعبدالملک رحمةالله علیه که تا دیروز خلیفه ما بود.[۱۲۳] سفاح که این سخن بشنید از جای برآمده لگدی به پهلوی وی زد و ابن جعده به منزل خود بازآمد و قصه او بر سر زبان‌ها افتاد و فرزندانش او را بیغاره کردند و گفتند که روزگار ما را سیاه کردی. سعید گفت: شُهَّ بر شما! مگر این کفایت نکرد که در شهر حران مرا از مروان باز کردید و این ننگ را جاوید بر من نهادید و مایه آن شدید که مرا ناسپاس بخوانند؟ و من بدین کار مبادرت نکردم مگر آن ننگ از خود بشویم، زیرا پیر شده‌ام و پای بر لب گور دارم و اگر خلیفه از کشتن من منصرف گردد، فردا ناچار خواهم مردن. پس چه بهتر که این ننگ از خود بردارم و با نیک نامی جهان را وداع کنم.

گفته‌اند که خانوادهٔ او از همان وقت تا پاسی از شب نگران بودند و به هر لحظه گمان می‌کردند که فرستادگان سفاح خواهند رسیدن. ولی آن شب نیز به روز آمد و هیچکس به دستگیر کردن او نیامد مگر آنکه سلیم‌بن مجالد به دیدن او آمده گفت: تو را مژده می‌دهم که دوشینه ابوالعباس تو را به نیکی یاد کرد و گفت وفاداری این مرد را تقدیر باید کردن چو، اگر ما به او نیکی کنیم و وی را با خود نزدیک سازیم، با ما نیز وفا کند.

سعید گفت: خدا می‌داند که سفاح این سخن را نه بر مجاز گفته است.

۴۶ ـ گفت ای بت بت نژاد

و از جمله وفاداران جهان قیس بن سعدبن عباده (انصاری) بوده است، چو، بدانگاه که معاویه مدعی خلافت بود قیس را به خود بخواند و همی خواست تا او پیمان علی بشکند و با او بیعت کند و قیس پاسخش را بدینگونه نوشت که:

ای بت بت‌نژاد! وقاحت تو تا بدین حد رسیده است که مرا به پیروی خود می‌خوانی و می‌خواهی که علی را ترک گویم و تو را یار باشم؟ مگر گواه ابلهانهٔ تو نه این است که یارانش از او

برگشته‌اند و گروه‌ها گروه با تو گرویده‌اند؟ به خدایی سوگند که جهان هستی را آفریننده است، اگر به غیر از من هیچ‌کس با او نماند و به غیر از او هیچ‌کس به من ننگرد تا بدو نگروی به تو ننگرم و تا آن زمان که با او می‌جنگی هرگز با تو به صلح نباشم و تو نیز این حقیقت بدان که من نه آنم که دوست خدای تنها بمانم و با دشمنش بیامیزم و نه آن کسم که پیروان شیطان را بر پیروان کردگار بگزینم.[۱۲۴-۱۲۵]



آورده‌اند که چون اسکندر ذوالقرنین[۱۲۶] به ایران حمله برد، گروهی از سران و اسواران، وی را پیشواز شدند و سر بریده‌دارا پیش او نهادند تا بدو تقرب جویند، مگر آنکه اسکندر بفرمود تا همه را به قتل رسانند چو، ایشان با خداوندگار خود خیانت کرده و جانب وفا وحق‌گذاری نداشته بودند و اسکندر درین باره چنین گفت: آن کس که با شاه خود بداندیش بود با دیگران بد اندیش‌تر باشد.[۱۲۷]

۴۷ ـ شیرویه و بدگوی پرویز

روزی شیرویه از میدان باز می‌شد و مردی از تودهٔ مردم بر سر راه او باستاد و زبان به چاپلوسی برگشاده گفت: خدای را سپاس که تو را بر پرویز چیره کرد و با دست تو او را بکشت و چون تویی را که سزاوارتری، به پادشاهی برگزید و دودمان ساسانی را از قهر وبیداد او برهانید و از بخل و زورگویی وی بازگرفت، زیرا که او با گمانی می‌کشت و با پشیزی می‌گرفت[۱۲۸] و بی‌گناهان را مرعوب همی داشت، و پیوسته هوا و هوس به کار می‌بست.[۱۲۹]

شاه باربد را بفرمود تا وی را با خود بیاورد[۱۳۰] و چون پیاده شد وی را پیش خوانده چندین سئوال کرد: در عصر پرویز معیشت تو چگونه بودی؟

ـ به کفایت می‌بود.

ـ در عصر من چه زیادتی یافته باشی؟

ـ هیچ‌گونه بیشی نیافته‌ام.

ـ پرویز چیزی از تو کاسته است تا خواسته باشی با بد گفتن مکافات کنی؟

ـ هرگز!

ـ هرگاه به عصر پرویز بر تو ستمی نرفته و از تو چیزی نکشته، چون است که او را بد می‌گویی؟ مگر ندانی امثال تو را نرسیده است که در امور پادشاهان درآیی و با بدگفتن زبان بر گشائی! و راست گفته‌اند که لال بودن به از بیهوده گفتن.[۱۳۱]

این بگفت و بفرمود تا زبان وی را از قفا بیرون کردند.[۱۳۲]

۴۸ـ با سر بریده بی‌حرمتی کنی؟

صاحب‌بن خاقان[۱۳۳] روزی برای من نقل کرد که پدرم می‌گفت که چون سر بریده ابراهیم‌بن عبدالله[۱۳۴] را پیش ابوجعفر منصور نهادند، یکی از غلامان[۱۳۵-۱۳۶] پیش آمده عمود خود را بر آن سر فرود آورد و منصور که این جسارت بدید برآشفت و مسیب راگفت: بزن این بی‌شرم را، و مسیب مشتی بر بینی او زد.[۱۳۷]

منصورگفت: ای مادر به خطا جسارت را تا به این پایه رسانیده‌ای که با سر بریدهٔ پسر عمّ من بی‌حرمتی کنی؟ و نبینی که سری بی‌تن است و از خود نتواند دفاع کردن؟ وگویی از فرط حماقت گمان کرده‌ای که او به کین من برخاسته است و تو اینک از من دفاع می‌کنی؟ بیرون شو ای لعنتی![۱۳۸]

۴۹ـ برخیز ای پیرمرد لعنتی!

آورده‌اند که منصور عباسی کس فرستاد تا پیرمردی را که از خواص «هشام‌بن عبدالملک اموی» بود از شام به بغداد آورد. روز دگر پیرمرد حضور یافت و منصور درباره جنگ هشام با خوارج همی پرسید و پیرمرد پاسخ همی داد و در میان سخن هر جا که نام هشام بر زبان می‌راند برای او طلب آمرزش می‌کرد. و منصور از این جانبداری آزرده گردید و بدو گفت: برخیز ای پیرمرد لعنتی! گویا تو را شعور این نیست که بفهمی در برابر من هستی و سزاوار نباشد که بر دشمن من چندین رحمت فرستی!

آن مرد برخاست و چون آهنگ رفتن کرد سر برگردانیده به منصور گفت: درست است که هشام را دشمن داری ولی احسان این دشمن قلاده‌ایست بر گردن من نهاده و تا زنده‌ام از گردن برنگیرم مگر آنکه مرده شوی تواند باز کردن.

و چون گامی چند برفت، منصور وی را بازخواند و آن مرد بازگردید و منصور گفتش: دانم که مردی آزاده و از توم اشراف و بزرگانی[۱۳۹] و خواهم که باز بنشینی و آنچه داری بیاوری.

آن مرد بنشست و دانستنی‌ها باز گفت و چون گفتارش به فرجام رسید، منصور فرمود تا مالی بیاورند و با عطائی او را خوشدل دارند. پیرمرد به جایزهٔ او نگریده، تأملی کرده و گفت: خدای داند که نیازمند نیم و هشام چندان مرا مال داده است که اکنون از همه کس و همه چیز بی‌نیازم و اگر حرمت خدایگان[۱۴۰] نه واجب بودی هرگز این نعمت بر خود روا نمی‌دیدم.

منصور گفت: آفرین بر تو باد که راه کمال پیموده‌ای، چو، تو را به تنهایی این کفایت است که نام قبیلهٔ خود زنده و جاوید بمانی![۱۴۱]

و چنان‌که گفته‌اند این مرد از قبیله شیبان بوده است.[۱۴۲]

۵۰ـ نیک توجه کردن

حسن استماع و به سخن شاه گوش دادن و به آنچه می‌گوید نیک توجه داشتن، از جمله آدابی است که بارجویان را به یقین واجب است، چو، حاضرین را باید که در برابر شاه هیچگاه سخنی آغاز نکنند و در ضمن گفتار وی لب نجنبانند و هر چند که سخنی بجا و شنیدنی داشته باشند نه سزاوار است که در میان سخن او به کلامی یا به کلمه‌ای مبادرت کنند جز آنکه سراپا هوش و گوش باشند و چون پادشاه سخن خود تمام کند و خاموش ماند، نگرند تا که را می‌نگرد، زیرا نگریدن او بدین معنی است که از وی خواهد تا در همان زمینه سخنی گوید و چنین کسی را لازم است که جز در همان مقولت به کلامی دگر مبادرت نجوید و معنایی دگر به میان نیاورد.



۵۱ـ آداب محاورت

سخن را به خودی خود آدابی و شروطی است، ویژه آن سخن که در برابر پادشاهان یاد شود،چو، آن سخن می‌باید بیشتر مورد دقت باشد و از زوائد الفاظ و جمله‌های معترضه وعبارات رکیک و بیهوده تهی بود، زیرا جمله‌هایی از قبیل: گوش کنید! ملتفت هستید! توجه می‌فرمایید؟ و امثال این زوائد عجز گوینده و نافهمی و بی‌ادبی و بی‌شعوری وی را گواهند و بارجویان را از این جمله پرهیز و احترازی بیشتر سزاوار است و برایشان لازم است که سخن را سهل و ساده ادا کنند و کلماتی را برگزینند که گذشته از شیرینی و برجستگی، نیز با معنی مربوط و پیوسته باشد.

و تا از آن معنی فارغ نشوند به مقولتی دگر دم نزنند اگر چه آن مقولت را با سخن گذشته ارتباطی باشد، مگر آنکه پادشاه را با این نوع سخن رغبتی ملحوظ گردیده و اقبالی مشاهده گردد. اگر در ضمن سخن روی برگرداند یا به کاری دگر بپردازد، گوینده را باید خاموش گردد و پادشاه را به شنیدن ناچار نسازد، چو، این مبادرت خود دلیلی بی‌ادبی و سبک مغزی باشد، مگر آنکه پادشاه خود بار دیگر بدو روی کرده و از وی بخواهد تا به سخن خود ادامت دهد. و این معنی از طرز نگاه و توجه شاه گوینده را معلوم خواهد گردیدن.

۵۲ ـ خندیدن و عجب کردن

و چون پادشاه سخنی گوید شگفتی، چندان‌که خندیدن را موجب گردد، شنوندگان می‌باید خود را بدارند زیرا در حضور پادشاهان خندیدن و شگفت کردن و عجب نمودن نوعی از بی‌ادبی و بی‌حرمتی است و بزرگان این را بر جرأت و جسارت تعبیر کنند و بارجویان را ازین مقولت باید همی پرهیز کردن.

و اگر پادشاه از سخنی به شگفت ماند یا بخندد یا تبسم کند، این جمله معلوم می‌دارد که آن سخن وی را مسرور داشته است و اگر خاموش ماند این معنی را مدلل می‌سازد کزان سخن طرفی نبرده و سودی ندیده و بالجمله آن را از گفته‌های عادی و معمولی دانسته است.

۵۳ ـ تکرار سخن

باید دانستن که در پیشگاه شاهانه پر گفتن و سخنی را دگرباره باز گفتن (و مؤکد داشتن) از حدود ادب خارج است و تکرار سخن نه سزاوار است هر چند که مدتی مدید از ایراد آن گذشته باشد، جز آنکه پادشاه، خود متذکر گردد و از آن مقولت چیزی گوید، یا بخواهد تا آن سخن را به حضور وی باز گویند.



۵۴ ـ روح‌بن زنباغ گوید

و از جمله سخنان روح‌بن زنباغ است[۱۴۳] که گوید: هفده سال برآمد که با عبدالملک «بن‌مروان» مصاحبت کردم و مجالست داشتم مگر آنکه هیچگاه نشد که سخنی را تکرار کنم یا موضوعی را دگرباره بازگویم.

۵۵ ـ شعبی گوید

و شعبی[۱۴۴] نیز درین باره گفته است که من در همهٔ عمرم هیچ سخنی را با هیچ‌کس دوبار به میان ننهادم.

۵۶ ـ سفاح گوید

و از جمله سخنان ابوالعباس سفاح[۱۴۵] است که می‌گوید هیچ دانشمندی را با تبحّر و فزونی ابوبکر هُذَلی نیافتم زیرا در ضمن مصاحبت او با من هیچ‌گاه روی نداد که سخنی را یکبار بگوید و بار دگر آنرا تکرار کند.

۵۷ ـ گفتار ابن‌عیاش

ابن‌عیاش[۱۴۶] گوید: در آن مدت که با ابوجعفر منصور مصاحبت می‌داشتم بیش از ده هزار گونه سخن به میان نهادم که یکی را با دگری ارتباط نبود مگر آنکه شبی از واقعه ذی‌قار[۱۴۷] حکایتی آوردم که ناگهان منصور سر برافراخته گفت: اینک بینم سخنی را تکرار می‌کنی؟ و من به پاسخ گفتم: این حکایت نه از قبیل مکررات است و او گفت مگر تو را فراموش شده است که شبی بود بارانی و همی آسمان می‌خروشید و تو از واقعه ذی‌قار[۱۴۸] و شرح آن پیکار حکایت همی کردی و من تو را پاسخ گفتم که روز ذی‌قار هرگز به وحشت و سختی امشب نبوده است.

۵۸ ـ آنجا که می‌باید تکرار کردن

شرقی‌بن قطامی (یکی از ادیبان کوفه[۱۴۹]) به منادمت مهدی (سومین خلیفه عباسی) بود و گاه سخنی را به چند بار بازگو می‌کرد مگر اینکه خلیفه خود از وی می‌خواست که سخن پیشین را باز گوید، چو مصاحبت وی دلپذیر و حکایاتش شگفتی و خنده‌آور بود و خلیفه را به شنیدن آن‌ها رغبتی بود زائدالوصف.

و ابن دأب[۱۵۰] نیز (که از دانایان عصر خود بود) با مصاحبت موسی (چهارمین خلیفه عباسی) می‌گذرانید و حکایاتی می‌آورد که خلیفه را از آن جمله وجد و مسرتی روی می‌داد و هر قصیده‌ای را چند بار تکرار می‌کرد مگر آنکه خلیفه آن را از یاد نبرد. و آنچه درباره وی گفته‌اند این است که ابن دأب از همهٔ گویندگان شیواتر بود و از دگر سرایندگان داناتر، سخنش دلچسب بود و با شیوایی موصوف و رایش به گران نامی، و با درایت معروف. و هم بدینجهت وی را در پیش خلیفه مرتبی برتر بود تا آنجاکه در پیشگاه وی بر پشتی تکیه همی داد و این فزونی کسی را آسان نبود جز روح‌بن زنباغ که یک بار برین از عبدالملک‌بن مروان اجازت یافت، زیرا که بیمار بود و راست نشستن نتوانست.[۱۵۱]

۵۹ ـ آداب ندیمان سخنگوی

و سخن سرایان را آدابی و رسومی است ویژه کسانی که از هر مقولت سخنی گویند و به هر در بیانی آورند، چو، لازم است لطف سخن و نظم آنرا رعایت کنند و الفاظی برگزینند که با فکر آشنا و در گوش مستحسن افتد و به هنگام تکلم از تندی و شتاب همی بپرهیزند و با دست و سر و جوارح اشارت نکنند و به جای خود جنبان و متحرک نباشند و پابه‌پا نشوند و بانگ نزنند و بلند و بی‌پروا نگویند و به راست و چپ همی ننگرند و جز به جانب شاه روی نکنند و از او

چشم برنگیرند و به اصغاء وی بسیار مقید نباشند و تفهیم دیگران را بر عهدت نگیرند مگر با این جمله رسم و راه منادمت به کار رفته باشد.

۶۰ـ خُرَّم خُفتار

از پیشگاه پادشاهان هیچ‌کس با رای خود بیرون نشود مگر آنکه پادشاه وی را با اشارتی رخصت فرماید و به سورها و شب‌نشینی‌ها می‌باید نگریدن، چو اگر پادشاه از خود خستگی نماید، یا تکیه بدهد یا خمیازه برآرد یا دهان دره کند یا چیزی که به دست دارد ناگهان بر زمین گذارد[۱۵۲] یاگونه‌ای بگیرد که مرد از آن خستگی و ملال دریابد، یاگاه آن باشد که پادشاه بر حسب عادت از جای برخیزد، ندیمان و همنشینان را سزاوارتر آنست که بی‌درنگ برخیزند، زیراکه پادشاه در ضمن این علائم گویی بیرون شدن همه را اجازت فرموده است.

و رسم اردشیر بابکان[۱۵۳] برین بود که خمیازه می‌کرد و همگان از بزم وی برخاسته بیرون می‌رفتند.

و اردوان سردار را[۱۵۴] در گذرانیدن وقت، نظمی و آیینی بود و چون پاسی از شب می‌شد یکی از بندگان گلشن او را می‌آورد.[۱۵۵]

[وکوشتاسب رسمش برین بودکه چشم خود را می‌مالید و حاضرین برمی‌خاستند.[۱۵۶]

و یزدگرد بزه‌گر روی به انجمن کرده می‌گفت: شب بشد.[۱۵۷-۱۵۸]

و بهرام گور شب‌نشینان و ندیمان را می‌گفت خُرَّمْ خُفتار و انجمن با این جمله می‌دانستند که به رفتن اجازت یافته‌اند.*

و قباد «ساسانی» را قاعدت چنین بود که به جانب آسمان سر برافراخته، همگان با این اشارت قیام می‌کردند.][۱۵۹]

و شاپور را رسم برین بود که می‌گفت: بس است ای آدمی! و با شنیدن این جمله، همگان بر می‌خاستند.[۱۶۰]

و انوشیروان می‌فرمود: روشن دیدار.[۱۶۱-۱۶۲]

و عمربن خطاب چونان‌که می‌گفت الصلوة «یعنی نماز» همنشینان او برمی‌خاستند.[۱۶۳]

و باید دانستن که شب‌نشینی عمر میان نماز مغرب، و خفتن[۱۶۴] بود و پس از نماز عشاء نشستن را ممنوع کرد.

و عثمان هرگاه می‌گفت: عزت خدای راست ـ یاران او برمی‌خاستند.

و معاویه به‌گاه مرخص کردن می‌گفت: ذهب‌اللیل یعنی شب بشد.[۱۶۵-۱۶۶]

و عبدالملک به پایان شب‌نشینی چوبدستی خود را بر زمین می‌نهاد.[۱۶۷]

و ولید می‌گفت: شما را به خدا می‌سپارم.[۱۶۸-۱۶۹]

و هادی (خلیفه عباسی) می‌گفت: سلام علیکم

و هارون می‌گفت: خدای را نیایش و سپاس.[۱۷۰-۱۷۱]

و معتصم (هشتمین خلیفه عباسی) چون به کفشدار خود می‌نگرید، حاضرین برمی‌خاستند.

والواثق (باللّه) درین هنگام به گونه خود دستی کشیده، دهان درّه می‌کرد.

و مأمون بر جای خود دراز می‌کشید[۱۷۲] و حاضرین بی‌درنگ برمی‌خاستند.

و شاید برخی ازین بزرگان را به نشان خستگی و ملال سخن‌ها و اشارات و مفاهیمی دگر نیز در کار بوده است مگر آنکه ما علائمی را یاد کردیم که بیشتر به کار رفته و کمتر از آن‌ها عدول شده است.[۱۷۳]

۶۱ـ بدگویان

و در پیشگاه پادشاهان، کسی را بدگفتن یا بر وی ننگ نهادن، ‌گو، خُرد باشد یا بزرگ، نشانی از بی‌ادبی و بی‌حرمتی است.



۶۲ـ برانگیختن

و از قدیم خوی پادشاهان برین رفته است که یکی را به کین دگر برانگیخته هر دو را با بدی تهییج کنند. مگر آنکه برخی از پادشاهان را در این راه تدبیری و سیاستی است، زیرا گمان کنند که اگر دو تن از نزدیکان ایشان با یکدیگر یگانه باشند، بسا آنکه کشور را به تباهی و فساد برانند و آن پادشاهی و فرمانروایی را زیان رسانند و به ندرت روی دهد که دو تن از نزدیکان را جاه و عزتی روزافزون بَوَدْ و هر دو با یکدیگر متحد باشند و از یگانگی ایشان کشور را زیانی نرسد!

چو، اگر دو وزیر یکدل شوند پادشاه را حقایق امر پوشیده ماند و فرمان او به کار نرود و اگر میان ایشان جدایی باشد وحدت کشور و سود مردم منظور افتد، چونان‌که اگر یکی بد کند، دگری خلافش را آشکار سازد. و با رقابت ایشان چیزی بر سلطان پوشیده نماند و از آنچه بایسته است روی نتابد و نظم کشور مختل نگردد و این هر دو بکوشند مگر یکی بر دگری فائق آید و پادشاه او را بر دگری ترجیح دهد و جانب وی را بیشتر دارد و تدابیرش را برتر شمارد.[۱۷۴-۱۷۵]

و بعضی از پادشاهان را در این باره منظوری جز این نباشد که از معایب نزدیکان و

بستگان خود آگاه بشوند و عیوب یکی را از زبان دیگر بشنوند، و برین عقیدت رفته‌اند که شناختن نزدیکان و دانستن مکنونات ایشان به هر حال سودمند است و کمابیش هرگونه تباهی را مانع خواهد شدن، چونانکه وزیران را به کارها چیرگی و فزونی نماند و از ایشان هیچ‌یک را بیشی وتجاوز میسّر نگردد.

۶۳ـ آداب نمایندگان سیاسی

و در انتخاب سفرا پادشاهان را می‌باید دقت و اهتمام کردن، مگر پیک ایشان به منش و تندرست باشد و سخن گفتن با طرزی نیکو داند و رسم سخن شناسد و هر مقولتی را پاسخ دهد وکلمات و مفاهیمی را که از پادشاه شنوده است با امانت و درستی یاد کند و وی را لهجه‌ای باید با راستی قرین و سازگار و از عیوب مبرّا و مهجور[۱۷۶-۱۷۷] و از هرگونه آز و غرض به دور.

و پادشاه راسزد نخست وی را بدین مایه بیازماید و دیری سیرت وی را با درایت بنگرد[۱۷۸] آنگاه وی را به سفارت برگزیند.

۶۴ـ آیین خسروان ایران در انتخاب سفیران

و رسم پادشاهان ایران برین بود که هرگاه مأموری را به سفارت نامزد می‌کردند، نخست او را می‌آزمودند.

و این آزمودن به وقتی بود که شاهنشاه اراده می‌کرد مگر از رعایای خود پیکی برگزیند و به دربار پادشاهی به سفارت فرستد[۱۷۹] و آزمون وی بدین‌گونه بود که نخست او را به یکی از مرزداران و استانداران یا دگر نزدیکان خود می‌فرستاد و با او پیامی می‌کرد و هم بر او جاسوسی می‌گمارد تاگفتار و کردار وی را از نزدیک همی‌نگرد و آنچه بیند، نهانی به شاه گذاره کند.

و بدان هنگام که آن مأمور باز گردیده و آنچه رفته بود باز می‌گفت، گفتارش را با گذاره جاسوس برابر می‌کردند و اگر نیرنگی به کار نبرده بود و دروغی نگفته بود و از عهده برآمده بود، با عقل وکیاست موصوف می‌گردید و با راستی و درستی معروف می‌شد و شاهنشاه، بار دگر وی را می‌آزمود و به کشور دشمن رسالتی می‌فرمود و زبان‌گیری دگر بر او می‌گمارد تا سخنش را بازداند و رفتارش بازگیرد و جریده کند[۱۸۰] و به پادشاه فرستد و زمانی دگر گذاره او را با آنچه پیک پادشاه فرستاده بود تطبیق می‌کردند و اگر پادشاه او را به جانب دشمنی

فرستاده بود می‌نگریدند که آیا توانسته است از دشمنی بیگانگان بکاهد، یا کاری کرده است که دشمنی ایشان برفزاید؟ و آیا پیام دشمن به درستی رسانیده است یا کمابیش تصرفی کرده و از آن کار بخوبی بر نیامده است!.

اگر سخن به راستی گفته و کار به درستی کرده و در انجام وظیفه خود رستگار شده بود، شاهنشاه او را از جانب خود سفیر می‌کرد و به کشوری از کشورهای بیگانگان می‌فرستاد و حکومت‌های ایران هم از این هنگام بدو اعتماد می‌کردند و سخنش را به رسم می‌گرفتند و کردارش به آیین می‌شناختند.[۱۸۱]

۶۵ـ پیک در نظر اردشیر

اردشیر بابکان را درباره سفیران و نمایندگان سیاسی سخنی است. و از آن جمله گوید:

چه خون‌ها که به ناروا ریخته و چه پیمان‌ها که از بن گسیخته و چه سربازها که از جنگ برتافته‌اند و چه لشگرها که شکست یافته‌اند و چه عزت‌ها که به خواری پیوسته و چه مال‌ها که به غارت رفته و چه عهدها که نقض گردیده. و این جمله در اثر خیانت سفیری یا دروغ پیکی به وقوع پیوسته است.



۶۶ـ آیین اردشیر در انتخاب سفیر

و در انتخاب سفیر و دگر نمایندگان سیاسی اردشیر را آیینی بوده است چنان‌که گوید:

... و پادشاه را باید که چون سفیری فرستد همراهی «آزموده» نیز با وی کند[۱۸۲] و اگر بیند که به یک کشور دو سفیر باید فرستادن! این دو را نیز دو همراه باید. و بهتر آنکه هر یک از این دو سفیر با هیئت خود جدا باشند و با یکدیگر رهسپار نشوند و در راه برخورد نکنند، و نیکوتر آنکه یکدیگر را نبینند، و از همه برتر آنکه یکی با دگر آشنا نباشد.

و چون یکی از ایشان نامه آن پادشاه یا پیام وی باز آورد چه مسرت بخش و چه ناگوار تا زمانی که چونان نامه با آن دیگری نرسد ـ باید همی مسکوت و مکتوم ماند. و چون پادشاه هر دو را کلمه با کلمه و معنی با معنی نیک نگرد و بالجمله یکسان بیند تواند رأی خود را به کار بردن. زیرا ممکن است سفیری را آنچه خواسته است روی ندهد و چون محروم ماند تزویر کند و بر پادشاه آن کشور دروغ بندد و شاه خود را به کین وی برانگیزد[۱۸۳]

۶۷ـ اسکندر و سفیر دروغزن

اسکندر به نزد یکی از پادشاهان مغرب زمین پیکی فرستاد و پیک او با پیغامی از جانب آن پادشاه باز آمد و اسکندر بدان پیام نگرید و بدگمان گردید زیرا در ضمن آن کلمه‌ای یافت که به گفته پادشاهان نمی‌برد. و دگر روز از آن پیک بپرسید که: آیا بی‌گمانی که این عبارت گفته آن پادشا هست؟

پیک او گفت: آری بی‌گمانم. اسکندر گفت: اگر پادشاهان را در طرز سخن انحرافی پیش آید، مردانی دارند سخن‌سنج و ایشان خطایی را به گونه صواب تبدیل کنند. و این پیام را کلماتی است درست و راست و جملاتی بی‌کم و کاست مگر آنکه لفظی در آن به کار رفته است که نقض سخن کند. این بگفت و تدبیری کرد و بفرمود تا آن پیغام را حرف به حرف باز نوشتند و با پیکی دگر به جانب پادشاه فرستاد تا بر او بخوانَد و معنی کند و چون این نامه بر پادشاه خوانده شد، ایراد آن کلمه را بی‌مورد دید و مترجم را گفت این لفظ به من نشان کن و مترجم انگشت شاه بر آن نهاد و شاه با چاکه‌ای آن کلمه را چاک زده و از نوشته جدا کرد [۱۸۴] و نامه‌ای به اسکندر نوشت و چنین گفت که: کشور پایدار ماند اگر سرشت پادشاه بر درستی بُوَد، و پادشاه فره و فزونی بیند اگر زبان سفیرش به راستی رود [۱۸۵] چو پیک پادشاهست که از زبان وی سخن گوید و به گوش او پیام رساند و اینک آنچه گفته من نبود از ین نوشته برگرفتم زیرا پیک تو در اینجا نبود تا زبانش از کام برگیرم.

و چونین آگهی به اسکندر رسید سفیر را بخواند و از وی بپرسید که از: تفتین میان دو پادشاه تو را چه منظوری؟

سفیر گفت: تقصیری از جانب او دیدم و به زبان او این کار کردم!

اسکندر گفت: پس در ین سفارت سود ما را نهاده و نفع خویشتن داشته‌ای! چو مأمول تو بدانگونه که خواسته بودی از جانب او برآورده نشده ست و آن را به گونه انتقام برآورده در نفوسی برتر و والاتر جایگزین ساخته‌ای!

این بگفت و فرمان داد تا زبانش از قفا برآوردند.

۶۸ـ شبستان پادشاهان

و پادشاهان را شایسته است که از خفتن گاه ایشان به روز و شبان هیچ‌کس آگاه نباشد و نه این خوابگاه در محلی بود که دگر کس بدان راه یابد [۱۸۶-۱۸۷] زیرا آنچه مایه توجه ودقت است هنگامی است که پادشاه از وقوف نفس و بیداری فکر بر کنار است. و این غفلت و انصراف خود

درخور احتیاط است و پرهیز کردن چونان‌که نگهبانان او نیز باید مورد نظر و مواظبت باشند و شرط احتیاط این است که هیچکس را بر شبستان شاه وقوفی نباشد و برین نشان در تاریخ ساسانیان آمده است که نه خفتن‌گاه ایشان به شب معلوم می‌بود و نه آسایشگاه ایشان به روز مشهود و هویدا.

۶۹ ـ کسری و چهل خوابگاه

اردشیر بابکان، شاپور، بهرام، یزدگرد، خسرو أپرویز، انوشروان هر یک را چهل خوابگاه بود که چهل تخت نهاده و چهل رخت گسترده چونان‌که اگر کسی توانست یکی را از دور نگریدن، یقین می‌کرد که شاه تنها و منفرد درین بستر [خفته است][۱۸۸-۱۸۹] و دور نبود که پادشاه در هیچ‌یک از این شبستان‌ها نبوده و به جایی خسبیده بود دور از گمان و نه جایی درخور پادشاهان، و چه بسا که در چنین محلی آرنج خود را به زیر سر نهاده به خواب می‌رفت.



۷۰ ـ پیغمبر اسلام علی را به جای نهاد

و اگر پادشاهان ما این پرهیز لازم نبینند و به گاه خفتن از گوش‌های شنوا و دیدگان مراقب دوری نجویند، همه دانیم که پیغمبر اسلام این دقت کرد و با آنکه مرتبتی برتر داشت و خدای جهان وی را از هر بدائی برکنار کرده جبریل امین را برو نگهبان کرده بود، او جانب پرهیز و صیانت را همی رعایت کرده و بدان‌گاه که جبریل وی را خبر داد که مشرکین آهنگ تو دارند، بی‌درنگ علی‌بن ابیطالب را بخواند و بفرمود تا در فراش او بخسبد و خویشتن بیرون شد و به جایی دگر خفت، و چون مشرکین در رسیدند و به خفتن‌گاه وی علی را دیدند، ناامید بازگردیدند.

و سلاطین ما[۱۹۰] می‌باید کردار پیغمبر را حجت و دلیل دانند و در صیانت خود بدو تأسی جویند، زیرا که جان پادشاه از همه جان‌ها گرامی‌تر است و ارج آن بیشتر و با همه نفوسی که در زیر آسمان کبود به جنبش‌اند و بر روی ادیم زمین به گردش، هم سنگ است و برابر.

۷۱ ـ جز با پدر و مادر

و ایرانیان برین عقیدت رفته‌اند که پادشاه می‌باید از همه کسان و نزدیکان بر حذر باشد و خوابگاه خود را به ایشان ننماید و به هیچ کس اعتماد نکند، مگر به پدر و مادر که نزدیکی

ایشان را زیانی نیست، ور نه به فرمان دین و به حکم سیاست و آیین این راز نهفتن بهتر و پرهیز کردن و نگفتن برتر و با خردمندی نزدیکتر است.

۷۲ـ آداب شاه پوران

و لازمه احترام و ایفاء به ادب آنست که پسران پادشاه در پیشگاه پدر همچون بندگان زرخرید باشند [۱۹۱] و بی‌اجازت حضور نیابند و از دگر نزدیکان، با پادشاه فاصلتی بیشتر گیرند. مگر قرابت ایشان موجب تجاوز نگردد و ایشان را از رعایت عدل و دادگری دور ندارد.

۷۳ـ یزدگرد و آزادمرد

آورده‌اند که پادشاه ایران یزدگرد، پسر خود بهرام را در محلی دید که وارد شدن وی جایز نبود و با آنکه کودکی بود و سنین عمرش از سیزده تجاوز نمی‌کرد، پادشاه را خوش نیامد و از او بپرسید که: به هنگام ورود خود، دربان را دیدی؟

بهرام گفت: آری

یزدگرد گفت: او نیز تو را دید؟

بهرام گفت: آری دید

یزدگرد گفت: بازگرد و او را سی بار تازیانه بزن [۱۹۲] و از این سمت برکنار کن و به جای او «آزاد مرد» را بگمار! [۱۹۳-۱۹۴]

بهرام بازگردید و فرمان پادشاه به کار بست و دربان ندانست که گناهش چه بوده است.

دگر روز که بهرام آهنگ ورود کرد، آزادمرد مشتی پر کرده، دردناک به سینه او فرو کوبید و با پرخاش گفت: هرگاه بار دگر تو را درین جا دیدم، شصت تازیانه زنم [۱۹۵] مگر سی ضربه آن کیفر گناهی باشد که درباره دربان پیشین کردی و سی ضربه دگر برای آنکه مبادا دربارهٔ من نیز آن گناه تکرار کنی. [۱۹۶]

به پادشاه گذاره دادند و بی‌درنگ «آزاد مرد» را بخواند و آفرین گفت و بهره داد. [۱۹۷]

۷۴ـ تو نیز بمان تا رخصت بیابی

میان معاویه و پسرش یزید دری فاصلت بود و معاویه آن را همی بسته داشتی و یزید هرگاه دیدار پدر می‌خواست کنیزی را بانگ می‌کرد و بدو می‌گفت: ببین خلیفه برخاسته است؟

مگر آنکه یک روز آن کنیز در را بگشود و معاویه را دید که نشسته و قرآنی در کنار گرفته با کنیزی مقابلت می‌کند و این جمله با یزید بگفت و یزید بی‌اجازت درآمد و معاویه بدو گفت: پسرجان مگر نبینی که میان تو و خویشتن دری فاصلت کردم چونان‌که در میان خود و سایر مردم برقرار کرده‌ام. آیا هیچ‌گاه دیده‌ای که دگران بی‌اجازت بر من درآیند؟
یزید گفت: نه. معاویه گفت: سزاوارتر آن است که تو نیز چندان بمانی تا اجازت یابی.[۱۹۸]

۷۵ـ مهدی او را از خود براند

و نیز گفته‌اند که «موسای هادی»، روزی بی‌اجازت به اتاق مهدی خلیفه عصر درآمد[۱۹۹] ومهدی وی را از خود براند و گفت: مبادا دگرباره بی‌درنگ درآیی جز آنکه باید بمانی تا در را به روی تو بگشایند[۲۰۰]

۷۶ـ دربان و پسر مأمون

گویند مأمون به سختی بیمار بود و آن بیماری پیوسته سخت‌تر شد. و زیادتی درد او را آتش به جان کرده بود و درین وقت یکی از پسران او دربان را گفت: خواهم پدرم را ببینم و از حال وی آگاه شوم. دربان گفتش: ممکن نباشد مگر آنکه توانی وی را از جایی چون رخنه در بنگری چونان‌که تو را نبیند. و او چنین کرد.

۷۷ـ دربان پسر خلیفه را بیرون کرد و بد گفت

ایتاخ[۲۰۱] «دربان معتصم» نگرید که واثق «پسر معتصم» به جایی استاده است که نباید او را ستادن، پس بی‌محابا سنگی به جانب او افکند و بانگ کرد که: دور شو! به خدا سوگند که اگر نه پیشتر این کار کرده بودم اکنون تو را با صد ضربه چوبدستی تنبیه می‌کردم.[۲۰۲]

۷۸ـ قرابت را برتری نیست

و ولیعهد را[۲۰۳] در پیشگاه شاهانه جز بندگی و فرمانبرداری، جز فروتنی و انقیاد نباید بودن، و او را نرسیده است که پادشاه را با چشم پدری نگرد، یا بدان جهت که وارث تاج و تخت اوست، سربرفرازد. زیراکه اندیشه پدری و فرزندی سزاوار مردم عادی و درخور کسانی است که از تودهٔ مردمند و نزدیک و خویشاوندی را در پیشگاه خسروان فزونی و برتری نباشد.
و ولیعهد نتواند از خود فرمانی کردن یا کیفری خواستن یا چیزی به روا فرمودن یا ناروایی

منع کردن یا خون گنه‌کاری ریختن هر چند به فرمان دین یا به حکم آیین باشد، چو این جمله مخصوص پادشاهان است و هر کس به یکی از این وظایف دست یازد به کار پادشاهان دست برده است و این دست بردن به ناتوانی و عجز ایشان اعتراف کردن است.

و این حدود را تا آنجا باید مراعات کردن که اگر هر دو به یکجا سکونت کنند ولیعهد نتواند در هیچ امری پادشاه را سبقت گیرد یا جز فرمان او چیزی گوید مگر آنکه وی را در همه کار باید پیروی کردن و از خود عقیدتی نداشتن و به خواب و خوراک و آشام و امساک نیز با میل شاه، متمایل بودن و رای خود به کار نبردن زیرا که ولیعهد عضوی است از اعضای شاه و جزئی است از اجزای وی[۲۰۴] و فرعی است با اصل خود پیوسته و هرگز اصلی یافت نشود که به فرع خود نیازمند باشد و آن، شاخ درخت است که بی بن نتواند زیدن.

و اگر پادشاه بر کسی خشم گیرد ولیعهد او را نرسیده است که بر وی ببخشد هر چند که بر بی‌گناهی او واقف بشود و بر اوست که دوست نبیند جز آن کس را که پادشاه دوست دارد و دشمن نگیرد جز کسی را که شاه دشمن شناسد.

تا آنجا که اگر مبغوض شاه را تواند غافل کردن و به چنگ عقوبت دادن هرگز فروگذار نباشد[۲۰۵] و بالجمله باید دانستن که فرمان کردن و نهی فرمودن از جمله اموری است که با پادشاهان مربوط است و ولیعهد را باید از آن جمله پرهیز کردن.[۲۰۶]

۷۹ ـ اعراض پادشاهان

وگاه است که پادشاهان را ملالتی روی دهد و در اخلاق ایشان مغایرتی حاصل گردد و از نزدیک‌ترین کسان خود روی گردانند و درین هنگام است که اعراض و معارضت هرگز روا نباشد، چو، اگر پادشاه از کسی روی گرداند و به استبداد گرود و آن کس به دل گیرد و ملال نماید بسا آنکه در عقیدت متزلزل گردد و اندک‌اندک از فرمانبرداری باز ماند و دوستی او با دشمنی پیوندد، و پیداست که این بدخواهی با خود بد کردن است و سرانجام درباره خود کینه ورزیدن.

۸۰ ـ چاره این کار

و باید دانستن که بیشتر پادشاهان چنین‌اند وگاه با نزدیکان دگرگون شوند و مرد را لازم است درین هنگام تدبیری کند مگر آنکه مهر او عودت یابد و دگرباره به چشم شاه عزیز و گرامی گردد و این تدبیرنه کاری است سخت و دشخوار، چو، گاهست در بزمی و خلوتی با ایراد

حکایتی شاه را خُرسند کند و با نقل فکاهتی خاطرش به دست آرد، یا با ذکر لطیفه‌ای و انشاء شعری طبعش رام کند و با شنیدن سخنی یا نشنیده خبری دلش را بگشاید و با این جمله اعراض وی را با مهر و محبت مبدل سازد، چونان که ندیمی شب‌نشین، با پادشاه ساسانی کرد و به آرزوی خود رسید:

۸۱ـ مازیار دلقک

آورده‌اند که در عصر ساسانی دلقکی بود درباری که او را «مازیار» نامیدند و چنان روی داد که شبی در منادمت جفایی دید و از خسرو ملالی و اعراضی مشاهدت کرد و دگر روز به چاره آن کوشید و روزی چند آواز حیوانات را آموختن گرفت و چندان توانا شد که چون سگ أو أو می‌کرد و مانند گرگ زوزه می‌کشید و به سان خر عرعر می‌داد و هم‌آهنگ اسب شیهه می‌زد و به گونه خروس بانگ برداشته به نشان استر صدا می‌کرد.

دگر روز فسونی به کار برد و در جوار کاخ پادشاه و به نزدیک شبستان او خود را پنهان کرد و برین کار هیچ‌کس آگاه نبود.

و چون پادشاه به آسودن و غنودن رفت ناگهان سگی عوعو کرد و شاه به شگفت اندر شد که سگ را در آن نزدیکی نه راهست. و در دمان غریوی به گوشش رسید که گویی گروهی از گرگان همی زوزه برکشند، و بی‌درنگ از جای برشد و در همین حال خری فریاد کرد و عرعر برداشت و شاه بیم یافت و ندانست که این جمله حیوانات را در جوار او چه برخاستنی؟ و در خلال همان احوال که غلامان و درباریان به هر طرف دویده به جستن و کاویدن بودند، اقسام صداها از قبیل بانگ خروس و شیهه اسب و آواز سایر حیوانات همی برخاسته و این جمله پادشاه را هراسان کرده از آن اتاق بگریخت و چاکران همه جا را کاویدند تا آنکه رد صدا و نشان آن را یافتند و همگان بدان جا تاختند که آن دلقک پنهان شده بود.

و چون به مکان وی ره بردند مازیار دلقک [۲۰۷] را دیدند که برهنه در کنجی خزیده و به گونه حیوانات همی فریاد کند و بیدرنگ پادشاه را آگاه کردند و خسرو را از کار او خنده درگرفت و وی را گفت: آوخ! این چه کار است؟

مازیار گفت: از آنروز که شاه بر من خشم گرفته است خدای جهان نیز مرا مسخ کرده و به گونه سگ و گرگ و خر درآورده است.

خسرو وی را خلعت داد واز گناهش درگذرید و او را به رتبه پیشین باز گردانید.[۲۰۸]

و پیداست که این قبیل کارها کسانی را درخور است که بالجمله سبک و بی‌مایه‌اند و

بزرگان و جاهمندان را چاره‌ایست جداگانه و تدبیری دگرگونه.[۲۰۹]

۸۲ـ نیرنگ روح‌بن زنباغ

«روح» یکی از زیرکان عرب بود و به دربار عبدالملک منادمت داشت و چنان روی داد کزوی اعراضی دید، و این شکوه به ولید برده گفت: خلیفه را نگری چگونه از من رو بتابد؟ ولید گفت: بینم. روح گفت: و این خواری نیز موجب شده است که درندگان بر من دهان بگشایند و بر روی من چنگ بزنند! ولید گفتش: تدبیری کن مگر با حکایتی وی را افسون کنی و بخندانی!

روح گفت: پس بنگر که چون با وی نشستیم و مجلس را مناسب یافتی، این لطیفه را طرحی کن و از من بپرس که عبداللّه‌بن عمر را با شوخی و مزاح سر و کار بودی یا نه؟ ولید گفتش: نگرم و به کار برم.

دگر روز ولید به مجلس خلیفه درآمد و روح از پس، وی نیز وارد شد و مجلس را گرم و مناسب دید و ولید از روح بپرسید که: عبداللّه‌بن عمر را با مزاح و مزه هیچ رغبت بوده است؟[۲۱۰]

روح زبان به پاسخ گشاده گفت: ابوعتیق مردی عاشق‌پیشه و خوشمزه بود[۲۱۱] و روزی بر من حکایت کرد که عاتکه «دخت عبدالرحمن»[۲۱۲] به هجو من این دو بیت بسرود:[۲۱۳]

تو این گنج خودرا نبردی به کار — مگر بهر می یا زنا یا قمار
به داد و دهش نام ماند زمرد — تو را با دهش ننگ شد یادگار[۲۱۴]

و من این دو بیت را رقعه کرده به عبداللّه‌بن عمر دادم و از وی خواستم تا رای خود را در این باره بگوید.

عبداللّه آن رقعه را نگریده در هم شد و من از وی پرسیدم که گوینده این هجو را چگونه مکافات کنم؟

عبداللّه گفت: برآنم که این گناه را بر او ببخشی!

گفتم: سوگند به خدای که اگر وی را یافتم خواهم بر او جهیدن و کام دل گرفتن[۲۱۵]

عبداللّه به شنیدن این سخن بر خود بلرزید و رخساره‌اش تیره گردید و گفت شُهْ بر تو باد که خدای خود را معصیت کنی و تا این اندازه بی‌شرم باشی!

و من به پاسخ سوگند یاد کردم و گفتم که آن منظور را خواهم به کار بردن. و پس از این گفتگو از یکدیگر جدا شدیم.

روزی چند بر این برآمد و دگرباره به دیدار وی رفتم ؛ او از من روی بگردانید و من پیشتر

رفته، گفتم: تو را با این قبر و صاحب این قبر سوگند دهم مگر به سخن من گوش خود فرادهی![۲۱۶]

عبدالله در اثر این سوگند باستاد و از جای نجنبید مگر آنکه همچنان روی خود را به جانب دگر کرده بود، و می‌شنید که گفتم: ای عبدالله خدای داند که گوینده آن دو بیت را یافتم وکام دل از و برگرفتم.

عبدالله بی‌اختیار فریادی برآورده از حال برفت[۲۱۷] و چون نگریدم که وی را اغماء و بیهوشی رسیده است آهسته سر بگوش وی برده گفتم: «بر من مگیر» که گوینده آن دوبیتی زنم بود!!

عبدالله به شنیدن این سخن از هم باز شده برخاست و پیشانی مرا ببوسید.

روح که حکایت خود را به اینجا رسانید، اختیار از عبدالملک بیرون شد و چندان بخندید که گویی از خود بی‌خود گردید و از غایت وجد پای خود را بر زمین همی‌بکوبید.

و روح راگفت: خدا مرگت بدهد چقدر خوشمزه‌ای! و بی‌درنگ دست خود را به جانب او دراز کرد و روح برخاسته دست و پای او را ببوسید و گفت: خدایگانا اگر مرا با تو گناهی رفته است اینک پوزش خواهم و اگر تو را از من ملالی رسیده باشد فرجام آن را امیدوارم! عبدالملک گفت: خدای داند که از تو هیچ مکروهی ندیده‌ام. و از آن پس رفتارش با روح بهتر و نیکوتر گردید.[۲۱۸]

۸۳ـ شاعر مسلمان و شاعر مسیحی

وجریرشاعر[۲۱۹] راهم برین مقولت داستانی است و چنانکه گویند حجاج بن یوسف وی را «با محمدبن حجاج» به دربار عبدالملک فرستاد ومحمد جریر راگفت: آن‌گاه بر عبدالملک در آی که هیچ بارخواهی جز تو نمانده باشد. و جریر چنین کرد و چون وارد شد محمد به تعریف او برخاسته گفت: خدایگانا[۲۲۰] اینک جریربن خطفی که شاعر و ستاینده توست![۲۲۱]

عبدالملک گفت: نه چنین است زیرا جریر، حجاج را مداح است و هم شاعر اوست.

جریر گفت: اگر امیر فرماید مدح او را هم‌اکنون بخوانم.

عبدالملک گفت: نی، مدح حجاج را بخوان!

جریر گفت: آنچه سروده‌ام در مدح خدایگان است.

عبدالملک گفت: آنچه درباره حجاج گفته باشی بیار!

جریر این ابیات را بخواند:

خدای با همه مهر و کرم چوگیرد خشم   فرشنهٔ غضبش خلق را کند آماج
وگر خلیفه به آهنگ کین کمان گیرد   خدنگ تیز دمش بی‌گمان بود حجاج[۲۲۲]

خلیفه گفت: راست گفتی حجاج چنین است.

جریر گوید که پس از انشاد این ابیات، خلیفه دگری را اشارت کرد که در پشت سر من بود و چون نگریدم، اخطل شاعر بود.[۲۲۳]

خلیفه بدو گفت: برخیز و مدح ما را بیار.[۲۲۴]

اخطل برخاست و مدیحه‌ای آورد بس نیکو و شیو.

خلیفه گفت: تویی شاعر ما و تویی ستاینده ما، اینک برخیز و بر پشت جریر بر آی! و سواری کن.

شاعر نصرانی دامنش بر گرفته گفتش خم‌شو[۲۲۵] ای بچه مادر[۲۲۶-۲۲۷]

آن‌ها را که از تیره «مضر» بودند این بی‌حرمتی گران آمده خلیفه را گفتند: خدایگانا! اسلام از این نسزد که بی‌دین مسلمانی را برآید و بر او چیره و بارز گردد. عبدالملک را شرم دامان‌گیر گردید و بانگ بر زد که: از وی دست بدار!

جریر گوید این اعراض که از خلیفه دیدم و آن اقبال کزو بر دشمن خود نگریدم مرا دگرگون کرد و خود را بدبخت‌ترین مردم دنیا یافتم و با حالی خراب از آن مجلس بازگردیدم و چندی برین برآمد تا روزی که شبان‌گاه رهسپار می‌بودم و برای بدرود به سوی خلیفه شدم و پس از همه بر او وارد گردیدم و محمدبن الحجاج بر من اشارت کرده خلیفه را گفت: اگر رخصت فرمایی مدیحه‌ای را که جریر ساخته است بخواند. خلیفه گفت: نخواهم، زیرا او شاعر حجاج است، و من گفتم: خدایگانا شاعر توام. و او دگرباره انکار کرد و من چونین انکار از وی بدیدم به انشاء ابیات خود پرداخته، گفتم:

ندانم آنکه دل از قید رنج بگشایی؟   دریغ اگر نگشایی و تیره بنمایی[۲۲۸]

خلیفه گفت: آنچه تیره است دل توست!

و من از شعر خود باز نستادم و همی بر وی خواندم تا بدین بیت رسیدم که:

مگر نئی تو همان شهسوار روزمصاف   که بسپری همه را چون اراده فرمایی
مگر نئی تو همان کوبگاه‌بخشش‌وجود   به سان ابر بهاران جهان بیارایی[۲۲۹]

خلیفه که تا این زمان تکیه کرده بود، راست بنشست و گفت: آری اینکه گفتی ماییم! بار دگر بخوان و این بیت تکرار کن!

و من بیت خود دگرباره باز گفتم، و رنگ رخساره‌اش برافروخت و از هم بگشود و آنچه

دلش را آزرده بود از میان برفت و روی به محمد (بن‌الحجاج) کرده گفت: آیا پنداری که «ام‌حزره» را صد شتر سیراب کند؟[۲۳۰-۲۳۱]

گفتم: آری، خدایگانا! مگر آنکه از مقرری (کلاب)[۲۳۲] باشد که هرگز او را سیر نکند و نه نصیب او باشد.[۲۳۳-۲۳۴]

جریر گوید: صد عطیه به نام من فرمان کرد. و چون چهار سینی نقره (به همان روز) وی را ارمغان آورده بودند، من دست بردم و یکی را برگرفتم و گفتم: خدایگانا اجازت فرمای مگر شیر شتران نیز درین بدوشم!

گفت: بگیر! و ازین جمله خیر نبینی![۲۳۵]

گفتم: در آنچه خدایگان بخشد خیر و برکت است.[۲۳۶]

۸۴ـ نماز کردی

و عبدالملک بن مهلهل همدانی[۲۳۷] نیز سلیمان بن ابی جعفر[۲۳۸] را با خود دگرگون دید و هم برین نشان چاره کرد چنانکه روزی به هنگام نیمروز که آفتاب سختی می‌تابید و هوا به غایت گرم بود به در خانه سلیمان آمده دیدار وی را بخواست. دربان گفتش اکنون گاه آن نیست که امیر تو را بار دهد! عبدالملک گفت: خواهم که حضور مرا با وی بگویی. دربان پذیرفت و با سلیمان بگفت و سلیمان اجازت داده گفتش: عبدالملک را بگوی اگر سر پا و مختصر توانی، درآی! دربان این جمله بدو رسانید و عبدالملک درآمده باستاد و پس از درود گفتنش: دیروز پسین، هنگامی که به خانه خود بازمی‌گردیدم با اذان‌گویی برخورد کردم که مردم را به نماز می‌خواند و مسجدی بود بر فراز و بر بلندی و من به قصد نماز بر پلکان‌ها برآمده همی می‌رفتم و گویی تمام شدنی نبود.[۲۳۹-۲۴۰]

سلیمان گفت: خیلی خوب، تا به آسمان رسیدی! آخرش را بگو!

عبدالملک گفت: مردی به امامت برخاست که ندانستم گرجی بود یا سندی، کرد بود یا طمطماتی![۲۴۱] و او نماز را با کلماتی ادا می‌کرد که من به هیچ روی نفهمیدم، چونانکه به جای آیه (وَيْلٌ لِكُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ) می‌گفت: ویل لکل هرة زماً!

و یکی از نمازگزاران که شراب خورده و به غایت مست و بی‌خود شده بود به شنیدن آن دو دست بر هم کوبید و پای بر زمین زد و همی بانگ کرد که:

ایـــــــــرعکی ایـــــــــرعکی در کـــــــــلی!

ارعکی در کلی در سوراخ خوانندهات!![۲۴۲-۲۴۳]

سلیمان به شنیدن این حکایت چندان بخندید که استادن نتوانسته و گفت: در عالم اسلام از تو خوشمزه‌تر ندیدم و بی‌درنگ او را با خلعتی بپوشانید و خوشنود روانه کرد.

۸۵ـ اخلاق پادشاهان

و نه جای شگفت است اگر اخلاق پادشاهان پیوسته، تغییر یابد و گونه‌گون گردد، زیرا که این صفت نیز در کسانی است که از پادشاهان به مرتبت کمی و کاستی دارند، و آن‌ها که با خسروان قرین‌اند و تقرب دارند بسا، غرور این قرابت ایشان را از ثبات عقیدت باز می‌دارد و به اخلاق دگرگون می‌کند و ازین‌رو عجبی نیست که پادشاهان متلون باشند. زیرا بر شرق و غرب عالم غالب و مسلطند و بر سیاه و سفید و خرد و بزرگ و آزاد و بنده و همگان بالجمله حکومت دارند.[۲۴۴]

و بسا آنکه با اعراض پادشاهان، اخلاق و آداب نزدیکان و مقربین ایشان بهی و رامی یابد و این إعراض هر چند که مکروه و ناملایم افتد، ایشان را از منقصت‌ها تهی کند و از عیب‌ها کمابیش دورتر دارد، چو، گاه است در این هنگام به خود آیند و صفاتی ناستوده در وجود خود بینند، و از آنجا که نزدیکان پادشاه را برای تفکر و تصفیه روح فراغتی کمتر است، بی‌اعتنایی پادشاه موجب می‌گردد که درین باره مجالی بیابند و با دقائق امور و نکاتی طرفه و نوین شناسا بشوند، ویژه که این نزدیکان در زمره ندیمان و بذله‌گویان و شب‌زنده‌داران باشند و ازین مایه إعراض با مطالعاتی بیشتر کامیاب شوند و از آنچه منادمت و مؤانست به ایشان مجالی نداده است بهرهٔ کافی یابند، و این إعراض نه تنها ندیمان کم‌مایه و نزدیکان ناقص و ناستوده را مفید افتد، بلکه، مردان گرانمایه و بزرگان ادب و اخلاق را نیز گاه است کزین جفوت سودی فراوان و نفعی جزیل عاید گردد. و کسانی‌که بزم پادشاهان با ایشان آراسته شود و خسروان را انس و مجالست ایشان مطلوب و خواسته بود، ناچار آن فراغتی را که خواهانند و آن رهایی را که آرزوی ایشان است کمتر میسر گردد و این اعراض موجب گردد که چندی آسوده باشند و با خویشتن خلوت کنند و با خود بسر برند و ازین جمله به آرزوی خود برسند. چو، آن‌ها که مشغلتی بیشتر دارند به خلوت و تنهایی راغبتر و نیازمندترانند و این گروه به کسانی مانند که زمانی دراز خانه‌نشین بوده‌اند و از مجالست و مؤانست دور مانده باشند و ناچار به کار کردن و معاشرت داشتن رغبتی دارند کامل، و شوقی زائدالوصف. و ناچار سرشت آدمی برین است و فطرت و اخلاق او چونین: که چون فراغت منظور در رسد و خواسته او که همی طلبیده و (روی نمی‌داد) میسر گردد و چندی برین بگذرد، بار دگر ملالت یابد و با آنچه

کزان گریزان می‌بود، دگرباره رغبت گیرد.

و بسا آنکه در این اعراض نیز فائدتی دگر مشهود گردد. چو، آن کس که جفا بیند گاهست مقربی جاهمند و بلند مرتبت و مصدر بیم و امید باشد و چون پادشاه ازو روی گرداند وی را تجاربی بیشتر حاصل گردد و نزدیکان خود را بهتر شناسد، و بسیار روی داده است که در این هنگام فرمانبرداران او پشت کنند و عصیان ورزند و دوستان گونه بدخواهی گیرند و آشنایان دوری جویند و از این جمله مطالبی فهم کند و او را شناختن کسانی میسر گردد که تا آن زمان ناشناخته بوده‌اند.

وگاه است که پادشاه بر یکی از خواص خود خشم گیرد یا از وی اعراض کند و عامه مردم بر او اقبال کنند و رحمت آرند و نام او را به نیکی یاد کنند.[۲۴۵]

و پس از همه این‌ها، هرگاه پادشاه بر چنین کسی روی کند و دگرباره مهر ورزد او راست که سپاس گزارد و بر بندگان ببخشد و خداوندی را نیایش کند که پادشاه را برین عودت الهام کرده است.[۲۴۶]

و بالجمله شاه، چه خشم گیرد و چه عفو کند، چه بگیرد و چه باز دارد، چه ببخشد چه باز گیرد چه بد کند و چه نیکی سازد، آنچه خسرو کند شیرین و مستحسن باشد، مگر آنکه فرزانه مرد، می‌باید خود بینگارد و با همه قدرتی که دارد بکوشد مگر تعادل را از کف ندهد و پیوسته میان بیم و امید ماند، چون این منزلت را به پایداری و رستگاری پیوسته برتری و فزونی است و از هم‌چشمی‌ها و رقابت‌ها و دشمنی‌ها و حسادت‌ها و بالجمله از آنچه مایه تفتین و سخن‌چینی است تا حدی مصون است و مأمون.

۸۶ ـ صفات نزدیکان

و باید دانستن که پادشاهان پیوسته فرزانگان جاهمند و پاک‌نژادان رایمند را همی مقرب دارند و بزرگانی را که به امانت برترند و باکمال آداب مهتر، هرگز از خود نرانند و فروتر نشانند[۲۴۷] زیرا که این صفات را در حدود خود امتیازی است و پادشاهان به حفظ این مراتب محتاج‌اند و ناچار، چو آن جمله فقاهت و امانت که در وجود قاضی است با آنچه حذاقت و اطمینان[۲۴۸] که در فکر پزشک است و آن همه هنرمندی و حسن تعبیر که با وجود دبیران پیوسته است، این جمله پادشاه را مایه نیاز و احتیاج‌اند.

مگر آنکه سخن‌سرایان و بذله‌گویان و ندیمان و دگر نزدیکان[۲۴۹] را تنها مرتبت نزدیکی و بستگی است چونانکه خود را در قلب پادشاهان جای می‌کنند و تقربی را «بی‌آنکه مورد نیاز

باشند» ایجاد می‌سازند.

۸۷ ـ سخن انوشروان و داستانی از کلیله

و این معنی را در فرهنگ ایرانیان و اخلاق پادشاهان ایشان هم بدین‌گونه یافته‌ایم

و آنچه از انوشروان نقل کرده‌اند این است که گفته است:

یار تو آن کسی است که به دامان تو چسبیده است[۲۵۰]

ونیز در کتاب «کلیله و دمنه» این مفهوم را بدین مایه داستان زده‌اند که:

پادشاهان درخت «مو» را مانند، زیراکه مو «بدانگه که دار بندد» بدان چوبی پیوندد که با شاخ او نزدیکتر است نه با آن درختی که به قوت برتر است و به ریشه محکمتر.[۲۵۱-۲۵۲]

و ما مصداق این معنی را در جهان دیده و به همه گاه از جهانیان شنیده‌ایم.

۸۸ ـ داد و دهش

و از جمله مکارم پادشاهان شرم حضور است و دهشمندی.[۲۵۳] و هر پادشاهی به جهان با این دو قرین است، تا آنجا که گفته‌اند این دو خصلت با وجود پادشاهان سرشته است و بر سیمای جوارح و اعضای ایشان نوشته. و گویی برین رفته‌اند که از خسروان جهان یعنی پادشاهان ایران ودگر شهریاران که پیش از آن‌ها بوده‌اند و از بزرگان طوائف و خدایان کوچک هیچ‌کس این بداندیشی به یاد ندارد که با پررویی و وقاحت موصوف باشند یا با بخل و خساست معروف.

واگر نه این باشد و در جود پادشاهی، سخاوت نه طبیعی بود ناچار باید کسبی بودن. چو اگر شاه را عقل و کفایت باشد برین خوی شریف تمرین کند و اهتمام ورزد، زیرا بخشیدنی‌های وی بیشتر به صواب‌اند و مصلحت.

واگر همه پادشاهان رااین خوی ذاتی و جبلی بود و نه بر مصلحت و فایدت هیچ پادشاهی را درین باره اهتمامی نبود که نزدیکان را با لطف و احسان گرامی دارد و تدابیری به کار برد مگر آن‌ها که دوری گرفته و رنجیده‌اند، باز شوند، و نه برتر می‌دانست که بر فقیران رحمت آورد و نیازمندان را کفایت دهد.

و شرم حضور نیز نوعی از رحمت و بخشایش است.[۲۵۴]

و پادشه راست که بر مردم رحمت آورد، زیرا مردمدار است.[۲۵۵] و بر پیروان خود ببخشد، زیرا پیشواست. و بر بندگان سخت نگیرد، زیرا خداوندگار است.[۲۵۶]

عوام و بسیاری از خواص نیز این خطا کنند که نام پادشاهان را دگرگون می‌برند و مزایای ایشان را با صفاتی دگر نام کنند و با بخل و امساک منسوب دارند[۲۵۷] چوگاه است که عدل و داد یا قوانین اقتصاد خسروان را از تبذیر و ارفاق بی‌نیاز کند و به مرز انفاق و کرم باز دارد. و این گروه را گویی درین باره غفلت است و فراموش کرده‌اند که خدای جهان پیغمبر خود را به عدل و نصفت مأمور کرده و درین باره فرموده است که: دست خود را به گردن مبند و پاک گشودن نیز مپسند.[۲۵۸] و خوبان را نیز بدین صفت خوانده است که[۲۵۹] میانه‌روی جویند و به صرفه و مصلحت پویند مگر مورد عنایت و خوشنودی خداوندگار باشند چنانکه فرموده است (و کسانی که نه با دهش بیشی کنند و نه از دهش خودداری، مگر از داد که میان این دو صفت است باز نمانند...[۲۶۰]

۸۹ ـ منصور عباسی نه خسیس بود!

یکی از بی‌خبران کتابی آورده و شهریاران بخیل نامیده[۲۶۱] و در آن کتاب هشام‌بن عبدالملک و مروان‌بن محمد و ابوجعفر منصور و افرادی دگر را با بخل همی منسوب داشته است.[۲۶۲]

و اگر نه لازم بود بدین نادانی اشارتی رود نه هرگز به گرد این معنی گردیده و نه بر رد آن سخنی می‌گفتم، زیرا نه هیچ یک از خلفای اسلام و نه از دگر پادشاهان، تنی از نزدیکان خود را هزار هزار[۲۶۳] بخشیده و نه جمعی از دودمان خود را ده هزار هزار داده است.

و هیثم‌بن عدی و مداینی هر دو این کرم را گواهی داده‌اند و روا نباشد چنین بخشنده‌ای را بخیل دانستن و خسیس شمردن.

و نیز یکی از یاران ما از زبان پدر خود حکایت کند که غلام عیسی بن نهیک[۲۶۴] یعنی زید[۲۶۵] بهر من نقل کرد که پس از مرگ عیسی، منصور مرا بخواند و از مرده ریک وی پرسید[۲۶۶] و من گفتم: هزار دینار! منصور گفت و آن به کجا نهاده؟ گفتم: بانوی[۲۶۷] او همه را به سوگواری مصرف کرد. منصور صرف این مبلغ را گران شمرده گفت: عجب است که هزار دینار در سوگ وی صرف کنند؟

و پس از این شگفت بپرسید که: بازماندگان وی چند نفراند؟ گفتم: شش دختر!
و اندکی با خود خلید و سر برافراخته گفت: چو فردا شود به دربار مهدی درآی!
بامدادان بدان‌جا رفتم و درباریان او از من پرسیدند که: چند استر با خود آورده‌ای!
من بد پاسخ گفتم: کس این را به من نگفت و ندانم بهر چه کار آمده‌ام!

و دیری نگذشت که صد و هشتاد هزار دینار به من بپرداختند و از جانب منصور گفتند که این جمله را به میان دختران عیسی رسد کن و به هر یک سی هزار دینار برسان! و من فرمان او را به کار بردم و دگر روز منصور مرا بخواند و از آن جمله بپرسید و من به پاسخ گفتم که: فرمان خدایگان را همچنان مجری داشتم. و او بفرمود- چون فردا شود خواهم آن دختران را به شوهر دادن. و تو، اینک بازگرد و شش نفر که با آن دختران هم شأن‌اند و نامزد شدن توانند با خود بیاور! و من بامدادان با سه تن از پسران عکی[268] و سه تن از خاندان نهیک را که با دختران او پسر عم بودند با خود بیاوردم و منصور هر یک را با سی هزار درم به زناشویی داد و مهریه آن‌ها را نیز خود قبول کرد و بفرمود تا ملکی برای معاش هر یک بخریدند.[269]

و آن نادان دروغزن را برگوی[270] که چنین سخاوت به میان عرب و غیر عرب از که دیده یا شنیده است؟

و اگر ما بخواهیم هر یک از محامد منصور را یاد کردن، سخن به درازا خواهد کشیدن زیرا آنچه از منصور می‌دانیم برین کتاب فزونی دارد.

تودهٔ مردم و نیز بسیاری از خواص، تقلید کردن را بر جستجوی برتری می‌دهند و در اینگونه موارد عقل خود را به کار نمی‌برند و این جمله بر نادانی ایشان دلیلی است واضح زیرا جستن را صرف وقت می‌باید و به ناچار سرمایه و اطلاع و پشت‌کار می‌خواهد و جهل عامه را چه دلیلی ازین برتر که عادت کرده‌اند مگر کورکورانه فربهی را بر لاغری ترجیح بدهند و بلندی را از کوتاهی برتر دانند و آن کس را که بر ستوری سوار است از آنکه بر استری نشسته است فزونتر شمارند و آن را که بر استر است از خربنده‌ای بزرگتر گیرند در صورتی که فربهان بالجمله ضعیف‌الرأی‌اند و لاغران به فضل و دانایی موصوف[271] و معلوم نباشد که درازی را بر کوتهی چه فضیلت است؟[272]

و این جمله از تقلید مردم برخاسته است که به آوردن سهل‌تر و به برگزیدن آسان‌تر است.[273]

۹۰ـ آداب عیادت و آیین تشریفات

و هیچ یک از نزدیکان پادشاه را نرسیده است که در بیماری‌ها (به شب یا به روز) وی را عیادت کنند مگر آنکه پادشاه خود اجازت فرماید یا کسی را احضار کند، تا آنجا که اتاق‌دار پادشاه نیز نتواند نام واردین را گذاره کردن یا برای کسی بازخواستن مگر آنکه پادشاه خود بدین قبیل فرمان دهد.

و آداب ورود بارجویان درین هنگام چنین است که نخست بزرگان و جاهمندان درآیند و این گروه را با طبقات کهتر نباید آمیختن و ناچار این تشریفات را کارآمدی و سرپرستی است[۲۷۴] که می‌باید طبقات سه‌گانه را ردیف کند و از هر طبقه‌ای هر کس که حاضر است جدا سازد و پیش از همه نخستین طبقه را بار دهد.

و چون این طبقه درآیند به همان جا توقف کنند که قرارگاه ایشان است و نباید سلام کنند مگر پادشاه به جواب مجبور نگردد[۲۷۵] و به همین اندازه که پادشاه ایشان را نگرد بی‌درنگ با نیایشی کوتاه و مختصر شاه را دعا کنند و بیرون شوند، و پس ازیشان طبقه دوم درآید و به جای خود که طبقه یکم را فروتر است قرار گیرد و کمتر ایست کند و چون زبان به نیایش بر گشاید از آنچه جاهمندان طبقه یکم گفته‌اند کمتر باشد. و از آن پس سومین طبقه درآیند، و وظیفه این گروه تنها همین است که خود را به شاه بنمایند و بیرون شوند، زیرا عادت پادشاهان همواره برین بوده است که طبقه سوم را حق توقف و دعا کردن نباشد. و هیچ یک از طبقات سه‌گانه را نباید از دربار باز گردیدن جز بدان روز که پادشاه را تندرستی باز گردد. چو برتر است که دربار را ترک نگویند و نگران باشند و بهبودی شاه را منتظر بمانند و همه گاه اقامت وی را جویا شوند.



۹۱ـ جوائز و پاداش

و آنچه از جانب پادشاه نزدیکان را مقرر است چه بر وجه مهونه و چه پایان سال[۲۷۶] هرگز نباید به تأخیر رود و هرگونه جایزت و صلتی که بر عهده دارد، سزد که به هنگام بپردازد، زیرا پادشاهی که فکرش بیدار است و عقلش در کار، مأموری بر صلات گمارد[۲۷۷] مگر به خواستن و یاد کردن، نیازمند را حاجت نیفتد و درین‌باره تعریضی روی ندهد.

۹۲ـ ساسانیان و پاداش ایشان

و پادشاهان ساسانی چنین بودند و آنچه می‌کردند بالجمله موجب شده است که نامشان همیشه با نیکی یاد شود و تا انقراض جهان نیز کردارشان به یاد ماند.

و دودمان ساسانی را رسم برین بود که بهر هر یک از نزدیکان و یاران مئونتی سنجیده و آن مئونت را چندان به عدل برقرار می‌کردند که نه بر فزونی نهاده شده بود و نه بر اقتصاد و صرفه‌جویی. زیرا حوائج مرد را بالجمله در نظر می‌گرفتند و مهونه او را مقرر می‌کردند.

و بر وجه مثال اگر مردی را به هر ماه ده هزار درم مقرر کرده و آن مرد زمینی یا کشتزاری را

نیز دارا بود، پادشاه می‌فرمود تا پس از گذشتن هر سی شب نیز ده هزار درم برگیرد و این جمله را بهر تشریفات و مهمانی‌ها[۲۷۸] و آنچه بدان نیازمند است مصروف دارد. و پادشاه این مایه فزونی را بدین‌گونه تعلیل می‌کرد که آن مرد از ملک و قنات و سایر مختصات آنچه دارد پاداشی است که در برابر خدمات پیشین گرفته است[۲۷۹] و نه بر وجه صواب است که امروز نیز خدمت کند و از خزانه و مخزنی که پیشتر بهر خدمتگذاری گرفته است[۲۸۰] امروز هزینه خود سازد و رسم دادگری برین است که مخارج وی از خدمتی برآید که هم‌اکنون بر عهده دارد و نه از آن پاداش که مولود خدمت‌های دیرین بوده است. مگر محصول خود را ذخیره کند تا وی را روزی به کار آید. زیرا جهان را همیشه تحولاتی در پیش است و دست روزگار بر ایجاد نوائب و مصائب و مرگ نیز گشاده[۲۸۱]. گو آنکه هزینه مرگ او و کسانش با آنچه در سوگواری او مصروف گردد خزانه‌دار ما خواهد پرداختن.[۲۸۲]

پادشاهان ایران طبقات مردم را بدین گونه منظم می‌داشتند تا آنجا که مأموری را بیست سال سپری می‌شد و حاجت نمی‌دید که دهان برگشاید و درمی به زیادت بخواهد، یا محتاج گردد، زیرا با نهایت آسودگی و وسعت، روز خود را می‌گذرانید[۲۸۳] و پیوسته خورسند بود که شاهنشاه وی را از نیازمندی و اظهار شکوه و شکایت بی‌نیاز داشته است.[۲۸۴]

۹۳ ـ جشن مهرگان و جشن نوروز

و پادشاهان، به روز مهرگان و به عید نوروز جشن گیرند[۲۸۵-۲۸۶-۲۸۷] و ارمغان جهانیان را پذیرند. زیرا با این دو جشن فصلی را بسر رسانند و فصلی دگر را آغاز کنند.

و مهرگان تمهید زمستان است و آغاز سرما، چونان‌که نوروز پیشاهنگ تابستان است و پیش درآمد گرما.[۲۸۸]

و نوروز را بر دگر جشن‌ها مزایا و خواصی است و از آن جمله بدین روز نو سال نو آغاز گردد[۲۸۹] و باج و ساو به نوی باز آید و فرمانداران و فرمانگذاران کشور به همه جا تبدیل شوند و سیم و زر (یعنی نرخ کشور) را به نوی سکه زنند و آتشکده‌ها با مجموع بناها پاک‌تر و پاکیزه‌تر شوند و آب‌ها از منابع و چشمه‌ها به رودها روان گردند و نزدیکان گرد هم آیند و بنائی به نوی و تازگی ساز کنند[۲۹۰-۲۹۱] و امثال این جمله به آغاز هر سال روی دهد.

و با این جهات، نوروز را بر جشن مهرگان برتری داده‌اند.[۲۹۲-۲۹۳]

و آیین «ایرانیان» برین بود[۲۹۴] که در این جشن‌ها، شاهنشاه را ارمغان برند و مردم شهر از خواص دودمان‌های ایرانی گرفته تا گروها گروه همگانی[۲۹۵]. هر یک تحفه‌ای نثار کنند.

چونان‌که، اگر مرد از طبقهٔ اشراف و رجال کشور بود، گرانبهاترین خواسته و مطلوب خود را به دربار پادشاه تقدیم می‌کرد و بر وجه مثال: اگر مشک را دوست می‌داشت قدحی پر می‌کرد و به دربار پادشاه می‌برد و اگر عنبر را برتر می‌دید جامی معنبر همراه می‌کرد[۲۹۶] و اگر با پوشیدنی‌وزیورهاانبازبودطاقه‌ای‌جدامی‌کرد[۲۹۷-۲۹۸] واگردرردیف‌اسواران‌وافسران‌بود[۲۹۹]، اسبی یا شمشیری یا نیزه‌ای به ارمغان می‌برد و اگر از گروه تیربازان به شمار آمدی، چوبهٔ تیر آبداده به خازن دربار می‌سپرد[۳۰۰] و اگر از توانگران[۳۰۱] می‌بود سیم و زر می‌فرستاد و اگر از فرماندهان و فرمانداران بوده و در مقر فرمان خود نشیمن داشت، هرگاه از خراج سال مانده‌ای بر عهدت خود می‌دید[۳۰۲] همه را در کیسه‌های ابریشمی و بافته‌های چینی نهاده، با رشته‌هایی از سیم و ابریشم و گلابتون می‌پیوست و می‌بست و با عنبر مهر می‌کرد و به دربار پادشاه می‌داشت. و گاه نیز این ارمغان نه با صفت بقایا مانده بود، بلکه فرمانداران ازمؤنه و مخارج خود اندوخته‌ای کرده یا باجی بیشتر فراهم آورده یا از دارائی استان خود چیزی به امانت نگه داشته بودند و این همه را با اوصاف مذکور ارمغان می‌کردند.

و هم در این روز شاعران، ابیات خود را هدیه می‌کردند[۳۰۳] و سخنوران داد سخن می‌دادند، ندیمان تحفه‌ای طرفه و زیبا می‌ساختند و با سبزه‌های نورس و «گل‌های نرگس» آذین می‌کردند.

ارم سرای پادشاهی و بانویان و کنیزان مخصوص پادشاه هم برین آیین خاسته و هر یک سعی داشتند، که هدایای ایشان برتر باشد و نیکوتر افتد و اگر همسری از همسران خاص پادشاه را کنیزی خوبروی می‌بود چونان‌که شاه به او نظر می‌داشت هرگز دریغ نمی‌کرد و او را با نیکوترین وجهی آراسته، هدیه می‌کرد[۳۰۴] و پادشاه به پاداش این خدمت، آن زن را بر دگر زنان حرم مقدم می‌داشت و بر جاه و منزلت او می‌افزود، زیرا که پادشاه این هدیه را از جهت هدیه‌کننده گران می‌شمرد و می‌دانست که آن بانوی ارجمند، خوشی و خوشوقتی پادشاه را بر احساسات و عواطف درونی مزیت داده است و چیزی آورده است که زنان را در ایراد آن مثالی از خودگذشتگی و فداکاری است و کم است که زنی به این صفت رضایت دهد و موجبات آنرا خود فراهم سازد.

بستگان و دودمان سلطنتی را درین خصوص وظایفی بوده است، مگر آنچه را که از لحاظ پادشاه بگذرانند عدل و نصفت را مرعی دارند و چیزی را به حقارت نگیرند و پیشکشی‌ها را به درستی قیمت کنند.

و آیین خسروان ساسانی برین بود که اگر بهای ارمغانی به دو هزار رسیدی به دیوان

ویژگان نامش نوشته می‌شد.

دیوان ویژگان را سالاری بود همیشه برقرار تا اگر روزی هدیه کننده را بدایی در رسیدی، او بر حسب مقرر زیان وی را دیده جبران می‌کرد و جبران او برین نشان بود که اگر آن مرد توانگری بوده و اینک تهیدست گردیده، یا بازرگانی بوده و ورشکست شده، یا عمارتی بنا کرده و ناتمام مانده، یا مهمانی کلانی بر عهدت گرفته، یا دخت خود را به شوی داده یا پسرش را زن آورده و درین امور کسری و نقصانی داشته ـ رئیس دیوانِ ویژه به دفتر نگریده تا اگر هدیهٔ آن مرد به ده هزار رسیده بود، آن مبلغ را دو برابر به نام او رقم می‌کرد تا بستاند و صرف روزگار کند.

و اگر بی‌بها چیزی ارمغان کرده: چنان چون درمی هدیه آورده یا سیبی یا ترنجی به نام شاهنشاه تقدیم کرده بود، رئیس دیوان آنرا نامه‌ای می‌کرد و به شاهنشاه می‌رسانید و پادشاه می‌فرمود تا سیبی یا ترنجی را با دینار طلا «از نرخ تامستزاد»[۳۰۵] پر کرده پاداش بدهند.

و اگر آن هدیه یک چوبه تیر می‌بود، آن را بر زمین ستوده کرده و به بالای آن جامه‌های پادشاهی چیده چندان‌که از قاعده تا سر آن تیر پوشیده مانده، این جمله را به آن مرد مکافات می‌دادند[۳۰۶].

و چنان بود که هیچ ارمغانی از پاداش تهی نماندی تا آنجا که اگر هدیهٔ آن مرد را صلتی نداده یا وی را به هنگام حاجت دستگیری نکرده بودند بر او واجب بود که به دیوان دربار بیاید و پاداش خود را بخواهد و اگر این سنت بجا نیاورده و از مطابقت خودداری می‌کرد، و پادشاه از این جمله آگاه می‌شد فرمان می‌رفت که او را عقوبت کنند و به بادافره رسانند و این مرد اگر کارمندی می‌بود که مئونتی داشت، به فرمان شاهنشاه ماهانه شش ماه او را به کسانی می‌پرداختند که با آن مرد دشمن بودند تا از آن پس آیین کشور را آسان نگیرد و قانون را تحقیر نکند.

آیین اردشیر بابکان، بهرام گور، انوشروان به نوروز و مهرگان بر این بود که از پوشیدنی‌های گرانبها آنچه در خزانه می‌داشتند می‌بخشیدند و میان تمام طبقات مردم تقسیم می‌کردند و از آن جمله سهمی به نزدیکان می‌دادند و بهره‌ای نیز به یاران و بستگان ایشان عطا می‌فرمودند. و این معنا را اعلام می‌کردند که چون زمستان درآید پادشاه از جامه‌های تابستانی بی‌نیاز است و چون تابستان در رسد از جامه‌های زمستانی مستغنی است و پادشاه را سزاوار نبود که چون مردم عادی آنچه دارد انبار کند و از بخشیدن آن‌ها دریغ نماید.[۳۰۷]

و برین نشان همه ساله به مهرگان جامه‌های ابریشمی پوشیده و نگارین و دو پود به‌بر

می‌کرد[۳۰۸] واز آن پس آنچه از تابستان بجامانده بود همه را می‌بخشید و به نوروز نیز جامه‌های نازک[۳۰۹] به بر می‌کرد و آنچه زمستانی بجا مانده بود به دیگران برگذار می‌فرمود.[۳۱۰]

۹۴ ـ تقلید امیری مسلمان

آنچه می‌دانیم این است که در عصر اسلامی تنها کسی که در این باره از پادشاهان ساسانی تقلید کرد عبدالله‌بن طاهر بود.

محمدبن حسن‌بن مصعب چنین نقل می‌کند که عبدالله، به جشن نوروز و مهرگان در خزانهٔ خود یک پیراهن نماند و آنچه داشت از خزانه بیرون آورد و به مردم داد و این خود یکی از فضایل آن مرد بود.

۹۵ ـ خوشگذرانی‌ها

عموم پادشاهان عیش طلب‌اند و خوشگذران[۳۱۱] مگر آنکه جهانداران رستکار عیش خود را محدود کنند و نفس خویشتن را به اتخاذ نظم و تقسیم اوقات مجبور دارند چو، بهرحال این خوشتر است که عشرت گاهگاه روی دهد تا لذت آن محسوس باشد و اگر نفس آدمی به عیش و خوشی عادت کند، آن خوشی به ناچار، کاری عادی گردد و از مقولت خوشگذرانی بیرون باشد و لطف آن از میان برود و به گونهٔ کارهای جاری درآید و طبیعتی ثانوی گردد که سرانجام، قطع آن سخت دشوار باشد. و آن پادشاهی خوشبخت است که این حقایق را از نظر دور ندارد.

۹۶ ـ ترک عادت

پیداست که آنچه به عادت باشد عادی بود و مرد اگر به خوشی‌های جهان معتاد گردد هرگز از آن‌ها لذتی نیابد چونان‌که لذت خوراک وقتی حاصل شود که آدمی سخت گرسنه باشد و به خوردن حریص و آزمند بُوَد و این معنا همه را آشکار است که عزیزترین خوردنی‌ها آن است که پیش گرسنه نهند و لذیذترین نزدیکی‌ها آن است که نفس طالب آید و عزوبت غالب باشد[۳۱۲-۳۱۳] چونان‌که خوش‌ترین خفتن‌ها آن است که پس از رنج کار و بیداری بسیار، روی دهد. و دگر لذت‌ها را همه بر این جمله می‌توان قیاس کردن.

پادشاهانِ گذشته این معنا را نیکو رعایت کرده‌اند و در همه روز و شب برای کامرانی‌ها وقتی معین داشته‌اند و رستگارتر آن شهریاری است که روز خود را رَسَدکند، و مقدم بر همه

کارها به یاد خدا باشد و رسم بندگی او را بجای آورد و بامداد را به اصلاح امور بپردازد و نیمروز را به خوردن و آسودن اختصاص بدهد و جانبی از وقت را به کارهای خصوصی و خوشی بسپرد و عیش‌طلبی را همه روز نکند و اگر یکی را فزونی و آن دگری راکاستی باشد خوشی‌ها از لذت عاری باشند و کارها از رستگاری و موفقیت تهی.

۹۷ـ رسم پادشاهان

پادشاهان ساسانی هر از سه روز یک بار به سور و سرور می‌نشستند مگر آنکه بهرام گور و اردوان سردار و شاپور از این قاعدت برکنار بودند [۳۱۴-۳۱۵] و به هر بیگاه می می‌خوردند و بیشی از ملوک جزیره (چون نعمان) و گروهی از امرای حیره و کودک خدایان [۳۱۶] شبانه‌روز به یک بار می می‌خوردند [۳۱۷] واز خلفای اسلام آنکه دائم‌الخمر می‌زید یزیدبن معاویه بود که هیچ روزی را بسر نمی‌برد مگر مست و خراب و هیچ شبی را به روز نمی‌آورد مگر خمار شراب.

و عبدالملک مروان [۳۱۸] به هر ماه یک بار آنچنان مست می‌شد که ندانستی در زمین است یا در آسمان [۳۱۹] و حجت او این بود که این کار برای تنویر خرد لازم است زیرا حافظه را به قوت رساند وکدورت فکر را زایل گرداند [۳۲۰].

و چون مدهوشی او به آخر می‌رسید آنچه درون خون می‌داشت بیرون می‌کرد تا از می در وجودش بازنماند و از این راه تنش سبک می‌شد و عقلش روشن می‌گردید و ذهنش صفا می‌دید و روانش خوشی می‌گرفت و در خویشتن نیرویی به زیادت می‌نگرید [۳۲۱].

ولیدبن عبدالملک یک روز در میان میگساری می‌کرد.

و سلیمان [بن عبدالملک] پس از سه شب، به یک شب می می‌خورد.

و عمربن عبدالعزیز از روزی که به خلافت نشست تا زمانی که عمرش به سر رسید نه لب از باده تر کرد و نه گوش به غنا سپرد.

[[۳۲۲] وهشام به هر آدینه مستی می‌کرد. و یزیدبن ولید و ولیدبن یزید، عُمر را به میگساری و بطالت گذرانیدند.]

و یزیدبن ولید گاهی مست بود و گاهی خمار و نشد که با حال طبیعی به سر برد. [۳۲۳]

و مروان‌بن محمد همه هفته در شب شنبه و شب سه‌شنبه به طرب می‌نشست.

و ابوالعباس سفاح به روزهای سه‌شنبه شامگاهان «می» می‌خورد [۳۲۴].

[[۳۲۵] و مهدی و هادی یک روز درمیان و هارون به هر جمعه دو بار می نوشید وگاه روز آنرا تغییر می‌داد مگر آنکه به میخوارگی تجاهر [۳۲۶] نمی‌کرد و هیچ‌کس با چشم ندید که او می

بنوشد. و مأمون در آغاز خلافت خود به روزهای سه‌شنبه و جمعه به بزم می‌نشست و از سال دویست و پانزده هنگامی که به شام رفت تا زمانی که روزش به سر رسید، مداومت می‌کرد. و معتصم جز روز پنجشنبه و جمعه شراب نمی‌خورد و واثق در شب جمعه و روز جمعه از می، دوری می‌گرفت.]

۹۸ ـ لباس و عطریات

هر یک از پادشاهان را در پوشیدن لباس و به کار بردن عطر، رسمی و قراری بوده است.

برخی از ایشان جامهٔ نوین را جز به یک روز نپوشیده و بعضی دیگر ساعتی به تن کرده و از آن پس به دیگری بخشیده‌اند و پارهٔ دگر پیراهنی یا جامه‌ای را چندان پوشیده‌اند که از بها و رونق افتاده است.

اردشیر بابکان، یزدگرد، بهرام، خسرو انوشیروان، قباد پیراهنی را که دو بار به شستن رفته بود برای خلعت دادن نهاده و این نوع خلعت‌ها نه به هر کس داده می‌شد، بلکه پسران پادشاه عموها و پسرعموها و برادرزاده‌ها بودند که چنین عنایتی به ایشان تعلق می‌گرفت زیرا نزدیکترین نزدیکان پادشاه به شمار می‌رفتند[۳۲۷] یعنی جامه‌ای که با تن پادشاه تماس یافته بود، هرگز به دوران نمی‌بخشیدند.

و ملوک عرب، مانند معاویه و عبدالملک و سلیمان و عمربن عبدالعزیز و هشام و مروان‌بن محمد و ابوالعباس و منصور و مأمون هر پیراهنی را چند بار به شستن داده و چند بار پوشیده و باز هم به گازری می‌دادند و باز هم می‌پوشیدند.[۳۲۸]

یزیدبن معاویه، ولیدبن یزید، یزیدبن ولید، مهدی، هادی، هارون، معتصم، واثق هیچ پیراهنی را جز یک بار نپوشیده‌اند مگر پیراهنی که پارچه آن سخت فاخر و کمیاب بوده است. و آنچه راکه پادشاهان به روی پیراهن می‌پوشیدند گاه بود که تا یک سال به بر داشتند و برخی از جامه‌های فراخ و گرانبها راکه بر دامانش بته‌های ابریشمی یا زردوخت و پر کار بود سال‌ها می‌پوشیدند.[۳۲۹-۳۳۰] و پیشینیان را رسم چنین بود که جامه‌های زیرین را هرگز نه به عاریت داده و نه به عاریت می‌گرفتند.[۳۳۱]

۹۹ ـ استعمال عطر

در استعمال عطر و به کار بردن مشک و بوی خوش، سلیقه پادشاهان با یکدیگر متفاوت بوده است. بعضی از ایشان موی خود را با روغن گل معطر می‌کردند و تنها یک نوع عطر

اختیار می‌کردند و تا بوی آن به کلی زایل نمی‌شد هرگز عطر دگر به کار نمی‌بردند.

و برخی از پادشاهان تن خود را با عطرهای آلوده و موی سر را با غالیه اندوده[۳۳۲] از آن پس تمام بدن را با گلاب می‌شستند و به گونه آب روان بر سر و تن فرو ریخته این شست و شوی را همه روزه تکرار می‌کردند.[۳۳۳-۳۳۴]

و خسرو انوشیروان تا آن زمان که بوی عطر از جامه‌اش برمی‌خاست، به هیچ گونه عطری دست نمی‌برد و از جمله ملوک عرب معاویه، عبدالملک، ولید، سلیمان، عمربن عبدالعزیز، هشام، مروان (بن محمد)، ابوالعباس، منصور، مأمون نیز چنین می‌کردند.

و معتصم عباسی گاه و بر سبیل اتفاق عطری به کار می‌برد و او با پهلوانی و زورمندی بیشتر راغب بود و به هنگام جنگ اگر کسی به او نزدیک می‌شد از بدنش بوی زننده آهن و سلیح استشمام می‌کرد.

۱۰۰ ـ رفتار پادشاهان با مهان

و از جمله مکارم پادشاهان ملاطفت با نزدیکان و مهان، بازدید ایشان است تا از یدر مباهات کنند و با قدوم پادشاه، افتخاری بیشتر بیابند و جاه و مرتبت خود را به دگران بنمایند.

و این نوع دیدار بر چهار گونه بوده است: نخست آنکه پادشاه را به شب‌نشینی و سور دعوت می‌کردند و دوم آنکه پادشاه ایشان را به هنگام بیماری عیادت می‌کرد و سوم اگر سوگی پیش می‌آمد به تسلیت می‌شد[۳۳۵] و چهارم آنکه پادشاه بی‌هیچ سببی دیدن می‌کرد و از یرا میزبان را شرافتی و مرتبتی بیشتر می‌رسانید.

پیداست که نوع چهارم را مزیت و برتری است زیرا که مبنای آن بر خواستن و آرزو کردن و خواهش آوردن است، بلکه پادشاه خود به این کار مبادرت کند و چه بسا از وزیران یا نزدیکان که در این راه نیرنگی به کار برده یا خود را به ناخوشی زده یا خدمتی بسزا انجام داده مگر آنکه پادشاه ایشان را دیدن کند و بر مرتبت و جاهشان بیفزاید و میان اقران برتری دهد.[۳۳۶]

و کمتر روی داده است که وزیری یا فرماندهی با جاهمندی چنین مکرمتی را از پادشاه بخواهد و او نپذیرد، خاصه وقتی که بداند نظر آن مرد فخر کردن و با سربلندی شهره گردیدن و سرفراز بودن است[۳۳۷] و با همه این‌ها نوع چهارم را مزایایی است، معلوم زیرا نه برای عیادت و تعزیب است و نه بر حسب دعوتی انجام یافته است. چو، بدیهی است که هیچ وزیری و هیچ جاهمندی به نام جاه و مرتبت خود، دعوت نکند و وقتی که پادشاهی بی هیچ سببی به

دیدن او آید وی را طبعاً برتری داده است و فزونی بخشیده و درجتی عطا فرموده است که دگران بی‌نصیب مانده‌اند.[۳۳۸]

و آیین ایرانیان به عصر اردشیر «بابکان» و خسرو انوشیروان چنین بود که:

اگر پادشاهی یکی از وزیران یا یکی از جاهمندان را دیدن می‌کرد، نامش را در تاریخ می‌نوشتند و به روزنامه‌ها و کارنامه‌ها ثبت می‌کردند و به گرد جهان پراکنده می‌ساختند.

و چنان بود که هر کس این موهبت می‌دید به چندین امتیاز نائل می‌گردید از آن جمله:

(۱) باجگیران و کارمندان دولت و خزانه‌داری را این حق نبود کز وی باج یا خراج گیرند ولی رسم چنین بود که او خود به ادای باج خویشتن مبادرت کند و در همان وقت که از همه خراج می‌ستانند او نیز خراج مال واملاک خویشتن را مستقیماً به خزانه پادشاه بفرستد.[۳۳۹]

(۲) گله و رمه و اسب‌ها و همه چارپایان وی را نشان می‌کردند و داغ می‌زدند تا به گاه ضرورت، دولتیان رمه او را به سخره نبرند و سبک نشمرند.[۳۴۰]

(۳) شهربان محل موظف بود که همه روز از بام تا شام سیصد پاسبان سوار و صد تن پهلودار پیاده[۳۴۱] به در خانه او فرستد تا این جمله آماده باشند تا اگر آن وزیر بخواهد سوار شود، پادگان پیاده پیشاپیش او حرکت کنند[۳۴۲] و سواران به دنبال او ملازم باشند.[۳۴۳]

(۴) به همه دیوان‌های داد اعلام می‌شد که هیچ‌کس از نزدیکان و یاران او را زندانی نکنند[۳۴۴] و بر هیچ‌یک از بندگانش تحکمی روا ندارد و اگر به حکم قانون بر کسان او کیفری واجب می‌شد، قضاوتش به خود آن وزیر محول می‌گردید و او خود عقوبت و مجازاتش را معین می‌کرد.

(۵) و اگر خراج وی به تأخیر می‌رفت هیچگاه او را تعقیب نمی‌کردند و چندان زنهار می‌دادند تا هر وقت که خود بخواهد آنچه بر عهدت دارد یکسر به خزانه پادشاه بفرستد.

(۶) به جشن نوروز و به عید مهرگان هدایای او را بر همه ارمغان‌ها پیشی و برتری می‌دادند و موظفین دربار، فرستاده او را پیش از همه هدایا به پادشاه عرضه می‌داشتند.

(۷) به جشن‌هایی که پادشاه بار می‌داد، بر همه بار جویان، وی را مقدم می‌کردند.

(۸) اگر در بزمی سزاوار بود که با پادشاه نشیند جای او را به سمت راست معین می‌کردند.

(۹) اگر در رکاب شاهانه ملازم می‌شد رسم بود که به دست راست پادشاه براند.

(۱۰) و چون از بار بیرون می‌شد، دگر کس را حق نبود که به جای او قرار گیرد.

[مقررات سنگین این قانون بیشتر موجب می‌شد که پادشاهان ساسانی به دیدن هیچ‌کس روی نکنند و به خلعت و انعام اکتفا نمایند یا طرفه‌ای به رسم تحفه ببخشند یا

پرستندهٔ خوبروی به پاداش بدهند[۳۴۵] و با همه دشواری و سنگینی قانون دیدار، اگر می‌شد که پادشاه به دیدن جاهمندی برود، آن مرد رهواری بازین و برگ زرین آماده می‌کرد تا هر وقت که پادشاه آهنگ رفتن کند او خود رکاب گیرد.

و این آیین همچنان برقرار بود تا زمانی که بهرام یزدگرد به پادشاهی نشست و چون وی را به منادمت نجبا و اسواران رغبتی بود و به بزم ایشان می‌رفت، به هر ساعت خلعتی می‌داد و پاداشی می‌کرد.

و گاه بود که رامشگری یا عود زنی یا رقاصی را پسند می‌کرد و او را به کاخ شاهانه می‌فرستاد و او در سلسله ساسانی نخستین پادشاهی بود که تا این اندازه هوا و هوس را متابعت می‌کرد و به آنچه دلش می‌خواست دست می‌برد ولی پادشاهانی که پیش از وی بودند همان قانون را به کار می‌بردند و از آیین منحرف نمی‌شدند.[۳۴۶]

۱۰۱ ـ بار عام

پادشاهان ایران به جشن نوروز و مهرگان بار عام می‌دادند[۳۴۷] و در بار به روی هیچ کس بسته نبود و مردم پایتخت از خرد و بزرگ[۳۴۸] چه مستران و چه کهتران همگان بار می‌یافتند[۳۴۹] و بار عام را چنین رسم بود که پیش از رسیدن عید به چند روز، جار می‌زدند[۳۵۰] تا مردم آگاه بشوند و خود را آماده کنند. و از یرا برخی به تهیه سخن می‌پرداختند و گروهی دگر که تظلمی می‌داشتند شکوه خود را با دلیل و برهان مقرون می‌کردند و آن کس که گمان می‌کرد دشمن در آن روز به شاهنشاه شکایت خواهد کرد، پیش از وقت به صلح او می‌رفت و آشتی می‌کرد.

و بر حسب فرمان پادشاه، موبدان موبد[۳۵۱] گروهی از قضات و معتمدین خود را می‌گمارد تا به دروازه‌های کاخ شاهنشاهی مراقب باشند مگر نگهبانان و پاسداران پادشاه کسی را به ورود منع نکنند.

و هم در این روز منادی ندا می‌کرد که هر کس متظلمی را از شکوه باز دارد، مغضوب خدای است و منفور خداوندگار، و چنین کسی خشم و غضب آفریدگار را بر خود هموار کرده و مجازات شاهنشاه را بر خویشتن روا دیده، نه از قهر خدا مصون است و نه از داد پادشاه مأمون.

۱۰۲ ـ شکایت از پادشاه به داوران

و از آن پس پادشاه بار عام می‌داد و به شکوه‌ها رسیدگی می‌کرد و به نامه‌ها می‌نگرید و نخست به شکایت کسانی می‌رسید که از خود او متظلم بودند.

و رسم این دادخواهی چنین بود که پادشاه به یک روز، بزرگ موبدان را خوانده با بزرگ دبیران[۳۵۲] می‌نشانید[۳۵۳] و می‌فرمود تا جار بزنند مگر آن‌هاکه از پادشاه متظلم هستند از آن جمع به یکسو شوند آن گاه شاهنشاه از جای برخاسته با مدعیان خود در برابر موبد می‌نشست و قاضی را می‌گفت:

ای موبد! تو این را بدان که در پیشگاه خداوند، از گناه پادشاه هیچ‌گناهی بدتر نیست، زیرا پادشاهان از جانب وی گمارده شده‌اند تا رسم ستم براندازند و از زمین تخم بیداد برآرند و اگر خود ستم کنند و جابر باشند، دگران را آسان افتد که آتشکده‌ها ویران کنند و دخمه‌های مردگان بکاوند و کفن‌های ایشان بدزدند.[۳۵۴]

و تو ای موبد! بدان که اگر امروز به گاه قضاوت نشسته باشی فردا در برابر عدل خدای خواهی نشستن. چو، اگر امروز جانب خدای بداری فردا خدای جانب تو بدارد و اگر جانب پادشاه را به ناحق داشته باشی از تو نگذرد و این گناه بر تو بگیرد[۳۵۵-۳۵۶].

و چون سخن پادشاه به پایان می‌رسید، موبد به پاسخ برخاسته، پادشاه را با آوای بلند می‌گفت:

مردمی را که خدای جهان خوشبخت خواهد، برترین مردی را به حکومتشان بگمارد و چون خواهد ارج او را بر همگان آشکار کند، این سخن‌ها که گفتی بر زبانش گذارد.

و از آن پس قاضی به کار پادشاه و مدعی او نگریده از روی حق و عدالت حکم می‌کرد و اگر مدعی بر حق بود قاضی به حکم قانون پادشاه را مؤاخذت می‌کرد[۳۵۷] و اگر مدعی را ادعایی به بطلان رفته بود، زندانی می‌شد و نتیجهٔ حکم او به عامهٔ مردم اعلام می‌گردید و قاضی این جمله نیز می‌افرود که هر کس پادشاهی را به ناروا بنکوهد یا به کشور خود بد بگوید به مکافات رسد و مایهٔ عبرت گردد[۳۵۸].

و چون پادشاه این کار تمام می‌کرد خدای را سپاس گذارده، تاج بر سر می‌نهاد و به گاهِ پادشاهی می‌نشست و به دوران و نزدیکان و خاصان خود روی کرده می‌گفت:

من از خود آغاز کردم تا دگران خامی نکنند و از من ستمی ننگرند که آن را بهانه سازند و اکنون سزاوار است هر کس حقی به عُهدت خود دارد اداکند و خصم خویشتن را با آشتی یا غیر آشتی راضی و خوشنود سازد.

در این هنگام هر کس حاضر بود این حقیقت را هویدا می‌نگرید که نزدیکان پادشاه در مقام حق و عدالت از همه کس دورتراند و قوی‌ترین مهان ضعیف‌ترین بندگان خدا به شمار می‌روند[۳۵۹].

ایران از عصر اردشیر بابکان همچنان بر این آیین می‌زید تا آنکه یزدگرد بذه کار[۳۶۰] به تخت نشست و این بی‌باک مرد بازیگر[۳۶۱] آیین ساسانیان را دگرگون کرد و جهان را به تباهی گرفت و با ستم دست یازید و مردم را به مضیقت و تنگی نهاد.

و هم او در این باره گفته است که رعیت را چه حق که از چوپان تظلم کند و فرومایگان را چه ارج که با بزرگان قیاس شوند و کهتران را چه رسیده است که به حق یا به ناحق با مهتران برابر و مساوی نشینند؟[۳۶۲]

از تاریخ پادشاهان و کارنامه‌های ایشان که با خامه ایرانیان تدوین یافته است، این حکایت به یاد است که یزدگرد روزی به ایوان نشسته بود و آن‌ها که بار یافته بودند نیز به جای خود قرار گرفتند، ناگهان از در ایوان اسبی با زین و گام به آهنگ یزدگرد همی تاخت و آنچنان اسبی با آن حسن منظر و زیب و زیور تا آن زمان کس ندیده بود، بزرگان و اسواران به گرفتن او برخاستند و بکوشیدند، مگر آنکه نتوانستند، زیرا هر کس که نزدیک او می‌رفت با لگدی کارش ساخته می‌شد[۳۶۳] و اسب به یزدگرد همی نزدیک شد و شاه برخاست و اسواران را گفت: ازو برکنار باشید، چو او به سوی من می تازد.

و یزدگرد یال او بگرفت و آن اسب وی را آرام بود و شاه سوار شد و اسب گامی چند برداشت و شاه را نیک سواری داد و به جای نخست باز گردید و یزدگرد پیاده شد و او را با دست خود همی نازش کرد[۳۶۴] و از پیش اسب و از پس او بگردید و همی می‌نگرید و چون پس او قرار گرفت، اسب ناگهان لگدی بر وی زد و به قلبش اصابت کرد و دردم زندگی را وداع گفت. ایرانیان گفتند: کز فرشتگان خداوند، فرشته‌ای به پیکر اسب درآمد تا جهان را از بیداد یزدگرد برهاند و ستم را از مردم دور دارد.[۳۶۵]

۱۰۳ ـ بهرام و تاج پادشاهی

بهرام گور پسر یزدگرد در دامان «نعمان منذر» پروریده شد و نعمان فرمانروای حیره بود و یزدگرد را به خدمت بهرام کرد و نظر او نیز بر این بود که از رسم و راه عرب آگاه گردد و زبان عربی و وقایع و اخبار ایشان را فراگیرد[۳۶۶] و بهرام به سامان بود که خبر مرگ پدر را شنید و هم بدانست که ایرانیان، دگری را به پادشاهی برگزیده‌اند[۳۶۷] و از این رو نعمان را گفت که مرا بر تو حقی است و تو بر من مانند پدر بودی و اینک که یزدگرد وفات یافته است، ایرانیان دگری را که نه از دودمان ماست به شاهی گرفته‌اند و جای آن ست که یاری کنی و اگر دریغ داری، این پادشاهی به باد رود و همی گفت تا او را برانگیخت که با وی به مدائن آید و او بتواند تاج و تخت

پدر بازگیرد.

نعمان گفت: مرا نرسیده است که با آل ساسان روبه‌رو شوم زیرا آن‌ها پادشاهند و من رعیتم، اما چون تو فرمان دهی لشگری بیارایم و همراهی کنم تا آنکه آهنگ من مایه قوت تو گردد[۳۶۸] و عزم تو راست آید وگرنه تو ایران را هستی و ایران تو راست.

بهرام گفت: من نیز جز این از تو نخواهم.

دگر روز، نعمان همی تا در تیسبون به بدرقه بهرام آمد و ایرانیان قدوم ایشان بشنیدند[۳۶۹] وگروهی پیشواز شدند و آهنگ او را بپرسیدند.

بهرام گفت: مرز و بوم پدر، میراث نیاکان و کشور آل ساسان مرا برانگیخته‌اند، تا حق خود بخواهم.

ایرانیان پاسخ دادند که پدرت به روزگار پادشاهی، همگان را بیازرد و خدای کار او بساخت و ما نیز از این تخمه کس به پادشاهی نگیریم.

بهرام گفت: ستمکاری پدر بر پسر بار نتوان کردن و سرزنش او بر دگران نه از خردمندی است و نباید کرده او زیان مرا موجب آید و شما را از درون من نه آگهی است تا بدان توانید مرا ستودن یا نکوهیدن.

ایرانیان گفتند: ما دگری را به پادشاهی برگرفته‌ایم و بر او اتفاق کرده‌ایم.

بهرام گفت: آنچه کرده‌اید موجب تباهی کشور گردد، و اگر ناسزایان پادشاهی کنند توم مملکت را خلل باشد و نژاد ایرانی را زیان رسد[۳۷۰] و اینک می‌توانید این لیاقت و کفایت را به آزمون نهید و مرا با او در امری از امور کشور بیازمائید.[۳۷۱]

ایرانیان گفتند: این آزمون چه باشد؟

بهرام گفت: دو شیر ژیان به میدان آورید و تاج کشور را به میان آن دو قرار بدهید و آن را که برگزیده‌اید بگوئید تا تاج را از میان آن دو شیر برگیرد. هرگاه او بتواند پادشاهی وی را باشد و اگر نتواند من این کار کنم و چون از این هنر برآیم از او به کشورداری و پادشاهی سزاوارترم.

گفتند: چنین است، و ما این پیام به او باز رسانیم.

و این جمله را به خسرو گفتند و خسرو گفت که: من این نتوانم کردن و اگر بهرام بتواند که تاج خسروی را از میان دو شیر برگیرد، بی‌گمان تخت پادشاهی درخور اوست.

شیران را چندی گرسنه داشتند[۳۷۲] و دگر روز دو شیر به میدان بردند و تاج به میان آن دو نهادند[۳۷۳] و بهرام را گفتند: این تاج و این تو تا چه توانی کردن! مردم گروه گروه به هر سو نظاره می‌کردند و بهرام در میان ازدحام ایشان، از اسب پیاده شد، و تبرزین به دست گرفت و به

جانب آن دو شیر چمیدن گرفت[۳۷۴-۳۷۵] و در راه که می‌رفت، خود را از تبر زین بی‌نیاز دید و آن را به بند میان آویخت و به شیران نزدیک شد و آن هر دو بر وی حمله بردند و بهرام کله یک شیر را به دست راست گرفت و کله آن دگر به دست چپ و هر دو را با قوت به یکدیگر کوبید و این کار را همی تکرار کرد تا شیران را بکشت و خود را به تاج رسانید و آن را از زمین برداشت و بر سر نهاد.

ایرانیان به پادشاهی او اتفاق کردند و نعمان به حیره بازگردید و بهرام با مردم کشور نیکی و رادمردی کرد و داد پیشه خود فرمود تا آنجا که ایرانیان وی را گرامی‌ترین پادشاهان شمردند.[۳۷۶]

و دریغ که بر این پادشاه عیش‌طلبی و خوشگذرانی همی چیره بود.

۱۰۴ ـ شاه و مردم

و پادشاهان کامکار همیشه از پیرامون خود چشم برنگیرند و از احوال نزدیکان و درباریان خود بی‌خبر نمانند و آنچه بر اطرافیان ایشان رود یا آنچه بر ملتشان رسد بالجمله آگاه باشند.

و شاه را هم بدین جهت جهاندار نامیده‌اند که امور مردم جهان و اسرار ایشان کمابیش بداند[۳۷۷] و اگر پادشاهی از مردم خود غافل باشد و از آنچه می‌کنند آگاه نگردد بدان ماند که فقط نامیده به جهاندار است و تنها از جهت نام پادشاه است.[۳۷۸]

و جهاندار ستوده خصلت آن خداوندگاری است که بر اسرار ملت خود آگاه باشد.[۳۷۹] و چندان که از خود بیند از دگران نیز بداند زیرا که پادشاهان را هیچ امری از امور سیاست و نظم کشور به این اندازه مهم نیست که بالجمله از اسرار و نهانی‌ها آگاه باشند و آنچه در خفا روی می‌دهد بدانند و غافل نمانند.

۱۰۵ ـ پادشاهان آگاه دل

و در همه عالم پادشاهی چون اردشیر بابکان نیامده است، زیرا او بر تمام امور کشور دانا بود و آنچه درباره او گفته‌اند این است که به هر بامداد می‌دانست دوشبنه در شهر او از خیر و شر، چه روی داده است و به هر بی‌گاه دم آگاه بود که امروز بر مردمش چه گذشته و رأیشان بر چه رفته است.

و او هر زمان که اراده می‌کرد احوال مردم را از خرد و بزرگ بیان می‌کرد و به هر یک از ایشان می‌گفت که دوشینه بر تو چه رفته است، چه بوده است و چه آمده است.[۳۸۰] و آن‌گاه از

آغاز شب تا پایان روز آنچه بر آن‌ها گذشته بود حکایت می‌کرد.

و ازین رو گروهی بر این داستان زدند که همه شب فرشته‌یی از آسمان فرود آید و احوال مردم را به پادشاه بازگوید [۳۸۱] و این همه از بیداری فکر او برخاسته و از اهتمام او نسبت به امور ملت پدید آمده. وی را بر آن داشته بود که از همه چیز و از همه کس آگاه باشد [۳۸۲]

و از مردم کشورش نیز آن‌ها که به خارج می‌رفتند، هم بر این نشان با خبر بود و احوال ایشان می‌دانست.

و آنچه گفته‌اند این است که از پادشاهان جهان چه از پیشینیان و چه از معاصرین هیچ خسروی به‌سان اردشیر بابکان نبوده است که پادشاهان دگر کمابیش از وی بترسند و بر خود بیندیشند و گفته‌اند که از جمله خلفای اسلام عمربن‌الخطاب نیز هم بدین گونه آگاه و با درایت بوده است (!) [۳۸۳]

و آگاهی عمر درباره عمال و رعایا و آن‌ها که از او به دور بودند همچنان بود که درباره نزدیکان یا درباره کسانی که با او به یک آرام می‌زیدند و به یک گلیم می‌نشستند.

و هیچ پروشنی و برزنی و ناحیتی نبود که او را عاملی و فرماندهی باشد و او جاسوسی بر وی نگمارده و بالجمله از کارش بی‌خبر باشد. و به هر شام از امور شرق آگاه بود و به هر بام از گذران مردم غرب باخبر و این جمله از نامه‌هایی که به کارکنان خود و کارکنان مردم نوشته است، هویداست [۳۸۴] تا آنجاکه مردم بر خود گمان بردند که ایشان نزدیکترین خواص خلیفه‌اند و او همان سیاست را درباره مردم به کار می‌برد که پیش از وی اردشیر بابکان معمول می‌داشت و هم مانند او از اسرار مردم آگاه بود. [۳۸۵]

و معاویه هم در کار کشور او را پیروی کرد و ازین رو مملکت را خوب اداره کرد و روزگار او به درازا انجامید [۳۸۶-۳۸۷] و زیادبن ابیه نیز به معاویه تأسی کرد، همچنان‌که معاویه، عُمَر را پیروی می‌نمود و از آن جمله آورده‌اند که مردی پیش او شد که حاجتی داشت و زیاد او را می‌شناخت و آن مرد گمان کرد که وی را نمی‌شناسد و از این رو بدو گفت: روزگار امیر پاینده باد، اگر مرا نشناسی من فلان‌بن فلانم. زیاد لبخندی زده گفت: خود را به من شناسانی و ندانی که من پدرت را به از تو شناسم و سوگند به خدای که تو و پدرت و نیایت و مادرت و نیاکت را نیز می‌شناسم و می‌دانم که این جبه که پوشیدهٔ فلان‌بن فلان به تو بخشیده است [۳۸۸] و آن مرد چون بشنید حیران ماند و چندان مرعوب شد که بر خود بلرزید [۳۸۹] [و هم نزدیک بود از هوش بشود]. [۳۹۰]

عبدالملک مروان و حجاج‌بن یوسف نیز چنین بودند [۳۹۱] و دگر کس براین نشان نبود تا آنکه

جهانداری به منصور رسید و او بر احوال مردم نیک آگاه بود و دوست از دشمن می‌دانست و کینه‌جوی از سلامت‌طلب نیک تشخیص می‌داد[۳۹۲] و رعیت را بر این نشان اداره می‌کرد و این سیاست را با معرفتی از روز روشن‌تر ادامت می‌داد.[۳۹۳-۳۹۴]

و از آن پس این سیاست همچنان متروک مانده به کار نمی‌رفت تا آنکه هارون به خلافت رسید و هارون بیش از همه پادشاهان به این مسئلت توجه می‌داشت، اسرار و نهانی‌ها را کشف می‌کرد و حزم و احتیاط بسیار به کار می‌برد.

رسم مأمون هم بر این بود و ما این معنا را از نامه‌ای که او به اسحاق‌بن ابراهیم نوشته است توانیم فهم کردن. اسحاق‌بن ابراهیم از فقیهان و محدثین نامی بود و مأمون در نامه‌ای که به او نوشته است حالات وی را کمابیش شرح می‌دهد و اسرار او را که بر دور و نزدیک پنهان بوده است باز می‌گوید و از یک ره در وجود او عیبی دیده وی را آگاه می‌سازد.[۳۹۵-۳۹۶]

و آنچه بر ما آشکار است این است[۳۹۷] که گذشته از جهاندار بزرگ ما از همه زیردستان وی[۳۹۸] هیچ کس به پای اسحاق‌بن ابراهیم[۳۹۹] نرسیده است که چندان بیدار دل و آگاه باشد که نهانی‌های مردم نیک و دقیق را دریابد و در فهم و کسب اطلاع خبیر باشد و شباروز همی به جستن و رسیدن بپردازد.

موسی‌بن صالح[۴۰۰] از پدر برای من حکایت کرد که روزی به نزد اسحاق رفتم و درباره زنی وساطت و توصیت کردم مگر آنکه او گذران آن زن و رفتار و کردار او را از من بهتر می‌دانست و من در کار او فروماندم.[۴۰۱]

[ابوالبرق شاعر نیز در این باره می‌گوید که مرا از جانب او مقرری و مئونتی بود. روزی پیش او شدم و ابیاتی که سروده بودم بروی خواندم و چون تمام کردم عائله مرا شمرد و از خوراک و ملزوماتی که مرا درخور است یکایک بازگفت تا آنجاکه برخی از آنچه می‌دانست بر خود من نیز پوشیده بود.][۴۰۲]

و نیز یکی از بستگان او بهر من حکایت می‌کرد که نامه‌ای به او نوشتم و استمرار مئونتی درخواست کردم و او از من بپرسید که: چند سر نان خور داری؟ من بیش از آن گفتم که شمارشان بود و چون بشنید گفت: دروغ گفتی! و من از جواب او حیران ماندم و با خود گفتم: او از امول درونی من چه داند و چگونه دانسته است که من در این باره دروغ گفتم. سالی سپری شد و من بار دگر نامه‌ای نوشتم و استمراری خواستم و او باز همی بپرسید که: چند سر از بر تو روزی خورند؟ و من به پاسخ گفتم: چهار نفر. او گفت: راست است و بی‌درنگ در حاشیه نامه من توقیعی کرد و استمرار مرا دستوری داد.[۴۰۳]

و از این مقولت درباره او بسیار گفته‌اند. و در این کتاب به همین قدر کفایت است ورنه سخن به درازا خواهد کشید.

۱۰۶ ـ دوست و دشمن

و پادشاهان را سزاوار است که در امور مردم خود فحص و دقت کنند تا دوستان را از دشمنان باز شناسند و از خواب و خور و همه کارکرد ایشان باخبر شوند. و جهاندار هر چند بر شرق و غرب حکومت کند و دیگر شهریاران او را فرمان برند، هرگاه از اسرار ملت خود آگاه نباشد و به مادری نماند که درباره یکتا فرزند خود فحص کند، هرگز ابهت او در قلوب مردم راسخ و استوار نگردد.

۱۰۷ ـ سلطنت پایدار

و پیشینیان در ذکر اندرز و موعظت پادشاهان و آداب ایشان نوشته‌اند که:

چهار خصلت است که اگر پادشاه متصف بُود سلطنتش به درازا کشد:

نخست ـ آنچه بر خویشتن روا نبیند بر مردم خود نیز نپسندد.

دوم ـ به کاری دست نیازد کز فرجام آن بیمناک باشد.

سوم ـ کسی را جانشین خود کند که مردم خواهند و نه آن را که خود خواهد.

چهارم ـ فحص و توجه او به عامه مردم به مادری ماند که کودک شیرخوار خود را به خوابگاه نگرد.

و ما، در این باره بی‌گمانیم و نیک می‌دانیم که از گذشتگان، آن پادشاهی سلطنتش به طول انجامیده است که بر احوال مردم خودآگاه بوده و بر اسرار ایشان وقوف داشته است و نهانی‌های کشور چون روز روشن بر وی آشکار و هویدا بوده است.

۱۰۸ ـ هنگام سختی

و سیره پادشاهان بر این است که اگر بدایی در رسد و بیگانگان به حدود کشور راه یابند یا فرماندهی بزرگ کشته شود، یا دشمن داخلی که دین مردم یا آیین مملکت را خللی رساند و ناپاک فکری پدید آورد، خروج کند، یا دشمن دیرین را قوتی و زوری حاصل گردد و از این قبیل امری خطیر روی دهد، پادشاهان از عیش و نوش یکباره کناره گیرند و سراسر اوقات خود را به دفاع و تجهیز سپاه و دگر تدابیری که در این موارد لازم گردد، مصرف دارند و به

کاری جز چاره دشمن نیندیشند و روز خود را به امیدواری و نیک‌بینی و تساهل و امروز و فردا کردن نگذرانند و گفته‌اند که خسروان ایران و غیر ایران، هم بر این نشان بوده‌اند.

و اگر پادشاهی بر خلاف این آیین تناسان بماند ناچار ضعف کشور و عجز خود را نموده است.

۱۰۹ ـ پادشاهان ایران و هنگام سختی

خسروان ایران را در این موارد چندان اهتمام بود که آداب خوردن و تنوع موائد و خوردنی‌های گوناگون را متروک می‌کردند و میز پادشاهی برچیده می‌شد[۴۰۴] و به خوراکی ساده اکتفا می‌رفت و هیچ کس را اجازت نبود که با پادشاه هم‌خوراک شود مگر سه تن که یکی از ایشان موبد موبدان بود و دگر دبیر بد[۴۰۵] و آن دگری افسر بزرگ اسواران ایران[۴۰۶] و بر مائده پادشاه جز نان و نمک و سرکه و سبزی خوراکی دیگر نبود و خسرو و یارانش از این مختصر چیزی می‌خوردند، واز آن پس خوانسالار[۴۰۷-۴۰۸] پادشاه قابی که در آن بزم آورد[۴۰۹-۴۱۰] نهاده بود می‌آورد، و پادشاه اندکی برگرفته دگران نیز می‌خوردند و پس از فراغت به تدبیر جنگ و تجهیز قوا و رسم و راه دفاع می‌پرداختند.[۴۱۱] پادشاه تا مدتی که آن زحمت رفع نشده بود روز را با همین سختی می‌گذرانید و چون آن خلاف به اتفاق می‌پیوست و خطر دشمن به نحوی مطلوب و خواسته زایل می‌گردید و امور کشور بر طبق مرام وی صورت می‌گرفت، خوان پادشاهی به رسم پیش گسترده می‌شد و پادشاه آنچه را که بر خود حرام کرده بود روا می‌کرد و خواص خویشتن را می‌پذیرفت و از آن پس بار عام می‌داد و همگان به پیروزی و تهنیت می‌رفتند و نخست ناطقین و گویندگان کشور به ایراد خطبه و تحمید خداوند که آن فتح و ظفر را عنایت فرموده است قیام می‌کردند و پس از ناطقین «مؤبد» برخاسته سخن می‌گفت و پس از او هیئت وزیران هر یک به رسم خطبا سخنی ایراد می‌کردند و آن‌گاه حاضرین بر حسب مراتب و درجات خود بر سر میز[۴۱۲] خوراک می‌نشستند و چون خوردن به آخر می‌رسید بر حسب فرمان شاهانه دو بزم بزرگ بر پا می‌شد یکی درون ایوان و دیگری بیرون ایوان. پادشاه و خواص خود درون ایوان می‌نشست و شهربان که نظم شهر به او سپرده بود از جانب پادشاه با مردم پایتخت و وجوه اهالی به بزم عمومی می‌شد و رامشگران به موسیقی و اغانی می‌نشستند و بازیگران به نمایش و ملاهی [لهو و لعب] می‌پرداختند.

ایرانیان را اندیشه بر این بود که سپاس نعمت باید مشهود باشد و آثار آن بر عامه مردم معلوم گردد.

[خلفا و امرای مسلمان را نیز اگر داهیتی روی می‌کرد به منبر التجا می‌بردند و مردم را به طاعت و اطاعت می‌خواندند و لزوم اتفاق را بر ایشان تلقین می‌کردند.] [۴۱۳]

۱۱۰ - جنگ صفین

و از معاویه نقل کرده‌اند که روزی به یاران خود گفت: هنگام جنگ صفین گوشت و چربی بر خود حرام کردم و مزه شیرینی و ترشی نچشیدم و جز نان و پنیر و نمک چیزی نخوردم [تا روزی که روزگار به کام من مستقر گردید.] [۴۱۴]

۱۱۱ - جنگ و شهوت

آورده‌اند که خاوند آفریکا [فرمانروای آفریقا] دخترکی را به رسم ارمغان برای عبدالملک مروان فرستاد و آن کنیز در غایت حسن و اعتدال بود و به دلبری مانند نداشت [۴۱۵] و چون وی را به حضور عبدالملک آوردند سر برافراخت و او را نگرید و آن‌گاه چشم ازو برگرفت و خیزرانی را که به دست داشت به دور افکند و آن کنیزک را گفت: خیزران را به من بازده. دخترک پشت کرد تا خیزران را برگیرد، عبدالملک به رفتار و اعتدال قامت وی از پس و پیش همی نگرید و گفت: به جهان آفرین سوگند که تویی غایت آمال هر دلی که آرزومند است. کنیزک گفت: خداوندگارا، اگر من بر این نشانم که گفتی اینک ویژهٔ توام و خواهشت را چه مانع؟ عبدالملک گفت: این شعر اخطل که گوید:

اگر جنگ را تنگ بستی میان — مبر نام زن، ورنه یابی زیان [۴۱۶]

و این در وقتی بود که عبدالرحمن بن محمد بن اشعث خروج کرده و میان او و لشکریان عبدالملک جنگ بود. آن‌گاه خلیفه بفرمود تا آن دخترک را به حرم برده عزیز و گرامی دارند و نیکو رعایت کنند تا پیکار به آخر رسد و همچنان بود تا روزی که فتح کرد و نخستین دخترکی را که به نزدیک خواند، هم او بود. [۴۱۷-۴۱۸]

۱۱۲ - ابومسلم [۴۱۹] و مروان حمار

و دربارهٔ مروان بن محمد جعدی [۴۲۰] گفته‌اند که دو سال و هشت ماه تمام (مدتی که با لشکریان ابومسلم می‌جنگید) با هیچ زنی نزدیکی نکرد تا روزی که کشته شد و در این مدت هر زمان که خوبرویی به برانگیختن او می‌رفت مروان می‌گفت: دور شو! - به خدای سوگند که خراسان متزلزل است و خراسانیان بر «نصر سیار» [۴۲۱] شوریده‌اند و «ابومجرم» [۴۲۲] نزدیک است کز

وی دمار گیرد و با این حال هرگز با هیچ زنی نزدیکی نکنم و به روی، بند میان نگشایم.[۴۲۳-۴۲۴]

۱۱۳ ـ ساز جنگ و سیاست جنگ

و رسم پادشاهان چنین بوده است که به هنگام جنگ از مکایدت و نیرنگ دریغ نکنند.

و شهریاران کامکار بر آنند که پیروزی را چندگونه تدبیر است و آخرین آن‌ها تاختن است و تیغ کین برافراختن. زیرا به هر گونه تدبیر که دست یازند مال و خواسته صرف کنند مگر آنکه روز پیکار جان‌ها مصروف شوند و این امر بر پادشاهان به غایت دشوار است و از این راه نیرنگ و فریب را برتری دهند، تا خون لشکریان ریخته نشود و از گنج ایشان نیز بسیار صرف نگردد و اگر از مکر و خدیعت کاری ساخته نمی‌شد، چارهٔ کار با شمشیر می‌کردند.

و گفته‌اند که خوشبختی و نیرومندی تاجداران به این صفت نیازمند است که فریبیدن دشمن نیکو دانند و غالب شدن را با مکر و خدیعت به خوبی توانند.

و آنچه از پیغمبر ما نیز روایت شده است، هم مؤید این معنی است، زیرا به یاران خود فرموده است که جنگ یعنی نیرنگ.[۴۲۵]

و هیچ یک از پادشاهان عالم در تدبیر و سیاست جنگ به پادشاهان ایران نرسیدند، زیرا آنچه در این مهم یاد شده است، بیشتر هم به ایشان منسوب است و جمع آن همه نه میسر است، مگر آنکه از آن همه تدبیر دو نمونه یاد کنیم، یکی تدبیری که «بهرام» به کار برد و آن دگری سیاست و هنری که «خسرواپرویز» بنمود.

۱۱۴ ـ تدبیر بهرام درباره دشمن

و چون بهرام بگاه پدر برنشست وی را خبر رسید که ناحیتی از کشور را متغلّبی برگرفت و بر آن ناحیت چیره گردید، مگر آنکه پادشاه به این خبر توجهی نکرد و به مخبر وقعی ننهاد و همچنان به استهانت نشست تا کار دشمن بالا گرفت و سطوتش فزونی یافت و درباریان و افسران هر وقت از این در سخنی می‌گفتند، او اعتنایی نمی‌کرد و آسان می‌شمرد تا روزی که گفتندش دشمن به سامان پای تخت روی کرده است. بهرام گفت: وی را هاید که سخت ناچیز و بی‌اهمیت است. وزیران که این تساهل و تناسانی بدیدند خیره ماندند و بدو روی کردند و گفتند که: این سهل‌انگاری از تدبیر پادشاهی و سیاست کشور و مملکت‌داری به دور است و دشمن بر در تیسبون است و کار او همی بر فراز و فزونی است. بهرام گفت: آنچه گفتید مهّم نیست و من نیک دانم که دشمن ناتوان است و این حقارت که از او دانم سزاوار اندیشه و

چاره جستن نیست. این بگفت و به عیش و نوش بپرداخت و از مقابلت و قصد پیکار بر کنار نشست و دشمن چندان نزدیک. آمد که بر پایتخت مشرف بود و سران و وزیران از عاقبت این تساهل بیم یافتند و با یکدیگر قرار گذاردند که همگان پیش او شوند و از تو بیخ وملامت فروگذار نباشند، تا او را به فرجام بد و روزگار ذلت و هلاکت آگاه کنند. بهرام از این مؤامرت خبر یافت و از خوبرویان حرم صد تن برگزید و هر یک را جامهٔ رنگین بپوشانید و تاجی از گل بر سرش نهاد و جمله را بفرمود تا بر اسبکان چوبی سوار شوند و خود نیز جامهٔ چونان بپوشید و بر اسبکی سوار شد، و در این حال سران و وزیران را بار داد و چون ایشان بر او وارد گردیدند، دختران به تغنی و خنیاگری بپرداختند و بهرام نیز به دنبال آن‌ها بر اسبکی سوار بود و با آن‌ها آواز همی خواند. وزیران که این سبکی و خفت بدیدند از وی نا امید شدند و بازگردیدند و با یکدیگر گرد آمدند تا او را از پادشاهی خلع کنند.

بهرام بشنید و کنیزی را که از خواص جواری وی بود به نزدیک بخواند و بدو گفت: زنهار کز آنچه گویمت هیچ کس آگاه نگردد و اینک زود باش و موی سرم برگیر، و آن کنیزک مویش بتراشید و او جامه پشمین بپوشید و تیر و کمان برداشت، و دخترک را گفت: برحذر باش که هیچ کس بر این نهان پی نبرد و نماید که پادشاه به علتی در کاخ او به سر برد. این بگفت و تنها بیرون شد و چون به طلایه دشمن نزدیک شد به مغاری درآمد که از راه بر کنار بود.

بهرام در آن مکمن قرار گرفت، و تیر و کمان به کار انداخت و از پرندگان هوا و چرندگان زمین کز برش بگذر یا پرواز بودند، بی‌درنگ شکار می‌کرد و بر زمین می‌افکند، چندان‌که صید او انبوه شد و در برابرش چون پشتهٔ متراکم گردید و گروهبان آن طلایه از دور بدید و به آهنگ وی شتابید و به کارش خیره ماند و یکی بانگ بر زد که: کیستی و از کجایی و در چه کاری؟ بهرام گفتش: اگر مرا زنهار دهی پاسخ دهم. گروهبان زنهارش داد و او به پاسخ چنین گفت: که من چارپایان بزرگی را مهترکی هستم و آن بزرگ که بر من نیکی همی‌کرد به امری خشمگین گردید و تنم را با تازیانه بکوفت و جامه‌ام از تن برگرفت و سرم را بتراشید و این پشمینه بپوشانید و در زندان گرسنه همی داشت تا آنکه وی را غافل دیدم و بگریختم و گرسنه ماندم و چندین شکار کردم تا چنین انبوه گردید و بر آن شدم که با آنچه تیر در کمان دارم همی شکار کنم و چون کمانم تهی ماند با این جمله شکار به شهر باز گردم.

گروهبان او را به نزدیک شاه برد و قصه او باز گفت و پادشاه به او گفت: در برابر من صیدی کن! و او پیوسته شکار همی کرد و هر پرنده‌ای در هوا معلق می‌زد با یک نشان بر زمین می‌افکند و هر چرنده‌ای که می‌دوید، بی‌درنگ وی را آماج می‌کرد، چندان که پادشاه خیره

مانده، گفت: می‌بینم که در همه‌ی کشور مانند نداری؟ بهرام خندید و گفت: پادشاها من چیزی ندانم و از آن‌ها که ریاست دانند به غایت کمترم و هنری دگر دانم که اگر خواهی از دیدن دریغ نکنم. پادشاه گفت: آن کدام است، بهرام گفت: بفرما تا چندین سوزن گرد آورند و آن‌گاه بهرام یکی از آن سوزن‌ها را به ده ذراع دورتر افکند و آنرا نشان کرد و به سوراخ آن سوزنی دگر فرو انداخت و همچنان یکی را آماج دیگری ساخت، تا بالجمله با یکدیگر بپیوستند و ردیف یکدیگر قرار گرفتند.

پادشاه متحیر گردید و دلش بیم یافت و بدو گفت: بینم که شهریار شما سخت نادان است، زیرا من به شهر او نزدیک هستم و چنان معلوم است که او نداند. بهرام بخندید و گفت: اگر مرا زنهار دهی تو را از مهمی آگاه کنم. پادشاه گفتش: تو را زنهار دهم اگر راست‌گویی. بهرام گفت: پادشاه ما تو را به چیزی نگیرد و چاره‌ات را آسان تواند و بی‌گمان است که از چنگش رها نتوانی شدن زیرا که لشکریانش در کمانداری و تیراندازی بس چابک و دلیرند و من که در برابر کمترین سرباز او هیچ ندانم، با صد چوبه تیر کشتن صد نفر توانم و پادشاه ما را صدهزار تن کماندار مخصوص است که پست‌ترین آن‌ها بر امثل من مهتر است. پادشاه گفت: آنچه گفتی راست است و من نیز شنیده‌ام که بهرام در کار من به حقارت می‌نگرد و نام من به خفت یاد می‌کند و جنگ با من را آسان می‌شمارد و این جمله را با سخن تو مطابقت است و گویی او به قوت خود بی‌گمان است و اطمینان دارد که چاره کار بتواند و از این راه دشمن را هلیده است تا پیشتر شود.

این بگفت و فرمانده لشگریان خویش را بخواند و بفرمود تا بانگ رحیل کند و سپه را از آن سامان به جای خود بازگرداند و دگر روز بهرام را رها کردند و به کشور خود عودت نمودند و به روز سوم بود که بهرام به شبگیر بازگردید و بامدادان سران و وزیران را بار داد و بپرسید که: از دشمن چه دانید؟

ایشان به پاسخ گفتند: که هم‌اکنون آگاهی در رسید که دشمن به سرعت بازگردید.

بهرام گفت: نگفتم که کار ایشان به‌گران نشمرید و نیروی ایشان را جز ضعیف و ناچیز ننگرید.

و تا بهرام زنده بود هیچ کس ندانست چه شد که دشمن از آن پیکار روی بگردانید و از مقابلت وی دمان بگریخت.[۴۲۶]

۱۱۵ـ سیاست خسرو پرویز

بعد از بهرام‌گور خسرو پرویز به تدابیر جنگی و نیرنگ‌های سیاسی و چاره‌جویی معروف بوده است.

و چنان‌که در تاریخ آمده است در جنگ با رومیان نیرویی گران فرستاد و «شهر براز» را که در رایمندی و دلیری و پیروزی بر دشمن و پاکیزگی روح بر دگر گندآوران مقدم بود به فرماندهی و سپهسالاری سپاه بگمارد و شهر براز بر رومیان چندان تنگ گرفت که پادشاه روم مضطرب گردید و نگرید که دشمن بر در اسکندریه است و خود در محاصرت او گرفتار و چیزی نمانده است کز او دمار گیرد و دیگر روز به متارکت جنگ مصمم گردید و کس فرستاد و به زنهار مهلتی خواست مگر آنکه «شهر براز» خواهش او را رد کرد و پادشاه روم از این در مأیوس گردید و سپاهی بی‌شمار بیاراست برین سر کز راه دریا با وی مقابلت کند.

و بنابرین ناوگان جنگی و سفائن بسیار به دریا رده کرد و از مال و سلاح و آلات جنگ و هر گونه خوردنی و از مواشی و آنچه بایسته و خواسته بود با سپاه بسیار به کشتی‌ها نشاند مگر آنکه هم در آن شب تند بادی وزیدن گرفت و توفانی سهمناک شد و کشتی‌های جنگی را از بندرگاه و جای ایست برکند و همه را به جانبی راند که لشگرگاه ایرانیان بود و «شهر براز» که این بدید به جمع سفائن و خلع عدت و تصرف مال و خواسته و سایر معدات پرداخت و آنچه پادشاه روم مهیا کرده بود یکسر به چنگ شهر براز افتاد و پادشاه روم نگرید که از مال و گنج و سپاه و سلاح آنچه داشته است بیشتر به چنگ دشمن افتاد، و ازیرا سخت غمگین گردید و شهر براز آن همه گنج و خواسته و اموال بی‌شمار به نزد شاهنشاه فرستاد و این جمله به چشم خسرو بسی گران و مطلوب آمد و شهر براز را به دل گرامی‌تر دید و گفت هیچ‌کس از مهان به قدر این مرد دلیر نه درخور سپاس و ستودن است چو، آنچه به غنیمت فرستاده است، چندان گران است که هیچ‌کس قیام به آن نتواند و بی‌درنگ وزیران را بخواند و به ایشان گفت: هیچ شنیده‌اید که مردی به امانت و قدر و قیمت بپایه «شهر براز» رسیده باشد؟ وزیران یکایک برخاستند و پس از حمد و ثنای کردگار، شاهنشاه را آفرین گفتند و بستودند و تهنیت گذاردند و از آن پس طرفی از پاکی ضمیر و آزادمردی و بهمنشی و عفاف شهر براز یاد کردند و همت بزرگ او را بستودند. آن‌گاه خسرو بفرمود تا آن خزائن و اموال را بشمارند و به دیوان آمار کنند و خود برخاست و آرام روی نهاد[۴۲۷] مگر آنکه خسرو را پرستنده‌ای بود نامش «رسته» و با شهر براز به کین و بدبین بود، چون او را در نظر پادشاه مهم و خطیر یافت دلش

تنگی گرفت و گفت:

شاهنشاها! با اندکی از بسیار خوش کردهٔ و خردی از بزرگ به چشمت گران آمده است و طرفی ناچیز از آنچه بسیار عظیم و گران است، مهم پنداشته و نپنداری که شهر براز در این مهم خیانت ورزیده است و خویشتن را بر پادشاه مقدم داشته. واگر شاهنشاه با همه رأی تیزبین و حزم و کفایتی که در وجود اوست گمان کند که شهر براز با وی از در امانت و درستی درآمده است، گمانش نه بر حق است، و آنچه دیده است از ذروه فکر و درایت کوتاهتر است. ۴۲۹-۴۲۸

خسرو که این سخن از (رسته) شنید گمانی بد به دش راه یافت و به او گفت: گمانم بر این شد که راست‌گویی و اما نگفتی که چاره این مهم چیست؟ رسته گفت: او را به دربار بخواه و چنان کن که پندارد او را بهر مهمی طلب کرده‌ای که نوشتن آن صلاح نبوده است و خواهی که آن راز رودرروی به او بازگویی و چون این بشنود آنچه گرد آورده است با خود بیاورد زیرا به یقین نداند که آیا به جنگ بازگردد یا نه. و بنابراین از گنج و خواسته آنچه بار کند، پنهان نخواهد ماندن.

خسرو چنان کرد و به او نوشت مهمی روی داده است، به دیدار و مشورت با تو نیازمندم و نوشتن آن را از راه احتیاط به دور است و بی‌درنگ به جانب پایتخت حرکت کن.

و چون این پیک بفرستاد، پیکی دگر با دو نامه راهی کرد و یکی را بدین‌گونه نوشت که: پیش از این نامه‌ای نوشتم و تو را به نزدیک خواندم تا در مهمی با تو رأی زنم، دگر آنکه در این باره فکر کردم و دریافتم که صلاح من و مصلحت کشور در این است که در لشگرگاه باشی و بر دشمن سخت‌گیری و از کین او بپرهیزی و بر مکاید او بیدار باشی، زیرا آنکه گنج و خواسته از کف بدهد، بر جان خویشتن نیندیشد و خود را به آب و آتش زند. ۴۳۱-۴۳۰

و در نامه دیگر چنین نوشت: پیش از این نامه‌ای نوشتم و تو را به نزدیک خواندم و چون پاسخی از تو نرسید، یقین کردم که مصلحتی در کار بوده است و مهمی از خود یا از مکیدت و پیکار دشمن ایجاب کرده است که دیرکنی واینک فرمان می‌دهم که چون این نامه به دست تو رسید، برادرت را به جای خود بگمار و زود راه تیسفون برگیر و سزاوار است که بر مهمی دگر بازنایستی!

و چون این دو نامه بیاراست، فرستاده را گفت: اگر شهر براز را به آمدن عازم دیدی و عزم او را در لشگرگاه پراکنده یافتی، نامه دوم را به او برسان واگر دانستی که نه آماده سفر است و هم

بر این عقیدت نیست، نامه اول را به او تسلیم کن.

فرستاده دوم در رسید و نگرید که «شهر براز» نه آماده سفر است و نه عزم آن را دارد، پس نامه یکم را به او سپرد و چون شهر براز نامه خسرو بخواند گفت: درآمد هر کشتنی فریب است و چنان بود که شهر براز به دربار شاه نماینده‌ای داشت و از آنچه میان «رسته» و خسرو گذشته بود، آگاه گردیده به شهر براز نوشته بود.

روزی چند برین برآمد و خسرو آرام نگرفت و آزدرونی وی را برانگیخت تا بار دگر نامه‌ای بنویسد و شهر براز را بخواند و چون سومین نامه خسرو بدو رسید گفت: دیروز قصد او نهان بود و امروز نیک آشکار است.

و دیری نگذشت که خسرو این حقیقت را دریافت و معلوم کرد که شهر براز به او بدگمان شده است و هرگز باز نگردد[۴۳۲] و از این را از شهر براز مأیوس گردید و برادرش را نامه‌ای داد و چنین نوشت که شهر براز را از منصب فرماندهی برانداختم و سپهسالاری جنگ و قیادت سپاهیان به تو بسپردم. اگر شهر براز این جمله به تو تسلیم نکرد با او بجنگ و ازبدر مگرد.

و چون این نامه به او رسید، کس فرستاد و برادر را از این جمله آگاه کرد و پیام فرستاد که شاهنشاه فرماندهی جنگ به من داده است و نوشته است که اگر این امر به من نسپاری با تو بجنگم.

شهربراز چنین پاسخ داد که من خسروپرویز را از تو بهتر شناسم و نیک دانم که او مکار و نیرنگ ساز است و اینک گمانش بر من و تو به بدرقه است. هرگاه امروز نوبت من باشد که کشته او بشوم فردا نوبت تو خواهد رسیدن و اگر امروز بر تو دست یابد فردا بر کشتن من تواناتر است[۴۳۳] ....

۱۱۶ ـ جنگ ایران و روم

این بگفت و بی‌درنگ پادشاه روم را پیامی فرستاد و با او آشتی کرد و چنان کرد که هردو از یکدیگر بی‌بیم شدند و اتفاق کردند که با خسروپرویز بجنگند و «شهر براز»، کیسر را گفت بگذار تا من برین جنگ قیادت کنم زیرا از درون وی به از تو آگاهم[۴۳۴] و دانم که چگونه فریب سازد و کارها را تدبیر کند ولی پادشاه روم نپذیرفت و گفت تو در پایتخت من باش تا من خود با وی بجنگم. «شهر براز» گفتش اکنون که قیادت من نپذیری اجازت فرمای تا نقشه جنگ را بهر تو تنظیم کنم و ساز پیکار بیارایم و اگر خواهی فیروز باشی از رای من باز مگرد و آن‌چنان

کن که نقشه من است.

پس ازین «شهر براز» نقشه هر ایستگاه که میان او و خسرو می‌بود سراسر رسم کرد و نشان داد که در کدام منزل باید بایستد و از کدام باید بگذرد و همه را بر او به سان روز، روشن و هویدا کرد و گفت: چون به شهر «وان» در رسیدی از آنجا مگذر و به این سوی شهر باش و درین سرزمین لشگر بیارای و اردوگاه کن.[۴۲۵]

پادشاه روم به راه افتاد و این خبر به خسرو رسید و روزگار بر او تنگ شد و پریشان گردید زیرا بیشتر از سپاهیان خود را مرخص کرده و آن‌ها را ز جیره و روزی باز گرفته بود و همه پراکنده شده بودند و به تیسبون جز بیماران و نزاران و خستگان سپاه، لشگری بازنمانده بود. و پادشاه روم بر روی نقشه‌ای که «شهر براز» رسم کرد، منزل به منزل همچنان آمد تا به نزدیک نهروان رسید و آنجا لشکرگاه کرد و جنگ را آماده و فراهم شد و «چیرگی وی بدان جهت بود که دانسته بود در تیسبون نیروی کافی نباشد و سربازان مرکز همه پراکنده‌اند و از سپاهیان نیز آنکه هست، خوارمایه و ناسزاوار است و بااو چهارصد هزار سرباز بود چندان‌که کوه و دشت و دمن مسیر ایشان را تنگ بود و ازیرا بی‌گمان بود که پیروز گردد و به کشتن خسرو کامیاب شود.

و از آنجاکه باید بودن از خیل ترسایان پایتخت گروهی بودند که نیاکان ایشان به روزگار «مانی» گرفتار گردیده و نیای خسرو وساطت کرده ایشان را از کشتن رهانیده بود و درین هنگام پادشاه، کس فرستاد و ازین دودمان مردی را بخواند و گفت: سابقت نیکی و همراهی ما را با خاندان خود نیک دانی و می‌دانی که ما را امروز نیز همان رسم و راه است. مرد ترسا سپاس گذارد و رسم احترام به جای آورد. خسرو گفتش: این چوبدستی را به تو می‌سپارم مگر به «شهر براز» که در پایتخت روم نشسته است برسانی و به دست خود او بدهی. و این عصایی بود میان تهی و در جوف آن نامه‌ای نهاده و به «شهر براز» نوشته بود که: «این نامه را ناچار در میان عصا نهادم مگر به تو برسد و چون این نامه به دست تو رسید بی‌درنگ حریقی بر پاکن و جنگجویان را بکش و خاندان قیصر رادستگیر و برده کن و پایتخت را به غارت بسپار و خواهم که در روم هیچ چشمی بینا و هیچ گوشی شنوا و هیچ دلی آگاه نمانی مگر مصلحتی در ابقاء آن باشد و چنان کن که این آتش و غارت به همان روزی باشد که لشگریان من با پادشاه روم مقابلت کنند ودر چنین روز و چنین وقتی به حریق و کشتار قیام کن». مرد ترسا را پول و ساز سفر داد و به او گفت: زنهار به کاری دگر توقف نکنی و هیچ روزی را بی‌مسیر و حرکت به سر

نبری و زنهار زنهار که این عصا را به دست هیچ کس ندهی تا خود، آن را به «شهر براز» برسانی.
این بگفت و او را راهی کرد و مرد ترسا همچنان بیامد تا به نهروان رسید و از آنجا عبور کرد و به‌گاه گذر کردن آهنگ ده هزار ناقوس یا بیشتر به‌گوشش رسید که رومیان می‌نواختند و با این صدا اشک در چشمش پدیدار شد و با خود گفت: چه بدمردی هستم من که از دین مسیح و هم‌دینان خود بگذرم و فرمان این ستمکار جبار برگذارم.
لختی درین باره فروماند آن‌گاه به لشگرگاه رومیان روی کرد و از پادشاه روم بار خواست و به نزد او آمد و داستان خود و خسرو را سراسر باز گفت و عصا را به دست او داد. پادشاه روم به آن چوبدستی نگرید و تفحصی کرد تا آنکه در جوف آن نامه‌ای یافت و آن را بگشود و بخواند و باد سرد از دل برآورد و گفت: آه که «شهر براز» با من نیرنگ کرده است و زود است که بر او دست یابم و از کشتنش دریغ نکنم.
این بگفت و در زمان بفرمود تا سراپرده‌ها بگشودند و کوس رحیل زدند و به انتظار باز نه‌ایستاد.
خسرو نیز جاسوسی گمارده بود تا از آهنگ رومیان وی را مطلع سازد و در زمان مخبر او بازآمد و عزیمت پادشاه روم را خبر داد و خسرو بخندید و گفت:
کلمه‌ای که به تنهایی چهار صد هزار سرباز جنگی را شکست بدهد ارج و مرتبتش بسیار است. و آوازه او به هر جا رسد و هرگز از یاد نرود.[۴۲۶]

۱۱۷ - پایان کتاب تاج

«خدای را سپاس» که آیین پادشاهان و رسم و راه ایشان را آنچه مقدور ما بود کمابیش یاد کردیم و وظایف مردم را نسبت به ایشان به نهجی که موفور می‌نمود ایراد نمودیم و اینک که کارنامه شهریاران فرجام می‌یابد سزاوار است کتاب خود را به نام نامی آن کس خاتمت دهیم که مایه تنظیم این مطالب بود و مسبّب تألیف این مقولت.
و باید بگوئیم که نه در صدر دولت آل‌عباس و نه در ضمن تاریخ و وقایع ایشان جوانمردی چون فتح‌بن خاقان نیامده است چو، او که یکی از بندگان درگاه المعتصم باللّه و برادران و سایر دودمان عباسی است، مردی است که با فضائل و مکارم پادشاهی و آداب و مناقب ایشان آراسته و با ولاء بنی‌هاشم پرورده و بندگی ایشان مطلوب و خواسته اوست.
باشد که خدای این نعمت از او باز نگیرد و پیوسته فزونی دهد و بر ممارست این اخلاق

وی را توفیق و کامیابی بخشد، چندان‌که جاه و مرتبتش در بارگاه جلال به عالیترین درجه کمال نایل گردد و بر فراغت بال و سلامت احوال و وصول به آمال و آرزوها فائق آید و از بد روزگار در پناه ایزد پروردگار مصون و مأمون باشد.

و در نسخه سلطانیه:

منت خدای را که با توفیق و یاری او این کتاب به فرجام رسید

و درود نامحدود بر محمد و دودمان و یاران او

حسبنا الله و نعم الوکیل



توضیحات فصل چهارم

۱ـ کولیا و خولیا، از لغات آریای قدیم است که به معنای سودا، بلاهت و بی‌خردی به کار رفته است و واگه خل chol و کول kull (که به غلط گول گفته می‌شود) هر دو از این کلمه‌اند و معنای آن‌ها به فارسی احمق و ابله و دیوانه است. ملانکولی و ملانخولی Melancholic (مالیخولیا) نیز به زبان پزشکان نوعی یا انواعی از دیوانگی است نیز ترکیبی است از کول و ملانا (نوبخت)

۲. عبارت کتاب چنین است «قصیرالمیاومه والملایله» و مقصود از این جمله همان است که در متن یاد شده است (نوبخت)

۳. نسخه ص قصیرالملاله (زکی‌پاشا)

۴. گویندگان. شاعران. و نیز باید دانستن که شعر کلمه عربی نیست بلکه معرب «شور» است که ایرانیان بر کلمات موزون یعنی اشعاری که با آهنگ و موسیقی ادا می‌گردید اطلاق کرده‌اند و (شور) نیز کلمه‌ای است که در موسیقی به کار می‌رود و نیز نام دستگاه و نوایی است و نگارنده در زیر عنوان شور پارسی و شعر تازی در شاهنامه خود این موضوع را یاد کرده‌ام (رجوع شود به جلد اول شاهنامه نوبخت ص ۵۲)

۵ـ رهسپردن و سپردن: سفرکردن و کلمه سفر نیز معرّب آن است.

۶ـ مؤلف کتاب (جاحظ) مانند سایر نویسندگان تازی همه‌جا ایران و ایرانی را با کلمه «عجم» تعبیر کرده است و عجم به معنای گنگ و لال است. هر چند که تازیان از آغاز امر این کلمه را بر تمام ملل جهان (به استثنای عرب) اطلاق کرده‌اند ولی از آنجا که همه جهان ایران بوده است، رفته رفته این کلمه را هم او مخصوص داشته‌اند. و نظیر این نخوت را نیز اسلاوها (روس‌ها) نسبت به آلمان‌ها داشته و آلمان را به زبان روسی «نمتسی» نامیده‌اند، یعنی عجم و گنگ و از آن به بعد دیگران آن را بر قسمتی از نژاد آلمانی (اطریش) اطلاق کرده و آن را «نمسه» خوانده‌اند که محرف «نمتسه» روسی است و غریب‌تر آنکه کردها ترک‌ها را «عجم» می‌نامند و ترک‌ها ایرانی‌ها را با این لقب ! می‌خوانند و این دو مقصودشان از کلمه عجم «شیعه» می‌باشد و از اینجا معلوم می‌گردد که لغتی چگونه تحول می‌یابد، چو عجم نخست به معنای لال بوده و بعداً بر تمام ملل دنیا (جز عرب) اطلاق گردیده و از آن پس ایرانیان را با این نام خوانده‌اند و سپس برای شیعه لقب شده است و به هر حال کلمه‌ایست مکروه و ایرانی خود هرگز آنرا به کار نمی‌برد (نوبخت)

۷ـ پیشی و بیشی مسابقت ورکورد

۸ـ در کارنامه اردشیر آمده است که او با پسر اردوان روزی به شکار رفتند و اردشیر که در چابکی و چالاکی برتر بود گوری بزد و پسر اردوان نیز که بدان سو تیر انداخته بود گفت: من زده‌ام و هر دو این داوری به نزد اردوان بردند و اردوان را خوش نیامد که اردشیر بر پسرش برتری جوید و اردشیر این پیش آمد را به پدر خود بابک نوشت از روی جوانی و تخشی اردوان را بد گفت و بابک اردشیر را چنین پاسخ نوشت که اندرز من این است که به هنگام بازی و پیشی بردن، بر پادشاهان و شاهزادگان نباید بیشی گرفتن، چو این کار به زیان آدمی فرجام یابد و در پایان نامه خود چنین نوشت که «داناکان گفته ایستایت کی دشمنِ پدشمن آن نی توان کرتن که اُدان مرت از کونشنِ خویش بش رسیت». یعنی دانایان گفته‌اند که دشمن به دشمن آن نتوان کردن که نادان مرد از کردار خود بدان می‌رسد (نوبخت)

۹ـ چشم داشتن: هم‌چشمی

۱۰ـ شطرنج که معرب شترنگ است به گفته بسیاری از لغت‌شناسان ایرانی و عرب به معنای شش رنگ است

یعنی شش مهره (شاه وزیر، اسب فیل، رخ، پیاده) ولی نگارنده گمان می‌کنم اصل کلمه شطرنج شاه رنگ باشد یعنی بازی شاهانه یا شاهبازی زیرا شت اصل کلمه شاه است و رنگ به معنای بازی است و به آلمانی نیز شاخ اشپیل Schachspiel نامند که هم بدین مضمون است. و دیگر آنکه بازی شترنج در زمان شاپور گواه بزرگی است که این بازی بر خلاف عقیده بسیاری از مورخین از هند نیامده است و یک بازی ایرانی است و آنچه می‌گویند که رأی هند برای انوشروان فرستاد، مردود است، زیرا شاپور پسر اردشیر است و دومین پادشاه ساسانی است و میان او و انوشروان فاصلتی بسیار است (نوبخت)

۱۱ـ کفت به معنای کتف (دوش) و فردوسی آنرا به کار برده است (نوبخت)

۱۲ـ شاپور یکی از بزرگ‌ترین و مغرورترین پادشاهان ساسانی بوده است و آنچه مؤلف در این باره آورده است باور کردنی نیست و دور است که شاپور به چنین کاری مبادرت کند و دورتر است که از پرستندگان و همنشینان او کسی را این جرأت باشد که چنان خواهشی کند (نوبخت)

۱۳ـ در نسخه س و در کامل ابن اثیر چاپ اروپا و مصر و در المحاسن و المساوی ص ۲۱۷ـ به جای این نام، محمدبن‌الحسین یاد شده است ولی در نسخه ص و در أغانی و در حکایتی دیگر از نسخه س چنان است که در متن ایراد گردیده است و در طبری هر دو، آمده است و تنظیم کننده فهرست طبری محمدبن‌الحسین را یکی از راویان می‌داند ولی در طبری چنین امتیازی مشهود نگردید و ظاهراً این هر دو نام یک نفر است زیرا در أغانی از محمدبن حسین نامی نیست و ابن‌اثیر نیز این نام را در ضمن حوادث سال ۱۹۸ یادکرده است و او را عم طاهر ذوالیمینین فاتح بغداد دانسته است و پیداست که پدر طاهر نامش حسین‌بن مصعب بوده است. پس برادر او ناچار حسن‌بن مصعب است و این مرد همان است که طاهر پس از گشودن بغداد وی را به نزد مأمون فرستاد و سربریده امین را با او کرد و او از خانواده عبدالله‌بن طاهر است که این حکایت در محضر او وقوع یافته است و نیز او را از جمله رامشگران یا از آشنایان موسیقی شناسند و ابوالفرج اصفهانی وی را تربیت شده خراسان می‌داند و بالقب (امیر) می‌خواند (ابن‌اثیر ج ص ۲۰۱ـ ۳۵۶) و أغانی ج ۵ ص ۳۸ـ ۵۳ و ۱۰۲ و ج ۹ ص ۶۲ و جلد ۱۴ ص ۹۱ (زکی‌پاشا)

۱۴ـ بوشنجی منسوب به بوشنج که نام یکی از شهرهای خراسان بوده است. (زکی‌پاشا)

۱۵ـ بوشنج معرب بوشنگ است که آن نیز محرف پشنگ باشد و پشنگ مخفف پیش آهنگ است (نوبخت)

۱۶ـ بندگان ترجمه کلمه موالی است که جمع مولی (مولا) و به معنای بنده است و آل طاهر و مصعب همه خود را از موالی بنی‌مخزوم یعنی بنده آزاد شده آن‌ها می‌شمردند، زیرا پس از غلبه عرب هر گروهی از ایرانیان خود را به تیره‌ای از عرب پیوستند و نخست به نام موالی و از آن پس با نام همان عشیره خوانده شد، غالباً از همان تیره عربی محسوب گردیدند. (نوبخت)

۱۷ـ باید دانست که این دشنام‌ها که در متن عربی آمده است، حقاً عربی است و کلماتی به مفهوم آن‌ها در زبان فارسی وجود ندارد و ترجمه لفظی آن‌ها نیز بسیار سرد و خنک و بی‌معنی است و به علاوه کلمه مخزوم که نام عشیره آن مرد تازی است به معنای «مهار شده» است و بنابراین محمدبن‌الحسن آنرا به جای دشنام با کلمه مخزوم (که نام عشیره‌ای است) مترادف کرده است .. و کلمه حرم که در متن عربی آمده است به معنای باختن است و نگارنده مفهوم این دشنام‌ها را با عباراتی یاد کردم که از سبک زبان پارسی دور نباشد و ترجمه را نیز انحرافی نرسد (نوبخت)

۱۸ـ محمدبن حسن‌بن مصعب وعبداللّه‌بن طاهر هر دو ایرانی بودند (و ای کاش نبودند) و از موالی یعنی بندگان آزاد شده عشیره مخزوم به شمار می‌رفتند. زیرا پس از غلبه عرب هر گروهی و هر فردی از ایرانیان و رومیان و دیگران خود را به قبیله‌ای از عرب بستند و برای چند روز زندگانی بی‌بها بندگی آن‌ها را پذیرفتند و با لقب مولی (مولا) مفتخر گردیدند! چنانکه تا همین اواخر نیز یهودیان را «ملّا» می‌خواندند. چنانچه علمای ایرانی و رومی قرون اولیه اسلامی را مولی و رفته رفته «ملا» نامیدند و سلطان محمود نیز خود را مولی امیرالمؤمنین یعنی بنده خلیفه عباسی می‌نامید. وهنوز هم کلمه «بندگان» در ضمن القاب به کار می‌رود، زیرا این کلمه ترجمه «موالی» و یادگار همان عهد ذلت و خواری است و نگارنده در جلد سوم شاهنامه خود صفحه ۷ در ضمن داستان یسارنسائی (اسماعیل‌بن یسار شاعر ایرانی نژاد) و به عصر خلافت هشام‌بن عبدالملک اموی و نیز در جلد چهارم این معنی را یاد کرده‌ام و از آن جمله ابیات ذیل است:

[کسی کو نبودش ز تازی نژاد ... بخواری از و هر کسی کرد یاد
چو مولا بدو برنهادند نام ... بود لفظ مولی به معنی غلام
تو کس را مخوان بندگان زین سپس ... نه مُلّا که هست او چو مولا و بس
ز ملا بگرد و چو بنده مأیست ... تو آزاده‌ای نام تو بنده نیست]

و کلمه بنده که هر کس خود را می‌نامد و به جای لفظ (من) به کار می‌برد، نیز یادگار همان عصر تاریک است. و نیز باید دانستن که امثال عبداللّه‌بن طاهر و حسین‌بن مصعب تا چه اندازه می‌باید بی‌غیرت و نابخرد باشند، که عربی بی سر و پا در محضرشان بدین‌گونه فخر کند و با آنکه در محضر ایرانی حضور دارد و از خوان بیکران او بهره‌مند می‌گردد، نژاد ایرانی را بدانگونه خوار و بی‌عزت و بی دودمان و بی‌اصل بخواند و سزاوار همسری خود نداند و در برابر این‌همه بی‌ادبی و بی‌حرمتی از امثال عبداللّه‌بن طاهر پاداش و جایزت بگیرد و این ایرانی نمای بی‌غیرت بدان دشنام چندان لذت برد و مسرور گردد که همگی پای خود را چون چارپایان بر زمین کشیده، پای بکوبد و بخندد و خلعت بدهد و این منتهای بی‌غیرتی و نامردی است. و بسیاری نیز هستند که از تعصب ایرانی محروم‌اند و با لقب ایرانی موسوم مگر آنکه این‌ها نیز از اعقاب همان طاهرهای پلیدند و هم از نژاد ایرانی بعید و بی‌گمان خون پارسی ندارند (نوبخت)

ـ فحص بر جلیه که در متن آمده است، بدین معنی است که دو پای خود را همی بر زمین کوبید تا آنجا که گفتی خواهد زمین را کاویدن (زکی پاشا)

۱۹ـ عادة کلمه «بازخواست» را به کار برند و چون لغت صحیح آن بازخواه است ما از ایراد لفظ بازخواست خودداری کردیم و نگارنده می‌پندارم که این لغت در زبان پهلوی «بازخواس» بوده است که (تای) زائد در آخر آن ملحق کرده‌اند چنانچه خورش را «خورشت» تلفظ کنند و نظایر کلمه بازخواس بسیارند از آن جمله دادخواس (یعنی دادخواه) وگاس (گاه) و ـ راس (راه) و لغات دگری از این قبیل که در کتاب زبان بازیافته یاد کرده‌ام (نوبخت)

۲۰ـ این بهره به ملوک و سلاطین عرب و خلفای اسلام مخصوص بوده است و هم‌اکنون ملک ابن سعود ونیز گاه ملک مصر بر این آداب می‌روند ـ و از جمله پادشاهان غیر عرب خلفای عثمانی و امرای افغانی بودند که هم بر این نشان نماز می‌گذاردند و چون این بحث از موضوع پادشاهی خارج است نگارنده در این فصل همه جا بجای کلمه پادشاه، لفظ سلطان یا ملک نهادم، گو آنکه میان این دو لفظ نیز فرق است و از جهت لغت و

اصطلاح کلمه سلطان از لفظ ملک کمتر است: و از آنجا که سلاطین عثمانی خود را سلطان می‌نامیدند و این لغت را از کلمه ملک بسی برتر می‌شمردند. نگارنده فرقی ننهاده یکی را به جای دگری به کار بردم (نوبخت)

۲۱ـ کلمات: امامت قیام، تکبیر، رکوع، سجود و امثال آن‌ها از جمله لغات اسلامی و مصطلح دینی است و ترجمه کردن آن‌ها به فارسی ضرورتی ندارد و اگر به جای امامت پیشوائی بگوییم و به جای قیام-برخاستن - و به جای تکبیر - اللّه‌اکبر گفتن - و به جای رکوع دو لا شدن یا کمر خم کردن و به جای سجود به خاک افتادن هرگز آن معانی را نبخشند (نوبخت)

۲۲ـ نوافل جمع نافله: نام برخی از نمازهای مستحبی است.

۲۳ـ پیداست که آداب عصر خلفای عباسی هم بر این نشان بوده است و اگر ایراد آن‌ها امروز به کار نیاید دانستن آن از جهت تاریخ بیهوده و ناسودمند نخواهد بودن (نوبخت)

۲۴ـ سپردن: سفرکردن - و - عنان با عنان: برای سوار مترادف: همدوش - و - بارگی: مرکوب و - باره گامزن اسب بسیار خوب و اصیل (نوبخت)

۲۵ـ کلمه آیین قبلا تعریف شده است. (زکی‌پاشا)

۲۶ـ به دژستی و که ژستی: با پارسی هر دو به معنای بدکرداری و پستی عمل است. کجستیک یا گژستیک بد کردار و هجستیک (خجسته) نیک کردار است و ژست نیز در برخی از زبان‌های اروپایی به معنی کردار و اطوار و اخلاق به کار رفته است و کلمات اخیر در کارنامه اردشیر و برخی دگر از کتب پهلوی نیز یاد شده است (نوبخت)

۲۷ـ دبیران بد (یا دبیران دبیر) - یا - دبیر دبیران) کلمه‌ای است فارسی به معنای حافظ الکتاب «کتابدار» و این معنی در کتاب التنبیه و الاشراف مسعودی به صفحه ۱۰۴ یاد شده است و مقصود از کتاب، همان کتابی است که در پیش مجوسان مقدس بوده است و چه بسا که کلمه صحیح آن - دبیر بد - بوده است که ترکیبی از فارسی و عربی و به معنای کاتب‌الید «دستنویس» است زیرا در فرهنگ‌های فارسی آنچه مسعودی آورده است دیده نشد و ظاهراً در این کلمه تحریفی رفته است و می‌باید نیک بررسی شود تا صحیح از سقیم شناخته گردد و در مقولات آینده نیز درباره این لغت سخنی چند ایراد خواهد کردند. (زکی‌پاشا)

۲۸ـ موبد به معنای قاضی است و موبدان موبد به معنی قاضی‌القضاة (رئیس همه داوران) و کلمه موبد از لغات پهلوی است یعنی به فارسی قدیم دارای این معناست (مروج‌الذهب جلد ۶ ص ۳۷۵) (زکی‌پاشا)

۲۹ـ اسواران جمع اسوار و درباره کلمه دبیران بد که در اصل کتاب جاحظ آمده است و نگارنده از جهت سبک سخن آن را با «دبیر دبیران» تعبیر کردم. آنچه را که زکی پاشا در حاشیه آورده است به کلی تازه و عجیب است. از تاخت و تاز عرب به ایران بیش از هزار و سیصد سال می‌گذرد و در ضمن این احوال ایرانیان برای «قرآن» هزارها تفسیر نوشته‌اند و در کلمات عرب چندان غور و تأمل کرده‌اند که هیچ عربی را قدرت آن نبوده است و آن‌ها که از بیخ عرب بوده‌اند، هرگز نمی‌توانسته‌اند آن معانی را بفهمند، و نیز برای عرب کولنوری فراهم نموده لغات او را جمع و زبان او را با زور قواعد فارسی نیک منظم و مرتب ساخته‌اند و در نتیجه زبان خود را فراموش کرده، آنچه در فارسی بوده است با جامه عربی به معرض نمایش گذارده‌اند و هم در ضمن این احوال ملل اروپائی درباره ایران و تاریخ و زبان و فرهنگ ایرانیان هزارها کتاب نوشته‌اند و معانی کلمات عصر ساسانی را معلوم ساخته‌اند، با همه این‌ها تازیان آن در جاهلی بی‌اطلاعند که هنوز

زردشتی را با لغت مجوسی تعبیر می‌کنند و کلمه ساده دبیران بد (دبیر بُد) را به گونه دبیرید ترکیبی از کلمه (بد) عربی و دبیر فارسی می‌شمارند تا آنجا که زکی‌پاشا به سخن مسعودی نیز پی نبرده یعنی حافظ‌الکتاب را که معنی سر دبیران است. حافظ‌الکتاب (بکسرکاف) خوانده و به معنای کتاب‌دار دانسته است. و اینک باید دانستن که لغت (بد) که بضم و فتح و کسر (با) یعنی برخی به‌گونه Bod ـ و بعضی آنرا Bed و گروهی Büb خوانده‌اند. غالباً جزو دوم بعضی از لغات ترکیبی را تشکیل داده و مطلقاً به معنای صاحب، رئیس، فرمانده و صاحب اختیار است و نگارنده می‌پندارم که حرکت باء و تلفظ آن به گونه «Beu» بوده است و چون لهجه عربی به زبان فارسی مسلط شده است. در حرکت آن چنین اختلافی روی داده برخی با باء مضموم و برخی دگر مفتوح یا مکسور خوانده‌اند. و هیچ کدام با تلفظ اصلی آن مطابقت ندارد ـ و نیز حرف آخر این کلمه تاء منقوط است که عرب آنرا با (دال) معرب کرده است و هم‌اکنون در زبان ارمنی ـ این کلمه پارسی به گونه بت «Bet» تلفظ می‌شود و کلمات آسپاربت Assharbet (اسواربد) یعنی فرمانده اسواران إسبابت Eshabet (اسپهبد) یعنی رئیس یا فرمانده سپاه و بسیاری از این قبیل در زبان ارمنی به کار می‌رود ـ و اینک لغت دبیربد که شاید گونه اصلی آن «دبیران بت» بوده است به معنای رئیس دبیران و نویسندگان است و درست معلوم نیست که دارنده این لقب آیا به معنای وزیر فرهنگ، یا رئیس دفاتر مخصوص شاهنشاهی یا رئیس ادارات دولتی بوده است یا ریاست اداره فرمان‌های شاهنشاهی و ابلاغ آن‌ها را به عهده می‌داشته و در حقیقت به جای وزیر کشور است. بالجمله باید دانستن که کلمه دبیر محرف دووير Dowir یعنی دارنده دو قوه (شاید نیروی خواندن، و نیروی نوشتن) است و مطلقاً به معنای نویسنده به کار رفته است و فرهنگستان ایران با کمال بی‌اطلاعی این لغت را به جای معلم نهاده است و علمای عصر خلفای عباسی این کلمه را با لغت حافظ‌الکتاب (یعنی دارنده نویسندگان) معنی کرده‌اند و زکی پاشا کلمه کتاب را که جمع کاتب است، به شکل کتاب خوانده و مسعودی را هم به جهالت بدنام کرده است و معلوم است که کتاب را به معنای نامه پنداشته و آن کتاب را نیز به کتاب مقدس مجوسان معنا و تعبیر کرده است ـ و مقصود او ازین تعبیر ـ کتاب اوستا ـ و از کلمه مجوس نیز زردشتی را در نظر گرفته است ـ درباره لغت مجوس پیش ازین مختصری در دیگر صفحات یاد کرده ـ و نیز کلمه موبد در حاشیه همان صفحه معنا شده است و تکرار آن‌ها لزومی ندارد و نیز ـ کلمه شاهنشاهان را به جای أکاسره برگزیدیم که جمع کسری است و کسری هر چند به مفهوم کیسر (امپراتور) است لکن لفظاً از دو کلمه کیش ـ و ـ رای مرکب است یعنی شاه کشور، کلمات خسرو شیرو، کیرو، سیروس، کیسر، کایزر، کسار، سزار، تزار، زار، سیاکزار، کیاکزار از یک کلمه اصلی جدا گردیده و آن کلمه به واسطه لهجه‌های مختلف و تحول لغوی و اختلاف خطوط قدیم و نو به گونه‌های گوناگون درآمده است مختصری درباره این لغت ایراد گردیده و در فهرست لغات این کتاب نیز مختصری یاد خواهد گردیدن و شرح این لغت را در کتاب «زبان بازیافته» و تاریخ ایران و مصر نوشته شده و اصل آن در کتاب خانه شاهنشاهی است و در کتاب آمریکا که نسخه خطی آن در همان کتابخانه است، با تفصیل یاد کرده‌ام (نوبخت)

۳۰ـ آخور سالار: وزیر دوّاب

۳۱ـ وازده: مردود

۳۲ـ تتحصن الفرس یعنی نریان گردد و به گاه جفت شدن، فراهم شود و شاید این جمله بدین معنی باشد که اسبی بر پشت مادیان شود چو غالباً وقتی که مادیان پیش افتد. اسب نر ناگهان خواهد برخاستن چنانچه

در محرم ۸۷۶ بر (قای تابای) سلطان مصر روی داد. آورده‌اند که او به عزم سفر حرکت کرد و ازبک اتابکی (منشی ازبکیه) با او می‌رفت و مسیرشان از قاهره به جانب قناطر بود و ناگهان در اثناء راه، اسب اتابکی تحریکی یافته و در نتیجه لگدی انداخت و آن لگد بر ساق پای سلطان رسید و استخوانش بشکست و در محلی که شیبین نام داشت از غایت رنج فرود آمده از قاهره برای او تخت روان آوردند و وی را بازگردانیدند (تفصیل این حکایت را در ابن ایاس ج ۲ ص ۱۲۸ بخوانید) (زکی‌پاشا)

۳۳ـ عبارت جاحظ چنین است (حق‌الملک اذا سایره واحد ان لاتروث دابته و لاتبول و لاتتحصن و لا تتشغب) و نگارنده به قسمی که در متن یاد شده است. این جمله را چنین تعبیر کردم که به سرگین کردن و آب ریختن مفرط نباشد و هوس مادیان نکند و نری برننماید. در اینجا سرگین ترجمه «روث» ـ و آب ریختن ترجمه «بول» است که به فارسی دربارهٔ چارپایان به کار رود ـ و جمله هوس مادیان نکند درست معنای تتحصن است که زکی پاشا آن را به غلط معنا کرده است ـ و فعل (تتشغب) به معنای آن است که نریان (اسب نر) آلت خود را بیرون آورد و نگارنده آنرا با جمله «نری بر ننماید» تعبیر کردم زیرا در فارسی آلت رجولیت حیوان را نری نامند (نوبخت)

۳۴ـ پیشاهنگ: نام اسب یا یابویی است که پیشاپیش کاروان حرکت کند و به زبان عامه آنرا یابوی قشنگ نامند و معلوم است که قشنگ و پشنگ مخفف فشاهنگ و پشاهنگ است و این کلمه را به عصر قدیم بر پیشتازان (مقدمة‌الجیش) اطلاق کردند و در عصر ما به جوانانی که گروه گروه برای تربیت سربازی آماده می‌شوند و هم بر دسته‌هایی اطلاق می‌شود که بادن باول انگلیسی بنا نهاد و در همه کشورها رسم گردید (نوبخت)

۳۵ـ خسرو کواد (کوات) قباد ساسانی پدر انوشروان است و جلال‌الدین میرزا پسر فتحعلیشاه با تصور اینکه (ق) در پارسی نیست این نام را در نامه خسروان با (غ) یاد کرده است جز آنکه در حقیقت این کلمه با کاف است و ترکیبی از کلمه (کی) و (بت) و قباد معرب آن است و دور نیست که تلفظ حقیقی آن کوی بُت بوده است و خوانندگان زبان پهلوی آنرا با لهجه سامی کوات خوانده‌اند و نگارنده کلمه کهبد را چیزی جز (کوی بد) نمی‌دانم و این هر دو با نام کوات (قباد) یکی هستند و کوی Keu لهجهٔ صحیح کی می‌باشد که جمع آنرا به کیان بسته‌اند و کُرها به گونه کای Kai تلفظ کنند و کردها خای گویند و هر دو به معنای (آقا) به کار برند و کلمه (آقا) نیز همان کلمه آخا است که در نام آخامنش به گونه‌های مختلف خوانده‌اند و معنی آن جز «آقامنش» چیز دیگری نیست (آکامنش وهاکامنش و هاخامنش گونه‌های دیگری از این کلمه هستند که هر یک مطابق لهجه‌ای از لهجه‌های داخلی و خارجی تلفظ شده‌اند) و کلمه کاوکاکا نیز به عصر شاه اسمعیل صفوی به جای کلمه اعلی‌حضرت بوده است و در کتاب نامه‌های کارل در نامهٔ کارل پنجم پادشاه آلمان به شاه اسمعیل کلمه کاکا هم بدین معنی یاد شده است چنانچه کارل در آغاز نامه خود که در اوت ۱۵۲۵ نوشته است عنوان شاه اسمعیل را بدین گونه یاد می‌کند (زاده پادشاه) برتر گاه پادشاه قوی کاکااسمعیل سوفی برادر مهتر و دوست برتر ما شاهنشاه ایران. از جانب پادشاه پسر پادشاه و برتر گاه کارل الخ) نگارنده مشتقات این کلمه را با توضیح و تفصیلی رساتر و مهمتر در کتاب زبان بازیافته و حاشیهٔ کتاب دختر آفتاب یاد کرده‌ام (نوبخت).

۳۶ـ خسیل کلمه پارسی شده «قصیل» و ـ قصیل نیز عربی نیستند و معنای آن تره‌جو، یا علف‌تر است که به پارسی نیز (تر Thar) وخوید Choid نامند. و آن جو نارسیده‌ای است که تربچینند و به مال (چارپایان) دهند. (نوبخت)

۳۷ـ در کتاب محاسن‌الملوک ص ۸۲ ـ ۳۸ این داستان به اختصار یاد شده است و همان نیز در المحاسن والمساوی ص ۴۹۶ و ۴۹۷ ایراد شده است (زکی‌پاشا)

۳۸ـ ابوسمع کندی از رجال عصر معاویه و ارکان دولت وی بود و معاویه در مهام کشور با وی مشورت می‌کرد و در قضیه حکمیت میان او و علی، به معاضدت عمروعاص رفت تا ابوموسی اشعری را تواند فریبیدن، و همو نیز ازدلیران عرب بود و به جنگ قادسیه و عراق و بیسان اجنادین در ردیف فرماندهان بود و او همان است که علی راگفت گرنه تو قاتل عثمانی خونی‌های او را به ما تسلیم کن. و هموست که فاتح شهر حمص است و معاویه وی را عامل آنجا کرد.

۳۹ـ جمله پایین ریخت یعنی سرگین روان جاری، کرد ـ و نگارنده می‌پندارم که کلمه (پهن) نیز باکلمه (پایین) یکی است (نوبخت)

۴۰ـ مادر گهی (مادر زانیه) ـ و کلمه گهی که برخی آنرا در کارنامه اردشیر «جهی» خوانده‌اند و معنای آنرا هیچ یک از خاورشناسان و فیلولوک‌ها نیافته‌اند: به معنای زن زانیه است و مصدر آن گهیدن است و اگر جهی خوانیم از مصدر جهیدن (روی رفتن و جماع کردن) و دربند دوم کارنامه اردشیر، آن‌گاه که اردوان از رفتن کنیزک با اردشیر آگاه می‌گردد، اختر شماران (منجمین) را می‌گوید [زوت بوی و برنگیر تاک آن گوناس کاراپاک آن گهی روسپیک کوتام گوی واک رفت که شاتیم گرفتن] یعنی: زود باش (و از دریافتن) درنگ مکن تاکه آن گناه‌کار (یعنی اردشیر) با آن زناکار روسپی به کدام جای رفتند که شایسته بازیافتن آن‌ها باشیم ـ و نگارنده این کلمه را در شاهنامه خود به جلد سوم در داستان ابومسلم صفحه ۶۰ و در زیر عنوان «منصور مادرجهی» یاد کرده‌ام (نوبخت)

۴۱ـ در محاسن‌الملوک ص ۸۳ والمحاسن والمساوی ص ۴۹۷ این داستان به اختصار یاد شده است (زکی‌پاشا)

۴۲ـ از سبک این داستان پیداست که ساختگی است و از روی داستان موبد و قباد که پیش از این ذکر شده است ساخته شده و آن کس که این را ساخته است گویا فراموش کرده که عرب هنوز باجله شتر زندگانی می‌کند و این قبیل آداب که از ساسانیان نقل شده است مولود هزارها سال تمدن است و بعلاوه در عصر هخامنشی و ساسانی رسم بود که دم اسب و مخرج او را باکیسهٔ چرمین وباندی مخصوص می‌بستند تا این کار روی ندهد و در مجسمه‌های سنگین آن‌ها در نقش رستم و فیروزآباد و امکنه دگر معلوم است (نوبخت)

۴۳ـ کلمه فال را عرب برای «مرواه» به کار نبرد جز آنکه در فارسی «به فال بد گرفتن» جمله‌ای است مستعمل و نگارنده آنرا به جای تطیر به کار بردم (نوبخت)

۴۴ـ سعیدبن مسلم‌بن قتیبه باهلی در دربار هادی و هارون منزلتی عظیم داشت چندان که در سواری با ایشان به یک ردیف می‌رفت و هارون او را حاکم موصل و پس از آن فرماندار جزیره کرد و در آخر حکومت ارمنستان بدو داد و طایفه خزر بر وی شوریدند و او را شکست داده. کارهایی با او کردند که ذکر آن شرم‌آور است و هیچ‌گاه بدان ناهنجاری کس نشنیده است و سرانجام هارون دو تن بفرستاد تا فساد را بنشانند و آنچه با سعید کرده بودند پوشیده دارند و او را به مرعش بفرستند لیکن در مرعش نیز رومیان بر او و لشگریانش تاختند و دمار از روزگار مسلمین برآوردند و گروهی را نیز به اسارت بردند ولی سعید از جای خود بیرون نشد و این حادثه که در وقایع سال ۱۹۱ می‌باشد «در متون تواریخ مسطور است» و از جمله گفته‌های اوست که یکنفر بدوی دو بیت در ستایش من گفت و مدحی از آن بهتر ممکن نبود و مضمون این دو بیت چنین بود که «آن‌ها که به تاریک شب رهی می‌شوند بدانند که هرگز راه خود را گم نخواهند

کرد، زیرا سعدبن مسلم برای همه اقطاع وامکنه مانند چراغی است روشن، و چون من وی را صلتی و جایزتی ندادم بهجو من کوشید و از همجو او نیز هرگز بدتر نمی شد و مضمون آن برین بود که در جهان هر کرده‌ای را نتیجه‌ای و اثری است جز آنکه باهلی را بستانید (رجوع کنید به ابن اثیر ج ۶ ص ۷۱ و ۸۱ و ۱۰۵ و ۱۱۱ و ۱۱۲ و ۱۴۱ و به کتاب اغانی ج ۱۷ ص ۳۲ و ج ۲۱ ص ۲۳۴ ـ و به کتاب عیون‌الانبأ ج ۱ ص ۱۵۴ ـ و به کتاب آمالی قالی ج ۲ ص ۲۷ (زکی‌پاشا)

۴۵ـ نام رئیس شهربانی مهدی و هادی و هارون و او از مردان جنگی بود و روزگاری نیز والی ارمنستان وآذربایجان بود و او را با هادی حکایتی بوده است شیرین که ابن اثیر در ج ۲ ص ۷۰ ـ ۷۱ یاد کرده است و میان او و یحیی‌بن خالد برمکی سخت دشمنی بود تا آن که به فرجام به وسیله یکی از پادوها با یکدیگر روبه‌رو شده آشتی کردند و از این کار هیچ یک سابقتی نداشتند (زکی‌پاشا)

۴۶ـ هراوه Häravä نوعی از آلات جنگی مخصوص خراسانیان که عرب آن را با «حربه» معرب کرده است و در آنزمان حربه نام آن آلت مخصوص بوده و بعداً به معنای سلاح (مطلقا) به کار رفته است و کلمه هراوه منسوب است به: Herav که در فارسی به معنای پهلوان است و فردوسی آنرا به گونه هر دو Härv به کار برده است و کلمه hero در انگلیسی و برخی دگر از زبان‌های اروپایی همین است (نوبخت)

۴۷ـ از آنچه جاحظ آورده است و نیز از آنچه ابن اثیر در ج ۶ ص ۶۵ و در جلد ۷ ص ۷۶ آورده است مستفاد می‌شود که این قسم پیش راندن از جمله تشریفات آن زمان و شعار خلیفه و ولیعهد او بوده است! (زکی‌پاشا)

۴۸ـ در نسخه س و ص ـ و عقدالفرید و المحاسن والمساوی کلمه (خائن) ایراد شده است و ممکن است این کلمه درست نباشد و اصلا مائق بوده است (یعنی احمق) (زکی‌پاشا)

۴۹ـ عبداللّه‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب را باسفاح و منصور آمیزشی بود و سفاح پیوسته در ترضیه خاطر او می‌کوشید مباد آنکه به داعیه خلافت برخیزد و منصور عباسی نیز با او به همین گونه رفتار می‌کرد مگر آنکه محمد نفس‌الزکیه و ابراهیم پسران عبداللّه بر منصور درآمدند و بجنگیدند (رجوع شود بعقدالفرید ابن عبدر به ج ۳ ص ۳۴ و اغانی جلد ۱۸ ص ۲۰۳ ـ ۲۰۹ و نیز رجوع شود به کتاب طبری و کامل مبرد) (زکی‌پاشا)

۵۰ـ برآورده عمارت و ساختمان

۵۱ـ شعری که در متن عربی وارد است دارای مفهوم همین دو بیت است که نگارنده در متن آوردم و عین آن ابیات این است

الم تـر مـالكا لمـا تـبنى	بـناء نـفعه لبـنى بُـقيله
يـرجى ان يـعمر عـمر نـوح؟	و أمـراللّه يحدث كل ليله!

و معنای کلمات آن چنین است آیا نبینی که مالک بنایی برآورد و آن بنا بود بنی بقیله (نام جمعی بوده است) تمام شد و او امیدوار بود که عمر نوح می‌کند در صورتیکه همه شب ممکن بود بمیرد!) (نوبخت)

۵۲ـ ویر قوه ذاکره و محفظه یاد ـ

۵۳ـ نویسنده محاسن‌الملوک در ص ۸۳ و ۸۴ و مؤلف اغانی در جلد ۱۸ ص ۲۰۶ این حکایت را فشرده و مختصر یاد کرده‌اند و اغانی در بیت اول به جای بقیله ـ نفیله آورده است و بدیهی است که تصحیفی در این باره روی داده است، چو (نفیل) نام مردی است ولی نفیله شنیده نشده است. ولی بقیله نامی است معروف

چنانچه ابن درید در کتاب خود می‌گوید: و از جمله طوائف عرب بنوسنین‌اند و بقیله مردی بوده است ازین تیره و هموست که به هنگام تاختن تا زیان در شهر حیره بود و با خالدبن ولید فرمانده تازیان مهاجم همراه گردید و بر ضد ایرانیان قیام کرد و او را روزگاری دراز بوده است، چنانکه در عصر خسروپرویز فرمانی یافته است و به شهر شام رهسپار گردید و داستانی دارد مفصل ـ و به حاشیه آن کتاب نیز آمده است که مرزبانی در معجم‌الشعرا گوید عبدالمسیح‌بن بقیله غسانی و عبدالمسیح‌بن عمروبن قیس‌بن حیان‌بن بقیله هر دو یک نفراند ونام بقیله ثعلبه‌بن سنین یا حارث بوده است و بقیله (مصغر بقله به معنای گیاه است) و در وجه تسمیه او بدین نام گفته‌اند که دو جامه سبزگون پوشیده به راهی گذر می‌کرد و رهگذری او را گفت بگو نه سبزی (بقولات) شده‌ای و بدین جهت او را بقیله نامیدند (!!) (رجوع شود به کتاب الاشتقاق ص ۲۸۵ و طبری و ابن‌اثیر و تاج‌العروس در کلمه (ب‌ق‌ل) و (ن‌ف‌ل) و نیز به مسعودی ج ۱ ص ۲۱۷ ـ ۲۲۲ وج ۲ ص ۲۲۸ و به کتاب‌البلدان یعقوبی ص ۳۰۹ و نیز در عقدالفرید ج ۳ ص ۳۴ این حکایت یاد شده است و در نسخه چاپی آن به گونه (نفیله) آمده است و بی‌گمان غلطی است که در رونویسی یا چاپ روی داده و در کتاب المحاسن و المساوی (ص ۴۹۸) نیز این حکایت ایراد گردیده و در آن کلمه بقیله غلط طبع نشده است (!!!) (زکی‌پاشا)

۵۴ـ ابومسلم خراسانی (سرداری بود که خلافت بنی‌امیه را برانداخت و فرزندان عباس را به گاه خلافت نشانید (در صفحات و حواشی آینده شرح حال وی یاد خواهد شد) (زکی‌پاشا)

۵۵ـ عیسی‌بن موسی‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله هاشمی «رجوع شود به ابن اثیر و اغانی» (زکی‌پاشا)

۵۶ـ این بیت «که در متن یاد شده است» تقریباً به مفهوم شعری است که عیسی‌بن موسی «به گفته مؤلف» بر زبان آورده است و چنین است:

سیاتیک ما افنی‌القرون التی مضت　　و ما حل فی اکناف عادو جرهم
و من کان اناًی منک عزا و مفخراً　　و انهد یا الجیش اللهام العرمرم

و حاصل معنی آنکه تو را آن رسد که به عاد و جرهم رسید آن‌ها که از تو گرامی‌تر و به لشگرکشی و قیادت برتر بودند و باید دانست که آنچه را مؤلف دربار، مصاحبت عیسی‌بن موسی با ابومسلم آورده است برخلاف بسیاری از کتب تاریخ است، چو عیسی به وقتی بر منصور درآمد که ابومسلم کشته شده بود و هم برین کرده ابوجعفر منصور را سرزنش و توبیخ کرد و نگارنده این داستان را از آغاز جنگ تا کشته شدن ابومسلم در شاهنامه خود با شرح و تفصیل یاد کرده‌ام رجوع شود به شاهنامه نوبخت جلد سوم (نوبخت)

۵۷ـ مؤلف المحاسن والمساوی در ص ۴۹ این حکایت را نیز نقل کرده است (زکی‌پاشا)

۵۸ـ کنیه از مختصات عرب است و هر کلمه‌ایست که جزء اول آن ابو، یا ابن و امثال آن باشد مانند ابوعلی و ابونصر...

۵۹ـ یاقوت در باره‌شهر حیره و تاریخ و افسانه‌هایی که بدان شارسان پیوسته‌اند شرحی ایراد نموده و آنچه آورده است به دوره قبل از اسلام اختصاص دارد و از عظمت آن به عصر اسلامی هیچ سخنی در میان نیست بجز همین مختصر که محلی بوده است نزدیک نجف. و اینک آنچه اغانی درباره حیره آورده است از جلد ۸ و از صفحه ۱۲۵ در اینجا نقل می‌شود: یکی از فرماندهان کوفه در عصر بنی‌امیه حیره را به زشتی نام برد وخردمندی ظریف راکه از مردم حیره بود و در آن مجلس حضور داشت گران آمده به اعتراض برخاست و گفت: شهری را بد می‌گویی که همه گاه‌به گاه خوبی‌ها و زیبایی‌ها بدو داستان زده‌اند؟

فرماندار گفت: چه خوبی‌هایی؟ معترض پاسخ داد: هوای سالم، آب پاکیزه، پیرامون سبز و خرم، مرتع گوسفندان و مسیر اشتران «یعنی چمنزار است و چراگاه و کوهستان است و پناگاه» دشت است و کشت، زمین است و دریا، تختگاه پادشاهان و آرامگاه ایشان، چونانک، همگان بدان شهر سبک در آیند و سنگین بیرون خرامند و تهی‌دست وارد شوند و توانگر باز گردند.

فرماندار گفت: از کجا معلوم است که آنچه گفتی راست باشد.

معترض گفت: با من بیا و آنچه در خور عیش و شادمانی است بخواه تا بدانی که در عالم هر چه خواسته توست حیره خود از خود دارد. فرماندار گفت: اگر راست گویی از گفتار خود برای او مدعای خویشتن را به کار ببند!

معترض پذیرفت و به روز دیگر ایشان را سوری داد و از هر گونه خوراک در سفره بنهاد و از نان و ماهی و گوشت شکار و گوشت آهو و گوشت شترمرغ و خرگوش و آهوبره (هوبره: حباری) و همچنان نوشیدنی‌ها از آب گرفته تا شراب که در آن مائده بنهاده بود همه از خود حیره بود و ظروف خوراک و فرشی که در عمارت گسترده بود نیز از مصنوعات و بافتنی‌های آن شهرستان بود. و مستخدمین و غلامان از بنده و آزاد همه از جوانان و پسران خوبروی حیره بودند که بسان مروارید غلطان می‌درخشیدند و با زبان حیره سخن می‌گفتند و حنین و یاران حنین که به خونیاگری ورامش بپرداختند نیز از مردم حیره بودند و با اشعار عدی‌بن زید تغنی کردند که او نیز شاعر حیره بود و کپه‌ای از گل و ریاحین حیره مهمانان را نثار کرد و چندان شراب حیره خورانید که مست شدند.

پس به ایشان گفت: در میان این همه نعمت چیزی یافتید که به استعارت از نقطه دیگر گرفته باشم؟

همه گفتند: خیر، نیافتیم و حق این است که شهر خود را نیکو ستودی و نیکو از عهده آن برآمدی و ما مهمانان امیدواریم که خدای جهان برکات خود را از شهرستان شما دریغ ندارد.

ابن شبرمه گوید یک شبانه روز در شهر حیره ماندن با دو سال مزاج را مداوا کردن برابر است (کتاب‌البلدان همدانی ص ۲۶۲) و نیز در اعلاق‌النفیسه ابن‌رسته (ص ۱۹۲ و ۲۱۷) آمده است که قریش در عهده جاهلیت زندقه و بیدینی را از حیره بیاموختند و در عصر اسلامی نوشتن و خواندن را نیز از مردم حیره فرا گرفتند. ولی باید دانست که عمران کوفه مایه ویرانی حیره گردید. و کوفه و واسط و سرمن رای (سامره) و بصره و بغداد و حیره چه در عصر بنی‌امیه و چه در دوره آل عباس از شهرهای مهم عراق بوده است و آبادی‌ها و آثار قدیمی که تمدن و پیشرفت این امکنه را به ما نشان می‌دهد هم‌اکنون برجا و باقیست و خدای جهان را بزرگی است که آباد و ویران همه به تصرف و اراده اوست (زکی‌پاشا)

۶۰- حیره؛ محرف خوره (کوره) و یک جزء از کلمه (کوره اردشیر باکوره بهمن قباد) است که از انتهای کوفه تا نجف و کربلا و حله و تا خلیجی که سابق برین با دریای پارس پیوسته بوده است، همه را حیره نامیده‌اند و کلمه (حائر) که به کربلا اطلاق کرده‌اند و کلمه حله وکلمه خور ونک (خورنق قصر معروف به ساسانی) وسه دیر (سدیر یعنی عمارت سه گنبد) همه منسوب به حیره بوده‌اند که هر یک را داستانی است مبسوط و مفصل و این شارسان از یک جانب به دریا و از جانب دیگر به چمن‌زارها و گلستان‌ها و سرزمین‌هایی محدود بوده است که فرسنگ‌ها آکنده با گل و ریاحین بوده‌اند و یک وجب خاک تهی در آن‌ها وجود نداشته است و روزی از خوشبخت‌ترین شهرهای مزدا ایاتان (مزوپوتامیا) یعنی عراق محسوب می‌شد و امروز در اثر هجوم عرب بیابان قفر و سرزمین سوسمار و یربوع و موش‌های صحرایی است، سعدوقاص در کوفه

مسجدی ساخت و آنجا را نشیمن کرد تا حیره را به خرابی و ویرانی کشاند و کوفه در آخر شهری نشد و حیره نیز به بیابان قفر مبدل گردید و داستان غم‌انگیز این ستمکاری طبیعت را نگارنده در کتاب «ده روز در عراق» در ضمن داستان نجف با تفصیل یاد کرده‌ام. (نوبخت)

۶۱ـ سور ـ را که لغت نویسان به معنای مطلق بزم و جشن نوشته‌اند ـ به همان معنی و مفهوم است که اکنون به فرانسه (سواره) گویند و لغت سواره با سور یکی است (نوبخت)

۶۲ـ عبارت جاحظ و تصریح او درباره شعر به عصر ساسانیان، جوابی است نیکو به کسانی که وجود شعر را در عصر ساسانیان منکرند و آن بدبخت‌ها به واسطه تعصب عربی تحقیق و جستجو نمی‌کنند تا بدانند که عرب شعر را از ایرانی آموخته است و حتی کلمه «شعر» از کلمه «شور» پارسی است و این معنی را نگارنده در جلد اولی شاهنامه خود ص ۵۲ در زیر عنوان شور پارسی و شعر تازی یاد کرده‌ام (نوبخت)

۶۳ـ مؤلف در صفحات سابق این کتاب و هم درین مقوله خشونت عرب و بی‌تربیتی اعراب را حتی در مصاحبت با پیغمبر نشان داده است و با این حال خود تعجب می‌کند و گذشته از این موضوع گویا مؤلف بدین اندیشه نبوده است که پادشاهان، خود از جهت بقاء نام و بقاء احسان و مکرمت خویشتن تقید داشته‌اند که شاعران نام ایشان را در ابیات خود یاد کنند، چنانچه از ابیات فردوسی و تصریح نام سلطان محمود معلوم است که شاعر شاهنامه خود را بدو تقدیم داشته ولی از ابیات (اعشی) شاعر عرب آشکار نیست که مدح کدام یک از پادشاهان ساسانی را کرده است زیرا در شعر اعشی فقط با کلمه شاهان شاه و (کسری) اکتفا گردیده و این هر دو القابی هستند که بر پادشاهان ساسانی عموماً اطلاق شده است و بنابراین اگر شاعری نام پادشاهی را در ابیات خود بیاورد درخور این همه نکوهش نیست و آنچه معلوم است سخن جاحظ در این مورد از تملق و چاپلوسی گویی تهیه نباشد (نوبخت)

۶۴ـ ادبا و راویان اشعار، به هنگام انشاء و انشاد قصیده یا شعری متوجه بوده‌اند که در تغزل (یعنی آن معاشقه‌ای که عادة در آغاز مدیحه خود می‌آوردند) هرگز نام معشوقه‌ای یاد نشده باشد که با دختر یا خواهر یا زن خلیفه همنام باشد. (اغانی ج ۵ ص ۱۷۴) و مؤلف کتاب محاسن‌الملوک ص ۲۹ از ابراهیم‌بن مهدی نقل می‌کند که در محضر هارون بودم و طبقی چند میوه به رسم ارمغان به حضور وی آوردند و نامه‌ای نیز به آن منضم بود و هارون آن را بخواند و سخت خورسند گردید و من اظهار عجب کردم که این همه مسرت را چه موجبی است. هارون گفت این هدیه عبدالملک‌بن صالح است و نامه او را نیز به من داده فرمود بخوان. و من آن را بخواندم و او پس از بسم‌الله چنین نوشته بود: به بوستانی درآمدم که در اثر عنایات خلافت با انواع میوه‌ها شاداب بود ـ و در اینجا توصیفی چند از میوه‌ها یادکرده آنگاه بیان کرده بود که میوه‌ها را در گبره‌ای از چوب شاخه‌ها نهاده به حضور فرستادم. گفتم: خداوندگارا در این نامه چیزی که مایه آن همه مسرت باشد، ندیدم. هارون گفت: گمانم بر این است که به ظرافت و زیبایی آن راه نبرده و این دقیقت را نیافته‌ای که او به جای کلمه خیز ران: کلمه قضبان (شاخسار) به کار برده است تا کلمه‌ای را یاد نکرده باشد که مادر من بدان موسوم است (زکی‌پاشا)

خیزران نام مادر هارون بوده است و نیز نام نوعی از درخت و نوعی از نی که در عراق فراوان بوده است و هم‌اکنون از آن چوبدستی می‌سازند (نوبخت)

۶۵ـ یعنی به هنگام سخن می‌گفتند، (یا محمد) و (یا اباالقاسم) (نوبخت)

۶۶ـ رسول‌الله و نبی‌الله یعنی فرستاده خدا ـ و از آنجا که گروهی ز یاران و صحابه پیغمبر ایرانی و رومی بودند این آداب را به عرب‌ها بیاموختند (نوبخت)

۶۷ـ در لسان‌العرب (ج ۱۰ ص ۴۳۷) آمده است که ابوبکر راضی نبود که وی را خلیفه پیغمبر بخوانند چه خواسته که خلیفه خدای. ولی نویسندگان و شعرا او را با این نام خوانده‌اند و زجاج می‌نویسد که ائمه را می‌توان خلفای خداوندگار در گیتی (خلفاءالله فی ارضه) نامیدن زیرا در قرآن وارد است که یا داودانا جعلناک خلیفة فی‌الارض یعنی ای داود تو را خلیفه خود در روی زمین برگزیدیم (لسان العرب ج ۱۰ ص ۴۳) و از جمله ابیات جریر است: خلیفةالله ماذا تأمرن بنا (ای خلیفه، خدای ما را چه فرمان دهی؟) و بشاربرد نیز از روی تمسخر و سرزنش (نسبت به مهدی عباسی و عرب) گوید: ضاعت خلافتکم یا قوم فالتمسوا خلیفةالله بین‌الزق والعود یعنی ای عرب‌ها خلافت شما تباه شد زیرا خلیفه خدا را می‌توانید در میان دو چیز بنگرید یکی مشک شراب و دیگری سازرود (عود) ـ و مؤلف محاضرةالادبا می‌نویسد که نخستین کسی را که خلیفةالله نامیدند معتصم عباسی بود ولی این تسمیه با قید نخستین مرتبه شاید بدان جهت باشد که رسمی شدن آن در مکاتبات، منظور بوده است ورنه پیش از معتصم بسیاری از خلفا را گویندگان هم با این لقب خواندند. (زکی‌پاشا)

۶۸ـ امین‌الله دراشعار حسان بن ثابت آمده است و او عثمان خلیفه سوم را با این لقب خوانده است (زکی‌پاشا)

۶۹ـ در محاسن‌الملوک ۲۵ـ۲۷ اشعاری آمده است (که شعرا، پیغمبر و خلفا را با نامشان خوانده‌اند) و بی‌مناسبت نیست که آنچه آمده است دراینجا یاد شود. درباره شعرا نمی‌توان انکار کرد که همواره ایشان پادشاهان را با نام خوانده‌اند و برایشان عیبی گرفته نشده و سرزنشی نیز نرفته است از آن جمله حسان گوید: هجوت محمداً فاجبت عنه و عندالله فی ذاک الجزاء (یعنی تو محمد را هجو کردی (بدگفتی) و من سخن تو را پاسخ دادم. یقین دارم که پاداش مرا کردگار خواهد دادن) و دیگر چنان‌چه یکی از زنان پیغمبر را گفته است:

أمحمد و لدنک ضنء کریمة   فی قومها والفحل فحل معرق

(یعنی ای محمد تو را مادری پاکدامن و به میان قبیله خود سربلند، از سرشتی پاک و خونی با اصل و نسب بزائید) و نیز عربی با زن و فرزندان خود از بادیه پیش عمر آمده گفت:

(یا عمر الخیر جزیت الجنه   اکسن بنیاتی وامهنه (امهن)   اقسم بالله لتفعلنه)

(یعنی ای عمر نیکوکار خداکند روزی به بهشت درآیی، اینک فرزندان مرا با مادرشان برس و با جامه‌ای بپوشان و تو را به خدا این کار را بکن) عمر گفت و بعد چه خواهد شد؟ آن مرد گفت یکون عن حالی لتسألنه (یعنی از حال من و روزگار من بالاخره خواهند پرسیدن) عمر گفت کی؟ آن مرد گفت

یوم تکون الاعطیات جنه   والواقف المسوول بینهنه   اما الی نار و اما جنه

(یعنی آن روزی که احسان‌ها آدمی را مایه حراست و وقایت‌اند و انسان در همین حال سرگردان و مضطرب است که آیا راه جهنم مسیر اوست یا به بهشت رهسپار خواهد گردیدن) عمر بی‌درنگ پیراهن خود را از تنش به در آورده به او داد و گفت: بستان که نگهبان من باد در آن روز و دیگر گفته‌اند که هارون روزی به قضاوت نشست و نگرید که در میان مردم پیرمردی آراسته همچنان منتظر است و چون مجلس قضاوت ساز و آماده گردید پیرمرد برخاسته و نامه در دست داشت که شکوه او می‌نمود و هارون بفرمود تا آن را از او بگیرند و بخوانند، پیرمرد گفت: اگر خلیفه اجازت، فرماید خود بخوانم که به از دیگران با خواسته و

آراسته خود آشنایم. هارون گفت، نیک است بخوان! پیر گفت خداوندگارا من پیرمردی سالخورد و ناتوانم واین مجلس را نیز مرتبتی است بسیار بزرگ و اگر خلیفه مرا ماذون فرماید در حضور بنشینم. هارون گفت بنشین، پیرمرد بنشست و گفت:

یـا خـیر مـن حـدت لرحلته	تـجب الرکـاب بـمهمه جـلس
لمـــاراتک الشـــمس طـــالعة	سجدت لوجهک طلعه الشمس
خـــیر البـــریه انت کـــلهم	فی یومک الغادی و فی امس
وکـــذاک لم تـنفک خـیر هـم	تمسی و تصبح فوق ما تمسی
للّـــه یــا هـــرون مـــن مــلک	عــف الســریرة طــاهرالنـفس
نـــمت عـــلیه لربـــه نـــعم	تـزداد جـــدتها عـــلی اللـبس
مـــن عـــترة طـابت ارومــتها	اهل المفاف و منتهی القدس
مـــتهللین عـــلی اســـرتهم	ولدی الهیاج مصاعب شُمس
انـــی لجأت الیک مـــن فـــزع	قـــد کـان شـردنی مـن الانس
و اخـترت مـلکک لااجـاوزه	یممت اغیب فی ثری الرمس

(حاصل معنای این ابیات این است که سرشت تو پاک است و چه آینده و چه در گذشته از همه برتر و بر همه سرور بوده و هستی و خواهی بودن و چون چهره خورشید وش تو برآید، خورشید بر آفتاب رویت نماز برد و تو از خانواده پرهیز و تقوا و درستکاری هستی که هیچگاه مکرمت و احسان ایشان متوقف نمانده است و اکنون مرا بدایی روی داده است که جهاندار پروردگار بارگی مرا به مقصد تو سر داده است از برای آنکه تو پناگاه جهانیانی و من نیز به تو پناه آورده‌ام و یقین دارم که از من روی برنتابی تا بدان گاه که مرا نیابی...) و چون سخنش به اتمام رسید، هارون پرسید: کای پیرمرد تو کیستی؟ او به پاسخ گفت: نام من علی‌بن خلیل است که تهمت زندقه به من بسته‌اند و مرا زندیق نامیده‌اند. هارون گفت تو را زنهار دادم و هرگز بیم مدار و در زمان بفرمود تا پانصد هزار درم بدو بخشیدند ـ و باید دانستن که شعرای دیگر بر خلاف این گروه خلفا را با کلمات امیرالمؤمنین و خلیفه خدا، و امین‌اللّٰه و پادشاه جهان و پیشوای مسلمانان و امثال آن‌ها خوانده‌اند وآورده‌اند که مغیره روزی عمر را با کلمه (خلیفه خدا) مخاطب کرده، عمر گفت: این لقب داود نبی است، مغیره گفت: خلیفه پیغمبر خدا (عمر گفت این نیز لقب ابوبکر است. مغیره گفت: خلیفه خلیفه پیغمبر، عمر گفت: لغتی است بس دراز. مغیره گفت: پس خواهم گفت ای عمر ـ عمر گفت: مرتبت مرا شرفی است و آن را با این سبکی مبالا. مگرنه شما مؤمنین هستید و من امیر شمایم مغیره گفت امیرالمؤمنین! (زکی‌پاشا)

۷۰ـ این همه پرگویی که مؤلف و بالاخص زکی پاشا در حواشی خود آورده است مربوط به عرب جاهلیت است و هم به عصر خلافت پیوستگی دارد و امروز در جامعه عرب نیز هیچ یک از این مقولات به کار نرود زیراکه رسم خلافت را همت ایرانی و هجوم تیمور برانداخت و جنگ جهانی اول نیز ترک را بخود آورده بنیاد خرافت و خلافت خود را درهم شکستند. و آنچه درباره ایران پیش از اسلام می‌توان گفتن، این است که همگان پادشاهان ساسانی را با کلمه شاهنشاه وکایسرا (کسری) خطاب می‌کردند و شاعر عرب اعشی نیز یکی از خسروان ساسانی را در ضمن مدیحه خود با همین لقب خوانده است و امروز نیز چنین است و همچنانکه جاحظ گفته است، هیچگاه ایرانیان (پادشاه) را با نام نخوانده‌اند و شاید به همین جهت است که

عرب هر یک از پادشاهان ساسانی را فقط با کلمه (کسری) نامیده است و کسرا همان کلمه خسرو و کیسر و کایزر وکورو (کورش) و شیرو (سیروس) و کیاکزر Kiakzer (سیاکزار) و قیصر و سزار و تزار وزار و ساراست که در اثر خط و لهجه‌های مختلف چنین تحولی یافته است. (نوبخت)

۷۱ـ مانند کلمه همایون، یا همایونی، یا شاهرخ و امثال آن‌ها (نوبخت)

۷۲ـ رجوع شود به محاضرات راغب ج (۱) ص ۱۱۷ (زکی پاشا)

۷۳ـ محاضرات راغب ج (۱) ص ۱۱۷ ـ و المحاسن و الاضداد ص ۲۱ ـ و المحاسن و المساوی ص ۴۹۰ سید یعنی آقا ـ و این داستان را مورخین نیز درباره سید حمیری (از شعرای شیعه) نوشته‌اند و آورده‌اند که ابوالعباس سفاح (یا منصور ابوجعفر) از وی پرسید: سید حمیری تویی. او به پاسخ گفت: سید خلیفه است و نام من حمیری است (نوبخت)

۷۴ـ عمو کلمه‌ایست که ایرانیان به جای کلمه (عم) که عربی است به کار برند و فارسیان (ورپدر) نامیده‌اند و هم‌اکنون زردشتیان برپدر (برادر پدر) می‌گویند. (نوبخت)

۷۵ـ به روایتی دگر که در محاضرات راغب (ج ۱ ص ۱۱۷) یاد شده است و به محاسن والاضداد ص ۲۱ ـ والمحاسن و المساوی ص ۴۹۰ رجوع شود (زکی‌پاشا)

۷۶ـ یاقوت حموی در معجم‌البلدان (ج ۱ ص ۱۴۹ چاپ پروفسور مرکلیوت) آورده است که ابو زید بلخی بر احمدبن سهل درآمد و احمد نامش بپرسید و او پاسخ داد: ابوزید، و احمد سخت به شگفت اندر شد که او به جای نام خود از کنیه خویش گوید و ناچار خطا کرده است مگر آنکه ابوزید چون بیرون رفت مهر اسم خود را به جا نهاده بود و احمد این را نیز بر غفلت و کودنی او بار کرد و چون نیک به سجع آن بنگرید نام احمدبن سهل را بر آن کنده دید و در زمان بدانست که او مردی است سخت دانا و احترام او را مرعی داشته، چو از آنجا که با وی همنام بوده است از بردن نام خویش خودداری کرده و با کنیت خود پاسخ داده است. ابن عبدربه در ج ۱ ص ۲۷۳ کتاب خود آورده است که ابووائل را پرسیدند: تو بزرگتری یا ام‌الربیع‌بن خیثم؟ گفت: من از جهت عمر بزرگترم و او از جهت خرد. و نیز معاویه، ابوجهم عدوی را گفت من بزرگترم یا تو؟ ابوجهم گفت: من در عروسی مادرت شیرینی خورده‌ام، معویه گفت در زناشویی وی با کدام شوهرش، ابوجهم گفت با حفص‌بن مغیره. معاویه گفت: در برابر پادشاهان تا این اندازه جسور مباش، چو پادشاهان مانند کودکان زود خشمگین می‌شوند ومانند شیران چابک از هم می‌درند (ابن عبدربه ج ۱ ص ۱۲) و نیز حجاج به مهلب گفت: من بلندترم یا تو؟ او به پاسخ گفت: امیر بلندتر است و من درازتر: (المحاسن والاضداد ص ۲۲ و المحاسن و المساری ص ۴۰۹) و نیز سعیدبن عثمان از طویس رامشگر پرسید کدامیک از ما مسن‌تریم؟ طویس گفت: من در زفاف مادر مبارکت با پدر پاکیزه‌ات حضور یافته‌ام (ابن عبدربه ج ۱ ص ۲۷۳ ـ و محاضرات راغب ج ۱ ص ۱۱۷) ـ جاحظ در حکایتی دگر این عبارت را یاد کرده و این جمله را بر آن بیفزوده که گوینده در نظر داشته است که بگوید مادر پاکیزه‌ات و پدر مبارکت اما بیم کرده است که مبادا درین تشبیه ایهامی رود و بنابراین بر عکس گفته است (البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۰۴)

۷۷ـ آنچه در این مبحث یاد شده است از منطق به دور است و سخنی به غایت مهجور، و بر خلاف این گفتار: شیخ‌الرئیس ابوعلی‌سینا، مقولاتی از عصر ساسانیان یاد کرده است که گفتار جاحظ را مردود می‌دارد. چو، این فیلسوف بزرگ تصریح کرده است که خون گرفتن (حجامت) یا رگ زدن و نوشیدن دوا به عصر ساسانیان مورد پرهیز بوده است و هم درین باره منظومه‌ای آورده است که با تصریح خود او نصایح طبی

تیادوک حکیم است که به نام انوشروان نوشته. و ازین جمله بهداری عصر ساسانی نیک آشکار می‌گردد. و این منظومهٔ طبی راکه ابن‌سینا از پهلوی یا سریانی یا زبانی دگر ترجمه کرده و به نظم بسته است، نگارنده به سال ۱۳۰۷ به نظم پارسی درآورده به ابیات علایی موسوم کردم، چو، به خواسته دکتر محمد علاء به ترجمت و نظم آن بپرداختم. و اکنون آن منظومه را همچنان‌که ابن‌سینا به نظم بسته و همچنان که خود ترجمه آن را به پارسی منظوم آورده‌ام درینجا یاد می‌کنم تا نیک معلوم و هویدا گردد که آنچه جاحظ درین باره آورده است از حقیقت به دور است، چو، در این ابیات که ابن سینا از عصر ساسانیان نقل می‌کند تصریح شده است که باید خون را در جسم افزودن و از نقصان آن پرهیزکردن و از خوردن دوا نیز اجتناب ورزیدن. و نیز باید دانستن که این ترجمه پارسی هر چند که منظوم است، بی کم و کاست با ابیات ابن سینا منطبق است و هیچ‌گونه زیادتی یا نقصانی در آن نرفته است. و این است ابیات ابوعلی‌سینا:

توق اذا استطعمت ادخال مطعم　　علی مطعم من قبل فعل الهواضم
وکل طعام یعجزالسن مضغه　　فلا تبلعنه فهو شرالمطاعم
و ایاک ایاک العجوز و وطیها　　فما هی الا مثل سم‌الاراقم
ولا تک فی وطی الکواعب مسرفاً　　فاسرافه فی‌العمر اقوی الهوادم
و فی کل اسبوع علیک بقیئة　　ففیها امان من شرورالبلاغم
و لا تحبس الفضلات عند اقتضائها　　ولو کنت بین‌المرهفات الصوارم
و لا سیما عندالمنام فنقضها　　اذا ما اردت النوم الزم لازم
و کن مستحماً کل یومین مرة　　و حافظ علی هذاالعلاج و داوم
ولا تتعرض بالدواء و شربها　　مدی الدهر الا عند احدی العظائم
ووفر علی الجسم الدماء فانها　　لقوة ابدان اشد الدعائم
خصال بها اوصی الحکیم تیادق　　اخاالعدل نوشروان ملک‌الاعاجم

ترجمه ابیات فوق:

تا نیک گرسنه نشوی سخت بپرهیز　　از خوردن هر طعمه و نوشیدن هر چیز
آن خوردنی سخت که دندان بسهولت　　خائیدن آنرا نتواند تو مخور نیز
زنهار ز نزدیکی و همخوابگی پیر　　زیرا که دم پیرزن است افعی خون‌ریز
بالاله رخان نیز ز اندازه مرو بیش　　آفت ز برای بدن خویش میانگیز
چون معده تو خانه درد است و فضولات　　هر هفته یکی قی کن و از معده فرو ریز
ورزانکه ببارد بسرت نیزه و شمشیر　　در دفع فضولات بپرهیز ز پرهیز
ویژه گه خفتن که بود مایه هر درد　　خودداری تو هست درین باره زیان خیز
یک روز میان یا همه روزه تن خود را　　پاکیزه به شستن کن و هنگام سحرخیز
پرهیز کن از خوردن هر گونه دوایی　　جز در مرضی سخت که باشد دم آن تیز
خون در بدن خویش بیفزای که جز خون　　تن را نتوان گفت روا نیست درو نیز
این‌ها همه اندرز تیادوک حکیم است　　کو گفت به کسری پدر خسروپرویز

و پیدا است که این جمله به عصر ما نیز مورد اعتماد است و تمدن عصر ساسانی را نیک آشکار می‌کند، مگر درباره قی کردن که منفق علیه نیست و باید متذکر بودن که محتمل است حجامت و فصد از عادات خلفای

بنی‌امیه بوده و چون عادت مؤلف برین رفته است که هر رسمی را از ساسانیان آغاز کند درین باره نیز چیزی از ایشان (هر چند ناروا) آورده است و با همه این‌ها ممکن است از جهت ستاره‌شناسی و تنجیم این نظریه را مورد اعتماد قرار داده باشند که شرکت چند تن در یک مورد احکام ستارگان را مطابقت نکند و ازین جمله زیانی حاصل گردد. (نوبخت)

۷۸ـ ایراد این رسوم اشاره به رسوم عصر ساسانی است ـ و به عصر م. نیز مرسوم است که حالات مزاجی پادشاهان را (چون عارضه‌ای روی دهد) همه روزگاه و بی‌گاه و همه ساعت اعلام کنند.

مگر آنکه در عصر ساسانیان بیش از عصر متأخر به حفظ این سنن مقید بوده‌اند زیراکه در آن زمان پادشاه را حائز مقام پیغمبری دانسته و پادشاه و پیشوای کشور را نماینده خداوند و مظهر او می‌پنداشتند، چنان‌که در عصر ما رژیم نازی (در آلمان) نیز برهمین عقیدت بود و پیشوایی را مظهری از مظاهر خدا می‌شمردند و بسیاری از فرزانگان و فیلسوفان نیز بر این رفته‌اند که اگر مردم یک کشور جز این طریقی اتخاذ کنند و به شور و مصلحت متکی باشند و پیشوایان خود را به آراء عمومی برگذارند، کشورشان پیوسته دستخوش حوادث ناگوار خواهد بودن چو، بیگانگان از همین راه در اذهان عامه رخنه می‌کنند و استقلال آن کشور را متزلزل می‌سازند (نوبخت)

۷۹ـ باید دانستن که علم نجوم (ستاره‌نامه) در عصر ساسانی یکی ز علوم یقینی به شمار می‌رفت و احکام نجوم همچنان به کار می‌رفت که احکام طب و درمان‌شناسی تا آنجاکه در جنگ‌ها نیز اسطرلاب و آلات اخترشناسی خود نوعی از سلاح جنگ به شمار می‌رفت و چه بسا این فکر که مولود تمدن بود خود مایه شکست می‌گردید چنانچه در جنگ رستم هرمزد شاه با سعدوقاص روی داد (نوبخت)

۸۰ـ و شاید بدان جهت که بزرگتر می‌باید درباره کهتر از خود دعا کند و خیر او را بخواهد نه آنچه جاحظ به تعلیل آورده است (نوبخت)

۸۱ـ مؤلف المحاسن والمساوی این حکایت را در صفحه ۵۸۶-۵۸۵ و مولف محاسن‌الملوک نیز در صفحه ۳۴ یاد کرده‌اند و مولف اخیر این جمله را نیز افزوده است که عبدالملک گفت به خدا قسم که تسلیت گفتن تو بر من آسان‌تر آید تا مشورت با زنان ـ و پس از آن چنین می‌نویسد که یزیدبن معاویه و عمربن عبدالعزیز و خلفای دیگر درباره تسلیت بدینمایه مقید نبوده‌اند (زکی‌پاشا)

۸۲ـ مؤلف کتاب درسی داده است بسیار بد و با این حال بر خلاف حقیقت و راستی، چو تمام شعرا و فلاسفه و مورخین پادشاهی را ستوده و با بلندی یاد کرده‌اند که پایه عفو او بر کینش غالب آید تا آنجاکه این صفت را نوعی از تشبه به خداوندگار دانسته‌اند نه چنانکه جاحظ گوید، علامت انقیاد و فرمایگی و حکما گفته‌اند که گنه‌کار را زود عفو کردن نه کار هر نفس بیمایه و خردی است و روحی بزرگ باید، تا از عهده این مهم تواند برآمدن و داستان کعب‌بن زهیر شاعر که پیغمبر اسلام را هجو کرده بود یکی از گواهان این عقیدت است، چو، پیغمبر حکم کرده بود که وی را هر جا بیابند به قتل رسانند و او پس از فتح مکه از بیم خود متواری و پنهان بود تا آنکه تدبیری کرد و نقاب افکند و میان دو نماز خود را به محمد رساند و دست بر زانوی او نهاده گفت: هرگاه گنهکاری از کردهٔ خود پشیمان گردد، آیا توبهٔ او قبول است؟ پیغمبر گفت: آری. کعب گفت: اگر گناهش خیلی سنگین باشد؟ پیغمبر فرمود اگر تائب شود، مقبول است. کعب گفت اگر گنه‌کار کعب‌بن زهیر باشد؟ پیغمبر تبسمی کرده، گفت: تو به او قبول است و در زمان او نقاب از سر برافکند و مسلمین که او را شناختند در صدد کشتنش برآمدند و پیغمبر خود را میان ایشان و کعب حایل کرد و توبه او را یادآور

گردبده و کعب به منبر برآمد و قصیده معروف خود راکه در مدح محمد گفته بود انشاد کرد و از جمله ابیات اوست که گوید:

(انبئت ان رسول‌الله اوعدنی   والعذر عند رسول‌الله مقبول)

و پیغمبر در حال جبه خود را به عنوان صلت به شاعر داد و معاویه آن را از کعب به چند هزار دینار خرید و در تمام دوره بنی‌امیه آن جبه لباس رسمی و جامه سلام ایشان بود. و اگر پیغمبر می‌خواست کینه او را بدل گرفته، به آسانی از گناه او نگذرد، چه پسندیدگی می‌داشت، و عفو او به این زودی چگونه تواند نشان انقیاد بودن؟ (نوبخت)

۸۳ـ و عجب است که خلیفه اسلام سخنی گوید که پیغمبر اسلام آن را منع کرده است. (نوبخت)

۸۴ـ درخواه به فارسی ـ و ـ درخواس با پهلوی به همان معناست که به فارسی نو درخواست گویند و نگارنده معتقد است که الحاق (تا) زائد است و کلمه بازخواه و بازخواس نیز چنین است و به خطا بازخواست گویند و گمان کنند که اسم مصدر بازخواستن است (نوبخت)

۸۵ـ درخواه به فارسی ـ و ـ درخواس با پهلوی به همان معناست که به فارسی نو درخواست گویند و نگارنده معتقد است که الحاق (تا) زائد است و کلمه بازخواه و بازخواس نیز چنین است و به خطا بازخواست گویند و گمان کنند که اسم مصدر بازخواستن است (نوبخت)

۸۶ـ و همین است معنای کینه شتری. پیغمبر اسلام فرمود هر کس کینه به دل نگاه دارد شیطان در قلب او جای گرفته باشد و خدای از آن بنده نگذرد که آثار دشمنی را پس از دوستی از یاد نبرد (رجوع فرمائید به جامع‌الصغیر و احیاءالعلوم و صحاح اربعه و بحارالانوار مجلسی و سایر کتب احادیث (نوبخت)

۸۷ـ این داستان در کتاب المحاسن والمساوی به صفحه ۵۴۲ ـ ۵۴۳ نیز یاد شده است (زکی پاشا)

۸۸ـ باز کردن ـ و ـ واژ کردن (باز کردن): آشکار کردن و این کلمه اصل لغت (فاش) است (نوبخت)

۸۹ـ در کتاب محاضرات راغب ج ۱ ص ۱۱۸ این مقولت را با الفاظی دیگر ـ به ابو جعفر منصور نسبت داده‌اند (رجوع شود به المحاسن و المساوی ص ۴۰۲ و المحاسن و الاضداد ص ۲۸ (زکی‌پاشا)

۹۰ـ در کتاب محاسن‌الملوک آمده است که حفظ اسرار پادشاهان مایه استحکام بنیان دولت و نظم کشور و بقاء حکومت است و خسرو اپرویز چون اراده می‌کرد تا سری به میان گذارد، نخست خلوت می‌کرد و می‌فرمود تا همه پرده‌های عمارات را برفرازند مباد آنکه از غلامان و خادمان کسی در پس پرده بماند و از آن راز چیزی شنود (زکی‌پاشا)

۹۱ـ واز ـ و واژ به معنای باز و فاش (نوبخت)

۹۲ـ مؤلف محاسن‌الملوک نیز این را به اختصار یاد کرده است (۵۴ ـ ۵۵) (زکی‌پاشا)

۹۳ـ کرنش: تعظیم و سر فرود آوردن است مگر آنکه محققین آن را به کار نبرند زیرا که ریشه این لغت بریشان‌مجهول است و نگارنده می‌دانم لغتی است درست و مرکب است از کور به معنای تن: و نیوژ به معنای نیاز و کورنوژ به معنای نیاز تن و به مفهوم تعظیم است (نوبخت)

۹۴ـ بدین نشان که معلوم است خسرو رفتن خود را به بوستان با وی نگفت زیرا که شاه از گفتن دروغ (بر حسب آیین کشوری) ممنوع می‌بود (نوبخت)

۹۵ـ مس کن که به گونه عربی مسکن است، تصور کنند که اسم مکان از فعل سکن می‌باشد مگر آنکه به حقیقت کلمه مسکن مانند کلمه مسجد لغتی فارسی است و مرکب از مس (به معنای مه) یعنی بزرگ ـ و کن ـ به

معنای محل و جای ـ و به هر مکانی که سکونت گاه است اطلاق شود ـ و به زبان پهلوی مس به معنی بزرگ و کس به معنی کوچک چنانکه به فارسی (مه و که) گویند (نوبخت)

۹۶ـ در برخی از تواریخ آمده است که به عصر ساسانی حاکم هر محلی را مهری بود که بر پیشانی گنه کار می‌زد و جاحظ به نام (عصا) آن را ضبط کرده است (نوبخت)

۹۷ـ این حکایت را جاحظ در کتاب (المحاسن والاضداد) نیز یاد کرده است (ص ۲۷۵ ـ ۲۷۷) (زکی پاشا)

۹۸ـ همشیر: برادر یا خواهر رضاعی. و (ها) در آخر کلمه همشیر (همشیره) به جای حرکت آخر کلمه است که مخصوص بسیاری از لغات فارسی است چنان‌چه کلمات آلمانی (با (e) مختوم گردد. (نوبخت)

۹۹ـ دومی: احمقی و بلاهت حیوانی ـ از کلمه دام به معنای حیوان (نوبخت)

۱۰۰ـ ترجمه عبارت متن چنین است: هر کس از خدا بترسد. از دگر کس نترسد و از آنجاکه ترسیدن از خدای در آیین ایران باستان معنایی ندارد، نگارنده آن را به گونه متن تعبیر کردم (نوبخت)

۱۰۱ـ بی‌گمان و به زبان پهلوی (ابی‌گمان) به معنای یقین کننده است چنانچه بی بیم به معنای مطمئن است (نوبخت)

۱۰۲ـ کلمه سقط که سعدی با مصدر گفتن آورده است، معرب کلمه سخت است و آن جمله به معنای سخت گفتن است (نه چنانکه پندارند به معنای دشنام دادن) (نوبخت)

۱۰۳ـ نوبهار نام یکی از آتشکده‌ها Pyree که ایرانیان به بلخ بنا نهادند و این پرستش‌گاه به نزد ایشان آن‌چنان گرامی بود که مکه مسلمانان را و در کتاب یاقوت در حرف (ن) و در مسعودی جلد ۴ ص ۴۷ ـ ۴۹ (طبع پاریس) و در مراصدالاطلاع (حرف ن) و در قزوینی ص ۲۲۱ و در کتاب‌البلدان همدانی ص ۱۵۷ و ۳۲۲ـ ۳۲۴ و در شفاءالغلیل ص ۲۰۳ شرحی درباره نوبهار یاد شده است و نیز رجوع شود به
Dictionnaire Geographique
de la Perse Pur Barbier de Meynard p.p.122,569. (زکی‌پاشا)

۱۰۴ـ درباره نوبهار رجوع فرمائید به شاهنامه نوبخت جلد سوم ص ۱۲ ـ و بعضی از متأخرین این پرستشگاه را معبدی بودایی پنداشته و نوبهار را نیز محرف یک کلمه خارجی گمان کرده‌اند و به تحقیق اشتباه کرده‌اند، چو، از سخنان برمکیان آشکار است که زردشتی بوده‌اند و برمک بزرگ دینشاه نوبهار بوده است و دقیقی که هزار و چند سال پیش میزیده خود درباره دین زردشت و نوبهار گوید که مر آن خانه داشتندی چنان که مرمکه را تازیان این زمان (نوبخت)

۱۰۵ـ تلا (و معرب آن طلا: بی‌آنکه عرب به‌کار برد) و این کلمه تحریفی از لغت (تربو) است که فارس کهن است و با پهلوی (زریو) و به فارسی نوین (زر) خوانیم ـ و از آنجاکه حرف (ر) و (ل) را قرابت است، در خط فارسی و پهلوی نیز شباهت باشد مگر آنکه تمایزی بسیار خفیف داشته به همین جهت این کلمه گاه با لام (به گونه تلاوتلیو) و گاه با (را) به گونه تربو و دزیو به کار رفته است. (نوبخت)

۱۰۶ـ این داستان را مولف در المحاسن و المساوی (ص ۵۰۵ ـ ۵۰۶ تماماً یاد کرده است (زکی‌پاشا)

۱۰۷ـ در ضمن یک کرم اخلاقی که مؤلف برای بهرام قائل شده است، صفت دزدی را برای یک ایرانی و دروغگویی را برای شاه نیز یاد کرده است و نگارنده را گمان برین است که این داستان ساختگی باشد (نوبخت)

۱۰۸ـ جام زر: به معنای جام طلا مگر آنکه جام زرین یا زرینه جام به معنای جام طلایی است (یعنی به گونه طلاکه معروف به مطلا است) (نوبخت)

۱۰۹ـ کلمه مهرگان را برخی به کسر میم و بعضی به فتح خوانده‌اند و مصری‌ها مفتوح خوانند و در فرهنگ فارسی و انگلیسی ریچارد سون نیز با فتح آمده است مگر آنکه یاقوت در جلد ۴ ص ۶۶۸ به کسر میم یاد کرده است (زکی‌پاشا)

۱۱۰ـ می‌بد. رئیس شراب‌دهندگان و شراب‌داران (یا رئیس شربت خانه) و در عبارت متن (صاحب‌الشراب) آمده است که بی‌گمان ترجمه می‌بد است. و این لغت را که در عصر ساسانی به کار رفته است مورخین ضبط کرده‌اند و درباره این حکایت، نگارنده به خاطر دارم که مورخی نوشته بود: رباینده جام یکی از نمایندگان خارجی بوده است و از ربودن آن مقصدی سیاسی داشته و اینکه انوشروان خدمتکار را گفته است که او تو را باز نخواهد دادن، شاید به همین معنی اشارتی باشد وگرنه دور است که از نزدیکان شاهنشاه کسی این جرأت کند و خدمه نیز نتوانند از وی باز گرفتن (نوبخت)

۱۱۱ـ مؤلف المحاسن والمساوی این حکایت را با اختصار در صفحه (۵۰۶) کتاب خود یاد کرده است. (زکی پاشا)

۱۱۲ـ و این در عربی مثال است که (المغبون لا محمود ولامأجور) (نوبخت)

۱۱۳ـ فردوسی همه جا مثل زدن را با جمله داستان زدن تعبیر کرده است و ما نیز ازو پیروی کردیم (نوبخت)

۱۱۴ـ مثل عربی چنین است: (السرو التغافل) و سرو به معنای کرم و سخاوت است رجوع شود به حاشیه ص ۷۴ (نوبخت)

۱۱۵ـ عبارت حدیث به گفته جاحظ این است (یرحم‌الله سهل الشراء سهل البیع سهل القضاء سهل التقاضی و در نسخه ص رحم‌الله من سهل الشراء و سهل البیع و در صحیح بخاری عین حدیث چنین است: رحم‌الله رجلا سمحا اذا باع و اذا اشتری و اذا اقتضی ج ۳ ص ۵۷ طبع بولاک به سال ۱۳۱۱ (زکی‌پاشا)

۱۱۶ـ المومن لایکون مکاسا. مکس به معنای جور کردن و چیزی به حیف گرفتن است. و در جاهلیت یعنی پیش از اسلام عادت شیوخ عرب بر این بود که هر کس چیزی می‌خرید یا می‌فروخت ازو باجی می‌گرفتند که آن را (مکس) می‌نامیدند و گیرنده را (ماکس و مکاس) می‌خواندند (نوبخت)

۱۱۷ـ دواج (با ضم دال و تشدید واو) به معنای لحاف و شاید پارچه‌ای شبیه به ملافه (ملحفه) رجوع شود به دوزی در فرهنگ جامه‌ها ص ۱۸۶ و در مطالع‌البدور آمده است که مادرالمعتز بالله را سه دواج بود که هر یک را بیش از هزار دینار تقویم کردند ج ۱ ص ۶۰ (زکی‌پاشا)

۱۱۸ـ در کتاب المحاسن والمساوی ص ۵۰۶ نیز این داستان با اختصار یاد شده است. (زکی‌پاشا)

۱۱۹ـ نظیر این داستان را ویکتور هوگو در (میزرابل) در قصه میریل آورده است.

۱۲۰ـ این حکایت در کتاب المحاسن والمساوی ص ۱۱۴ نیز یاد شده است (زکی‌پاشا)

۱۲۱ـ واپسین خلیفه اموی در مشرق و او به سال ۷۲ یا ۷۶ متولد گردید و از زمان هشام به حکومت جزیره و ارمنستان و آذربایگان برقرار بود و چون سال ۱۲۶ در رسید. مروان به مخالفت یزیدبن ولید برخاست و به سال ۱۲۷ به شام آمده با سلیمان‌بن هشام بجنگید و مردم را به خود خواند و در همین سال همگان با او بیعت کردند و یزیدبن ولید را به تسمیه او همه (ناقص) خواندند، و مروان به سال ۱۳۲ در خاک مصر بمرد. و در کتب تاریخ وی را مروان فرس (اسب) و مروان حمار و مروان جعدی خوانند و این نامها را عباسیان بر وی نهادند و گویی تسمیه او را که با اسب (فرس) بود به هنگام زوال دولتش مبدل به حمار کرده باشند و شاید هم بدین‌جهت باشد که در جنگ‌ها صبر و تحمل بسیار کرد و این خود از صفات خران است چنان‌که گفته‌اند: (فلان اصبر من حمار فی‌الحروب) یعنی آن کس به جنگ‌ها از خران شکیبش بیشی کند، و برخی

دیگر گفته‌اند که عرب هر صد سال را (حمار) گوید وچون خلافت بنی‌امیه به صد سال نزدیک شد آخرین خلیفه راکه مروان باشد حمار نامیده‌اند و نیز ممکن است که این لقب بدان جهت باشد که سوار بر خری شده فرار کرده است چنانچه رؤبه‌بن‌العجاج (شاعر) این معنی را در ضمن مدح سفاح یادکرده می‌گوید:

مازال یأتی الامر من اقطاره — عن الیمین و علی یساره
مشمراً لا یصطلی بناره — حتی اقر الملک فی قراره
و فر مروان علی حماره

خلاصه معنای این ابیات چنین است که سفاح را از چپ و راست بخت و یاری همی‌رسید تا حکومت وی را سپرده شد و مروان بر خر خود سوار شده همی فرار کرد.

و اینکه مروان را جعدی گویند بدان جهت است که در حکومت جزیره از جعدبن درهم علم آموخته و چون جنگ عباسیان در رسید و بر دانشمندی و علم مروان آگهی یافتند همه را به جعدبن درهم منسوب کرده وی را (جعدی) خواندند و جماعتی بسیار مروان را به همین جهت بد می‌گفتند که از جعد تعلیم گرفته است زیرا جعد یکی از موالی (بنده آزاد شده) سویدبن غفله بود و به روزگار مروان به جزیره آمد و بسیاری از مردم بدو گرویدند و او از بزرگان معتزله (و علم کلام) بود و در مخلوق بودن قرآن و قدر و استطاعت (جبر و تفویض) به روزگار هشام مقالتی اشاعت داد (که بالجمله سبب تکفیر او گردید) و از جمله گفته‌های او است که «چون مقاربت تولید نسل کند پدر است که آفریننده فرزند و برآورندهٔ اوست و اینکه گفته می‌شود خدای آفریدگار است یک معنای مجازی است و نه حقیقی» و دگر گوید: هرگاه نظر معرفت را ایجاب کند آن معرفت فعلی است که فاعلی ندارد و چنان‌که گویند او مردی بوده است زندیک (زندیق) و میمون‌بن مهران او را پند و نصیحت داد و سودی ندید و جعد بدو پاسخ داد «آن راکه شاه قباد گوید به نزدیک من از دین تو برتر است» و مهران گفت خدا مرگت بدهد این سخن تو را به کشتن خواهد داد و گفته‌اند، که مهران به کفر او گواهی داد و هشام خلیفه فرستاد و او را دستگیر کرد و به نزدیک خالد قسری که استاندار عراق بود بفرستاد و کشتن فرمود ولی خالد او را به زندان کرد و نکشت و هشام خبر یافته نامه‌ای بدو نوشت و سرزنش آورده تأکید کرد که او را بی‌درنگ به قتل رساند و چون روز عید قربان در رسید خالد قسری، جعد را چونانکه با زنجیر بسته بود حاضر کرد و پس از نماز عید در آخر خطبه خود گفت ای مسلمانان اکنون بروید و قربانی کنید و خدای راست که از شما قبول کند و من امروز برآنم که جعدبن درهم را (به جای گوسفند) قربانی کنم، زیرا این بدین گفته است نه موسی با خدا سخن گفت و نه خدای، ابراهیم را به دوستی برگزید (یعنی بر ضد قرآن گفته است) و خدا برتر است از آنچه جعد گوید.

این بگفت و از منبر پائین آمده جعدبن درهم را ذبح کرد... (طبری دوره ۲ ص ۹۴۰ و ۱۵۶۲ و ۱۸۲۵ و ۱۸۷۰ و ۱۸۷۶) و اغانی ج ۱۸ ص ۱۲۳ و ج ۲۱ ص ۸۷ والمحاسن والمساوی ص ۲۳۹ و کتاب الفصل فی الملل والاهواء والنحل ج ۴ ص ۲۰۲ و کتاب انساب سمعانی ص ۱۳۱ و ابن‌اثیر ج ۵ ص ۱۹۶ و ۱۹۷ و ۳۲۹ و سبائک الذهب فی معرفة قبائل العرب ص ۸۱ و الفرق بین الفرق لعبدالقاهر البغدادی طبع قاهره سنه ۱۹۱۰ ص ۱۴ و ۲۶۲. (زکی‌پاشا)

۱۲۲ـ سعید از جمله مردان مروان بود و در واقعه زاب در رکاب او پیکار همی‌کرد (طبری دوره ۳ ص ۲۰۴ـ ۲۲۴ و اغانی ج ۱۱ ص ۷۵ و ابن‌اثیر در حوادث سال (۱۴۵). (زکی‌پاشا)

۱۲۳ـ ابوعبدالملک کنیه مروان جعدی است زیرا نام پسرش عبدالملک بوده است. (زکی‌پاشا)

۱۲۴ـ کلمه ماندن به‌گونه متعدی و لازم هر دو به‌کار رفته است و فردوسی همه جا آن را به رسم متعدی استعمال کرده است. (نوبخت)

۱۲۵ـ رجوع شود به نامه‌های قیس‌بن سعد و نامه‌های معاویه به کتاب مسعودی ج ۵ ص ۴۵. (زکی‌پاشا)

۱۲۶ـ کلمه ذوالقرنین معرب دو کرون Dokreun یا صورتی از روی این کلمه است و معنای آن دارنده دو تاج است، و کرونه Crona به فارسی قدیم به معنای تاج و قدیمتر به معنای شاخ بوده است زیرا نخستین بار که دودمان‌های آریایی (تاج) ساختند از شاخ بود بدان معنی که شاخ گوزن وگاو را به علامت پهلوانی بر خود و کلاه خود استوار می‌کردند و مخصوصاً کرمن‌ها دو شاخ از بر راست و چپ می‌نهادند که اشارت به دو فتح یا جنگ در دو جبهه می‌بود و در تیمسار کیخسرو (تمثال کورش بزرگ) در فارس نیز دو شاخ بر دو جانب کلاه دارد و کلمه کرونه در تمام زبان‌های آریایی به همین معنی به‌کار رفته است و معرب آن قرن است و دور نیست که اسکندر را پس از استیلای بر ایران با همین نام خوانده باشند یعنی پادشاه یونان و ایران مگر اینکه این لقب را بر اسکندر قدمت و سبقت است. (نوبخت)

۱۲۷ـ ایرانیان اسکندر را آلاکسندر أرومیک نامیده‌اند چنان‌که در کارنامه اردشیر آمده است و کلمه ارومیک یعنی (نه رومی) و مورخین وی را ماکدونی و مازدونی خوانده‌اند و در کارنامه اردشیر آمده است:
«پس از مرگ الکسندری ارومیک ایران شارا دوست چل کوتگ ختای بوت»
یعنی پس از مرگ اسکندر یونانی ایرانشهر (را) دو صد و چهل کودگ خدای بود ـ و کوتک و کودک به معنای کوچک است و این کلمه را مترجمین کارنامه با کدخدای ترجمه کرده‌اند و اشتباه کرده‌اند زیرا کدخدای به معنای خانه خدای است و کودک خدای یعنی خداوند طایفه (ملک‌الطوایف) است. (نوبخت)

۱۲۸ـ در نسخه ص بالاحنه (یعنی بکین می‌گرفت) (زکی‌پاشا)

۱۲۹ـ کلمه پشیز را به جای (حبه) به‌کار بردیم و حبه به معنای دانه و با پهلوی (دانک) است که کمترین وزن آن زمان بوده است ودر عصر اسلامی آنرا (جو) نامیدند و دانق معرف دانک است و دوانیق جمع آن و عرب دانق و شعیر و حبه را بیک معنی آورده است و همان است که به زبان ما پشیز است و به عصر قاجاریه (غاز) می‌خواندند. (نوبخت)

۱۳۰ـ کلمه بارید به معنای رئیس دربار یا رئیس تشریفات است و مولف کلمه حاجب آورده است که مصطلح عصر عباسی و هم بدین معنی است و حاجب در لغت به معنای، دربان است، (نوبخت)

۱۳۱ـ سعدی نیز گوید:

زبان بریده به کنجی نشسته صم بکم   به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

و پیداست که این پند درباره سخن است نه در عمل ورنه مولوی گوید: جنبش بیهوده به از خفتگی. (نوبخت)

۱۳۲ـ این حکایت را در کتاب المحاسن و المساوی نیز یاد کرده است (رجوع شود به صفحه ۴۱۱ المحاسن) (زکی‌پاشا)

۱۳۳ـ صباح‌بن خاقان منقری ندیم مصعب زبیری که از جمله مشایخ ادب و با مردمی معروف بود و هیچگاه از مصعب جدایی نداشت و درباره فرزدق عقیدتی نیکو ابراز می‌کرد و او را بر اخطل و جریر برتری می‌داد (کامل مبرد ص ۴۶۰ و اغانی جلد ۷ ص ۱۷۴ و ج ۱۵ ص ۱۵۹ و ۱۶۰ وهم اوست که ممدوح اسحق ندیم است (المشتبه فی اسماءالرجال ذهبی ص ۳۱۰. (زکی‌پاشا)

۱۲۴ـ ابراهیم بن عبدالله بن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب. (زکی پاشا)

۱۳۵ـ نگارنده کلمهٔ غلامان را به جای لغت (رویدیه) نهادم که در متن جاحظ یاد شده است و زکی‌پاشا می‌گوید معنای آنرا نیافته است مگر آنکه مرا معلوم است که با تلفظ رویدیه Rodiya نسبت است به Roid و روید همان است که فارسیان رود گویند و به زبان پهلوی رودک و ریتک یا ریدک است و به معنای غلام بچه باشد و به عصر عباسی این کلمه پارسی را بر غلامان مساح اطلاق کرده‌اند و عرب ناچار بر طبق لهجه خود (واو) را متحرک خوانده است، زیرا اجتماع دو ساکن در لغت عرب، جایز نبود ـ و این نام کلمه‌ایست در ردیف بریدیّه و شاکریه (چاکران) که بر غلامان پست وبرنامه‌رسان‌ها اطلاق کرده‌اند. (نوبخت)

۱۳۶ـ رویدیه (هکذا در نسخه س و نسخه ص)ـ و نمی‌توان گفت که این کلمه محرف راوندیه باشد زیرا راوندیان به سال ۱۴۰ بر منصور بشوریدند و این جمله پیش از آن بود که منصور ابراهیم‌بن عبدالله را به قتل برساند. من با همهٔ تفحص و تحقیق و با مطالعهٔ کتب تاریخی و لغوی به فرجام نتوانستم بفهمم که این لغت را چه معنائی است و نام چه کسی است و بر چه چیز راست آید و چگونه می‌توان آن‌را دریافتن، مگر آنکه می‌توان گفتن که ممکن است تحریفی از کلمه (دوریه) باشد که بر گشتی‌های پلیس و گشتبانان نظامی اطلاق کرده‌اند یا آنکه محرف از (زردیه) باشد که به معنای زره‌پوشان است ولکن بر این جمله نتوان یقین کردن و در ابن‌اثیر (ج ۵ ص ۴۲۷) به جای این کلمه نوشته شده است، مردی از نگهبانان و طبری نوشته است یکی از شمشیر داران (دوره ۲ ص ۴۱۶ طبری). (زکی‌پاشا)

۱۳۷ـ مسیب‌بن زهیر ضبی از فرزندان ضراربن عمرو بوده و بنی ضرار از بزرگان تیرهٔ (ضبه) بوده‌اند و مسیب یکی از مأمورین پلیس بود و چون خلافت به مهدی رسید وی را والی خراسان کرد و چون هادی خلیفه شد او شهربان بغداد گردید. و پسرانش در عصرهارون و امین و مأمون هم بدین کار معین بودند (کتاب معارف ابن‌قتیبه ص ۲۰۰) (زکی‌پاشا)

۱۳۸ـ ترجمهٔ عبارت متن: لعنت خدای بر تو باد (نوبخت).

۱۳۹ـ توم و تومه اصل کلمه تخمه است به معنای دودمان و نگارنده این کلمه را به‌جای (غرس) آوردم که از لحاظ لغت بمعنای کاشته (تخمه و تخم) و به معنای نهال است و از لحاظ مفهوم و استعاره هم به معنای تخمه و دوده است. و کلمه تومه یک لغت اوستایی است. (نوبخت)

۱۴۰ـ خدایگان را همه جا به جای کلمهٔ امیرالمؤمنین نهادیم تا با زبان پارسی سازگار افتد. (نوبخت)

۱۴۱ـ عبارتی که مولف یادکرده است چنین است «مت اذاشئت» یعنی اگر خواهی بمیر و به مفهوم این مثال فارسی است که گویند مرگ‌خواهی برو گیلان و نگارنده مفهوم آن جمله را به کار بردم مگر سرد و نامطلوب نیفتد. (نوبخت)

۱۴۲ـ مسعودی این حکایت را باکمی تصرف در جلد ۶ ص ۶۷ و ۱۶۸ یادکرده و در کتاب المحاسن والمساوی نیز تماماً نقل شده است و نیز باید دانستن که منصور در بیشتر کارها و تدابیر خود، هشام را پیروی می‌کرد. و از شرح احوال او لذت می‌برد (شذرات‌الذهب) ج ۱ ص ۱۸۱. (زکی‌پاشا)

۱۴۳ـ رجوع شود به حاشیه (۲) از ص ۷۷ و صفحات تالی این کتاب (زکی‌پاشا).

۱۴۴ـ نام فقیه بزرگ عراق (زکی‌پاشا)

۱۴۵ـ نخستین خلیفه عباسی (زکی‌پاشا).

۱۴۶ـ رجوع شود به حاشیه شماره (۳) صفحه ۷۶ (زکی‌پاشا).

۱۴۷ـ ذی‌قار نام محلی و نام چاهی بوده است مخصوص به عشیره بنی‌بکربن وائل در جوار کوفه و محلی بوده است که میان ایران و عرب جنگی روی داده و این جنگ پیش از بعثت محمد بوده است. و برخی گویند: مصادف با غزوات بدر واحد. و این جنگ را یوم‌الحنو و حنوالقراقر و جنوذی قار و بطحاء ذی‌قار و یوم‌القراقر و یوم‌الجبابات و یوم ذات‌العجروم نیز خوانند (زکی‌پاشا)

۱۴۸ـ قار به زبان عربی سیاهرنگ و به معنای زفت و قیری است که دیواره کشتی بدان طلایه کنند و نیز نام درختی است تلخ (تاج‌العروس) و به زبان فارسی به معنای سیاهی و سفیدی (از اضداد است) و به همین جهت گاه آن را به برف اطلاق کنند و گاه بر قیر سیاه و چون منصور آن شب بارانی را با واقعه ذی قار تشبیه کرده است نباید تصور شود که بدین جهت است که قار در عربی به معنی برف است، زیرا قار به زبان عرب نیز نام چشمه و آبی است معروف و در نقشه جغرافیایی معلوم است و در آنجا هرگز برف نیاید. واز تاریخ نیز مستفاد می‌شود که این جنگ در تابستان روی داده باشد و گفتار تغلبی دشمن بکربن وائل نیز موید این مدعاست زیرا تغلبی به خسرو پرویز گفت:

شاهنشاها چندی به تأمل و امهال برگذار مگر گرمای سخت ایشان را از پای درآورد و مانند پروانه که خود را در آتش افکند ایشان نیز در ذی‌قار فرو ریخته هلاک شوند. (رجوع شود به ابن‌اثیر ج ۱ ص ۳۵۷) و مولف عقدالفرید در جلد ۲ ص ۱۱۳ این عقیده را تأیید کرده گفتار تغلبی را با کسری (خسرو) بدینگونه تعبیر می‌کند که تغلبی گفت: شاهنشاها خواهی که بکر را به ذلت غرورافکنی؟ گفت آری. تغلبی گفت او را به کار خویش گمار و چنان کن که گویی از وی در گذشته باشی تا گرما فرا رسد و اندک اندک پیش آید آنگاه به مکانی درافتد که آنرا ذی‌قار گویند. و بنابراین تشبیه منصور را جز بر شدت گیرودار و صعوبت جنگ، نتوان حمل کردن. رجوع شود به معجم‌البلدان ج ۴ ص ۱۰ ـ ۱۲ و اغانی جلد ۲۰ ص ۱۳۱ ـ ۱۴۱ و عقدالفرید جلد ۳ ص ۱۱۳ ـ ۱۱۶ و ابن‌اثیر نج ۱ ص ۳۵۷ ـ ۳۵۸ و صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۲۲۶ و تاج‌العروس در حرف (ق) و (ر). (زکی‌پاشا)

۱۴۹ـ در قاموس شرقی‌بن القطامی و در شرح قاموس برخی از علمای لغت به فتح (را) خوانده‌اند و این لقب ولیدبن الحسین کلبی است و قطامی (بفتح ق در لغت قیس و بضم قاف به زبان طوائف دگر) لقب پدر اوست. دانشمندی بوده است عالم به علم انساب و راوی اخبار و اشعار و در علم حدیث روایات وی را ضعیف دانند. منصور ویرا از کوفه بخواند و بر پسر خود مهدی گمارد تا وی را تعلیم دهد و او به شب زنده‌داری و قصه خوانی معروف بوده است و مسعودی و یاقوت و بلاذری وی را مولف کتبی در تاریخ و انساب دانند. (رجوع شود به مروج‌الذهب ج ۶ ص ۲۵۱ ـ ۲۵۶) و معجم‌البلدان ج ۳ ص ۷۹۱ ـ ۷۹۲ و فهرست ص ۹۰ و ۱۷ و ۳۰۶ ـ و نزهةالالباء ص ۴۲ ـ ۴۳ و ابن قتیبه (المعارف) ص ۲۶۸ (زکی‌پاشا)

۱۵۰ـ عیسی‌بن یزیدبن بکربن دأب و کلمهٔ دأب به معنای ملکه (یعنی عادتی که طبیعت دوم شده باشد) و ابوالولید کنیه اوست. و او پدرش هر دو از علمای انساب و زاویان اخبار و اشعار بوده‌اند وخود نیز شعر می‌سرود و نقد شعر می‌دانست و سخن به غایت لطیف و زیبا ادا می‌کرد و با هادی عباسی می‌گذرانید و در پیشگاه خلافت وی را جاه و مرتبتی بیشتر بود تا آنجا که با خلیفه نیز تکبر می‌کرد و با آنکه دیگران که با هادی هم‌خوراک می‌شدند دست خود را پیش از وقت می‌شستند ابن‌دأب در برابر خلیفه دست می‌شست و هم در برابر او بر پشتی تکیه می‌داد و خلیفه خود می‌گفت که هرگز از دیدار تو سیر نشوم و با وجود تو هوای دیدار دیگران به سر ندارم و چنان روی داد که یک روز سی هزار درم وی را حواله کرد و رئیس دربار

بدو نپرداخت و ابن دأب از وی چشم پوشید تا آنکه مهدی از قیافه وی فقر و بینوایی دریافت و بدو گفت: ببینم که پیراهنت شورفته است و ندانی که زمستان در پیش است و جامه را نو باید کردن؟ گفت: آری دانم ولی تهی‌دستم. مهدی گفت: آنچه مقدور بود تو را حوالت کردم. ابن‌دأب گفت: آنچه حوالت کردی مرا نپرداختند و هادی بیدرنگ گنجور خود را بخواند و سی‌هزار دینار در برابر او نهاد (درم واحد نقره بوده است و دینار واحد طلا). و ابن‌دأب اوقات خود را با منادمت مهدی و انشاد شعر عرب و اخبار ایشان می‌گذرانید و از جمله حکایایی که برای هادی نقل کرد داستان غلام هندی بود (که مسعودی در ج ۶ ص ۲۶۴ ـ ۲۶۵ و مولف المحاسن و المساوی در ص ۱۱۶ ـ ۱۱۷ نقل کرده‌اند) و نیز سخنی در مذمت مصر و فضیلت بصره و کوفه آورده است که مسعودی نیز در جلد ششم ص ۲۷۰ ـ ۲۷۷ یاد کرده ـ یکی از علما (خلف احمر) وی را بد گفته است و دروغ بسیار بد و نسبت داده و با سبک مغزی ویرا نکوهیده است تا آنجا که گوید ابن‌دأب می‌پنداشت که ممکن است مقامی به گونه خلافت یابد و ابن مناذر شاعر نیز وی را هجو کرده ـ و گروهی نیز ویرا شیعی دانسته‌اند (رجوع به فهرست ص ۹۱ و اغانی ج ۵ ص ۱۵۸ و ج ۸ ص ۱۰۴ و ۱۰۶ و جلد ۱۱ ص ۶۹ وجلد ۷ ص ۲۴ و ج ۱۹ ص ۴۸ ـ و ابن‌أثیر ج ۶ ص ۷۲ ـ ۷۳ ـ و مروج‌الذهب ج ۵ ص ۱۱۸ و ج ۶ ص ۱۲۸ و ۲۶۳ و معارف ابن‌قتیبه ص ۲۶۷ و کتاب‌الاشتقاق ابن درید ص ۱۰۶ و کامل مبرد ص ۱۸۶ و ۲۱۲ و کتاب‌المحاسن و المساوی ص ۲۰۷ و ۲۰۸ و طبری دوره ۳ ص ۵۸۹ و شرح الحماسه ص ۲۰۰ والبیان والتبیین ج ۱ ص ۲۴ و تاج‌العروس در کلمهٔ دأب و نیز در معجم‌الادباء یاقوت شرح احوال او یاد شده است و مؤلف محاسن‌الملوک داستان ابن‌دأب را در ص ۲۴ از جاحظ نقل کرده است بی آنکه نام او را یاد کرده باشد (زکی‌پاشا).

۱۵۱ـ محمدبن عمران شبی را با مأمون گذرانید و به کارهایی همی پرداخت که خلیفه بدو رجوع کرده بود و بدین جهت آثار خستگی درگونه وی آشکار بود و مأمون بفرمود تا برای او متکایی آوردند و محمد از تکیه خودداری کرد و گفت: هرگز در برابر تو تکیه نکنم. مأمون گفت: باکی نیست زیرا آنچه می‌کنی بر فکر تو سنگین است و مایهٔ خستگی و ملال گردد و خواهم که دمی بیاسایی تا فکر تو بدین آسودن خوبتر به کار افتد و از این جمله مرا سودی بیشتر حاصل گردد (زکی‌پاشا)

۱۵۲ـ در متن جاحظ کلمه مروحه (یعنی بادزن) یاد شده است زیراکه خلفا را عادت بر این بود که بادزنی به دست می‌گرفتند و نادرشاه افشار به بزمها مروارید درشتی به دست می‌گرفت و با آن بازی می‌کرد و چون رسم ساسانیان در این باره بر ما آشکار نیست نگارنده آنرا به گونه متن یاد کردم (نوبخت).

۱۵۳ـ دربارهٔ کلمه اردشیر سخنی یاد کرده‌ام و باید دانستن که زبانشناسان اروپایی ارتخش را به معنای درشکه معنی کرده و چنین پنداشته‌اند که چون درشکه را در جنگ‌ها به کار می‌بردند و بیشتر فرماندهان بزرگ در آن می‌نشستند کلمهٔ ارتخش (یا ارتهش) را بر لشگریان اطلاق کردند، و این اشتباه بزرگی است و نگارنده معتقدم که آنچه به معنای درشکه و ارابه و چرخ بکار رفته است کلمهٔ رتا (Rätha) بوده که بعداً با لهجه‌های مختلف با رتاس Räthas و رتاش Räthasch تبدیل یافته و این کلمه در سانسکریت و آریای کهن به معنای چرخ است و هنوز هم به زبان آلمانی چرخ و دوچرخه و گاه ارابه و اتومبیل و امثال آن‌ها را راد (Rad) نامند ـ و این کلمه یعنی رتاش با حرف (أ) که علامت نفی است برای نیرو و سپاهیان و به زمان ما (ارتش) به کار رفته است و مفهوم آن مخالف چرخ و عرابه (عرّاده) است وکلمه بابکان معرب پاپاکان (جمع پاپاک) می‌باشد و همان قسم که به عربی بابکان شده است در زبان ارمنی به گونه (بابکین) تلفظ و

نامیده می‌شود (نوبخت).

۱۵۴ـ به شماره ۴۵ توضیحات فصل سوم رجوع فرمایید (نوبخت)

۱۵۵ـ عبارت تاج چنین است (جاءالقلام بنعله) و نگارنده می‌پندارم که در اصل چنین بوده است: (جاءالغلام بیغله) یعنی استرسواری وی را حاضرکرد زیراکه ایرانیان پیش از اسلام به گواهی همهٔ مورخین بر زمین نمی‌نشستند و کفش از پای بیرون نمی‌کردند و صندلی ایشان جای نهادن کفش داشت که آنرا موزه می‌نامیدند و گذشته از این‌ها رسم پادشاهان بر این بود که اخور سالار همیشه استری زین کرده به در سرای آماده می‌داشت تا پادشاه هر زمان که بخواهد بی‌درنگ تواند سوار شدن و این رسم را منصور عباسی نیز به کار بست و همیشه بر در سرای او استری زین کرده بود و اگر نه این بود در حمله راوندیان کشته شده بود، زیرا پیش از رسیدن راوندیان (ایرانیان کرد) از هاشمیه فرار کرد و این داستان را در شاهنامه نوبخت جلد چهارم از صفحه ۱۹ تا صفحه ۲۴ مشروح و مفصل یاد کرده‌ام و با همهٔ این‌ها نگارنده همانطور که در متن جاحظ می‌بود (نعل) را با کلمه گلشن ترجمه کردم زیرا (گلشن) کفش روپوش بوده است و اینک به زبان اروپایی (کالش) نامند و فردوسی در شاهنامه خود در داستان اسکندر و رای هند می‌گوید به پای اندرون گلشن زرنگار (بکسر گاف) نه گلشن (باضم) که به معنای گلزار است (نوبخت).

۱۵۶ـ مؤلف نام کشتاسب را به گونه یشتاسف آورده است و گویی عرب این نام را با گاف یافته و آن را بر حسب قاعده تعریب با (ی) مبدل کرده است و نگارنده معتقدم که این کلمه با کاف (K) است، زیرا اصل آن کای اشتاسب یعنی (کی اشتاسب) یا (چنانکه در فلازفی فازلیسم یاد کرده‌ام) اصل آن گوتیش آشوا بوده است و (در اینصورت با گاف پارسی خوانده می‌شود) ولی باید دانستن که کشتاسب نیای داریوش غیر از آن کشتاسب است که با زردشت معاصر بوده است، زیرا زردشت پدر او را که گوته اخا نام داشته است در گاتا (از اوستا) می‌ستاید و بنابرین کشتاسب دوم از دودمان هخامنشی ـ یا کیانی است و نام او با کلمه کی Kei (یا به زبان لری ـ کا Ka یا به زبان کردی کاکو Kako مرکب است و یونانیان وی را هیستاسب خوانده‌اند (نوبخت).

۱۵۷ـ جمله‌ایست فارسی یعنی شب بگردید و در حاشیه نسخه ص اینطور معنی شده است که (شب برفت) (زکی‌پاشا)

۱۵۸ـ جاحظ ـ سخن یزدگرد و سخن بهرام را به گونه اصلی خود (یعنی فارسی) یاد کرده است و به همین جهت زکی‌پاشا در حاشیه (شماره ۱) آنرا با جمله (صارالليل) و (ذهب‌الليل) به تازی معنی آورده است و باید دانستن که وجه دوم با راستی قرین است و معنای جمله جز این نیست که (شب برفت) مگر آنکه مقصود تمام شدن شب نباشد بلکه مقصود این است که گاه شب‌نشینی به سر آمد، یا جمله‌ای بوده است که برای مرخص کردن به کار می‌بردند (نوبخت).

* معنای این جمله فارسی چنین است که خورسند بخسب (زکی پاشا)

* پیداست که جمله (خرّم خفتار) بدین معنی نیست که زکی پاشا فوقاً ایراد کرده است و این کلمه‌ایست مخصوص خداحافظی در شب چنانکه ما هم اکنون شب بخیر یا (شب به خوش) گوییم و معنای لفظی آن این است که (نیک است خفتن) و کلمه خفتار لغتی است از خفتن مانند گفتار از گفتن و (رفتار) از مصدر رفتن ـ و ممکن است که این کلمه را نقیض (بیدار) دانسته باشند (یعنی خفته) و از آنجاکه به آیین زردشت (شب) را نباید با نیکی و خوبی یاد کردن، ایرانیان آن زمان به جای کلمه شب، خفتن را با خرمی و نیکی یاد کرده‌اند. (نوبخت)

۱۵۹ـ جملاتی که در میان این دو علامت است [ ] است از نسخه ص نقل گردید (زکی‌پاشا).

۱۶۰ـ در متن حسبک یا انسان ـ هر چند که کلمه آدمی در فارسی به مفهوم انسان نیست، بلکه اصل کلمه آدم (اتوم) و به معنای نامرئی، یا غیر جسم یا ذره، یا جوهر فرد است، و از آنجا که در پارسی نو این کلمه را به مفهوم انسان به کار برده‌اند، نگارنده نیز آن را به جای انسان نهادم و باید دانستن که در آیین ایران قدیم (آدم و حوا) مفهومی نداشته‌اند و این دو کلمه مربوطند به تورات، و افسانه مشیان و مشیانه را نیز منحرفین از دین زردشت ساخته‌اند تا دین آریایی را با آیین سامی توفیقی بدهند و شاعر ایرانی (بشاربرد) نیز عرب را مخاطب ساخته می‌گوید: ابلیس افضل من ابیکم آدم. یعنی شیطان از پدر شما عرب‌ها برتر است. (نوبخت)

۱۶۱ـ عبارت جاحظ چنین است؛ (قرت اعینکم) یعنی چشمتان روشن و از آنجا که درست آشکار نیست که این جمله عربی ترجمه چه عبارتی است نگارنده آن را به گونه متن ترجمه کردم و گمان نگارنده بر این است که عبارت انوشیروان در ردیف عبارتی بوده است که اکنون به کار برده و به هنگام بدرود می‌گوئیم (به امید دیدار) (نوبخت).

۱۶۲ـ در محاضرات راغب آمده است که گشتاسب چشم خود را می‌مالید و یزدگرد می‌گفت: شب بشد و بهرام می‌گفت: خرم و خوش باد یعنی مسرور باش و أبرویز پای خود می‌گسترد و قباد به آسمان می‌نگریست. ج ۱ ص ۱۲۱ ـ و ترجمه این کلمه فارسی (شب بشد) از مرحوم محمد عارف پاشا است که در حاشیه محاضرات یاد کرده است (زکی‌پاشا) «جمله فوق به احتمال خرم و خوش باد»

۱۶۳ـ در کتاب محاضرات ج ۱ ص ۱۲۱ می‌گفت: قامت‌الصلاة (یعنی نماز بر پا گردید) (زکی‌پاشا)

۱۶۴ـ نماز خفتن: نماز عشا (نوبخت).

۱۶۵ـ ترجمه همان جمله فارسی است که مؤلف از یزدگرد روایت کرده است (نوبخت).

۱۶۶ـ در عقدالفرید ج ۱ ص ۱۶۶ و ۲۸۸ آمده است که یاران معاویه بدو گفتند: نشستن ما شاید بر تو سنگین آید و از این‌رو نشانی مقرر کن تا بدانیم کی باید شدن. معاویه گفت: هرگاه بگویم اذاشئتم (یعنی اگر مایلید) برخیزید و برخی آورده‌اند که از یزید نیز پرسیدند که علامت مرخصی ما چیست یزید گفت: هرگاه بگویم علی برکةالله (یعنی به آمرزش و فزونی خدای) بیرون شوید و نیز یاران عبدالملک از وی همین علامت خواستند و او به پاسخ گفت: هرگاه خیزران (چوبدستی) خود را بر زمین نهادم برخیزید (زکی‌پاشا).

۱۶۷ـ در مسعودی ج ۵ ص ۱۲۵۷ آمده است که عبدالملک می‌گفت اذاشئتم (اگر مایلید) چنانکه در محاضرات راغب درباره معاویه یاد شده است و عادت بزرگان عرب بر این بود که همنشین خود را می‌گفتند اگر خواهی برخیز چنانچه مصعب‌بن زبیر این جمله را به کار می‌برد اغانی ج ۲ ص ۱۳۸ (زکی‌پاشا)

۱۶۸ـ ترجمه جمله استودعکم‌الله (نوبخت)

۱۶۹ـ جمله‌ای که در میان این دو علامت [ ] است از نسخه ص نقل گردید (زکی‌پاشا)

۱۷۰ـ ترجمه جمله سبحانک اللهم و بحمدک (نوبخت)

۱۷۱ـ و در کتاب راغب ج ۱ ص ۱۲۱ او می‌گفت: سبحان‌اللّه (زکی‌پاشا)

۱۷۲ـ این جمله در نسخه ص نیامده است. (و حق نیز همین است) چو اگر راست باشد ناچار می‌باید بی‌فاصله پس از نام هارون ایراد گردد (زکی‌پاشا).

۱۷۳ـ در کتاب مطالع‌البدور فی منازل السرور ج ۱ ص ۱۸۴ ـ آمده است که نخستین کسی کو بهر ندیمان برفتن

نشانی بر نهاد (کسری) بود، چو او پای خود دراز می‌کرد! و همگان بدین نشان برمی‌خاستند و پس از وی فیروز دوم این علامت نهاد که چشم خود را بمالد تا دیگران برخیزند و بهرام سربرافراخته آسمان را می‌نگرید و ملوک اسلام را نیز عاداتی بود از آن جمله معاویه می‌گفت: العزةالله ـ وعبدالملک بادزنی که به‌دست می‌داشت بر زمین می‌گذارد.

گویند: یکی از ممسکان را گفتند در این باره نشان تو چیست؟ او به پاسخ گفت: هرگاه بگویم بچه‌ها خوراک مرا بیاورید (رجوع شود به محاضرات راغب ج ۱ ص ۱۲۱ (زکی‌پاشا).

۱۷۴ـ پیداست که بیشتر این نشان‌ها ساختگی است. وکسری یعنی پادشاه ایران بر زمین نمی‌نشست تابتواند پای خود را دراز کند. و این عادت مخصوص تازیان بوده است ـ و نیز باید دانستن که عرب هرگاه کلمه (کسری) را بکسر کاف تنها (مطلقاً) یاد کند مقصود او انوشروان است و اگر أکاسره گوید، مقصود وی پادشاهان ساسانی است. و این کلمه را در پارسی نو (خسرو) گویند و ایرانیان اگر کلمه خسرو را مطلقاً یاد کنند مقصودشان أپرویز است و اگر خسروان گویند، مقصودشان مطلق پادشاهان است و نگارنده در همین کتاب درباره کلمه کسری و کیسرو کایسرودگر گونه‌های این لغت سخنی چند یاد کردم و باید دانستن که عرب کلمه (کسری) را به کسر کاف خوانده است و ایرانیان به فتح کاف به گونه (کای‌سر) خوانده‌اند، چنانچه آلمان‌ها (کای‌زر) نامند و (کای) همان است که اکنون به زبان لری به جای کلمه (آقا) به‌کار رود و به پارسی نیز (کی) Kei گویند و پادشاهان صفوی این کلمه را به شکل (کا) ـ (و کاکا) به معنای مهست و مازست (یعنی اعلیحضرت) معمول داشته‌اند (نوبخت)

۱۷۵ـ سفاح را عادت بر این بود که اگر دو تن از نزدیکانش را با یکدیگر دشمنی بود، سخن یکی را درباره دگر قبول نمی‌کرد، هر چند که از آن پس با یکدیگر آشتی می‌کردند زیرا معتقد بود که کین دیرین از دل ایشان محو نگردد. و به هر دلی که کین نشیند دشمنی همیشگی زاید و اگر سخن ایشان به ظاهر از روی خیرخواهی است درون آن نیشی زهراگین است و بنابراین نه به‌هنگام دشمنی سخنشان می‌شنید و نه به‌گاه صلح و صفا به‌گواهی و نیک‌خواهی ایشان ارجی می‌نهاد (شذرات‌الذهب ج ۱ ص ۲۱۶) (زکی‌پاشا).

۱۷۶ و ۱۷۷ـ طبع به معنای ننگ و زشتی است و در حدیث آمده است که استعیذوبالله من طبع یهدی الی طمع (یعنی پناه به خدا ببرید از آن عیبی که رهنمون آز گردد و شاعر قریش عروةبن أذینه این معنی را در شعر خود آورده آنجا که می‌گوید لا خیر فی طمع یهدی الی طبع و عفة من قوام‌العیش تکفینی حاصل معنا اینکه هر گونه خواستهٔ که با ننگ انجامد نه نیکو باشد و مرد را باید به کفاف زندگانی بسازد) (زکی‌پاشا)

گمان نگارنده بر این است که زکی‌پاشا در ایراد حدیث اشتباهی کرده باشد، زیرا عین حدیث چنین است استعیذوابالله من طمع یهدی الی طبع یعنی به خداوند پناه ببرید از آن طمعی که با ننگ پیوندد و یا رسوایی انجامد (نوبخت)

کلمه عیوب را به جای لفظ (طبع) به کار بردیم که هم بدان معنی است که چنانکه زکی‌پاشا در حاشیه آورده است: (نوبخت)

۱۷۸ـ دیری ـ یعنی مدتی طولانی (نوبخت)

۱۷۹ـ سفیر را به زبان پهلوی پیک نامند (باگاف پارسی (peig)ـ و از کلمه باک (Bäg) و به گونه‌های دیگر بیک Big و بی Beyـ و بد Bod و بت Bet که همه به معنای صاحب اختیار یا (وزیر مختار)اند و به آلمانی نیز بت Bot و بت‌شافت Botschaft گویند و عبدالله مقفع (روز به دادویه) این لغت را که در کلیله دمنه پهلوی و

ادب‌الکبیر بوده است، به هنگام ترجمه خود با کلمه (فیج) معرب ساخته و تعریب او که (با حرف ج) صورت گرفته است بهترین دلیل این مدعاست - و باید دانستن که پیک به معنای فرستاده مطلقاً به زبان پهلوی با کاف است و به زبان پارسی با الف و به شکل پویا Puya یا پویه - به معنای پیاده (با پی رونده) (نوبخت).

۱۸۰- جریده به معنای اوراق یا دفتر روزانه (روزنامه) فارسی است، و هم به معنای گذاره لشکری است و مورد استعمال این لغت را نگارنده در کتاب زبان باز یافته یاد کرده‌ام - و (عرب، چوبی را که در زیر دست مرده به هنگام دفن گذارد جریده گوید! (نوبخت)

۱۸۱- به آیین شناختن: به رسمیت شمردن (نوبخت)

۱۸۲- کلمه «همراه» در پارسی به معنای «اتاشه» و یک مصطلح سیاسی است که جاحظ آنرا با کلمه (ردیف) معنا کرده است و در آغاز اسلام این کلمه را با (حمراء) معرب ساخته‌اند و بر گروهی از ایرانیان مهاجر اطلاق کرده‌اند، و از بیان جاحظ مستفاد می‌گردد که رسم فرستادن اتاشه در عصر ساسانی نیز معمول بوده است. برای کلمه حمراء رجوع بفرمایید به حاشیه شاهنامه نوبخت جلد دوم صفحه ۷ (نوبخت)

۱۸۳- قلقشندی در جلد (۱) صبح الاعشی ص ۷۳ - این جمله را با کمی تصرف و تغییر لفظی - یاد کرده و نیز مؤلف تنبیه الملوک در ص ۸۹ - و مؤلف‌المحاسن و المساوی در ص ۱۶۸ - ۱۶۹ این نظریه را از اردشیر نقل کرده‌اند (زکی‌پاشا)

۱۸۴- چاکه اصل کلمه چاقو است و از مصدر چاکیدن به معنای (قطع کردن) است و عربی آن سکین است (نوبخت)

۱۸۵- عبارت جاحظ را اگر بخواهیم لفظ به لفظ معنا کنیم بدین گونه شود که: سر مملکت درستی سرشت پادشاه است و سر پادشاه راستی لهجه فرستاده اوست!! (نوبخت)

در نسخه س به جای سر مملکت: اساس مملکت یاد شده است (نوبخت)

۱۸۶ و ۱۸۷- جرجی زیدان از عبدالحمید پادشاه عثمانی حکایت کند که او را چند اتاق درهم بود و هر یک را کلیدی مخصوص که خود او ساخته بود و هرگز بی او باز شدنی نبود و در آخرین اتاق که درون همه اتاق‌ها بود صندلی بلوری نهاده مگر برق در آن کارگر نیفتد و شبانروز فقط دو ساعت بر روی آن صندلی بلور می‌آسود و مامونوف روسی در کتابی که به نام مشروطه ایران نوشته است درباره خوابگاه محمدعلی شاه می‌نویسد که شبی یکنفر افسر قزاق از باغشاه پیامی آورده به قصر او درآمد و در راه خود هیچ نگهبانی ندید و تا پشت اتاق خواب شاه بیامد و آنجا نیز کسی نبود و خود در را بازکرد، و شاه را در اتاق خفته دید... (نوبخت)

۱۸۸ و ۱۸۹- جمله‌ای که در میان این دو علامت است [ ] از کتاب محاسن‌الملوک نقل شده است (زکی‌پاشا)

بستر لغتی است پارسی و به معنای تخت‌خواب یا رختخواب چنانچه بد Bed در انگلیسی به معنای تخت و فرش خواب است و بت Bett در آلمانی به معنای رختخواب و هم تخت خواب است و کلمه بستر از (پاد) پارسی است که با (بد) انگلیسی و بت آلمانی مترادف است، و سایر مشتقات این کلمه را نگارنده در کتاب زبان باز یافته یاد کرده‌ام (نوبخت)

۱۹۰- مقصود جاحظ از کلمات ملوک و سلاطین، خلفای عصر او هستند (نوبخت)

۱۹۱- رومیان را هم بدین‌گونه رسم بود که پسران خود را بندگان زر خرید می‌دانستند و ایرانیان را که چنین رسمی نبود (آزادگان) می‌نامیدند (نوبخت)

۱۹۲ـ سی‌پار: (سی ضربه)
۱۹۳ـ درباره این دربان چیزی نفهمیدم و معنای آنرا نیافتم و این حکایت را در کتابی دگر ندیدم مگر آنکه در محاسن‌الملوک به جای این کلمه (فلان) یاد شده است (زکی‌پاشا)
۱۹۴ـ در متن جاحظ که زکی‌پاشا چاپ کرده است، نام آزادمرد را همه جا أرادمرد (با همزه و راء مفتوح) نوشته و زکی‌پاشا در نبرده است که این کلمه نام اوست و از آنجاکه معلوم است که در کتابت یا در اصل کتاب غلطی رفته است یا آنکه بر روی «ر» نقطه‌ای بوده و زکی‌پاشا آنرا فتحه پنداشته است، نگارنده آنرا به صورت اصلی خود یعنی بگونه (آزاد مرد) یاد کردم زیرا می‌دانم که این نام از اسامی معروف پارسی است و در طبری و سایر کتاب‌های تاریخی نیز وارد است (نوبخت)
۱۹۵ـ شست را عادهٔ (شصت) نویسنده پیداست که با (ص) درست نیست (نوبخت)
۱۹۶ـ در محاسن‌الملوک چنین است: و سی ضربه برای تکرار جنایت (زکی‌پاشا)
۱۹۷ـ بهره (و به فارسی کهن پره Pähre) (ها در وسط کلمه غالباً به جای مد بوده است، چنانکه در زبان آلمانی چنین است ولی در فارسی نو (ها) تلفظ می‌شود چنانکه در کلمه مهر نیز بر خلاف اصل آن تلفظ شده است و این لغت به همان معناست که در عربی خلعت و بزبان فرانسه (پری) گویند ـ (ویری) نیز با پره پارسی یکی است. (نوبخت)
این حکایت با اندک اختصاری در محاسن‌الملوک ص ۸۶ ـ ۸۷ نیز یاد شده است (زکی‌پاشا)
۱۹۸ـ مؤلف محاسن‌الملوک این حکایت را در ص ۸۶ ـ ۸۷ به اختصار ایراد کرده است (زکی‌پاشا)
۱۹۹ـ موسی هادی پسر مهدی سومین خلیفه عباسی (نوبخت)
۲۰۰ـ در محاسن‌الملوک (ص ۸۷) این حکایت به اختصار زیاد شده است (زکی‌پاشا)
۲۰۱ـ ایتاخ (که با تقدیم (تا) بر (یا) چنانچه در نسخه س و چند نسخه از فهرست ابن ندیم آمده است، نیز خوانده‌اند) نامی است فارسی! و املای صحیح آن همان ایتاخ با تقدیم «یاء» است و معنای آن چونانکه در برهان قاطع آمده است فاضل و غازی است! گفته‌اند که این مرد آشپزی بود و اندک‌اندک ترقی کرد تا فرمانده ارتش معتصم و رئیس دولت او و هم امیر مصر گردید و بابک خرمی یک روز به یاران خود گفت: معتصم را کسی باز نمانده است که به جنگ من نفرستاده باشد مگر طباخ خود که او را نیز هم اکنون فرستاده است و این معنی را نیز به پادشاه روم (بیزانس) نوشت و گفت: گاه آن رسیده است که بر معتصم حمله کنی، زیرا در برابر خود جنگجویی نبینی (جز طباخ او!)
ایتاخ چندان پیشرفت کرده بود که یمن و کوفه و حجاز و یمامه و مکه و مدینه سراسر بدو واگذار شدند و نامش را خطیبان بر منبر همی یاد کردند و به فرجام معتصم از نفوذ وی بیمناک شد و تدبیری کرد و او را به زندان انداخت و هزار هزار دینار (یک میلیون طلا) از وی بگرفت و چندان تشنه نهاد تا به هلاکت رسید و وفات او به سال ۲۳۴ بود (نجوم‌الزاهره، ابن‌اثیر شذرات‌الذهب ج ۱ ص ۵۰۰ (زکی‌پاشا)
۲۰۲ـ آنچه در این صفحه یاد شده است در کتاب المحاسن والمساوی (صفحات ۱۷۰ ـ ۱۷۲ نیز با همین ترتیب ایراد گردیده است (زکی‌پاشا)
۲۰۳ـ در متن عربی (ابن‌الملک) آمده است یعنی پسر پادشاه و نگارنده آن را با ولیعهد ترجمه کردم زیرا جاحظ خود بدین معنی تصریح کرده است و جز ولیعهد، بر دگر شاهپوران و شاهزادگان در این‌باره نظری نداشته است و نیز وظیفه پسران پادشاه را سابق بر این یاد کرده است (نوبخت)

۲۰۴ـ اعضای و اجزای را به جای اعضاء و اجزاء به کار بردیم تا با زبان فارسی سازگار باشد (نوبخت)

۲۰۵ـ باید دانستن که جاحظ آنچه آورده است به حکمت و فلسفه و پند و اندرز نظری نداشته و اگر بر خلاف اخلاق و اجتماع سخنی گفته یا نقل کرده است مقصودش تعیین کردن وظایف کسانی است که مورد بحث اوست (نوبخت)

۲۰۶ـ کلمه نهی Nahi همان کلمه فارسی نی Nai می‌باشد و عربی نیست و در زبان عرب از آغاز اسلام و به معنای مخصوص دینی به کار رفته است و پارسی قدیم آن نیز با (ها) و به همین شکل (نهی) بوده است ولی (ها) علامت مد است و در فارسی قدیم تلفظ نشده است و اگر شعری از عرب نقل کنند که در آن کلمه «نهی» به کار رفته باشد یقین کنید که آن شعر به جاهلیت عرب هیچگونه ربطی ندارد (نوبخت)

۲۰۷ـ در مروج‌الذهب مسعودی همه جا به جای مازیار نام مرزبان یاد شده است (زکی‌پاشا)

۲۰۸ـ در مروج‌الذهب ج ۵ ص ۲۸۳ این حکایت سربسر یاد شده است (زکی‌پاشا)

۲۰۹ـ کلمه (گانه) چه در حال ترکیب و چه در حال انفراد غلطی است معروف و آنچه درست است کلمه (گونه) است و جداگونه و جذایونه به درستی نزدیکترند و جز آنکه استعمال عمومی رداءت و تشویش آن را کاهیده است (نوبخت)

۲۱۰ـ عبدالله‌بن عمربن الخطاب از زهاد و پرهیزگاران معروف بود و برای شرح احوال وی به کتاب الطبقات‌الکبری تألیف ابن سعد وکتاب اسدالغابه و دگر کتاب‌ها که در شرح احوال یاران محمد نوشته شده است رجوع کنید. (زکی‌پاشا)

۲۱۱ـ عبدالله‌بن ابی عتیق‌بن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکرالصدیق‌بن قحافه که از تاسکان و بذله‌گویان قبیله قریش بوده است و در شوخی بی‌آنکه دشنامی گوید، و در عشق‌بازی بی‌آنکه فسقی کند سرآمد این طایفه به شمار رفته و در مزاح کردن نامی و برجسته بوده است (عقدالفرید ج ۳ ص ۲۲۸ و کامل مبرد و اغانی ابن‌اثیر (زکی‌پاشا)

۲۱۲ـ عاتکه زن ابی‌عتیق (نوبخت)

۲۱۳ـ عین ابیات عاتکه:

(ذهب الا له بـمـاتعیش بـه   و قـمـرت لـبـلـک أیـمـا قـمـر

انـفـقـت مـالـک غیـر مـحـتـشـم   فـی کـل زانـیـة و فـی‌الخـمـر)

۲۱۴ـ نگارنده مفهوم این دو بیت را به گونه‌ای که در متن یاد شده است با نظم پارسی بستم (نوبخت)

۲۱۵ـ برای کلمه جهیدن رجوع فرمایید به شماره ۴۱ در توضیحات فصل چهارم

۲۱۶ـ پیداست که او را با حرم پیغمبر و خود پیغمبر سوگند داده است (زکی‌پاشا)

۲۱۷ـ در متن (لُبط به) یعنی بیهوش شد (نوبخت)

۲۱۸ـ جملاتی که در میان این دو علامت است [ ] از نسخه ص نقل گردید و مؤلف محاسن‌الملوک نیز این حکایت را با همین عبارات در ص ۷۶ ـ ۷۷ یاد کرده و مسعودی نیز بیش و کم با عبارات و الفاظی دگر در (ج) ۵ ص ۲۸۴ ـ ۲۸۶ ایراد کرده و نویری در کتاب نهایه‌الارب فی فنون الادب (باب سوم از قسم سوم در ص دوم در فکاهات و نوادر و دلقکی) نیز با عباراتی نقل کرده است که با شیوایی جاحظ نیست و از حسن درآمد و زیبایی بیان سراسر تهی است (زکی‌پاشا)

۲۱۹ـ در متن جریربن خطفی (و شرح این نام را زکی‌پاشا یادکرده است) و نگارنده به گونه متن یاد کردم تا دشوار و ثقیل نباشد (نوبخت)

۲۲۰ـ چونانکه پیش از این اشارت رفت، در این کتاب هر جا کلمه امیرالمؤمنین بود، نگارنده آنرا با خدایگان ترجمه کردم تا زبان فارسی را سازگار افتد و به آیین نگارنده نیز اطلاق این لقب جز به علی‌بن‌ابیطالب هرگز روا نباشد و متأخرین شیعه را نیز باید بر این عقیدت ستودن که این لقب را بر ائمه خود نیز روا نبینند وبا این لقب جز (علی) را نخوانند و نگارنده تمام وجوهی را که باعث این عقیدت است در کتاب (بغداد) در فصل سیاحت نجف و بارگاه علی با تفصیلی هر چه تمامتر یاد کرده‌ام (نوبخت)

۲۲۱ـ در صحاح این کلمه به گونه خیطفی یاد شده و با معنای خطفی که در متن آمده است یکسان است و هر دو به معنای چابک و سریع‌اند و از کلمه خطف مشتق‌اند که تندی و چابکی حرکت وسرعت سیر را معنا دهد و این کلمه لقب جد جریر است که در یکی از ابیات خود آورده و جاحظ به گونه‌ای آورده است که سبک‌تر و به استعمال آسانتر است (بتاج‌العروس و کتاب‌الاشتقاق ابن درید ص ۱۴۱ رجوع کنید) و نیز اخطل شاعر این کلمه را در شعر خود آورده (به دیوان اخطل که کشیش فاضل انتون صالحانی طبع کرده است ص ۲۲۴ و به سایر دیوان‌ها مراجعه شود (زکی‌پاشا)

۲۲۲ـ عین ابیات جریر:

صبرت‌النفس یابن ابی عقیل	محافظة فکیف‌تری الثوابا؟!
ولو لم ترض ربک لم ینزل	مع‌النصر الملائکة الغضابا
اذا سعر الخلیفه نار حرب	رأی‌الحجاج اثقبها شهابا

و نگارنده حاصل این معنی را بگونه‌ای که در متن آمده است با نظم پارسی پیوسته. و اگر اندک تغییری در معنا دیده شود بدان جهت است که تعبیرات عربی و مخصوصاً ابیاتی که به عصر جاهلیت نسبت دهند و هم اشعار عصر اموی که نظیر اشعار دوره جاهلیت است به گونه‌ایست که با فارسی و سبک زبان و تعبیرات ما مغایرت دارد و آن معانی را می‌باید چندان زیرورو کردن و به کالبدهای مختلف ریختن مگر به گونه‌ای درآید که با زبان فارسی سازگار شود و مضحک نگردد و اینک ابیات مذکور لفظ به لفظ ترجمه می‌شود تا به خوبی هویدا گردد.

نفس را ملتزم ساختی بصبر ای ابن عقیل	مگر خود را بداری پس چگونه می‌بینی ثواب را؟!
اگر خدای خود را راضی نمی‌کردی نمی‌فرستاد	با فتح و ظفر ملائکه غضب را!
وقتی که خلیفه آتش جنگ را روشن کند	بیند که حجاج سوراخ کننده‌ترین تیر است!

(نوبخت)

۲۲۳ـ در وجه تسمیه او به اخطل گفته‌اند که دو تن پیش او قضاوت بردند واو هر دو را با مادرشان بلئامت متصف کرده و خودرا نیز. بدین جهت گفتند که سخنت را سراسر حمق و نابخردی است و (سخنت را خطل است یعنی سراسر حمق و نابخردی است) و بدین جهت نام او (اخطل) می‌باشد (زکی‌پاشا)

۲۲۴ـ یعنی ما را بستای! (نوبخت)

۲۲۵ـ جب (که در متن عربی آمده است) فعل امر از تجبیه به معنای خم شدن یا کج شدن ـ و گویی وی را امر کرده است که دو دست بر زمین یا بر زانو نهد تا اخطل تواند بر او سوار شدن. در لسان‌العرب در حرف (ج‌ب‌ی) جبی‌الرجل یعنی بگاه نماز دو دست بر زمین یا به زانو نهاد و همین است سر به زیر داشتن و بر وی رفتن و

در مصر چون یکی خواهد دیگری را براید گویند طاطی البصله ـ و بصله در پیش ایشان به معنای سر است (زکی‌پاشا)

۲۲۶ـ در متن جاحظ کلمه (جب) یاد شده است که هم بدین معنی است و زکی‌پاشا نیز در حاشیه شماره (۱) که در زیر ایراد شده است آنرا نیز معنا کرده است. و هم به جای کلمه (یابن‌المراغه) که در متن آمده است، نگارنده این جمله را آوردم که (ای بچه مادر) زیرا (مراغه) نام مادر جریر است و اگر آنرا با جمله (ای پسر مراغه) ترجمه می‌کردم فارسی را زشت و مکروه می‌آمد (نوبخت)

۲۲۷ـ مراغه نام مادر جریر و چنانکه گفته‌اند، فرزدق و اخطل در هجویات خود این نام بر او نهادند ودیگران گفته‌اند که اطلاق این لغت بدان جهت است که بر او تعبیری با بنی کلیب شده باشد، زیرا این طایفه خرران و خربنده بودند. و داستان ورود جریر بر عبدالملک در اغانی و عقدالفرید ج ۱ ص ۱۵۱ نیز آمده است، مگر آنکه این داستان را جاحظ کاملتر و نیکوتر آورده است (زکی‌پاشا)

۲۲۸ـ شعر جریر چنین است (أتصحوام فوادک غیر صاح؟) یعنی آیا از کدورت صاف می‌شوی و بهبودی می‌یابی یا آنکه دلت همچنان، تیره است، و صاح اسم فاعل از ـصحا ـ یصحو و مصدر آن صحو است و بر آن روزی تعبیر کنند که از ابرتهی و هوا صاف باشد، یا بر آن آدمی که از عقیده باطل خود باز گردد یا از عارضهٔ بهبودی یابد ـ نگارنده این معنی را به کالبد پارسی آورده و به گونه‌ای که در متن یاد شده است با نظم بستم (نوبخت)

۲۲۹ـ شعر جریر چنین است: ألستم خیر من رکب المطایا و اندی العالمین بطون راح

مطایا جمع مطیه: به معنای چهارپا مطلقا و در عصر جاهلیت بر شتر اطلاق شده است و اعراب عراق بر جماعت خران اطلاق کنند و پیداست که در این جا مطلق چهارپایان سواری است، بلکه چون در مقام مدح است می‌توان گفتن که اسب‌های عربی را نیز شامل می‌گردد.

و بطون جمع بطن به معنای درون و هم به معنای قبیله و تیره و راح به معنای شب‌گردی و به معنای سرور و انبساط و خمر و شراب و شاعر از ایراد مصرع اول جنگجویی ممدوح را در نظر داشته است و با مصرع دوم مراتب کرم و دهشمندی وی را تعبیر کرده است و چون ابیات جریر در ردیف اشعار جاهلیت است و تعبیراتی است پاک عربی و از استعارات آریایی به کلی تهی است و با زبان پارسی سازگار نیست، مگر آنکه مفهوم آن با تعبیراتی که به زبان فارسی مخصوص است یاد گردد و نگارنده در ترجمه آن سعی کردم که منظور شاعر و مفهومی که در نظر داشته است کاملاً منظور گردد، چنانکه از شترسواری (یا به اصطلاح مردم عراق و عرب مطلق‌سواری) خلیفه که مورد مدح و ستایش شاعر عرب شده است، باکلمه شهسواری تعبیر کردم زیرا جریر شاعر قریب به همین معنی را در نظر داشته است و زبان عرب را ممکن نبوده است که افکار بلند او را تعبیر کند (نوبخت)

۲۳۰ـ حزره نام دختر جریر است و ام‌حزره (زن جریر) در تاج‌العروس آمده است که: و ابوحزره کنیه مولای ماجریر است که خدای را از او خوشنودی باد. و من نفهمیدم که مقصود صاحب کتاب از این گونه تعبیر چه بوده؟ مگر آنکه ممکن است او تصور کرده باشدکه ابوحزره کنیه جریربن‌عبدالله‌البجلی است که از صحابه پیغمبر بوده، اما باید دانستن که این عقیده درست نیست (زکی‌پاشا)

۲۳۱ـ عبارت متن عربی چنین است (تری‌ام حزره ترویهامائة من‌الابل) و این تعبیری است عربی زیرا (ارواء) جماعات شتر را به چشمه‌ای یا بر سر چاهی بردن و سیراب کردن است و این حسن استعارتی است که در باره (ام‌حزره) آورده و با سیراب شدن او از تعداد شتر تعبیر نموده است و مقصود او این است که آیا صد

شتر کافی است که بجریر بدهیم؟ (نوبخت)

۲۳۲ـ در نسخه ص کلاب و در نسخه دگر: کلب (زکی‌پاشا)

۲۳۳ـ در متن (کلب) آمده است و زکی‌پاشا از نسخه (ص) به گونه (کلاب) نقل کرده است و هر دو نام تیره است از عرب و نگارنده کلمه (کلاب) را برای تعبیر کردن برتری دادم و نسخه (ص) را برگزیدم و کلمه فرایض را که جمع فریضه است با کلمه مقرری تعبیر کردم که هم بدین معنی است و دراینجا منظور نویسنده از فریضه یک نفر شتر است (نوبخت)

۲۳۴ـ در نسخه ص (به جای ارواها): رواها آمده است (زکی‌پاشا)

۲۳۵ـ عبارت متن (خذهالابورک لک فیها).

۲۳۶ـ در اغانی جلد ۷ص ۶۶ و ۶۷ این حکایت کمابیش یاد شده است و در آمالی قالی ص ۴۳ و ۴۶ با تفصیلی بیشتر و درالمحاسن والمساوی ص ۳۳۰ ـ ۳۳۱ با اختصار یاد شده است (زکی‌پاشا)

۲۳۷ـ در نسخه ص عبدالملک‌بن هلال‌الهای، و من به گونه‌ای که در مسعودی (طبع پاریس و بولاق) آمده است، یاد کردم (زکی‌پاشا)

۲۳۸ـ از افسران موسی هادی (خلیفه عباسی) (مروج‌الذهب ج ۶ ص ۲۶۶) (زکی‌پاشا)

۲۳۹ـ در مسعودی چاپ پاریس و بولاق: پس به نزدیک شدم وبرآمدم تا به مسجدی آویخته برسیدم. و گویا آنچه در نسخه ص آمده است، درست باشد (زکی‌پاشا)

۲۴۰ـ در متن مسجد معلق (یعنی آویخته) و مقصود مسجدی است که در بلندی ساخته بودند. (نوبخت)

۲۴۱ـ در مسعودی: کردی بود یا طمطماتی (زکی‌پاشا)

۲۴۲ـ عبارت متن: (فی حرم قاریک) و معلوم است که الف حذف شده است و این جمله دشنامی است با همان معنی که در متن یاد کرده‌ام یعنی در سوراخ آن کس که بر تو خواند چنان‌که در صفحه دیگری این جمله نیز بگونه فی حرم مخزوم آمده بود و نگارنده با تناسب مقام آن را با کلمه باخت ترجمت کردم که هم کفایت از این معنی است (نوبخت)

۲۴۳ـ در مسعودی طبع پاریس و بولاق به‌گونه‌های دگر یاد شده است، که غالباً تحریف شده‌اند و نسخه‌نویسان به غلط نوشته‌اند چنانکه در شرح حال مسعودی به آغاز کتاب او، هم بدین اشارتی رفته است (زکی‌پاشا)

۲۴۴ـ نسخه س: بر سیاه و سرخ! (زکی‌پاشا)

۲۴۵ـ (در متن: رقه) به معنای رحمت (زکی‌پاشا)

۲۴۶ـ در متن شکرالله تعالی ماألهم الملک فیه فتصدق و اعطی و صام وصلی یعنی خدای را سپاس گذارد که پادشاه را در این باره الهام کرده پس تصدق بدهد و عطا کند و روزه بگیرد و نماز گذارد. نگارنده این جملات را به گونه‌ای آوردم که در متن یاد شده است. (زیرا نیایش را به جای نماز و روزه آوردم که به معنای مطلق دعا است و بخشیدن بر بندگان را به جای اعطی و تصدق نهادم که عامتر و در معنی وسیعتر است و در همه حال مطلوبتر وهر عصری را مناسبتر (نوبخت)

۲۴۷ـ نسخه س و نسخه ص چنین است جز آنکه همه جملات بعد، این مفهوم را نفی می‌کند. یعنی مشروط می‌دارد و آن شرط عبارت است از احتیاجی که پادشاه به این قبیل اشخاص دارد و بالجمله به ما می‌فهماند که مقرب داشتن این اشخاص نه این است که طبیعت و خوی پادشاهان اقتضا دارد، بلکه محتاج بودن ایشان این مایه را موجب گردیده است و مخصوصاً از پایان سخن جاحظ که دیگر نزدیکان را نام

می‌برد، این معنی به خوبی مستفاد می‌گردد (زکی‌پاشا)

۲۴۸ـ (در متن) رکانه آمده است ودر تاج‌العروس رکانه به معنای اطمینان و بی‌گمانی است و محتمل است که اصل آن (زکانه) بوده که گمان نزدیک به یقین را معنا دهد. (زکی‌پاشا)

۲۴۹ـ (بین‌القرناء) و در نسخه ص الغرباء (زکی‌پاشا)

۲۵۰ـ عبارت جاحظ چنین است (صاحبک من علق بثوبک) یعنی یار تو آن کسی است که به دامانت آویخته و نگارنده کلمه چسبیدن را از کلمه آویختن سازگارتر یافتم (نوبخت)

۲۵۱ـ داربستن: درخت شدن و پیچیدن درختی بر داربست یا بر درختی دگر ـ و مو ـ به معنای درخت انگور است و کلمه می (به معنای شراب) با لغت مو، پیوستگی دارد و در متن جاحظ (یا به عبارت کلیله و دمنه عربی) کلمه کرم به کار رفته است که هم بدین معنی است و جمله عربی چنین است (ان‌الملک مثل الکرم الذی لا یتعلق باکرم الشجر، انما یتعلق بمادنامه) (نوبخت)

۲۵۲ـ این عبارت را از قدیمی‌ترین نسخه کلیله و دمنه نقل کردیم که أب لوئی شیخوالیسوعی به سال ۱۹۰۵ طبع کرده است (ص ۵۷) و جمله این نسخه چنین بود انما یتعلق بمن دنامنه (یعنی به کسی که نزدیکتر است و من آن را بدین گونه تصحیح کردم انما یتعلق بما دنامنه (یعنی به چیزی که نزدیک‌تر است) مگر آنکه این عبارت در نسخه بارون دوساسی فرانسوی که به سال ۱۸۱۶ چاپ کرده است در صفحه ۸۵ بدین گونه یاد شده «مثل شجرالکرم الذی لا یعلق الاباکرم‌الشجر» یعنی مانند مو که آویخته نشود جز با کهن‌ترین و بهترین درخت» و همچنان در نسخه بولاق که به سال ۱۲۸۵ چاپ شده است و پیداست که این جمله نارسا و نامطبوع است و آنچه در نسخه قدیمی آمده است برتر و با عقل نزدیک‌تر است و اینک نقل جاحظ نیز این موضوع را به خوبی ثابت می‌کند، جز آنکه در نسخه‌های ت ج نیز این جمله مسخ شده و گوناگون آمده چنانکه در نسخهٔ س بدین طریق یاد شده است. کالشجرة لیس یتعلق باکبرالاشجار «یعنی مانند نهال که با بزرگترین درخت‌ها آویخته نشوده ولی بهتر از آن و آنچه نیز در نسخه ص آمده است، چنین است کالشجره لیس یتعلق باکرم‌الاشجار انما یتعلق بما قرب منها «یعنی مانند درختی که با بهترین درختان آویخته نشود بلکه با نزدیکترین درخت پیونده (زکی‌پاشا)

۲۵۳ـ نسخه ص: و از جمله مکارم، شاهان کرم است و سخا، مگر آنکه روایت (س) برتر است، زیرا جملاتی که بعد از آن یاد شده مطلب را به این دو (حیا و سخا) تقسیم می‌کند و بنابراین بر وجه متن (یعنی نسخه س) اعتماد شد (زکی‌پاشا).

۲۵۴ـ در نسخه س نیز این جمله به زیادت آمده است (فقیران و مسکینان را و همراهی و کفایت است نیازمندان را) و چون این دو جمله در سطر بالاتر یاد شده‌اند به تکرار آن‌ها لزومی نبوده است (زکی‌پاشا).

۲۵۵ـ عبارت عربی (متن جاحظ) چنین است و حقیق للملک (اذکان الراعی) ان یرحم رعیته یعنی پادشه را سزاوار است که بر رعیت خود رحمت آورد، زیرا او چوپان است و البته این معنی در عربی درست است، زیرا کلمه رعیت (که ما مردم و ملت خوانیم از کلمهٔ رعی به معنای چریدن است و ناچار چرندگان (!) را چوپان باید ـ مگر آنکه به پارسی عامه را رعیت نگوییم بلکه با کلمه مردم خوانیم که اصل آن به فارسی قدیم مارتوم است (یعنی تخمه انسان ـ یا زاد و برزاد) زیرا ما را به معنای مرد (انسان) است و توم و تومه (تخمه و زاده) و نگارنده این معنا را در فیلزفی فازلیسم به تفصیل یاد کرده‌ام ـ و بنابراین به جای راعی یعنی چوپان کلمه (مردمدار) را نهادم، زیرا افراد ما رعیت یعنی چرنده نیستند تا سرپرست ایشان چوپان باشد! (نوبخت)

۲۵۶ـ در عبارت متن کلمه عبد ومولی آمده است یعنی بنده و آقا ـ و هر چند که لغت آقا کلمه‌ای است فخیم ولی از دیرزمان بر پادشاهان اطلاق نشود و نگارنده به جای آن کلمه خداوندگار را برگزیدم که هم بدان مفهوم است و درست ضد کلمهٔ بنده است. (نوبخت)

۲۵۷ـ در نسخه ص: با بخل‌ها (ابخال). (زکی پاشا)

۲۵۸ـ عین آیه (لاتجعل یدک مغلولة الی عنقک و لا تبسطها کل البسط).

۲۵۹ـ عبارت جاحظ: بمدحه الصالحین یعنی با مدح کردن خدای نیکوکاران را ـ و نگارنده آن را به گونه متن یاد کردم زیرا مدح کردن خدای آفریدهٔ خود را تعبیری است ناپسند. (نوبخت)

۲۶۰ـ عین آیه والذین اذا انفقوا لم یسرفوا و لم یقتروا وکان بین ذلک قواماً ـ نگارنده آیات قرآنی را به گونه دگران تحت‌اللفظی ترجمت نکردم تا روح معنی و مفهوم آن نیک معلوم گردد. نوبخت

۲۶۱ـ جاحظ را نیز کتابی است در وصف عموم بخیلان و پیداست که مقصود جاحظ نه کتابی است که خود تألیف کرده است. و کتاب جاحظ درلیدن به سال ۱۹۰۰ به چاپ رسیده و خاورشناس هلندی فان‌فولتن Van Volten متصدی طبع آن بوده است و آن‌ها که در مصر به سرقت مطبوعات مبادرت می‌کنند وی را تقلید کرده‌اند. جاحظ. در ص ۱۶۳ این کتاب نوشته است که هشام با همراهان به بوستانی درآمد که با هر گونه ثمر متحلی بود و همگان به خوردن میوه پرداختند و هشام یکی از بندگان را خاطب کرده، گفت: این درخت‌ها را از بن برار و به جای آن‌ها زیتون بکار! و این جمله به هر دو معنی دلالت دارد، چو، ممکن است یاران خود را به خوردن میوه‌ها تأیید کرده باشد، زیرا زیتون درختی است ممدوح چنانکه ممکن است، این جمله بر بخل وخست وی دلالت کند و مقصود وی چنین باشد که درخت‌ها همه زیتون باشد تا میوه‌های آن بدین حرص و آز خورده نشود و مؤلف کتاب شذرات‌الذهب در جلد (۱) ص (۱۸۱) این حکایت را بر بخل و امساک هشام برهان کرده، وگفتهٔ هشام را بدین گونه یاد کرده است که این درختان را برار و به جای آن‌ها زیتون بکار مگر از این پس خورده نشود. و جاحظ در کتاب بخیلان نیز نامی از منصور نیاورده است. (زکی‌پاشا)

۲۶۲ـ و جای عجب است که مؤلف محاسن‌الملوک بسیاری از سخنان جاحظ را در کتاب خود آورده است، بی‌آنکه نام جاحظ یا نام کتاب او را یاد کند، چونان که مسعودی و جماعتی دگر از تاریخ‌نویسان و دانش‌پژوهان ادب‌پرور. مگر آنکه چون به نام منصور و توصیف بخل وی رسیده است، نام جاحظ را یاد کرده در صفحه ۱۰۲ چنین می‌نویسد، جاحظ گوید برخی از گمراهان پلید نام منصور را با بخل و امساک وصف کرده‌اند و ندانسته‌اند که هیچیک از خلفا و پادشاهان به کرم وجود وی نبوده و مانند او به یک تن هزار هزار نداده و به یکشب هزار هزار در میان خانواده خود قسمت نکرده.» آن‌گاه از زید که غلام عیسی‌بن نهیک بوده است، حکایت آینده را به اختصار ایراد کرده و به فرجام این جمله را آورده است: (جاحظ گوید: آن کس که چنین کرمها کند، ممکن است وی را بخیل نامیدن؟). (زکی‌پاشا)

۲۶۳ـ منصور نخستین کسی است که هزار هزار (یک میلیون) به هر یک از عموهای خود بخشید (طبری دورهٔ ۳ ص ۴۲۱) و از جمله مکارم او اینکه روزی شعرا به تهنیت رفتند و پرده‌ای عالی آویخته بود. ایشان ابیات خود بخواندند و منصور را از برخی خوش‌آمد و بفرمود تا پرده را برافراختند و یک نفر از شاعران را هزار هزار دینار داد و باقی را هر یک دو هزار «ذیل آمالی تألیف قالی ص ۴۱» و نیز مردی از مردم شام بار یافت و منصور را از او خوش آمد و ربیع را گفت صد هزار درم او را بپردازد و ربیع این مبلغ را با او فرستاد «ذیل

امالی قالی ص ۳۲»، و نیز جوانکی از بنی حزم پیش او شد و شرح داد که بنی‌امیه چگونه با دودمان وی ستم کردند و شعری از احوص خواند و گفت: مایه بدبختی ما این شد و شصت سال از دارایی خود محروم بماندیم و منصور فرمان داد تا ده هزار درم به او دادند و به فرماندار نوشت که آنچه از املاک این مردم را به غصب گرفته‌اند، مسترد بدار و جمله محصولی که به هرسال ز املاک بنی‌امیه درآید به ایشان بپرداز و اموال بنی‌امیه را میان این طایفه رسد کن و هر یک از ایشان که وفات یابد به بازماندگان او بسپار «طبری دورهٔ ۳ ص ۴۲۱». (زکی‌پاشا)

۲۶۴ـ عثمان نهیک افسر گارد مخصوص منصور بود و به سال ۱۴۰ در ضمن شوریدن راوندیان بمرد (کشته شد) و خلیفه برادر او عیسی‌بن نهیک را به جای او برقرار کرد و این واقعه در هاشمیه (شهر انبار) روی داد. و نیز پسر نهیک را مهدی به قتل بشاربن برد، گمارد و فرمان داد تا چندان بزند که بمیرد. و ابراهیم‌بن عثمان نهیک را هارون بکشت، زیرا بر مرگ جعفر برمکی زاری کرده بود و نیز هارون شنیده بود که ابراهیم چون شراب می‌نوشد به غلام خود می‌گوید شمشیر مرا بیاور و چون شمشیر را گرفته آن‌را از نیام برآورده می‌گوید آوخ، دریغ از جعفر وخدای داند که به انتقام او قیام کنم و خون او را با این تیغ از پای درآورم و پسر ابراهیم (عثمان) این جمله را به فضل‌بن ربیع گفته و فضل به هارون رسانید، سبب کشتن او گردید. «ابن‌اثیر ج ۵ ص ۳۸۴ و شذرات‌الذهب ج ۱ ص ۲۳۰ و نجوم‌الزاهر ج ۱ ص ۵۲۳» و مؤلف‌المحاسن والمساوی این تفتین پسر را بر ضد پدر با نوعی دگر ایراد کرده است «ص ۵۹۲» و اما لغت نهیک مشتق است از: نها که، به معنی جرأت و دلیلی و ازین ماده است. انتهاک: حرمت «اشتقاق ابن درید ص ۱۲۸». (زکی‌پاشا)

۲۶۵ـ در محاسن‌الملوک: یزید. (زکی‌پاشا)

۲۶۶ـ مرده ریک با پهلوی و مرده ری با فارسی به معنای میراث، (نوبخت)

۲۶۷ـ در عصر اموی و عباسی حریم اشراف و بزرگان و اعیان را با کلمهٔ حره «همان طور که در متن عربی تاج آمده است» می‌خواندند. و به عصر حکومت ترک در عراق و مصر به جای این لغات «خونده» و «خاتون» می‌گفتند و در عصر ممالیک مصر به جای آن‌ها «ادر» که جمع دار، و به معنای خانه است» نامیدند و به روزگار ما حرم ـ و ـ هانم ـ «خانم» گویند و این دو را بر زنان بزرگان اطلاق کنند «کتاب زبدة کشف‌الممالک و بیان‌الطرق والمسالک چاپ پاریس ص ۱۲۱». (زکی‌پاشا)

۲۶۸ـ مقاتل‌بن حکم عکی که به حران فرماندار بود و عبدالله‌بن علی عم منصور «به هنگام شوریدن» وی را محاصره کرد و گرفتار کرد و بکشت ـ و عکی از دوستان منصور بود «طبری دورهٔ ۳ ص ۹۳ و ۹۴». (زکی‌پاشا)

۲۶۹ـ طبری نیز این حکایت را جمله به جمله یاد کرده است «دوره ۳ ص ۴۲». (زکی‌پاشا)

۲۷۰ـ اشاره است به مؤلف کتاب (البخلاء) که جاحظ نام او را نمی‌برد و کتاب نامبرد در مذمت منصور و هشام و دگر بخیلان تألیف شده است. (نوبخت)

۲۷۱ـ سعدی فرماید: اسب لاغر میان به کار آید روز میدان نه گاو پرواری

۲۷۲ـ سعدی فرماید: کوتاه خردمند به از نادان بلند. نه هر که به قامت مهتر به قیمت بهتر.

۲۷۳ـ و با همه این‌ها منصور از بخیلان و خسیسان روزگار بوده است و میان خانواده خود پول تقسیم کردن کرم نیست رجوع کنید به شاهنامه نوبخت جلد سوم صفحه ۱۶ و جلد چهارم ص ۲۸ (نوبخت)

۲۷۴ـ کارامد: موظف یا متصدی و این کلمه با «قرمط» معرب شده است چونانکه کارابت Karabet (کاراید) به گویه

قرابط محرف گردیده ـ و کارابد به معنای کارفرماست. (نوبخت)

۲۷۵ـ باید دانستن که واردین بر خلفا سلام می‌کردند و از آنجاکه در اسلام جواب سلام واجب است، ایشان مجبور بودند که آن درود را پاسخ گویند، مگر آنکه پادشاهان ما را این رسم نبوده و نیست، وهر کس که بار می‌یابد بایدش کورنش و تعظیم کردن. (نوبخت)

۲۷۶ـ مهونه همانست که «ماهانه» گوییم و عرب آن را با (مؤنه) معرب کرده است و نگارنده گونه اصلی آنرا به کار بردم. (نوبخت)

۲۷۷ـ صلات جمع صله و این کلمه بر هر عطیه‌ای اطلاق گردد خواه بر وجه مهونه و مقرری و خواه یک بار یا چند بار. مگر آنکه ایرانیان آنرا فقط بر پولی یا خلعتی اطلاق کنند که ممدوحی به ستایندهٔ خود دهد. (نوبخت)

۲۷۸ـ (در متن کلمه انزال آمده است) ـ و انزال جمع نزل یعنی کسانی‌که فرود آیند و مهمان شوند (تاج‌العروس) زکی‌پاشا.

۲۷۹ـ در نسخه ص کلمه اخذ آمده (به معنای گرفتن) و در نسخه س بهره دادن (به گونه افدته) (زکی‌پاشا)

۲۸۰ـ در نسخه س: و حوادث روزگار و مرگ ـ و در نسخه ص: حوادث روزمره. (زکی‌پاشا)

۲۸۱ و ۲۸۲ـ نسخه ص: مرگ تو و همهٔ کسان تو. (زکی‌پاشا)

۲۸۳ـ در نسخهٔ ص کلمه (مستنشطاً) آمده که در این‌باره هیچ معنایی ندارد و من آنرا به‌گونه منبسطاً نقل کردم تا موافق آید. (زکی‌پاشا)

۲۸۴ـ در نسخه ص: که او را از تذکار و سپاس آن احوال کفایت کرده است (زکی‌پاشا).

۲۸۵ـ نوروز یعنی روز نو و سر سال (زکی‌پاشا)

۲۸۶ـ مهرگان (مهرجان) دو کلمهٔ فارسی است به معنای مهر روان! (زکی‌پاشا)

۲۸۷ـ مهرگان را عرب‌ها (مهرجان) می‌نامند و به همین جهت زکی‌پاشا گمان کرده است که مهر به معنای محبت ـ و جان به معنای روح است،و عرب از آن روز که این کلمه را از پارسیان گرفته است. به معنای هر عیدی و هر جشنی به‌کار برده و با مهرجانات جمع بسته است و به معنای اعیاد دانسته مگر آنکه جاحظ، از آنجاکه ازجشن‌های ایران گذاره می‌دهد، این کلمه را به معنای اصلی خود آورده است و ایرانیان (مهرگان) را بر جمله روزهای جشن ماه مهر اطلاق کرده‌اند (نوبخت)

۲۸۸ـ ایرانیان ماه دوم تابستان راگرمابذ Garmapaze می‌نامیدند، یعنی زمان گرم کلمهٔ (بذ) را بیشتر به معنای مکان و گاه به معنای زمان به کار برده‌اند. زیرا در فیلزفی ایرانی زمان و مکان دارای یک مفهوم بوده‌اند. (نوبخت)

۲۸۹ـ در نسخه ص گرفتن جشن اسفند (و در فرهنگ فارسی و عربی و انگلیسی ریچاردسون آمده است که اسفند نام روز سوم از جمله پنج روزی است که ایرانیان بر ماه آخر سال افزوده‌اند و چون ماه در پیش ایشان سی روز است، ایشان به آخر سال روزی چند می‌افزایند تا با سال شمسی مطابقت کند. (زکی‌پاشا)

۲۹۰ـ در متن کلمه قربانی کردن آمده است که در آیین ایرانی ممنوع بوده است و شاید در کلمه تحریفی روی داده باشد. (نوبخت)

۲۹۱ـ شاید جاحظ به عیدی مخصوص اشارت می‌کند که ایرانیان در آن روز قربانی می‌کنند! (زکی‌پاشا)

۲۹۲ـ در عبارت جاحظ یعنی جملات «تذکیه بیوت‌النیران و صب‌الماء و تقریب‌القربان» ظاهراً تفسیری رفته است و بالجمله مورد تأمل است، زیرا علاوه بر آنچه ترجمه کرده‌ایم معانی مغایری هم می‌توان از آن‌ها استنباط

کردن چنانچه اگر (ماء) را منصوب بخوانیم یعنی مصدر (صب) را متعدی بشماریم، به مفهوم شستشوی آتشکده‌ها یا پاشیدن آب و گلاب است ،چنانچه در برخی از اعیاد ایرانیان مرسوم بوده است، خاصه آنکه جمله (تقریب‌القربان) متعاقب جملهٔ مذکور قرار گرفته است (و نگارنده را دربارهٔ رسم قربانی به عهد ساسانیان اطلاعی درست و بی‌تشویش در دست نیست) واگر این معنا درست باشد جای شگفت است که جاحظ (یا مؤلف اصلی این مقولات) مفهومی بدین ناچیزی را در ردیف باجگذاری و تغییر و تبدیل حکام و امثال آن‌ها شمرده است. ولی اگر (ماء) را مرفوع بخوانیم و مصدر (صب) را لازم بشماریم، معنای جمله همانست که در متن یاد شده است و ایرانیان را رسوم و قوانینی بوده است که در برخی از جشن‌ها در و دیوار و زمین را با آب و گلاب می‌شستند و خروارها گل و گلاب به‌کار می‌بردند و دور نیست که جاحظ تمام این رسوم را در اثر کوتاهی زبان عربی با جملهٔ (صب‌الماء) تمام کرده باشد. (نوبخت).

۲۹۳ـ آنچه جاحظ در این باره یاد می‌کند مربوط است به آداب عصر ساسانی و از جملهٔ آیین ایرانیان است و در بند این معنا نبوده است که مسلمانان این رسوم را به‌کار می‌برند یا به‌کار نمی‌برند (زکی‌پاشا).

۲۹۴ـ اینک معلوم است که آنچه درین باره پنداشته‌ایم نه بر خطاست و بالجمله این آداب به ایرانیان تعلق دارد نه عرب (زکی پاشا).

۲۹۵ـ عبارتی را که جاحظ آورده است چنین است «**و من حق‌الملک ان یهدی الیه الخاصه والحامه**»: کلمهٔ حامه به معنای عامه، و هر دو معرب «همه» هستند و تلفظ فارسی قدیم نیز ظاهراً «هامه» بوده است و با زبان پهلوی «همک» و جمع آن همگان «با کاف تازی» به معنای عموم مردم یا عامه مردم است و می‌توان واژه (همگانی) را به جای بین‌المللی به کار بردن (نوبخت).

۲۹۶ـ مشک و عنبر در قدیم متاعی گرانبها بوده است و این معنا را از شعر جریر می‌توان فهمیدن، چو او در هجو تیرهٔ بنی تغلب گوید: «**والخبز کالعنبر الهندی عندهم ــ والقمح خمسون اردبا به دینار**» یعنی با آنکه بهای گندم ارزان است و پنجاه من به یک دینار است نان در پیش این طایفه چندان گرانبهاست که گویی عنبر هندی است. و کلمهٔ «معتبر» یعنی آکنده با عنبر یا عنبرین و فردوسی به معنی آلوده و آمیخته با عنبر آورده است و در زبان عرب آزده با عنبر است (نوبخت).

۲۹۷ـ طاقه به معنای یک قواره یا یک توپ پارچه که عرب به تحریف (توب) خوانده است و کلمهٔ طاقه معرب تیکه است که به معنای قطعه‌ای است خواه به اندازهٔ یک قواره و خواه کمتر یا بیشتر، و این کلمهٔ تیکه مرادف است با Stück که در سخن گفتن گوتیک و آلمانی نو به همین معنای تیکه و تاکه و (طاقه) است (نوبخت).

۲۹۸ـ در نسخهٔ ص: و اگر دارندهٔ جامه‌ها و پوشیدنی‌ها بود (زکی‌پاشا)

۲۹۹ـ در اینجا کلمهٔ اسواران را به جای شجعاء «یعنی کارامان‌ها و پهلوان‌ها» نهادیم و لغت افسران را به جای «فرسان» برگزیدیم، زیرا فرسان جمع فارس است که به گونه «فوارس» نیز جمع بسته می‌شود و این کلمه نه به معنای سوار مطلق است، بلکه مقلوب کلمه افسر فارسی است که به معنای سر کرده است و هر سرکرده‌ای خواه از تیپ سوار و خواه پیاده، ناچار سوار است و این معنا را با کلمهٔ «اسوار» نیز می‌توان تعبیر کردن زیرا (اسوار) نیز به معنای سوار نیست بلکه به معنای قهرمان و پهلوان و افسر جنگی و سرکردهٔ لشکریان است که در قدیم از طبقه نجبا و بزرگان انتخاب شده‌اند و اسماعیل یسار شاعر قرن یکم هجری می‌گوید: انماسمی الفوارس بالفرس مضاهاة رفعةالانساب» یعنی عرب کلمهٔ فوارس را از لغت فرس Forss (یعنی ایرانی) گرفته‌اند تا معنای حسب و نسب و علو قدر و درجه و پایهٔ آن‌ها را معلوم دارند. و پایه

دانستن که لغت فرس Färäss به معنای اسب یک لغت عربی نیست و اسماعیل یسار شاعر این معنا را در ضمن بیان «فوارس» شاید دریافته باشد که اسب یک حیوان آریایی و نوردیک و مخصوص به جنگ و مخلوق یا موجود آفتاب است (یعنی بر حسب عقیدهٔ قدیم آریاها حیوان مخصوص «مهر» شناخته شده) و نخستین ملتی که اسب را شناخته است مدی‌ها بوده‌اند که عرب آن‌ها را «اهل الجبال» خوانند، زیرا اسب یک حیوان کوهستانی است و کلمهٔ فرس Färäss معرب است از برز Borz ـ که به معنای کوه است و کلمهٔ فارس Farss نیز با کلمهٔ بارز که نام کوهستانی است در استان فارس هر دو از یک کلمه جدا شده‌اند ـ و برزو به معنای بلند بالا و (البرز) به معنای کلهٔ کوه (زیرا آل وهای به معنای قله و به معنای مکان مرتفع است و مشتقات این کلمه در تمام زبان‌های آریایی (اروپایی شرقی و اروپایی غربی) هنوز به کار می‌روند و شما می‌توانید شرح کلمهٔ افسر را در رساله‌ای که من به کتاب تاج ملحق کرده و آنرا «تاج بر تاج» نامیده‌ام در زیر عنوان افسر و مهسر» بخوانید (نوبخت).

۳۰۰ـ چوبه همان است که عرب «شعبه» گوید. «تیر سه شعبه یعنی تیر سه چوبه. و آبداده به معنای زهرآگین است که ایرانیان قدیم نوشابه یا نیشابه نامیده‌اند و عرب آنرا با کلمهٔ «نشابه» معرب کرده است و مؤلف تاج نیز در همین کتاب به کار برده است و از آنجا که این لغت در فارسی نو به کار نمی‌رود نگارنده با تیر آبداده تعبیر کردم (نوبخت).

۳۰۱ـ در نسخهٔ ص (اصحاب‌العمال) آمده است که به معنای کارفرمایان (رؤسای کارگران) است وهم شاید به معنای مطلق کارگران باشد (زکی‌پاشا)

۳۰۲ـ (در اصل موانید) این کلمه در نسخه‌های تاج بی‌نقطه (موند) آمده بود و ما به کتب لغت رجوع کردیم، مگر آنکه در شفاء الغلیل آنرا به گونه موانیذ یافتیم که (خفاجی) به معنای بقایا آورده است (بقایای مالیاتی) و کلمه‌ایست معرب و در شعر فرزدق آمده است (ص ۲۰۸) ولی استنساخ کننده یا طابع به جای (ن) ـ تاء منقوط نهاده بود و در کتاب المعرب من‌الکلام الاعجمی تألیف جوالیقی (طبع «سخاوه دانشمند آلمانی) در شهر لیپزیک سال ۱۸۶۷ در صفحه ۱۴۲ نیز به گونه موانیذ یاد شده است و شعر فرزدق را نیز گواه آورده است که گوید (خراج موانیذ علیهم کثیرة تشد لها ایدیهم بـالعوانق) و مـن ایـن بـیت را در دیوان فرزدق در ضمن قصیده‌ای که در مدح عمربن هبیره فزاری گفته است، خود دیده و این دیوان که به فرانسه نیز ترجمه شده و مسیو بوشه Boucher خاورشناس فرانسوی (به سال ۱۸۷۰) در پاریس آنرا طبع کرده و این لغت موانید در صفحهٔ ۲۳۸ قسمت عربی و ص ۷۱۷ قسمت فرانسوی آن یاد شده و این مرد فاضل پنداشته است که این لغتی است فارسی و با دال غیرمنقوط درست است و عرب آنرا با ذال کرده و جمع بسته و مفرد آن مانده است. این نظریه‌ایست درست و نظائر آن کلمهٔ استاذ، تلمیذ قالوذج، فولاذ، بغداذ، کلواذ، مروالروذ است (که در فارسی همه با دال غیر منقوط‌اند) و این مانده در فارسی از مصدر ماندن است به معنای بقاء و عرب آنرا جمع بسته و دال را با ذال مبدل کرد. چونان‌که تعریب را رسم است (زکی‌پاشا).

۳۰۳ـ بی‌خبران که می‌گویند ایرانیان پیش از اسلام شعر نداشتند و گفتهٔ مسعودی و دگر مورخین را نیز منکرند، اگر مایل هستید این معنی را از «جاحظ» بپذیرند. «رجوع شود به صفحهٔ ۵۲ جلد یکم شاهنامهٔ نوبخت» و گروهی از مورخین و محققین عرب خود معتقدند که هیچ عربی پیش از اسلام شعر نگفته و معلقات و دگر منظوماتی که به عهد جاهلیت نسبت دهند ساخته‌ی قرون اولیه اسلامی است و نگارنده در بدایت عمر نزد

استاد خود شیخ عبدالرحمن کویتی که از ادبای معروف عراق و حجاز بود تلمذ می‌کردم و روزی ابیات عنتره عیسی را به رسم قرائت می‌خواندم تا به این بیت رسیدم که گوید:

خلق الرمح لکفی و حسام الهندوانی و معی فی المهدکانا فوق صدری یونسانی !

شیخ که خود عرب خالص بود و هم دربارهٔ نژاد و نسب بسیار متعصب، گفت: این ابیات را هرگز مردی بدوی «بیابانی» نتواند گفتن و این قبیل ابیات ساختهٔ عصر اسلامی است و پیش از اسلام زبان عرب را این سلیسی و روانی نبوده است.

و مهم‌ترین گواه اینکه عرب تا آغاز اسلام شعر را نشناخته و از نثر تمیز نداده است. تصریح قرآن است که (و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له) یعنی (خداوند می‌فرماید) ما شعر گفتن را به پیغمبر خود نیاموختیم و شاعری هم برای او نه درخور است). و وجه نزول این آیه بر طبق تصریح تمام مفسرین این است که عرب‌ها آیات قرآن را شعر می‌دانستند و پیغمبر را شاعر می‌خواندند، در صورتیکه شعر اقسامی و اوصافی دارد که مبنای آن‌ها بر استعارت و مجازگویی است و آیات قرآنی احکام‌اند و به جز در چند جمله ـ آهنگی و وزنی مشهود نیست (نوبخت).

۳۰۴ـ کلمهٔ «کنیز» نه به آن معنایی است که لغت‌نویسان نوشته‌اند و در فارسی نو به‌کار رفته است، زیرا ایرانیان را چنین رسمی نبود که مردی یا زنی را بخریدن یا فروختن بگذارند و آدمی را چون کالا پندارند و بر خلاف سایر ملل از قبیل یونانیان و رومیان که برای زنان و مردان خریده و فروخته نامهای متعددی داشتند. در فارسی قدیم و زبان پهلوی هرگز لغتی با این مفهوم دیده نشده است و لغت «خریده» را که عرب‌ها از فرهنگ فارسی گرفته‌اند و دربارهٔ آدمی به کار برده‌اند ـ در زبان فارسی به معنای متاع خریده است و کلمه (زرخرید) نیز محدث است. یعنی لغتی است نوساخته و از متأخرین و کلمه بنده یعنی بندی و به معنای محبوس و زندانی است و کلمه «برده» نیز به معنای اسیر است و از (بردن) مشتق و جدا شده است و جهل لغت‌نویسان و بنای این کار که در دوره‌های هرج و مرج و اشغال ایران پدید آمده است، این جمله لغات را به معنای عبد و عبید و Sklav و امثال آن‌ها پنداشته‌اند و از جمله لغات مشتبه همین کلمه (کنیز) است که به معنای دختر خانه است که مرکب است از (کنی) و (زن) یعنی خانه زن و در برخی از دیالکت‌ها (خینیز) به کار می‌رود و در محال خراسان نیز خانه را (خینه China) می‌خوانند و معلوم است که خن و کن و شن هر سه به معنای محل و مسکن (و خانه) است و از این رو خینه زن و کینه‌زن (یعنی زن خانه) و به معنای دخترک و با همان معنا و مفهومی که در زبان آلمانی و به گونه مادشن Madchen به کار می‌رود، زیرا کلمه مادشن نیز مرکب است از مادکه به معنای زن است (و در فارسی نیز به گونه ماده Mada و از (شن) که به معنای خانه و محل است. البته معلوم است که این دو جزء در آلمانی نو به طور انفراد چنین معنایی ندارند ولی در زبان گوتیک و «A,H,D» که از آریایی غربی و نوردیک منشعب شده‌اند. به همین مفهوم بوده‌اند و باید دانستن که این کلمه در زبان آلمانی هم به معنای خدمتکار جوان (دخترک) به‌کار می‌رود و مهم به معنای دختر باکره ولی در زبان فارسی کنیز و کنیزک فقط به معنای خدمتکار جوان (دخترک) مستخدم به کار می‌رود و برای مفهوم دوم یعنی دختر باکره از قدیم کلمه (دوشیزه) به یاد مانده است که اصل آن (پادشوزن) Pade, Sehu, Zan یعنی زن باکره است ـ زیرا Shu به معنای شوهر است و دشو ملخص Padeschu یعنی ضد شو ـ و (شوزن) را در مصطلح طبی به زن شوی رفته گفته‌اند، یعنی تاریک‌زن و (پادشوزن) را به زن شوی نارفته (یعنی روشن‌زن) ـ اطلاق کرده‌اند و کلمه پاد در هر ترکیبی به معنای ضد

و معنای نفی آمده است چونان که در کلمه پادزهر این معنا مفهوم می‌گردد و مخفف آن (د) CE در کلمه دوشیزه و اکثر کلمات اروپایی و مشهود است. (نوبخت)

۳۰۵ـ جملهٔ از نرخ تا مستزاد یعنی از واحد پول طلا تا آخرین مسکوک آن واحد ـ و (نرخ به معنای واحد پول است، مثلاً مارک طلا یا دولار ـ یا پوند انگلیسی و نصف آن‌ها و ثلث آن‌ها و ربع آن‌ها و عشر هر یک عبارتند از (نرخ و مستزاد) و مستزاد کلمه‌ایست که عرب به جای (وید) گرفته است ـ و (وید به اصطلاح عصر ساسانی کسور واحد پول است) و اختیار کلمه مستزاد بدان جهت است که (وید کلمه‌ایست سخت نامأنوس و از هزار سال به این طرف متروک مانده و فقط (بلاذری) آن را در فتوح البلدان یاد کرده است (و لغت نویسان ما این کلمه را نیز مانند بسیاری از لغت‌ها به خطا معنی کرده و به معنای نقص (!) دانسته‌اند) و جاحظ به جای این منظور کلمه (منظومه) را اختیار کر ده است و عبارت او چنین است (امر الملک ان توخذ اترجة فتملا دنانیر منظومة) و البته بر کسانی که زبان عربی را می‌دانند پوشیده نیست که فهم این معنی ازین کلمه برای همه کس میسر نیست (نوبخت).

۳۰۶ـ سنون کردن یا به‌گونه دیگر (استانیدن) به معنی عمود ساختن و چیزی را عمودی بر زمین نهادن و کلمه استون در فارسی قدیم به معنای سنگ است چونان که (Stein اشتین) در آلمانی به همین معنی و مصدر (اشتهن) Stehen در آلمانی و استودن (در فارسی) (و با فارسی تو استادن) به معنای توقف و عدم حرکت و رکود و ثابت ماندن از همین کلمه جدا شده است ولی لغت آستأن و آستون (و آستانه) به معنای استونگاه‌اند ـ یعنی به مفهوم محل اند ولی استون و اشتین هر دو حال هستند (نوبخت)

۳۰۷ـ جاحظ پیش ازین منصور عباسی را بکرم (!) ستوده بوده ص ۱۷۸ تا ۱۸۱ و او دوازده هزار صندوق جامه‌های دوخته و نادوخته به خزانه داشت و با همهٔ این‌ها کهن جامه خود را با دست خویشتن رقعه می‌زد و وصله می‌کرد و آن جامه‌ها همچنان بود تا بمرد و مورخین نوشته‌اند که مردی از عراق به مدینه رفت و به محضر جعفربن محمد صادق درآمد و جعفر از احوال بغداد و منصور بپرسید و آن مرد گفت: او هزاران هزار هزار دینار و درم دارد و هزاران هزار جامه فاخر اندوخته است ولی همیشه بر تن خود پلاسی دارد کهنه و پوسیده. جعفربن محمد دو دست خود را به جانب آسمان برافراخته فرمود، خدای را شکر که در عین توانگری و غنا او را فقیر و بینوا کرده است. رجوع بفرمایید به تاریخ‌الخمیس و محاضرات راغب و فخری ابن‌الطقطقی و ابن خلدون و هانری لامنس و به شاهنامه نوبخت جلد سوم ۶ و ۶۱ و چهارم ص ۲۸ که نگارنده تمام منقولات مورخین را در آنجا یاد کرده‌ام (نوبخت).

۳۰۸ـ عبارت جاحظ چنین است (الخز والوشی والملحم): خز معرب کژ یعنی جامه ابریشمی ـ و ـ وشی یعنی منقش که نویسنده آن را با نگارین ترجمت کردم ـ و ملحم جامه‌ای بوده است بافته از نخ و ابریشم و این را به فارسی دوپود نامیده‌اند و این لغت را ابن خالویه درکتاب «لیس» و جلال‌الدین سیوطی در (المزهر) یاد کرده‌اند ـ و عرب، کلمه (ملحم) را بضم میم و فتح (ها) بر همین نوع اطلاق کرده است، یعنی آنچه تارش ابریشم و پودش نخ باشد (نوبخت).

۳۰۹ـ در نسخهٔ ص: جامهٔ شاپوری (زکی‌پاشا).

۳۱۰ـ گویا در عبارت جاحظ تحریفی روی داده باشد، زیرا وقتی که پادشاه در مهرگان یعنی آغاز سرما جامه ابریشمی و نگارین و دوپود بپوشد، معنایش چنین است که جامه تابستانی پوشیده است و بنابراین می‌بایدی در نوروز که آغاز بهار و گرماست جامه زمستانی بپوشد و بنابراین می‌توان گفتن که نسخه (ص)

که به جای جامه نازک، جامه شاپوری نوشته است، به اصل نزدیکتر است، زیرا شاپوری جامه‌ای بوده است نسبتاً ضخیم و تا عصر مظفرالدین شاه مانند دارایی و دگر پارچه‌ها در ایران بافته می‌شد. (نوبخت)

۳۱۱ـ این گمان به صواب مقرون نیست. و چه بسا از پادشاهان که عیش طلب نبوده‌اند. (نوبخت)

۳۱۲ـ در نسخهٔ ص به جای عزبه (یعنی عزوبت): غربه ذکر شده است. (زکی‌پاشا)

۳۱۳ـ سعدی گوید: من گرسنه‌ام برابرم سفره نان همچون عزیم بر در حمام زنان.

۳۱۴ـ رجوع کنید به توضیح شماره ۱۱۱ توضیحات نظری کتاب تاج. (نوبخت)

۳۱۵ـ رجوع کنید به توضیح شماره ۱۱۱ توضیحات نظری کتاب تاج. (زکی‌پاشا)

۳۱۶ـ کودک خدایان: یعنی پادشاهان کوچک (ملوک‌الطوایف) و در کارنامه اردشیر کوتک خدای به همین معناست و شارحین کارنامه که به معنای کدخدا گرفته‌اند به خطا رفته‌اند، زیرا کدخدا به معنای خانه خداست و کلمه کوتک همان لفظ کودک است و اصل کلمه کوچک است و کوچک کلمه‌ایست محرف و شاید به یکی از دیالکت‌ها مربوط بوده است و کتک Kotak به معنی تأدیب کودکان هم از این ماده است و در ضمن اسامی وزرای منسوب به تشکیلات مزدک (یعنی صدر اعظم قباد) ـ نام یکی از آن‌ها (کودک) است و ممکن است، مقصود وی حکام و استانداران و ساتراپها بوده است که پادشاهان کوچک ایران بوده‌اند. (نوبخت)

۳۱۷ـ نسخه ص در هر جمعه یک شبانروز. (زکی‌پاشا)

۳۱۸ـ نسخه ص عبدالملکبن عبدالله. (زکی پاشا)

۳۱۹ـ نسخه ص زمین «و در نسخه متن درآب» (زکی‌پاشا)، نگارنده در ترجمهٔ نسخهٔ ص را برتری داده در متن ایراد کردم «نوبخت».

۳۲۰ـ نسخهٔ ص: فکر را تقویت و تصفیت کند.

۳۲۱ـ عبارت جاحظ: قوری‌المنه (بضم میم وشد نون) در اینجا به معنای قوی‌الطبیعه است ولی لغت (منه) بضم میم وشد نون در زبان عرب به معنای قوت است و هم به معنی ضعف و از اضداد است و چون این دو معنا صفات متضاد طبیعت هستند، جاحظ این لغت را به معنای طبیعت به کار برده است و کلمه منه (بکسر (م) به معنای احسان و شکر نعمت و رسانیدن نعمت است. (نوبخت)

۳۲۲ـ آنچه به میان این دو علامت [ ] است، از نسخه ص نقل شده است. (زکی‌پاشا)

۳۲۳ـ یزیدبن ولید که او را یزید ناقص می‌نامیدند و جلال‌الدین سیوطی در تاریخ‌الخلفاء آورده است که مادر یزید «شاه فرند» دختر فیروز یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی بوده است و در تاریخ کاشغر تألیف طلعت بک آمده است که فیروز پسر یزدگرد پس از مرگ پدر به کشور چین رفت و از خاقان خواست تا او را در جنگ با عرب و نجات کشور یاری کند و خاقان چین او را وعده داد و مقدم او را گرامی داشته همیشه او را باکلمه پادشاه مخاطب می‌کرد و هنگامی که طوائف مغول به ترکستان و سمرقند و بخارا حمله کردند، خاقان چین لشکری با فیروز کرد تا فتنه ایشان فرو نشاند و فیروز در جنگ کشته شد و زن و دخترش اسیر شدند و در سمرقند بماندند و هنگامی که لشکر عرب به آن سامان رسید و بخارا و سمرقند را غارت کرد، بسیاری از زنان و مردان را به اسارت گرفت و از آن جمله دختر فیروز بود و مردم سمرقند به فرمانده عرب رسانیدند که او دخترزاده یزدگرد است و فرمانده عرب او را به دربار خلافت فرستاد و این هنگام خلافت ولید بود ـ و او دخت فیروز را به زنی گرفت و یزید از او پدید آمد ـ و یزید را درین باره بیتی است که می‌گوید انا ابن

کسری و ابی‌مروان و قیصر جدی وجدی خان (یعنی من پسر کسری شاهنشاه ایرانم و پدرم مروان است و یک جد من کیسر پادشاه روم است وجد دیگرم خان (یا خاقان است) یعنی پادشاه چین و مورخین عموماً در قافیه مصرع دوم «خاقان» آورده‌اند، ولی ظاهراً «خان» است که مخفف خاقان می‌باشد، زیرا اگر خاقان بخوانیم وزن شعر خراب، و از قاعده بیرون خواهد بودن و یزید از لحاظ مادرش می‌گوید، من پسر «کسری» هستم و اینکه می‌گوید یک جدم کیسر پادشاه روم و جد دیگرم پادشاه چین است، بدان جهت است که مادر فیروز (پدر زن او) دخت شیرویه بوده است و مادر شیرویه دختر خاقان چین و مادر فیروز دخت کیسر پادشاه روم بوده است (نوبخت).

۳۲۴ـ در نسخه ص به روزهای جمعه (زکی‌پاشا)

۳۲۵ـ آنچه به میان این دو علامت | | است از نسخه ص نقل شده است. (زکی‌پاشا)

۳۲۶ـ تجاهر به معنی تظاهر به فسق آمده است.

۳۲۷ـ عمو یک لغت عربی فارسی شده است و عربی آن (عمّ) است و نگارنده بهتر دیدم با همان سبکی که همه به کار می‌برند یاد کنم. هر چند اوستایی این معنا «بتنی» است و با زبان زردشتی که نوعی از دیالکت‌های فارسی است، نیز «برابد» گویند که مخفف برادر پدر است ولی هر دو غیر مأنوس‌اند و لفظ «عمو» مخصوصاً اگر با همزه «آمو» نوشته بشود برتر است و بفهم نزدیکتر (نوبخت)

۳۲۸ـ مؤلف کتاب با وصفی که در شماره نهم فصل چهار درباره منصور آورده دریغ کرده است که آنچه مورخین در این خصوص نوشته‌اند طرفی یاد کند، زیرا منصور با دست خود جامه‌های خویشتن را رقعه می‌زد و وصله می‌کرد و با این حال چندین هزار جامه دوخته و پارچه داشت که تا زمان مرگش همچنان در صندوق‌ها ذخیره و آکنده بود. (نوبخت)

۳۲۹ـ در متن عربی کلمه (مطرف) به کار رفته است و لغت‌نویسان هر یک این لفظ را به نوعی معنی کرده‌اند، برخی به معنی جامه‌های فراخ آستین بلند دانسته و بعضی به معنای جامه‌های دراز که تمام بدن را پوشانیده و گروهی دگر به معنای مطلق جامه و جماعتی به معنای جامه‌های ابریشمی و جماعتی به معنای جامه چهارفصل وعده‌ای به معنای جامه چهار بهر و گرویی به معنای جامه گلدار یا پارچه‌ای که دارای نقش و نگار دامن‌داری بوده است که بر اذیال یا دامن‌های آن بته‌های ابریشمی یا زری دوخته و به شکل ترمه جیقه که تا این اواخر مرسوم بود، تزیین می‌کردند. (نوبخت)

۳۳۰ـ کلمه مطرف به معنای ردای ابریشمی یا چهار فصل بوده است، دارای رقم یا نوشته یا گل و بوته و امثال آن‌ها و این نام را دوزی Dozy در فرهنگ البسه نیاورده است (زکی‌پاشا)

۳۳۱ـ در نسخه س به جای عاریت (اعادت) آمده است (زکی‌پاشا)

۳۳۲ـ در حاشیه ص: (ابونصر (گوید) از اصمعی پرسیدم اگر خود را با گل روغن بیالایم بد نباشد؟ اصمعی در پاسخ گفت: اگر در خلال موی روی و بروی خود کنی روا باشد (و در تاج‌العروس غالیه از کلمه غل به معنای داخل کردن روغن در خلال مو یا مالیدن روغن است بر پوست سر (زکی‌پاشا)

۳۳۳ـ (در متن ماءالورد) و در نسخه ص ماورد ـ و این خود گونه‌ایست که برخی از نویسندگان به کار برده‌اند و نسبت به این کلمه (ماوردی) است (زکی‌پاشا)

۳۳۴ـ ماورد و ماءالورد یعنی گلاب و عرب کلمه گلاب را نیز بجلاب معرب ساخته چونان که گل‌انار را بجلنار تعریب کرده است. (نوبخت)

۳۳۵ـ به روز دهم ماه صفر ۱۳۲۸ (۲۰ فبروری ۱۹۱۰) که نسبت به بطرس غالی پاشا رئیس مجلس نظار و کفیل سابق وزارت خارجه سوء قصدی شده بود، خدیو بزرگ حاج عباس حلمی دوم، (امیر مصر در آن زمان) او را در بیمارستان دیدن کرد و هم پس از مرگ بطرس (در روز ۱۲ صفر ـ ۲۲ فبروری همان سال) به خانه فقید رفته بازماندگانش را تسلیت گفت و با این کار رعایای خود را خشنود ساخت. و این نیکوکاری را در مصر سابقتی بود، چو، در سال ۵۷۸ هجری به روز دوشنبه ۱۱ شعبان یکی از ممالیک کمین نشسته اتابکی سیف‌الدین شیخوالعمری را که نخست وزیر مصر بود با چند ضربت از پای به درآورد و چون به سلطان خبر رسید از قلعه فرود آمد و با همراهان به خانه او رفت و اتابکی نیز به روز جمعه ۱۶ ذیقعده بمرد و سلطان جنازه او را تشییع کرد و خود بر او نماز گذارد (رجوع شود به ابن ایاس ج (۱) ص ۲۰۴ و ۲۰۵ (زکی‌پاشا)

۳۳۶ـ و در نسخه (س): وی را نزدیک کند (زکی‌پاشا)

۳۳۷ـ در نسخه ص: آرزومند بودن است (زکی‌پاشا)

۳۳۸ـ خدیو بزرگ حاج عباس حلمی دوم نمک پرورده و پرستنده خود محمد سعید پاشا رئیس مجلس و کفیل وزارت کشور را در رمل اسکندریه (به روز ۱۵ رمضان ۱۳۲۹، ۸ سپتامبر ۱۹۱۱) در منزلش دیدن کرد و این دیدن را دو خاصیت بود یکی تجلیل ودگری برای عیادت. و پاشا منتظر نبود که خدیو به خانه او بیاید و نگارنده خود این حقیقت را با چشم دیدم زیرا آن روز در منزلش بودم و جامه خواب به تن داشت و ناگهان تلیفون کردند و پاشا را خبر دادند که خدیوی به منزل او می‌اید و عباس حلمی در این تفقد به خلفا و پادشاهان سابق مصر می‌نمود چو، سلطان قایتبای در احترام و تکریم علما و فضلا اهتمامی داشت و هم به رمضان ۸۷۳ از قلعه معروفی که کاخ او بود فرود آمده به دیدن شاهزاده یشبک آمد، یشبک وزیر و دیواندار بزرگ او بود و به مرضی جلدی بیمار بود و در همان اوان منصب وزارت دربار را به عهده داشت و هم شهربان و حاکم مصر بود و مردی بود سخت کار و فعال چندانکه ابن‌ایاس در ضمن احوال او گفته است، گمان نمی‌کنم این همهٔ وظائف را پیش ازو در هیچ جا به یک نفر داده باشد (رجوع شود به بدائع‌الزهور فی وقایع الدهورج ۲ ص ۱۰۷ و ۱۰۸ (زکی‌پاشا)

در حاشیه فوق در ذکر مناصب یشبک کلمه (دوادار) و (استادار) به کار رفته است که یکی مخفف دیواندار و دگری مخفف استاددار است ـ و اولی منصب بزرگ رئیس دفاتر پادشاهی است و هم خازن مالیه و دومی به معنای وزیر دربار است و معلوم است که این لغات موضوعه فارسی باشند و از عصر کردها و ترک‌ها تاکنون به یاد مانده و استادار را در عهد خلفای اموی کاتب و در عهد خلفای عباسی حاجب و در عصرما وزیر دربار گویند. (نوبخت)

۳۳۹ـ در متن تاج: این توغرضیاعه: و در نسخه ص (یوغر): ـ و اوغرالملک الرجل الارض یعنی پادشاه ملک او را از خراج معاف کرد یا چندان مهلت داد تا خود یکسر به خزانه بفرستد (قاموس) ـ واز بیان جاحظ در چند سطر بعد (ماده ۵) معلوم می‌گردد که مقصود همان معنای دوم است، زیرا تصریح می‌کند که (او را چندان زنهار می‌دادند تا خود مستقیماً بفرستد) (زکی‌پاشا)

۳۴۰ـ در نسخه ص: و به کار نبرند (زکی‌پاشا)

۳۴۱ـ پهلودار (شهردار ـ حافظ بلد: پلیس ـ و کلمه پلیس خود از ماده (پهل) به معنای شهر است و پلستار (پرستار) به معنای شهردار نیز به کار رفته است (نوبخت)

۳۴۲ـ در نسخه ص و مردان از پیش او حرکت کنند (زکی‌پاشا)
۳۴۳ـ ملازم: اسکورت
۳۴۴ـ نسخه ص و همهٔ یاران او از حبس شدن معاف باشند (زکی‌پاشا)
۳۴۵ـ آنچه معلوم است جاحظ یا نخستین کسی که این قواعد را از زبان پهلوی به عربی آورده است در ترجمت بسیاری از کلمات به راه خطا رفته یا در اثر تقصیر زبان عرب، تعبیری بر خلاف حق کرده است، از این جمله بخشیدن دختران خوبروی و جوانان زیبا بوده است که جاحظ باکلمه (جاریه و غلام) تعبیر کرده است و هر چند که لفظ غلام در زبان عرب به معنای جوان است ولی مصطلح دوره خلفا این بوده است که جاریه و غلام هر دختر و پسری بوده‌اند که خرید و فروش می‌شدند و نگارنده برای رفع این ابهام این دو کلمه (غلام و جاریه را با جمله (پرستنده خوبروی) تعبیر کردم تا اشتباهی روی ندهد و گمان نرود که رسم غلامی و عبودیت (یعنی عبد یا أمه یا جاریه بودن) در ایران نیز مرسوم بوده است، زیرا به گواهی تاریخ ایرانیان برخلاف رومیان و دگر ملت‌ها این رسم نمی‌شناختند و برای چنان مفهومی نیز لغتی نداشتند و سابقا در حواشی همین کتاب تصریح کردم که لفظ بنده در فارسی بمعنای محبوس است و آن را باگونه (بندی نیز گفته‌اند ـ و کنیز نیز به معنای دخترک است خاصه دخترکان مستخدم و با کلمه مادشن Madchen آلمانی مترادف است که هم به معنای دخترخانه و هم به معنای دختر مستخدم به‌کار می‌رود و مع‌الاسف این دو کلمه را در فارسی نو با مفهومی به کار برده‌اند که عرب‌ها در ایران رسم کردند و همه را به عبودیت گرفتند (مردم نیز غلام و کنیز را به همین معنای نو به کار بردند. و در تواریخ آمده است که ایرانیان را هم بدین جهت (آزادگان) می‌نامیدند، زیرا رسم خرید و فروش انسان در بین آن‌ها معمول نبود و این معنا بر متبحرین تاریخ آشکار و هویداست و در کتب تراجم احوال و تاریخ سیوطی و ابن خلکان و سایر تواریخ آمده است که حمادبن نعمان ابوحنیفه امام اعظم در ذکر نسب خود گفته است (نام من حماد پسر نعمان پسر زوت پسر نعمان پسر مرزبان فارسی از قوم آزادگان (یعنی از ملت ایران) هستم و به خدای سوگند که بر ملت ما هیچ‌گاه عبودیتی نرفته و عبد بودن را ندانسته‌اند (رجوع فرمایید به شرح فقه‌الاکبر امام اعظم و کتاب مناقب‌الامام الاعظم کردری و تمدن اسلامی و سایر کتب تاریخی) و مقصود حماد از کلمه فارسی همین مفهومی است که ما ایرانیان در نظر داریم، یعنی از نژاد فارسی یا از دودمان فارسی و نه مقصود او ایرانی مطلق است، زیرا کلمه ایرانی را با کلمه آزادگان تعبیر کرده است که در اصطلاح سایر ملل نام ایرانیان بوده است و عرب آن را با بنی‌الاحرار ترجمه و به کار برده است (نوبخت)
۳۴۶ـ آنچه میان این علامت [ ] یاد شده است از نسخه ص نقل گردید. (زکی‌پاشا)
۳۴۷ـ بار یافتن: یعنی به حضور پادشاه رسیدن و بار دادن، اجازت دادن شاه و معنای این کلمه (برتری یا بلندی یافتن است) و کلمه بر به معنای رفعت و علو است و تنگ‌بار: اتاق انتظار پادشاه ولی در زبان ارمنی به معنای پادشاهی است که اجازت بار نمی‌دهد یا به سختی می‌توان نزد او بار یافتن و کلمه (دربار) یعنی مجموع کاخ‌ها و عمارات پادشاهی وگاه نیز به جای پایتخت به کار رفته است (نوبخت)
۳۴۸ـ و این نیز از جمله آیین ایرانیان است که جاحظ به نقل آن مبادرت کرده است (زکی‌پاشا)
۳۴۹ـ کلمه مستران (ج مستر) به زبان پهلوی یعنی برتر و بزرگتر و فارسی آن «مهتر» است ـ وکهتر یعنی کوچک‌تر و طبقه پایین و با پهلوی گستر است (به کسر کاف) و اکنون در زبان زردشتی (که به گبری معروف است و یکی از دیالکت‌های ایرانی است) این کلمه به جای کهتر به کار می‌رود و عدول نگارنده (از کلمه مهتران) و

استعمال مستران بدان جهت است که لغت مهتر در فارسی نو تا حدی مبتذل شده است و پرستار چارپایان را (عوام) نیز مهتر گویند و در کلمه (مستر) این وهن نباشد و اینکه (کستر) را به جای کهتر به کار نبردم بدان جهت است که کلمه (کستر) تا حدی ثقیل و غیر مانوس است و در (کهتر) نیز رداثت و ابتذالی نیست (نوبخت)

۳۵۰ـ جار زدن: اعلام کردن و ندا در دادن و این کلمه تا عصر اخیر یعنی پیش از آنکه روزنامه نویسی باب شود زبانزد مردم بود ـ و محرف کلمه زار است به معنای فریاد (نوبخت)

۳۵۱ـ موبدان موبد رئیس یا وزیر بزرگ دادگستری که عرب آن را با کلمه «قاضی القضاة» تعبیر کرده است و کلمه مؤ را به معنای حق و عدل و داد و حکمت معنا کرده‌اند و (بد) را به معنای صاحب و خداوندگار و هیچ یک از این معانی درست نباشد. و نویسنده را عقیده بر این است که این کلمه مرکب است از موغ ـ وبت (پاود) یعنی قاضی محل و موبدان موبد یعنی رئیس تمام قاضی‌های شهرها و ولایات که مرکز آن در پایتخت بوده است و گاه نیز یکی از شهرهای مهم ایران پایتخت او بوده است. چونان که در زمانی بعید و در اواخر عهد ساسانی شهر (ری) پایتخت مسمغان بوده است و مس‌مغان یعنی رئیس مغان (رئیس موبدان) و با کلمه موبدان موبد به یک معنی است و گروهی از مورخین، مسمغان را به گونه‌های مختلف مه‌مهان و مهمگان و میمغان و مامیغان و مزمگان و مزدمهان نیز یاد کرده‌اند. به آنچه درباره کلمه دبیر بد و دبیران یاد کرده‌ام رجوع فرمایید (نوبخت)

۳۵۲ـ رجوع شود به شماره ۲۸ توضیحات فصل چهارم (زکی‌پاشا).

۳۵۳ـ آنچه از بیان جاحظ هم در اینجا استنباط می‌شود این است که لفظ مؤبد نام رتبه یا درجه‌ای بوده است مربوط به قضاوت. و جاحظ در همین فصل نیز رئیس روحانیون را با جمله‌ای (رئیس سدنه: آتشکده) تعبیر کرده است (سدنه جمع سادن به معنای خادم معبد) و نگارنده این عبارت را با جمله‌ای (رئیس بزرگ روحانی ـ و رئیس بزرگ دین) ترجمت کردم (نوبخت).

۳۵۴ـ از این خبر بالجمله مستفاد می‌شود که در عصر ساسانی نیز کفن و دفن (یعنی مرده بدخمه نهادن) رسم بوده است و اینکه زردشتی‌ها و پارسی‌های هند و کرمان مردگان را بر سر کوه و به (زمشن) می‌گذارند باید برخلاف آیین رسمی زردشت باشد کلمهٔ زمشن (یعنی جای سرد) و پارسیان هند به تحریف (شامشام) و شامشون می‌نامند و آن محلی است بر سر کوه که مردگان را در برابر هوا و مرغان هوا نهاده و لاشخورها بی‌درنگ او را طعمه می‌کنند. (نوبخت)

۳۵۵ـ آن‌ها که رژیم ساسانی را حکومت مطلقه و استبدادی نام نهاده‌اند سخت به خطا رفته‌اند و این قبیل موارد که نظایر آن‌ها در تاریخ بسیار است، برترین گواه زلت و گمراهی آن‌هاست و گروهی از متقدمین (یعنی در صدر اسلام از روی کینه و تخفیف) و گروهی از متأخرین (یعنی نویسندگان بی‌خبر یا همگانی و بدخون) به عصر ساسانی و به مردم ایران تهمت‌هایی به عمد بسته‌اند که جز آهن و آتش باطل ایشان را از میان نبرد و حق را به جای خود ننشاند و در این اواخر آن‌ها که خونشان مسموم است و از دستگاه مخرب یودیسم و بین‌المللی برخوردار هستند باک ندارند که ایران و ایرانی را به حیف نکوهیده و آداب نیکوی او را بدگران ببندند و اوهام دیگران را به ایرانی نسبت بدهند. و این گروه ناپاک معدود در برابر این گونه موارد تاریخی کور و نابینا هستند. ولی کتاب‌ها در محاسن روم و عرب و ترک نوشته یا از منابع خاص بین‌المللی ترجمه کرده و مانند زادالمعاد یعنی به گونه یک کتاب مقدس به مردم هدیه می‌کنند. این‌ها به تاریخ فروختن و از

آن راه اعاشه کردن عادت کرده‌اند و چون رفتگان چیزی ندارند و هم آزاری نتوانند کردن، این گروه باک ندارند که برایشان بتازند و هر نوع دروغی بسازند (نوبخت).

۲۵۶- در کتاب محاسن‌الملوک ص ۲۹ این سخن از قول مدعی یاد شده است (زکی‌پاشا).

۲۵۷- در تاریخ خلفای اسلام و دودمان آن‌ها نیز این سلوک بوده است و پادشاهان مسلمان و وزیران ایشان با مدعیان خود به قاضی می‌رفتند و در برابر او می‌نشستند و قضای درباره ایشان حکم می‌کرد چونان که علی‌ابن ابیطالب در برابر قضاوت عمربن الخطاب نشست (مستطرف جلد ۱ ص ۱۱۸) و نیز علی‌بن‌ابیطالب، بگاه خلافت با مدعی که یک نفر کافر جزیه دهنده بود در محکمه شریح قاضی، برابر نشست (ابن خلکان در ترجمه حال شریح) و هشام‌بن‌عبدالملک با رئیس نگهبانان خود در دارالخلافه به حضور قاضی نشست (ابن عبدربه ج ۲ ص ۲۲۹) و نیز مردی که به حلوان مصر ساکن بود، بر عمربن عبدالعزیز ادعایی کرد و خلیفه با او به منزل قاضی شد وقاضی هر دو را برابر نشانید و حکم داد و خلیفه را محکوم کرد (المحاسن والمساوی ص ۵۲۵ و در این کتاب وقایعی هم ازین قبیل درباره عمربن الخطاب آمده است) و نیز مأمون در برابر یحیی اکثم نشست که قاضی اسلام و گمارده خود مأمون بود (محاضرات راغب ج ۱ ص ۱۲۴ - والمحاسن والمساوی ص ۵۳۲ والمستطرف ج ۱ ص ۱۱۹) و همچنان ابراهیم‌بن مهدی با بخت یشوع پزشک در برابر احمدبن ابی داود قاضی نشست (عقدالفرید ج ۱ ص ۳۲) و ابن الزیات وزیر نیز در مجلس قضات و در وزارتخانه خود محاکمه شد (محاضرات راغب ج ۱ ص ۱۲۳ و ۱۲۴) و شریح قاضی نیز اشعث را محاکمه کرد (عقدالفرید ج ۱ ص ۳۴) و این موضوع نظایر بسیار دارد و چندان مشهود است که محتاج به ذکر نیست و از همه طرفه به روزگار ایوبیان در قاهره مصر روی داد و سیوطی آورده است که در سال ۶۳۹ هجری عبدالعزیز معروف به عزالدین‌بن عبدالسلام که سلطان العلما لقب داشت، به منصب قضاوت مصر و جنوب مصر نشست و سبب مهاجرت او از دمشق این بود که سلطان دمشق اسماعیل شهر صیدا و دژ سقیف را به فرنگ‌ها داد و با آن‌ها یار شد و این کار بر عزالدین گران آمد ونامش را در خطبه جمعه یاد نکرد و شیخ جمال‌الدین عمروبن صاحب مالکی با او بر این مسئله یار شد و سلطان با ایشان خشم گرفت، مگر انکه هر دو از دمشق گریخته به مصر رهسپار شدند و سلطان خبر یافت و کس فرستاد و عزالدین را پیام کرد و با مهربانی خواست که ایشان باز شوند و فرستاده سلطان با وی به مدارا گفت: که سلطان بر تو چیزی نگیرد اگر دست او را ببوسی و فروتن باشی. شیخ گفت: ای بدبخت من از وی راضی نگردم هر چند دستم ببوسد چه رسد که دستش ببوسم و شما مردم به یک عقیده‌اید و ما به عقیدتی دگر و خدای را منت که ما را از آن درد که به شما رسیده است برهانیده.... و چون شیخ عزالدین به مصر رسید، سلطان نجم‌الدین ایوب مقدمش را گرامی داشت و قضاوت مصر به او داد و چنان روی داد که رئیس دربار شاه یعنی فخرالدین‌بن شیخ‌الشیوخ که امور کشور نیز به فرمان او بود مسجدی را قصد کرد و به پشت آن طبلخانه‌ای ساخت که در آن تبیره می‌زدند و این خبر به شیخ عزالدین رسانیدند و چون بشنید حکم کرد تا آن بنا را ویران کنند و فخرالدین را نیز عزل و خود را نیز بر کنار کرد و با همهٔ این‌ها جاه او را در پیش سلطان نقصانی نرسید و فخرالدین گمان می‌کرد که شیخ را در خارج از مصر نفوذی و نامی نباشد و در همین زمان از جانب سلطان پیکی به بغداد شد و به نزد معتصم خلیفه پیامی ببرد و خلیفه پرسید که این پیام از خود سلطان شنیدی؟ فرستاده به پاسخ گفت: به وسیلهٔ شیخ الشیوخ به من ابلاغ گردیده. خلیفه گفت مگر نه این عبدالسلام او را از کار وزارت عزل کرده است؟ پیک برگردید و انچه شنیده بود به سلطان

باز گفت و سلطان دگرباره پیامی مستقیم فرستاد ونیز شیخ عزالدین در حین قضا بر آن شد که شاهزادگان ترک راکه متصدیان امور کشور بودند بفروشد و در این بار گفت بر من ثابت نشده است ایشان آزاد شده باشند و می‌باید حکم بندگان دربارهشان مجرا گردد و بهای ایشان به بیت‌المال رسد، این سخن بر امرای ترک گران آمد و سخت منکر شمردند و شیخ کارهای مربوط به ایشان را راکد همی‌نهاد و خرید و فروخت ملک و نکاح و امور قضایی و آنچه به ایشان ربط می‌داشت موقوف کرد تاکار فروش آن‌ها صورت یابد و چنان بود که یکی از این امرا نایب‌السلطنه بود و او سخت خشمگین گردید. گفت: این آخوند بر ما رسوایی کند و این منکر خواهد که شاهزادگان را تخفیف کند، سوگند به خدای که او را با این شمشیر از پای درآورم این بگفت و یاران ترک را با خود همراه کرد و سوار شد و با تیغ آخته به در خانه شیخ‌عزالدین آمد و در را بکوبید، پسر شیخ بیرون آمد و این حال بدید و به پدر باز گفت و شیخ گفت ای فرزند پدرت را این سعادت نرسیده است که در این راه شهید بشود. این بگفت و برخاست و بیرون آمد و چون چشم نایب‌السلطنه به شیخ افتاد، دستش خشک شد و شمشیر از کَفَش فرو افتاده بلرزید و به گریه درآمد و به شیخ گفت: مرا دعای خیر کن و آنچه خواهی به جای بیاور. شیخ گفت: جار زنم و شما را بفروشم. نایب‌السلطنه گفت بهای ما را چه مصرف کنی، شیخ گفت: صرف مسلمانان کنم. نایب‌السلطنه گفت: کیست که این مبلغ را قبض می‌کند؟ شیخ گفت من... و دگر روز شیخ منادی فرستاد تا همه را خبر کند. که او امیران و شاهزادگان را می‌فروشد و شیخ خود بنشست وایشان را یک به یک پیش آورده هر یکی را با قیمتی گران می‌فروخت وپول‌ها را می‌گرفت و در امور خیریه صرف می‌کرد (احسن‌المحاضره جلد ۲ ص ۹۸ و ۹۹ طبع سنگی قاهره) و سبکی این حکایت را در ترجمت احوال شیخ عبدالعزیز در طبقات الشافعیه به تفصیل یاد کرده است ج ۵ ص ۸ و ۱۰۷) (زکی‌پاشا).

این همه درازنویسی و پرگویی که در حاشیه فوق به کار رفته است بهر آن بوده است که خلفا را با پادشاهان ساسانی تشبیه کند در صورتیکه اگر خلفا چنین بوده‌اند کار مهمی نکرده‌اند، زیرا مجبور بوده‌اند بر طبق دین اسلام عمل کنند و این را با عمل پادشاهان فرق بسیار است. و آنچه درباره عزالدین آورده است، اگر راست باشد نه از هنرمندی شیخ بوده بلکه بی‌کفایتی و ابلهی امرای ترک را برهانی است مسلم (نوبخت).

۳۵۸ـ در نسخه ص: هرکس برای کشور خود زیانی بخواهد یا شری برساند و دروغی ببندد «مولف محاسن‌الملوک در اینجا سیاق سخن بگفت خود گرفته و جملاتی تالی این سخن آورده می‌گوید: و گفته‌اند که یکی از خلفای فاطمی مانند خسروان ایران برابر قاضی بنشست و قاضی پیش پای او برنخاست و به حق حکم کرد و چون محاکمت به فرجام رسید قاضی برخاست و زمین ادب ببوسید و زیر دست خلیفه بنشست و خلیفه چون بنگرید گفت: به خدای سوگند که اگر پیش از حکم این کار راکرده بودی یا حکمی به ناحق می‌دادی در زمان گردنت را می‌زدم. (زکی‌پاشا)

۳۵۹ـ نویسنده محاسن‌الملوک نیز آنچه راکه جاحظ آورده در زیر عنوان (دادخواهی مردم از پادشاهان) تقریباً با همین عبارات به او استناد کرده است (ص ۳۹ و ۴۱) (زکی‌پاشا).

۳۶۰ـ بزه‌کار یعنی بدکردار و همان کلمه‌ایست که در عربی اثیم را به جای آن نهاده‌اند. باید دانستن که: جمعی از تاریخ‌نویسان ایرانی و تازی این پادشاه را بزه‌گر ـ و اثیم نامیده‌اند و أثیم به معنای گنه‌کار است و درست آشکار نیست که آیا بزه‌گر را به ترجمت اثیم آورده‌اند یا برعکس یعنی معلوم نباشد که نخست ایرانیان او را گنه‌کار خوانده‌اند و بعداً عرب‌ها به ترجمت ویرا اثیم نامیده‌اند یا آنکه عرب او را با این صفت خوانده و در

فارسی نو کلمه (اثیم) را بزه‌گر ترجمت کرده‌اند و گروهی از محققین نوشته‌اند که یزدگرد در اجرای آیین ایرانی و راه و رسم ملی سهل‌انگار بود و بسیاری از قوانین زردشت را از میان برداشت و گروهی نیز او را مسیحی می‌دانند و بر این رفته‌اند که دین ترسا را رسمی کرد و این موجب شد که ایرانیان او را گنه‌کار بنامند. و آنچه نگارنده می‌پندارم این است که کلمه بزه‌گر درست نیست و اگر لغتی بدین گونه در عصر ساسانی «یعنی با فارسی دوم» به کار رفته باشد کلمه بذه‌کار است «و فرهنگستان ایران از روی نادانی کلمه بزه‌گر را که بعضی از لغت نویسان جاهل نوشته‌اند درست پنداشته‌اند و گمان کرده است که این کلمه به معنای خطاکار است ودر اصطلاح قضاوت نیز رسمی شده است، در صورتی‌که بزه در فارسی به معنای پرنده‌ایست که بال‌ها بگشاید همچون باز و عقاب و هم نوعی از زنبوران کوچکی است که بال‌های گشاده دارند ـ و آنچه مفهوم خطا دارد کلمه بذه Bäza می‌باشد به معنای (بد) Bäd که شاید در فارسی دوم یعنی پهلوی و فارسی نخست با ذال و فتح آخر به کار رفته باشد ـ و دگر آنکه اطلاق این معنا از جانب ایرانیان بر یزدگرد محل تأمل است، چنان‌که یاد خواهد شد و سوم عبارتی را که جاحظ در متن آورده است، چنین است: النحس البازیگر «بدون نقطه» و بی‌گمان خواندن این دو کلمه برای زکی‌پاشا و سایرین دشوار بوده است و نگارنده نخست گمان کردم که لفظ اول عربی است و نحس است به معنای ضد سعد و آنرا با کلمه ناخوشمرد ترجمت کردم ولی بزودی دریافتم که این درست نیست و این دو کلمه هر دو فارسی و از اصل پهلوی نقل شده و در استنساخ بدین صورت درآمده‌اند که نامفهوم است و آنرا باید تخش بازیگر Tochschbazigar خواند که الف و لام عربی بر سر هر دو درآورده‌اند ـ و توخش در فارسی به معنای مغرور و بی‌باک است و مردم فارس کسی را توخش گویند که در کارهای بد یا خطرناک دلیر است و بی کله و من معتقدم که با کلمه اشتولز Stolz آلمانی همجنس و هم معنا است و اما کلمه بازیگر به معنای بلندپرواز است یا به معنای کارآمد است یا آن کس که سخت به شکار راغب است و کارش با سگ و یوز و باز است و این جمله صفاتی هستند که مورخین برای یزدگرد قائل شده‌اند و هم معترف‌اند که پادشاهی بوده است سخت بی‌باک و مغرور و متکبر و خام و از عاقبت بینی به دور و به همین جهت پسر خود بهرام را بتوم عرب‌نشین فرستاد تا سخت و خشن و پرطاقت شود، هر چند که فرومایه بار آید و این جمله را بر تمدن وکسب علم و فلسفه برتری داد و این کارکرد را ایرانیان با نظر بد نگریدند و پس از مرگ او دیگری را به پادشاهی گمارند و اگر او را گناهکار دانسته باشند هم بدین جهت باشد، و آنچه مورخین و جاحظ درباره مرگ او نوشته‌اند و فردوسی نیز در شاهنامه آورده است، از فسانه تهی نیست و در آمدن اسبی ناگهان در کاخ یا سالون پادشاهی با زین و لگام و درآمدن فرشتگان به گونه اسب ساخته گروهی است که با ساسانیان یا به عموم ایرانیان دشمنی داشته‌اند و ازین قبیل در تاریخ ما بسیار است (نوبخت)

۳۶۱ـ در نسخهٔ س: و هوالنحس البازیگر «بدون نقطه» و عبارتی که درباره او مشهور است: گردالملیم الاثیم «یعنی گنه‌کار ملامت شعار» است که در همین کتاب یاد شده است (رجوع شود به کتاب غرراخبارالفرس و سیرهم تألیف ثعالبی ص ۵۳۹ و ۵۴۹ و در نسخه ص چنین کلماتی ایراد نشده است (زکی‌پاشا).

۳۶۲ـ نگارنده چنین می‌پندارم که آنچه به یزدگرد نسبت داده‌اند از نوع تداخل تاریخی است، زیرا در فارسی کلمهٔ رعیت با این معنا که عرب رسم کرده است به کار نرفته و این چگونه ممکن است که یزدگرد چنین مفهومی را بر ملت خود اطلاق کند و تشبیهٔ کردن حاکم براعی (یعنی چوپان) و مردم به گوسفندان و چرندگان (یعنی رعیت!) از تشابیه عصر بعد از ساسانی است (نوبخت).

۳۶۳ـ در نسخه ص تا او را بگرداند (زکی‌پاشا)

۳۶۴ـ در نسخه ص با جامه خود (زکی‌پاشا)

۳۶۵ـ به کتاب غرراخبارالفرس (ص ۵۵۱ ـ ۵۵۴) تألیف ثعالبی رجوع کنید تا معلوم گردد که نقل جاحظ را با نقل ثعالبی اختلافی بسیار است (زکی‌پاشا)

۳۶۶ـ حیره و حوالی حیره که بخور اردشیر موسوم بود، نشستنگاه والی جزیرةالعرب بود و نعمان از جانب پادشاه ایران بر آنجا حکومت می‌کرد وگاه نیز این حکومت به فرماندهان ارتش ایران سپرده می‌شد، چنانکه در زمان پرویز حکومت حیره با «وهروز» بود که فرماندهی سپاهیان دریایی را به عهده می‌داشت و مورخین عرب حاکم شدن نعمان را به‌گونه پادشاهی تعبیر کنند و رفتن بهرام را به آن سامان که شکارگاه بود و توقف او را که برای شکار بود بر حسب فرمان یزدگرد دانند و به رسم فراگرفتن آداب عربی نشان دهند تا به این جمله فخر کنند و بهر خویش هویتی ثابت سازند در صورتیکه عرب را پیش از اسلام ادبی و آدابی نبود که ایرانیان خاصه شاهزادگان را به کار آید و ایرانیان را به تازیان احتیاجی نبود تا خود را به فراگرفتن ادب و زبان آن‌ها نیازمند دانند ـ و آموختن نام جماعاتی از شترها و شترچران‌ها را نمی‌توان ادب و آداب نامیده و حتی آنکه عرب پیش از اسلام شعر نمی‌شناخت و بر خلاف مشهور شعر را از نثر فرق نمی‌داد و آنچه از قبیل شعر به دوره جاهلیت نسبت دهند همه از آثارعصر اموی و صدر اسلام است و آن‌ها که در تاریخ تحقیق کرده‌اند، این معنی را به خوبی می‌دانند، زیرا از ابن خلدون گرفته تا ابن خلکان و دگران نوشته‌اند که وزن شعر و شعر را عرب مسجع از ایرانیان آموخت که در خانه کعبه بنایی می‌کردند و شعر می‌خواندند و بهترین دلیل این مدعا یعنی جهل عرب به شعر این است که چون قرآن خدا در میان عرب نشر یافت، گفتند: پیغمبر شعر می‌گوید و در اثر آن این آیه آمد که «وما علمناه الشعر و ماینبغی له» و عرب آنقدر بی‌اطلاع بود که قرآن را که نثر بود با شعر تعبیر می‌کرد و آیه قرآن بزرگترین دلیل این مدعا یعنی جهل عرب است. به فن شعر و غیره و مراتب فهم آن‌ها از این حدود تجاوز نمی‌کرد که معبود خودشان را از خرما می‌ساختند و بر او سجده می‌کردند و بعد می‌خوردند و حتی آنکه خلیفه دوم عمربن‌الخطاب پیش از مسلمان شدن علی‌الصباح از خرما بت درست می‌کرد و عصر که گرسنه می‌شد آن را می‌خورد و در عصر اموی مورخین درباره او نوشته‌اند که اکل‌ربه زمن المجاعه و این مثال که در فارسی است و می‌گویند هم خدا را می‌خواهد و هم خرما (ایرانیان درباره همین خلیفه) داستان زده‌اند و قومی با این معرفت! معلوم نیست چه آدابی داشته‌اند که پادشاه ایران و قیصر تمام دنیای متمدن پسر خودش را نزد ایشان بفرستد که معلومات فراگیرد!! و اگر آدم خیلی هم که بی‌شعور باشد و خیلی هم نادان باشد تازه نمی‌تواند این را باور کند (نوبخت)

۳۶۷ـ و سبب خشم ایرانیان و مردود داشتن بهرام نیز در اثر همین بود که او در قوم عرب‌نشین به سر برده بود و پدرش نیز به گفته مورخین بستن و آداب ایرانیان عمل نکرده مذاهب و ادیان ومعارف ملل سایره را نیز آزادی داده بود و آیین زردشت را از رسمیت برانداخته بود. (نوبخت)

۳۶۸ـ در نسخه ص منظور تو قوت گیرد (زکی‌پاشا)

۳۶۹ـ ثعالبی این قصه را خیلی مختصر و کوتاه‌تر از جاحظ یادکرده است (غرراخبارالفرس ص ۵۴۸) (زکی‌پاشا)

۳۷۰ـ توم و تومه اصل کلمه تخمه است که به زبان اوستا «توهمه» بوده (وهاء تلفظ نمی‌شود) و این لغت در زبان گوتها و زبان آلمانی نیز با همین گونه و همین معنی و معانی نزدیک بدین معنا همچنان به کار رود ودر

میان کردان فارس و تیره باویر (بویر احمدی و بویرهای دگر) این کلمه به گونه «تیم» به معنای تیره و قبیله و سرزمین و نژاد و دودمان به کار رود ـ و در مسالک ممالک نیز به صورت «ذیم» آمده است و دهی را که در جوار بوشهر است و اکنون برازجان نامند پیش از این (تیم براز) خوانده‌اند. (نوبخت)

۳۷۱ـ و از جمله سنن و شروط کشورداری در دین زردشت شجاعت است، یعنی پادشاه باید از همه افراد ملت خود دلیرتر باشد و بر روی همین سنت بوده است که بهرام به ایرانیان این پیشنهاد کرده و ایشان نیز بر روی آیین نتوانسته‌اند سر، باز زدن (نوبخت)

۳۷۲ـ وجود باغ وحش در عصر ساسانی از این خبر مستفاد می‌شود. (نوبخت)

۳۷۳ـ در نسخه ص به جانب دو شیر شدند (زکی‌پاشا)

۳۷۴ـ جمع طبرزین (با عربی) طبرزینات (رجوع شود به البیان والتبیین ج ۲ ص ۷۶) و این کلمه از پارسی گرفته شده است، و اصل آن تبر یا تپر است و به معنای تیشه! (فاس!) و تبر از جمله ابزار جنگ بوده است و گرزی بوده است دو دم (یعنی از دو بر برنده) و ایرانیان آن را به جنگ‌ها به زین اسب می‌آویختند و خاوری‌ها و مردم اندلس این لغت پارسی را به گونه طبرزین معرب کردند ـ و در کتاب المعجب فی تلخیص احوال المغرب تألیف راکبی (ص ۹۰) آمده است که «معتمد یا طبرزین برون آمد... و طبرزینی که به دست داشت برافراخت و چندان بر او بکوبید که سرد شد. و در کتاب المحاسن والمساوی (ص ۵۹۳) آمده است که او تبرزینی داشت که با او خسرو را بزد... و چندان او را با تبرزین بکوبید که کشته شد» و نیز رجوع شود به لغت تاج‌العروس و برهان قاطع و شفاء‌الغلیل و ملحق بلغات عربی تألیف دوزی.

و این لغت به گونه طبرزین مورد استعمال مشارقه بود تا آنکه آنرا کوتاه کرده و با گونه (طبر) تعبیر کردند، چنانکه در کتاب صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۶۵ آمده است که: طبر لغتی است خارجی و به معنای تیشه و به همین جهت قند خیلی سفت را طبر زد گویند، یعنی آنچه را که با تیشه می‌توان شکستن. (!)

و کلمه طبردار و تبرداری منسوب است به لغت طبر. و طبردار به کسانی گفته‌اند که همیشه نگهبان پادشاه‌اند و طبر به دست دارند. این لغت همچنان تا مدتی پس از اختراع آلات آتشی به کار می‌رفت و ناگهان متروک ماند، ولی در مصر تا عصری که دولت عثمانی حکومت می‌کرد مستعمل بود و نمونه‌هایی از تبر در موزه نظامی استانبول خود دیده‌ام و ابن أیاس نیز در کتاب بدایع‌الزهور فی وقایع الدهور این لغت را مکرر به کار برده چنانچه می‌نویسد: و با طبری که با خود داشت بر سر و صورتش زد و او بیهوش گردید و بر زمین افتاد (ص ۲۴۷) و نیز می‌نویسد: ترکمان‌ها برایشان درآمدند و آن‌ها تیر و کمان و شمشیر و تبر با خود داشتند (ج ۲ ص ۱۱۰) و نیز در جلد ۳ صفحه ۲۴۹ می‌نویسد، و چون برایشان درآمدند با طبر آن‌ها را تیکه تیکه کردند (زکی‌پاشا)

۳۷۵ـ تبر محرف کلمه تاپور است که نام تیره‌ای از تیره‌های آریایی بوده است و طبرستان (تاپورستان) به ایشان منسوب است و تبرداران ـ نیز طایفه‌ای بوده‌اند از دربند (باب‌الابواب و قفقاز) و تبر نیز به معنای آلتی از آلات جنگ و نه به معنای تیشه است، زیرا تیشه آلتی است از آلات پیشه‌وری است و اصل کلمه تبر دو ور (دوبر) است، یعنی دودم ـ و طبرداریه که در مصر مورد استعمال بوده است، به معنای مطلق سلاحدار به کار رفته و تبرزین از کلمه تبرزن گرفته شده است که نام طایفه آریایی از طوایف دربند (باب‌الابواب) و شهر ترابزون که عرب آنرا با (طرابوزان) معرب کرده است، هم منسوب به این تیره آریایی است که به گونه درابزن و تارابزین و تربزین نیز خوانده‌اند و نه به معنای تبری که به زین نصب کنند، زیرا تبر غیر از طبرزین است و

نیز تبرزن ـ به جای کلمه داورزن استعمال شده است و داورزن بر ایالت داورستان ـ قسمت عربی افغانستان و سگستان اطلاق شده است و عرب آنرا بلادالداور خوانده است و قلقشندی نیز خطا کرده است که در صبح‌الاعشی کلمه طبرزد را به معنای قند سفت و سخت گرفته و معنای آنرا چنین دانسته که با طبر شکسته شود ـ زیرا تبرزد نام دارویی است شیرین و دارای ماده قندی و درباره کلمه تبر اگر توضیحی بیشتر لازم آید به شاهنامه نوبخت جلد دوم رجوع فرمایید (نوبخت).

۳۷۶ـ ابن‌طفر این حکایت را با حکایت ماقبل آن با تطویل بسیار ایراد کرده است (رجوع شود به صفحه ۱۰۰ ـ ۱۰۴ از کتاب سوان المطاع فی عدو ان الاتباع) که با چاپ سنگی در سال ۱۲۰۸ در قاهره طبع شده است ـ و نیز در ترجمه انگلیسی این کتاب که با خامه میشل آماری ایتالیایی Michel amari صورت گرفته و در لندن به سال ۱۸۵۲ طبع شده این معنی در صفحات ۱۵۴ ـ ۱۶۵ آن یاد شده است (زکی‌پاشا)

۳۷۷ـ عبارت جاحظ چنین است و انما سمی الملک راعیاً لیفحص عن دقایق امور الرعیه الخ یعنی پادشاه را بدان جهت چوپان نامیده‌اند تا از جزییات امور رعیت (چرندگان خود) آگاه بود ـ و از آنجاکه این تعبیر بر مردم ما و بر پادشاه ما وهنی و تحقیری است، نگارنده چوپان را بنام جهاندار و رعیت را با لفظ مردم تعبیر کردم تا هم از جهت زبان فارسی درست آید و هم از لحاظ معنی مناسب باشد و سوابق بر این در حواشی همین کتاب این معنی را یاد کرده‌ام که تعبیر ملت با کلمه رعیت که از رعی و به معنای چریدن است، ناخوش و نامناسب است (نوبخت)

۳۷۸ـ عبارت کتاب چنین است فلیس له من اسم الراعی الا رسمه و من الملک الاذکره یعنی وی را از نام چوپانی جز گونه آن نبود و از کشور (یاکشورداری) جز نام نباشد ـ و نگارنده آنرا به گونه‌ای که در متن یاد شده است ایراد کردم. (نوبخت)

۳۷۹ـ نسخه ص بر دقایق امور (زکی‌پاشا)

۳۸۰ـ (در متن کَیْتَ و کَیْتَ) یعنی کذا و کذا (زکی‌پاشا)

۳۸۱ـ به کتاب مستطرف ج ۱ ص ۱۰۸ تالیف أبشیهی رجوع شود (زکی‌پاشا)

۳۸۲ـ این داستان در المحاسن و المساوی ص ۱۵۳ یاد شده است که خسرو نوشروان مطلع‌ترین پادشاهان عالم بود و اسرار مردم می‌دانست و برتر مردی بود که نهانی‌ها را کشف می‌کرد و رازها را از درون دل‌ها بیرون می‌کشید و او بر همه مردم دیده و زبانگیر نهاده و به شهرها جاسوسان و بازرسان بسیار گمارده بود تا بالجمله از حقایق امور آگاه باشد و اسرار وقایع را نیک بداند و تبه‌کاران را بشناسد و تأدیب کند و نیکوکاران راگرامی دارد و از جمله سخنان اوست که هر پادشاهی از کشور خود غافل بماند مردم او را با بهت و فزونی نشناسند و تنها از جهت نام، او را پادشاه دانند مستطرف ج ۲ ص ۱۱۴ (زکی‌پاشا)

۳۸۳ـ در المحاسن و المساوی ص ۱۵۳ نیز این معنی یاد شده است (زکی‌پاشا)

۳۸۴ـ کلمه کارکنان را به جای کلمه «عمال» آوردم و عمال جمع عامل و باصطلاح آن زمان به معنای فرماندار است ولی لفظ عامل به معنای کارگر است و هم‌اکنون عرب و بهر جا که قوم عرب نشین است، عمال را به معنای کارگران دانند و نگارنده بهتر دانستم که کلمه عمال را به کارکنان ترجمت کنم که به معنای اصلی آن است و هم به همان معنا که در صدر اسلام منظور بوده است، یعنی آن‌ها که از طرف خلیفه به کار مردم رسیدگی می‌کردند و تقریباً با همان معنایی است که ما این زمان (فرماندار) گوییم.

و کلمه پروشن به معنای مجموعی از شهر، قصبات، ده‌ها و روستا و این معنا را در عربی (قار) خوانند و

کلمه پروشن مرکب است از (پرو) یعنی نفوس و شن یعنی محل ـ و این کلمه به گونه برزن در زمان ما به معنای کوی به کار رفته و اکنون به معنای محلی که کوی را اداره کند و اصل آن در اوستا (پروزن) است که با پهلوی (پروشن) می‌شود وایرانیان استان‌های بزرگ را پروشن می‌گفتند و مردم آنجا را (پروپروشن) یعنی نفوس شهر می‌نامیدند مگر آنکه لغت‌نویسان این کلمه را به گونه (پروپروشان) محرف ساخته و ترکیب اصلی آن بر همگان مجهول مانده و صدها وجه تسمیت دروغی بر آن بسته‌اند و اصل این کلمه همین است که من در اینجا یاد می‌کنم. همچنان که بیست و پنج سال پیش در شاهنامه خود یاد کرده‌ام و در حاشیه آن شرح داده‌ام. (نوبخت)

۳۸۵ـ به داستان عمرو گروهی که نهانی نبیذ می‌خوردند. به کتاب مستظرف ج ۱ ص ۱۰۸ و ج ۲ ص ۱۱۴ و ۱۱۵ رجوع شود (زکی‌پاشا)

۳۸۶ـ در کتاب المحاسن والمساوی ص ۱۵۴ این روایت نیز یاد شده است (زکی‌پاشا)

۳۸۷ـ رجوع شود به مستظرف ج ۲ ص ۱۱۵ (زکی‌پاشا)

۳۸۸ـ عین عبارت (واللّه انی لاعرفک الخ) ـ و باید دانستن که عرب از قدیم عادت داشته است که بی‌جا و بی‌مورد و به همه جا و برای همه چیز قسم یاد کند و این جمله دلالت بر دروغ گفتن او کند و عرب‌ها هم‌اکنون بیش از همه سوگند یاد کنند و بیش از همه دروغ گویند. (نوبخت)

۳۸۹ـ مؤلف مستظرف این حکایت را که جاحظ آورده است نیز در (ج) ۲ ص ۱۱۵ و ج ۱ ص ۱۰۸ یاد کرده (زکی‌پاشا)

۳۹۰ـ در کتاب المحاسن والمساوی صفحه ۱۵۴ نیز این روایت یاد شده است. (زکی‌پاشا)

۳۹۱ـ مستظرف ج ۲ ص ۱۱۵ (زکی‌پاشا)

۳۹۲ـ المحاسن والمساوی ص ۱۵۴ (زکی‌پاشا)

۳۹۳ـ (در متن لبسها) یعنی تامدتی مدید آن را ادامت داد (زکی‌پاشا)

۳۹۴ـ در این باره به مستظرف ج ۲ ص ۱۱۵ ـ ۱۱۷ رجوع شود. (زکی‌پاشا)

۳۹۵ـ نسخه ص و از یک ره عیبی در وجود او منحصر می‌داند (زکی‌پاشا)

۳۹۶ـ مأمون هزار و هفتصد پیرزن را به آگاهی گمارده بود تا بالجمله احوال مردم را معلوم کنند، مگر که را از تیره‌بختان یابند یا که را از دوستان یا دشمنان ببینند یا از زندیقان و بدخواهان دین‌پندارند و چون روز به خلافت سرا می‌نشست یک به یک به حضور او می‌آمدند و شباروز نهانی همه جا می‌گردیدند و احوال مردم را معلوم می‌کردند (محاضرات الاوائل) (زکی‌پاشا)

۳۹۷ـ در نسخه ص و آنچه دانستیم ما (و در متن آنچه دانستم) و در کتاب المحاسن و المساوی این عبارت را ندارد چنانکه گوید و هیچ کس از زیردستان سلطان بزرگ ماالخ و از آن پس آنچه گفته است فراموش کرده و همان عبارت جاحظ را آورده می‌گوید موسی بن صالح برای من حکایت کرد (زکی پاشا)

۳۹۸ـ مقصود جاحظ از جهاندار بزرگ متوکل عباسی یا معتصم بذه‌کار آل عباس است (نوبخت)

۳۹۹ـ یعنی مصعبی که امیر بغداد بود (یا حاکم و فرماندار) (زکی‌پاشا)

۴۰۰ـ موسی‌بن صالح‌بن شیخ‌بن عمیرةالاسدی از ندیمان امیر اسحاق‌بن ابراهیم مصعبی بود و مصعبی امیر بغداد بود و در اغانی ج ۵ ص ۸۴ ـ ۸۵ ودر مروج‌الذهب مسعودی ج ۷ ص ۲۱۱ ـ ۲۱۲ درباره موسی‌بن صالح حکایاتی آمده است. وفات او در سال ۲۵۷ به هنگام خلافت المعتمد علی‌اللّه و در سن نود سالگی و پسر او

نیز عمرش تا نود و نه سال رسید. مروج جلد ۸ ص ۲۱ (زکی‌پاشا)

۴۰۱ـ ابشیهی این حکایت را درباره مأمون آورده است (مستطرف، ج ۱ ص ۱۰۸) و نیز در کتاب المحاسن والمساوی یاد شده است (ص ۱۵۵) (زکی‌پاشا)

۴۰۲ـ این قسمت که در میان دو علامت [ ] ایراد شده است از کتاب المحاسن والمساوی (ص ۱۵۵) نقل گردید (زکی‌پاشا)

۴۰۳ـ مؤلف کتاب المحاسن والمساوی در ص ۱۵۵ این حکایت را تماماً یادکرده است، بی‌آنکه اظهار کند که خود شنیده است (زکی‌پاشا)

۴۰۴ـ برای فهم کلمه میز و مایذ (مائده ـ و مایذه) رجوع شود به حواشی صفحات پیش (نوبخت)

۴۰۵ـ رجوع به حواشی گذشته (زکی‌پاشا)

۴۰۶ـ کلمه اسوار و افسر و مشتقات آن‌ها را در حواشی صفحات گذشته یادکرده‌ام و در ضمن تعلیقی که به کتاب تاج ملحق ساخته‌ام نیز در این خصوص بیانی بسیار مشروح و مفصل ایراد، و در آن تعلیق ریشه این لغت و لغاتی بسیار آشکار و هویدا شده‌اند. (نوبخت)

۴۰۷ـ در مسعودی و اغانی و این کتاب کلمه «خباز» یاد شده است که به معنای نانواست مگر آنکه در اینجا به معنای (سفره‌دار) است. (زکی‌پاشا)

۴۰۸ـ کلمه (خباز) راکه در اینجا به معنای سفره‌دار آورده است، نگارنده با لغت خوانسالار ترجمت کردم که لغت مخصوص به همین معناست (نوبخت)

۴۰۹ـ کلمه قاب محرف (یا معرب) کوب است چونان که بشقاب محرف پیشکوب است و در حواشی گذشته و همچنین در شاهنامه نوبخت طبع دوم جلد یکم ص ۴۱ و حاشیه آن شرحی درباره این دو کلمه یادکرده‌ام تا آن‌ها که گمان کرده‌اند این دو لغت ترکی است به اشتباه خود پی ببرند (نوبخت)

۴۱۰ـ عاصم افندی برهان قاطع راکه یک فرهنگ فارسی است به ترکی ترجمه کرده و درباره کلمه بزماورد می‌نویسد: خوراکی است که آنرا «لقمه قاضی» و «رابانو» و «لقمه خلیفه» نامند و از گوشت سرخ کرده با کره و تخم‌مرغ فراهم کنند و آن را بر ماورد (بارا) نیز گفته‌اند و شهاب‌الدین خفاجی در کتاب شفاءالغلیل گوید: زماورد راکه عوام (بزماورد) گویند لغتی است فارسی و عرب آن را بر نان خورش اطلاق کرده است و در حواشی کشاف نیز به همین نحو معنا شده است ولی در قاموس (زماورد) را به ضم (ز) به معنای خوراکی از گوشت و تخم‌مرغ دانسته است و در کتب ادبی آمده است که (زماورد) را لقمه القاضی و لقمه الخلیفه گویند و در خراسان آن را «نواله» نامند و نیز آن را (ترجس‌المائده) و میسر (شاید راحة الحلقوم؟) و مهنا (گوارش) دانسته‌اند و آنچه در قاموس در ماده (ورد) آمده است، تقریباً با همین مفهوم است ولی در حرف (زم‌رد) وعده کرده است که (زماورد) را در باب «ورد» معنا کند و نکرده است. و آنچه معلوم است حرف (ب) در بزماورد جزو کلمه است و گونه درست آن همان است که در برهان قاطع آمده و جاحظ نیز با همان صورت به کار برده و محتمل است که عرب آنرا مخفف ساخته و (ب) را حذف کرده باشد و به همین جهت آنچه راکه خفاجی در شفاءالغلیل گفته است، به نظر درست نیست و بزماورد خوراکی است که آن را «کوفته» می‌گویند، ولی لقمه القاضی به اصطلاح مصری‌ها نوعی از شیرینی است که از آرد و روغن و شکر ترکیب یافته و آنرا به گونه گرده (قرص) می‌سازند و در روی آن حفره‌ایست که روغن می‌ریزند و ابن‌خطیب اسکافی متوفای سال ۴۲۱ در کتاب مبادی‌اللغه (بزماورد) را به معنای «گوارد» و میسر دانسته است و این

بیت نیز از متاخرین است که گوید:

اکل المسیر من رأسین یا سکنی　　　　لایستطاع ولاسیفان فی غمد

و ابوالفرج اصفهانی این خوراک را در جلد ۴ ص ۱۵۴ کتاب اغانی یاد کرده است (زکی‌پاشا)

۴۱۱ـ مؤلف محاسن الملوک این حکایت را به اختصار و تا همین جا ایراد کرده از آن پس می‌نویسد که خسروان ایران می‌گفتند: خوشبخت‌ترین پادشاهان آن شهریاری است که دشمن کشور را با تدبیر دفع کند (و به جنگ و خونریزی نیازمند نگردد) رجوع شود به صفحه ۱۰۵ محاسن‌الملوک (زکی‌پاشا)

۴۱۲ـ مکرراً در حواشی این کتاب کلمه (میز) را معنا کرده و صورت اصلی آن را که به گونه مایذه «Mäyzä» بوده است، یادآور شده‌ام و کلمه میز محرف آن است و عرب آن را با کلمهٔ «مائده» معرب کرده وگاه بر صحنه و سفره و احیاناً بر نفس خوراک وخوردنی اطلاق کرده است، اما معنای حقیقی «مایذه» همان است که ما، امروز با کلمهٔ (میز خوراک) تعبیر می‌کنیم و سفره و صحنه را در فارسی خوان Chan (گویند) و عرب (و) معدوله را تلفظ کرده: باکسر (خ) Chewan می‌نامد ـ و ایرانیان کلمهٔ (خوان) را بر سفره و میز و خوراک و آنچه لازمهٔ خوردن است، اطلاق کرده‌اند و عهده‌دار این تشریفات را (خوانسالار) نامیده‌اند که اکنون ترک‌ها و مصری‌ها (سفره‌چی) می‌نامند و اما کلمهٔ «میزبان» یعنی مهماندار و صاحب منزل و آن کسی که به خوراک خود دیگران را دعوت کند وکلمهٔ میز محرف همان کلمهٔ (مایذه) می‌باشد که ذکر شد و آنچه راکه برخی تصور کرده‌اند و به معنای (موز) گرفته‌اند و میزبان را به معنای موزبان (یعنی کفشدار پنداشته‌اند خطایی است فاحش زیراکلمهٔ «موزبان» به معنای زانده و پیشبان هر کرسی و صندلی و تخت کوچکی است که چون بر کرسی نشینند پای خود را بر آن گذارند، چنانچه از کرسی‌ها و تخت‌ها و سریرهای سنگی که در تخت جمشید و سایر اماکنی که از آثار ایرانیان باقی مانده است، رسم آن مشهود است و اما کلمهٔ مهمان به معنای آقای خانه و صاحب خانه است و این کلمه را از لحاظ تفهیم و تکریم بر دعوت شدگان اطلاق کرده‌اند (نوبخت).

۴۱۳ـ آنچه در میان این علامت [ ] است از کتاب محاسن‌الملوک ص ۱۱۰ نقل شده است (زکی‌پاشا)

۴۱۴ـ مؤلف محاسن‌الملوک این خبر را با همین اختصار یادکرده و جمله‌ای راکه در میان این دو علامت [ ] است بر آن افزوده (به ص ۱۰۵ ـ ۱۰۶) محاسن‌الملوک رجوع فرمایید) (زکی‌پاشا).

۴۱۵ـ در متن جاحظ: «شهیهٔ‌المتأمل»، نگارنده این جمله را با عبارت (به دلیری مانند نداشت) تعبیر کردم که هم زبان فارسی را سازگار و هم مفهوم جملهٔ عربی را شامل است.

۴۱۶ـ شعر «اخطل» شاعر معروف عصر اموی چنین است:

قوم اذا حاربوا شد و مآزرهم　　　　دون‌النساء ولوباتت باطهار

و معنای آن کلمه به کلمه چنین است: آن‌ها قومی هستند که درهنگام جنگیدن بند تنبان‌های خود را به روی زنان محکم می‌بندند، اگر چه آن‌ها در حال پاکی باشند (یعنی با حیض و نفاس نباشند) و نگارنده به جای ترجمهٔ این بیت عربی، بیتی از شاهنامهٔ خود برگزیدم که کاملاً همان مفهوم را دارد و از کراهتی که در الفاظ شعر اخطال مشاهده می‌شود نیز برکنار است و کسانی‌که از شعر و ادب نیک آگاهند می‌دانند که جملهٔ (لوباتت باطهار) در شعر اخطل جمله‌ایست زائد و تنها برای تتمیم شعر و ایفای بقافیه ایراد شده است (نوبخت).

۴۱۷ و ۴۱۸ـ مؤلف محاسن‌الملوک در صفحهٔ ۱۰۶ این را نیز یاد کرده است (زکی‌پاشا).

۴۱۹ـ تازیان به جای ابومسلم، ابومجرم او را می‌نامیدند و ابومجرم لغتی است که نخست مروان حمار و از آن پس منصور عباسی و ابو دلامهٔ شاعر و سایر تازیان به کار بردند (نوبخت)

۴۲۰ـ نام آخرین خلیفه بنی‌امیه

۴۲۱ـ نصربن سیار را هشام‌بن عبدالملک به اقلیم خراسان گمارد، و او همچنان والی بود تا زمانی که ابومسلم خراسانی به سرکوبی مروانیان و آوردن آل محمد قیام کرد و در این وقت نصر ابیاتی سرود و به مروان جعدی آخرین خلیفهٔ اموی فرستاد و چنین گفت:

أری خَلَلَ الرمادِ و مِیضَ نارٍ / و یُوشکُ ان یکونَ لَه ضِرامٌ
فَانَّ النارَ بالعودَین تُذکی / و انَّ الحَربَ أوّلها الکَلام
فَاِنْ لَمْ تَطفؤُها تَجْنِ حَرباً / مُشَمَّرةً یَشیبُ لَها الغُلام
أقولُ من‌التَعَجُّبِ لیتَ شِعری / أ أیقاظٌ اُمَیَّةُ أم نِیام
فَاِنْ تَکُ قَومُنا اَضحوا نیاماً / فَقُل قُوموا فَقد حانَ القِیامُ
فَفِرّیِ عَنْ رِحالِکَ ثُمَّ قُولی / عَلَی‌الاسْلامِ والعَرَبِ السَّلامُ

و این داستان معروف است و می‌توانید به مروج‌الذهب و معارف ابن قتیبه و وفیات الاعیان و فتوح‌البلدان و ابوالفدا و اغانی و ابن‌خلدون و معجم‌البلدان رجوع کنید «زکی‌پاشا» ـ مفهوم و معنای ابیات نصر را که زکی‌پاشا در اینجا بیتی چند از آن یاد کرده است نگارنده در شاهنامه خود به تفصیل آورده‌ام و در اینجا به جای ترجمه ابیات نصر: از (ص ۲۶ و ۲۷) جلد سوم شاهنامه نوبخت بیتی چند یاد می‌شود:

چو نصر این سخن‌ها به پاسخ شنید / چو آتش ز رنج نهان بردمید
همی گفت تنها و بی‌انجمن / چگونه کنم چاره، بدبخت من
کم از بوم ایران مددکار نیست / سپاهی که باشد سزاوار نیست
نه خویش و نه غمخوار و نه دادرس / بداندیش بسیار و بدخواه بس
نه لشکر نه پیوند و نه نیرویی است / به پیرامنم تیره از هرسویی است
چو آتش به سوز و گداز اندرم / همی موج غم بگذرد بر سرم
دوات و قلم برگرفت از دبیر / یکی ساخت ابیات نو بر حریر
به مروان یکی نامه چابک نوشت / سخن را به خوناب مژگان سرشت
در شکوه بگشود با رنج و دود / یکی بست ز ابیات تازی سرود
در این نامه با او چنین کرد یاد / که بیداد باری مپندار داد
نشسته چه هستی که این شارسان / یکی بوستان بود و شد خارسان
یکی آتشی زیر خاکستر است / وز آن روی گیتی به بیم اندر است
گر ایدونکه سر بر کشد از نهان / چه خامش نگردد بسوزد جهان
یکی داستان زد برین رهنمون / که گاه از سخن بشنوی بوی خون
ز دو چوبه تیز آتشی تیز دم / همه خشک و تر بر بسوزد بهم
ستیزه است آغاز رزم و ستیز / سخن را رساند به شمشیر تیز
مگر پادشاه جهان خفته است / نبیند جهان سخت آشفته است
گر ایدونکه خوابست و بیدار نیست / چو بیدار گردد جهاندار نیست
همه دشت جولانگه دشمن است / زمین زیر کابوس اهریمن است
ز دروازهٔ کوفه تا مرو رود / همی مویه خیزد وز بانگ رود
چو لشگر نخواهی فرستاد نیز / تو با خویشتن کرد خواهی ستیز
کز ایران بیاید بسی مرد جنگ / ز انطاکیه تا بر و بوم گنگ

نه کشور بماند نه جای درنگ | نه از تخمه تازیان مرد جنگ
سپاه مسلمان شود تیره بخت | نروید دگر برگ سبز از درخت

(از شاهنامهٔ نوبخت)

۴۲۲ـ در نسخه س: ابومخزوم و البته تحریف شده است و مقصود او از ابومجرم، ابومسلم خراسانی است که بر نصر سیار و سپاهیان او تنگ گرفت و چنانچه سابقاً در حاشیه همین کتاب یاد کردیم مروان حمار نخستین کسی بود که ابومسلم را ابومجرم (یعنی گناهکار) نامید و این لقب همچنان به او ماند تا روزگار منصور عباسی، چو وقتی که او را کشت، کشتهٔ او را مخاطب ساخته گفت:

زعمت انّ الدین لا یقتضی؟ | فاستوف بالکیل ابا مجرم
اشرب بکاس کنت تسقی بها | امرفی الحلق من العلقم

(یعنی پنداشتی ای ابومجرم که دین را دادرسی نیست؟ اینک مکافات خود را برگیر و از همان جامی بنوش که دیگران از دست تو نوشیده‌اند و اینک خوب می‌فهمی که از حنظل به کام آدمی تلختر است).
و ابو دلامه (شاعر منصور) نیز پس از قتل ابومسلم گفته است:

ابامجرم ما غیرالله نعمة | علی عبده حتی یغیرها العبد
افی دولة المنصورحاولت غدره | الاان اهل الغدرابأک الکرد
ابا مسلم خوفتنی القتل فانتحی | علیک بما خوفتنی الاسدالورد.

(یعنی ای ابومجرم خدای هیچگاه از بندگان نعمت خود نگیرد مگر آنکه بنده خود آن نعمت را دگرگون کند و تو پنداشتی که در عهد منصور پیمان شکنی و با وی از در نیرنگ درآیی و این عجبی نیست زیرا کردان که نیاکان تو بوده‌اند همگان به فریب دست برده‌اند. تو مرا به بیم همی‌داشتی که خواهی کشتن و اینک شیر ژیان بر تو آورد آنچه خواستی بر من آوردن) رجوع شود به ابن‌خلکان در ترجمهٔ احوال ابومسلم و شذرات‌الذهب ج ۱ ص ۱۹۸ ـ ۱۹۹ و هم در این کتاب و نیز بجلد ۲ ص ۱۵۵ کتاب‌البیان والتبیین (زکی‌پاشا).

۴۲۳ـ مؤلف محاسن‌الملوک در ص ۱۰۶ خلاصهٔ این داستان را یاد کرده و مسعودی نیز آورده است که: مروان در بیشتر از ایام زندگی به زنان نزدیکی نکرد تا کشته شد و یک روز یکی از کنیزکان در پیش او به دلبری پرداخت و مروان گفت خدا می‌داند که خراسان می‌لرزد و به نصر سیار شوریده است و ابومسلم به روی تنگ گرفته است و ازیرا نه نزدیکت بیایم و نه بندت بگشایم (مروج‌الذهب ج ۲ ص ۶۳ و ۶۴ طبع اروپا ج ۲ ص ۱۵۹ طبع بولاق (زکی‌پاشا).

۴۲۴ـ عبارت جاحظ: قداخذمنه بالمخنق ـ از کلمهٔ خنق. و تخنیق یعنی گلوی کسی را گرفتن و خفه کردن ـ و این جمله را نگارنده با عبارت دمار گرفتن تعبیر کردم که هم به معنای هلاک کردن است از راه تضییق دم (نفس) زیرا دمار کلمه‌ایست در عربی دخیل و مطلقاً به معنای هلاک است ولی در فارسی هلاک کردن از راه تنگی نفس همچون خفه کردن و طناب انداختن و این جمله را با (تنگ گرفتن) می‌توان تعبیر کردن چونانکه در حاشیه آوردم (نوبخت).

۴۲۵ـ عین روایت: الحرب خدعه (نوبخت)

۴۲۶ـ مؤلف تنبیه‌الملوک در ص ۳۴ ـ ۳۸ این حکایت را با همین نشان یاد کرده و مؤلف محاسن‌الملوک در ص ۱۰۰۷ از این حکایت مختصری ایراد نموده (زکی‌پاشا)

۴۲۷ـ آرام اصل کلمه حرم و خرم و خرمتاش (آرام‌تاش) پرده‌دار یا رئیس خلوت. (رجوع شود به حواشی گذشته همین کتاب (نوبخت)

۴۲۸ـ در متن: خس نصیبه یعنی به قسمتی پست اکتفا کرده است و نگارنده این مفهوم را به گونه‌ای تعبیر کردم که با زبان فارسی سازگار باشد. (نوبخت)

۴۲۹ـ در نسخه س نفسه (یعنی خود را پست کرده است و شاید گونه صحیح آن همان باشد که در متن یاد شده است، زیرا در فرهنگ قاموس جمله (خس نصیبه) عبارتی است که در عربی به کار می‌رود مگر آنکه در نسخه ص نه این جمله و نه جمله ماقبل آن هیچ یک ایراد نشده‌اند. (زکی‌پاشا)

۴۳۰ـ در نسخه س به جای فلج لفظ (فتح) یاد شده است و در نسخه ص (حتف) آمده است و من این لغت را در متن جاحظ به گونه (فلج) تصحیح کردم تا معنای آن چنین باشد که هر کس مال از کفش برود هر نوع مرکوبی که بیابد سوار شود و چنان کند که یا کشته شود یا فتح کند زیرا آنکه مأیوس و ناامید شده است از خطر نیندیشد مگر به مطلوب خود برسد یا به کلی از میان برود (زکی‌پاشا)

۴۳۱ـ (حمل نفسه علی التلف او الفلج) جمله‌ایست که در متن آمده است و زکی‌پاشا کلمه (فلج) را به جای حتف یا فتح نهاده است و نگارنده این مفهوم را بدینگونه ترجمت کردم که (برجان خویشتن نیندیشد و خد را به آب و آتش زند) (نوبخت).

۴۳۲ـ «در متن و لایقدم علیه» چنانچه در نسخه (ص) آمده است ولی در نسخه (س) به جای آن (ولایقدر) ذکر شده است (زکی‌پاشا)

۴۳۳ـ ابن‌اثیر این حکایت را جامع و نیکوتر آورده است و خلاصه آن چنین است که پرویز سه بار به او بنوشت و «شهر براز» از فرمان سر باز زد و خسرو وی را معزول کرد و برادرش «فرخان» را به سپهداری گمارد و به او امر کرد که اگر «شهر براز» نافرمانی کند وی را به قتل رساند و فرخان به کشتن برادر عزم کرد ولی «شهر براز» به او گفت درنگی کن تا وصیت خود بنویسم و بفرمود تا جعبه‌ای را آوردند و سرش را بگشود و سه صفرانامه از آن برآورد و به برادر بنمود. و خسرو درین نامه‌ها که به «شهر براز» نوشته بود وی را مأمور کرده بود که فرخان را به قتل رساند و چون این نامه‌ها بخواند «شهر براز» بدو گفت چهار مرتبه مرا مأمور کشتن تو کرد و من امتناع کردم و تو چگونه خواهی مرا به قتل رسانی. فرخان از و معذرت خواست و قیادت لشگر به او برگذار کرد و هر دو با یکدیگر اتفاق کردند که با پادشاه روم بشوند و با خسرو بجنگند (ابن‌اثیر جلد ۲ ص ۳۴۸) (زکی‌پاشا)

۴۳۴ـ در نسخه ص (و از کینه‌های او) (زکی‌پاشا)

۴۳۵ـ اردگاه: لغتی است پارسی که به گونه اردوگاه محرف گردیده و گروهی گمان کرده‌اند ترکی است ولی این لغت از کلمه «ارد» و اردت به معنای سپاه است و برای فهم مشتقات این لفظ به ضمیمه ترجمه تاج و لغت افسر که با متن کتاب ملحق و پیوسته است رجوع بفرمائید. (نوبخت)

۴۳۶ـ تازیان برین داستان زده‌اند که یک حمله که در خفا و مرموز باشد، تأثیرش قویتر بود. (زکی‌پاشا)

Von
J. Wellhausen

IBN SA'D,



Die Schreiben Muhammads Und Die Gesandtschaften An Ihn

Viertes Heft
1889

ترجمه نوبخت
H. Naubacht
۱۳۲۸

سفرای محمّد (ص)

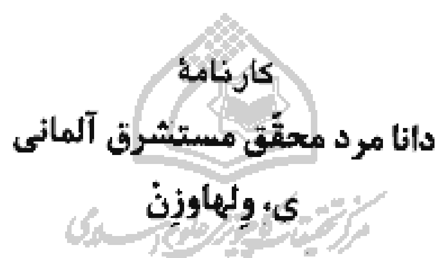
و هیئت‌های اعزامی که از همه جا به پیشگاه او آمدند.

آراستهٔ: «سعد»، نخستین کسی که بیوگرافی محمد را نوشته است.

کارنامهٔ

دانا مرد محقّق مستشرق آلمانی

ی. وِلهاوزِن



ترجمهٔ:

حبیب‌اللّٰه نوبخت

۱۳۲۸

ایران و روم و فرمانروایان مصر، حبشه، سوریه و سایر شیوخ عرب

فهرست کتاب سفرای محمد(ص)

سال ششم هجری

***

درآمد

مستشرق معروف آلمانی **«ولهاوزن»** به سال یکهزار و هشتصد و هشتاد و نه، مقولاتی را که بن سعد و دگر گویندگان آورده‌اند، و روایاتی راکه یاران پیغمبر و تابعین ایشان یاد کرده روزگار او را پیش از اسلام و پس از بعثت شرح داده‌اند، با سایر احکام و قوانین وی بیامیخته این جمله را با نظم و ترتیب امور عامه و فتح مکه به چهار جلد مدوّن کرده دیوانی ساخته است نامیده به رسم «تاریخ و مقدمات» و ازین جمله: تاریخ سفرای محمد و نامه‌های او را به پادشاهان ایران و روم و فرمانروایان مصر و حبشه و فرمانداران شام و سوریا و شیوخ «هاماوران» و باهران و دیگر بزرگان آن زمان، چهارمین جلد این تألیف کرده و با ذکر نمایندگان ملل و هیئت‌های اعزامی که از همه جا به پیشگاه آن وخشور گرامی آمده‌اند، کارنامه خود را فرجام داده است.

باند یکم و چهارم این کتاب به سال هزار و سیصد و هشت به دست من رسید و جلد دوم و سوم آن را نیز در هزار و سیصد و نوزده فراهم کردم و همه را به مرور شش سال ترجمت کردم و با حواشی و ملحقات بسیار که بیشتر نو و مبتکر بودند، بیاراستم و در پنج جلد مدون کردم و این جمله را «دیوان ولهاوزن» نام نهادم.

چونان‌که در مقدمه کتاب تاج اشارت کرده‌ام خواسته کمسیون معارف این بود که ترجمه تاج جاحظ را در مدتی کم از یکسال به فرجام رسانم و بی بخت با من یاری نکرد و سالی بیشتر به طول انجامید و من به جبران این تانی یا «توانی» به اعضاء محترم کمیسیون وعده دادم که جلد «سفرای محمد» را به کتاب تاج ملحق کنم.

و اینک بر حسب اتیان وعد و ایفای عهد چارمین باند کارنامه ولهاوزن را با شروح و ایضاحاتی که درخور چنین اثری است تقدیم کرده امیدوارم که سایر مجلدات این کتاب نیز روزی به زیور طبع آراسته گردد و خدمتی راکه به معلومات و زبان فارسی انجام داده‌ام طرفی

آشکار و هویدا شود.

و هم اکنون سزاوار است که درین جا از اعضاء محترم کمیسیون معارف و خواسته ایشان به نیکی یاد کنم وازیراکه با نشر تاج و این کتاب اشاعه آداب فارسی و تبیین سنن آل ساسان و طرفی از معارف اسلامی را پایه و مایه و سبب شده‌اند سپاس گذارم و اگر در ترجمت و تدوین این دو اثر خطائی یا تقصیری رفته باشد معذرت بخواهم. زیرا هیچ آفریده‌ای نه از لغزش مصون است ونه از خطا و فراموشی مأمون. چو،بر حسب تعریف امام علی بن الحسین: دانشمند آن کسی است کو به گاه گفتار و رفتار خطایش کمتر و صوابش بیشتر باشد.

وآنکه دامان کبریای او با هیچ گونه خطا و نسیانی آموده نیست تنها ذات بی‌زوال خداوندگار است که از همه چیز همه گونه داند و از همگان همه کس شناسد.

تهران اسفندماه ۱۳۳۱ ـ حبیب‌الله نوبخت



کارت یکم [۱]

۱ ـ سلسله رواة

درین کتاب آنچه یاد می‌شود متکی به روایاتی است مسلسل که گروهی از راویان اخبار یکی از دگری نقل کرده‌اند:

اسامی این گروه را واقدی [۲] بر حسب تعریف معمربن رشید و محمدبن عبدالله بدین‌گونه یاد می‌کند که: زهری، از عبیدالله‌بن عتبه و او از ابن‌عباس.

و همچنین ابوبکربن عبدالله‌بن ابی سبرا از مسفارین رفاعه و نیز از عبدالحمیدبن جعفر واو از پدر خود و از عمربن سلیمان‌بن ابی‌حثمه و او از ابوبکرین ابی حثمه و ابوبکر از مادربزرگ خود «الشفاء».

و همچنان ابوبکربن عبدالله‌بن ابی سبرا، از محمدبن یوسف و محمد از سائب‌بن یزید و سائب از علاءبن هدرامی (شاید حضرمی) و نیز معاذبن محمد انصاری از جعفربن عمربن جعفربن عمربن امیه الدامری و جعفر از افراد دودمان خود و ایشان از عمربن امیه الدامری [۳] یکی از دگری خبر برگرفته و برخی از ایشان دون برخی دگر آورده‌اند که:

در ذی‌الحجه ششم «یعنی سال ششم هجری» که محمد [۴] از حدیبیه بازگردید، بران شد که به هرسو نمایندگانی بفرستد و نامه‌هایی به پادشاهان جهان بنویسد و ایشان را به مسلمانی بخواند [۵-۶-۷]

از آن انجمن یکی گفت که آیین پادشاهان برین است که هیچ نامه‌ای را به یقین از فرستنده ندانند و معتبر نشمارند مگر آنکه مهر شده باشد.

بنابراین پیغمبر انگشتری سیمین فراهم کرد و آن انگشتر را نگین نبود[۸] و بجای نگین بر آن سه سطر نوشته شده بود (و هر سطری یک کلمه بیشتر نبود) و نوشته آن چنین بود:

محمد پیغمبر خدای[۹-۱۰]

و از آن پس پیغمبر با این خاتم نامه‌های خود را مهر می‌کرد.

کارت دوم

۲ـ سفرای محمد(ص)

در محرم سال «هفتم هجری» شش تن از سفرای پیغمبر همه با هم به یک روز حرکت کردند و به جایی که مأمور شده بودند رهسپار گردیدند. و چنان بود که هر یک از ایشان با آداب آن کشور آشنا بوده، می‌توانستند با زبان مردم آنجا سخن بگویند.

نام این گروه وصوب ماموریت ایشان چنین بود:

عَمْرِبْن اُمَیَّه ضَمْری — به دربار نجاشی «کشور حبشه»

دِحْیَةبِن خَلیفه کَلْبی — به دربار کیسر «کشور روم»

عَبْدُاللّه‌بْن حُذَیْفَه سَهمیْ — به دربار کسرا «کشور ایران»

حَاطِب‌بْن اَبی بَلْتَعْ — به دربار موکاوکوس «کشور مصر»

شُجاعَ بْنِ وَهَبْ اَسَدی — مستعمره عرب نشین روم (سوریه، لبنان، فلسطین)

سَلِیْطِ‌بْنِ عَمْرِ عَمِیری ـ و عَمْرِبْنِ عاص و نمایندگانی دگر: اقالیم عرب‌نشین ایران از قبیل قوم بنی‌حنیفه و اومان (عمان) و سواحل و برخی از صحاری و جزائر.

کارت سوم

۳ـ نخستین سفیر پیغمبر

عَمْرِبْنِ اُمَیَّةاَلْضَمْرِی

به دربار نجاشی، پادشاه حبشه

نخستین پیکی[۱۱] که از جانب محمد رهسپار گردید عمربن امیّه دامری (ضمری[۱۲]) بود که پیغمبر او را به دربار نجاشی[۱۳] فرستاد و با او دو نامه روانه کرد.

در نامه یکم: نجاشی را به دین اسلام بخواند و آیاتی از قرآن را بر وی نمود[۱۴]

نجاشی آن نامه را بگرفت و به رسم قبول بر دیده نهاد و به احترام آن از تخت به زیر آمد و بر زمین نشست و دین اسلام را بپذیرفت و به آیین حق و راستی گواهی داد و پیک را گفت اگر توانستمی به دیدار او آمدن، هرگز دریغ نکردمی.[۱۵]

و از آن پس، آن نامه را پاسخ نوشت و اعتراف خود را به دین نو، یاد کرد و چنین گفت که پیغمبری تو را تصدیق کردم و با دست جعفربن ابی‌طالب مسلمان شدم و این جمله را بهر «تقرب به خدای» کردم.[۱۶]

در نامه دوم: پیغمبر به نجاشی نوشته بود که امّ حبیبه دختر ابوسفیان‌بن حرب را به زنی او گمارد. و این امّ حبیبه با شوی خود عبیداللّه‌بن جهش اسدی[۱۷] (از مکه) به حبشه مهاجرت کرده بود و عبیداللّه دین مسیح را پذیرفته و چندی پیش مرده بود. و دگر آنکه از مسلمانان هر کس در حبشه مقیم است او را به جانب مدینه بازگرداند و ساز سفر او را فراهم سازد.

نجاشی این دو فرمان را به جای آورد و نخست ام حبیبه را به زنی پیغمبر درآورد و چهارصد دینار کابین او کرد (و هم در زمان آن را بپرداخت)[۱۸]. آنگاه ساز سفر مسلمانان را فراهم کرد و آن‌ها را با عمربن امیه همراه کرد و در دو کشتی نشانیده، رهی کرد[۱۹]

و از آن پس چنتکی که از دندان پیل ساخته شده بود بیاورد[۲۰] و نامه‌های محمد را در آن نهاد و به یاران خود گفت:

تا روزی که این نامه‌ها اقلیم حبشه را یار و نگهبان‌اند کشور ما از بدی‌ها به دور است و از بلیات مهجور.

کارت چهارم

۴ـ دومین سفیر پیغمبر

(دوم)
دِهیَةبنِ خَلیفه کَلبی[۲۱]
به دربار کیسر[۲۲] پادشاه روم

محمد برای دربار کیسر، دهیةبن خلیفه کلبی را برگزید و او دومین نماینده پیغمبر و از جمله سفرای ششگانه اوست که برای نخستین بار انتخاب شده بودند.

محمد نامه‌ای به کیسر نوشت و او را به مسلمان شدن دعوت کرد و آن نامه را به سفیر خود

سپرده به او گفت که می‌باید آن را به سرهنگ (بُسترا)[۲۳] بدهی تا او به کسیر تقدیم دارد.

کیسر، در آن زمان به پایتخت خود نبود، و به شهر اِمسا[۲۴] آمده بود زیرا پیش از آن نذر کرده بود که اگر رومیان را بر ایرانیان پیروزی آید او از شهر استانبول[۲۵] تا اورشلیم[۲۶] با پای برهنه رهسپار گردد.

و سرهنگ شهر «بسترا» نامه را از نماینده محمد گرفته در شهر اِمسا به قیصر داد، کیسر آن نامه را بخواند و از آن پس سرهنگان روم را به نزدیک فرا خوانده، در کاخ مخصوص خود که بیرون شهر اِمسا بود بار داد و به ایشان گفت:

خدای را ای رومیان! آیا توانید به نیروی بخت و کامکاری خود بهره‌مند بشوید و کشور شما به شما باز ماند و فرمان عیسی پسر مریم را نیز اطاعت و پیروی کرده باشید؟

سرهنگان گفتند، پادشاها! با چه طریقی توانیم؟

کیسر گفت: شما را می‌باید که این پیغمبر عربی را پیروی کنید «و به دین او درآیید» رومیان به شنیدن این سخن مانند گوران وحشی برمیدند و به یکدیگر فرو رفتند و نشان‌های صلیب را از هر سو برآوردند.

چون هراکلیوس[۲۷] این بیزاری و انزجار را بدید، از مسلمان شدن ایشان ناامید گردید و بر خود نیز بترسید که مبادا بر او، یا بر سلطنتش از ایشان زیانی رسد. و بی‌درنگ به آرام کردن ایشان پرداخته گفت، می‌خواستم شما را بیازمایم و بدانم که تا چند گرانمایه‌اید و تا چه پایه در دین خود استوار هستید و اینک از شما همان را دیدم که امید و انتظار می‌رفت.

سرهنگان همه در برابر وی به زانو درآمده و به پای او افتادند.

کارت پنجم

۵ـ به دربار ایران

(سوم)

عَبدُاللهِ‌بنِ حُذافَة اَلسَهمی[۲۸]

به دربار خسرو پادشاه ایران

محمد برای سفارت به درباری کسری (خسرو)[۲۹] عبدالله‌بن حذافه‌السهمی را برگزید و نامه‌ای نیز به پادشاه ایران نوشته به او داد[۳۰]

عبدالله درباره سفارت خود چنین می‌گوید که:

من آن نامه را به خسرو رسانیدم و آن را به حضور وی خواندند و خسرو نامه را از دبیر بگرفت و پاره کرد و به دور افکند [۳۱]

محمد که این حکایت بشنید، گفت: ای خدا کشورش را پاره‌پاره کن [۳۲]

باذان، از جانب پادشاه ایران فرمانروای یمن بود [۳۳]

خسرو به او چنین نوشت که از طرف خود دو مرد دلیر به حجاز بفرست [۳۴] تا این کس که به آنجا نشیمن دارد باز بینند و خبرش را به من رسانند.

باذان، پیشکار خود را برگزید و مردی دگر را نیز با او همراه کرد [۳۵] و نامه‌ای به ایشان داد و این دو مرد به مدینه آمدند و نامه را به محمد دادند.

محمد تبسمی کرد و ایشان را به اسلام خواند و درین حال آن دو مرد دل می‌زدند و بر خود می‌لرزیدند. [۳۶]

آنگاه پیغمبر به ایشان گفت امروز بروید و فردا به نزد من بیائید تا رأی خود به شما بگویم. [۳۷]

دگر روز که به نزد وی آمدند به ایشان گفت: «مهتر [۳۸] خودرا بگوئید که درین شب ساعت هفت بود که خداوندگار من، خسرو خداوندگار او را به قتل رسانید و خدا با دست پسرش شیرویه او را بکشت» و این در سه‌شنبه دهم جمادی یکم سال هفتم بود. [۳۹]

فرستادگان بازگردیدند و این جمله به باذان گفتند.

باذان و سایر «ابناء» به دین اسلام درآمدند.

[ابناء یعنی پارسیانی که در یمن نشیمن داشته‌اند] [۴۰-۴۱]

کارت ششم

۶ـ امارت مصر

(چهارم)

حاطِبِ بنِ ابی بَلْتَعْ [۴۲]

به امارت موکاوکیس فرمانفرمای مصر

موکاوکیس [۴۳] خداوندگار اسکندریه بود و بر کشور ـ کپت سرهنگ و فرمانروا بود [۴۴]

پیغمبر [۴۵] حاطب‌بن ابی بلتع (بلتعه) را پیش او به سفارت فرستاد و نوشتهٔ نیز با او کرد.

حاطب نامه را به موکاوکیس رسانید و او بخواند و فرستاده را خوشامد گفت و نامه را در چنتکی نهاد که از دندان پیل ساخته بود [۴۶] و بر آن مهر کرد و به دست کنیزکی سپرد و از آن

پس به محمد چنین نوشت:

«من می‌دانستم که پیغمبری ظهور خواهد کردن ولی گمانم برین بود که او از سوریه خواهد برخاست (و اینک) فرستاده تو راگرامی داشتم و دو کنیز خوبروی با او کردم که هر یک را در قبط (مصر) جاه و منزلتی است و جامه‌ای نیز بهر تو بفرستادم و استری رهی کردم تا بر آن سوار شوی [۴۷]»

و بیش ازین چیزی ننوشت و «دین نو» را نیز نپذیرفت.

محمد ارمغان او را قبول کرد و دوشیزگان را که یکی نامش «ماریه» بود و آن دگری «شیرین» نام داشت بگرفت [۴۸] و ابراهیم (پسر پیغمبر) از همین ماریه بود.

استری راکه «موکاوکیس» فرستاده بود سفید فام بود و نامش دلدل بود و این نوع ستور به میان آن قوم تازگی داشت و در عربستان نظیر آن نبود.

و پیغمبر به یاران خود گفت: آن بدمنش کشور خود را منحصر به خویشتن خواهد و نداند که به او نپاید [۴۹]

حاطب گفت مرا به غایت گرامی داشت و نیک مهمان‌نوازی کرد و من به دربار او چندان ایست نکردم چو، تمام مدتی راکه با او بودم از پنج روز بیشتر نبود. [۵۰]

کارت هفتم

۷ـ امارات غسان

(پنجم)
شُجاع بنِ وَهَبِ اَلاَسَدِی [۵۱]
به امارت الْحَریث بنِ ابی شَمیرِ غَسّانی

الحریث‌بن ابی‌شمیر [۵۲] از تیره غسّان و امیر ایشان بود [۵۳] پیغمبر [۵۴] شجاع‌بن وهب اسدی را به نزدیک او بفرستاد و نامه‌ای نیز با او کرد و در آن نامه او را به مسلمانی به خواند.

شجاع (درباره این سفارت) چنین گوید:

وی را در «گوته» یافتم که از نواحی دمشق است [۵۵] الحریث وسایل پذیرایی کیسر روم را فراهم می‌کرد و آماده آمدن وی بود. و کیسر از «شهر» اِمِه‌زا به جانب اورشلیم می‌رفت و اِمِه‌زا از دمشق بالاتر بود [۵۶].

بعد از آنکه به درگاه او دو روز یا سه روز به انتظار گذرانیدم، مر [illegible] ی رومی که حاجب وی بود

و مری[۵۷] نام داشت جویا شد کیم و چه کاره‌ام و من به او گفتم: کز جانب پیغمبر خدای پیامبرم[۵۸] او به پاسخ گفت که تا فلان روز و فلان وقت به او نخواهی رسیدن[۵۹]

آنگاه درباره پیغمبر مرا بپرسیدن گرفت و همی سئوال کرد و من شخصیّت محمد را وصف کردم و دعوتش را همی گفتم چندانکه وی را رقتی دست داد و از دیدگانش اشک جاری شد و گفت که من پیش ازین انگلیون را خوانده‌ام[۶۰] و آنچه درباره او (از تو) شنیدم (با آنچه خوانده‌ام) برابر می‌بینم و هم‌اکنون پیغمبری او را گواهی می‌دهم و به او می‌گروم مگر آنکه ترسم که الحریث، بکشتن من دست یازد.

این بگفت و به اکرام من همی کوشید و با بهترین وجهی پذیرایی کرد تا روزی که الحریث به گاه برآمد و تاج بر سر نهاد و مرا بار داد[۶۱]

من نامه پیغمبر را پیش او نهادم و او بخواند و آن را بر زمین افکنده، گفت:

هر کس بخواهد مملکت مرا از من جدا سازد، من به سوی او ره کنم و بر وی دست یابم اگر چه نشستنگاهش به یمن باشد.

برین نشان چندگونه پراکنده همی گفت و از آن پس برخاسته و فرمان داد که اسبان را سُماهَن کنید[۶۲-۶۳] و بعد از آن به من گفت آنچه دیدی به سالار خود بازگوی. و درین خصوص به پادشاه روم نامه‌ای نوشت و درباره من و هم از تصمیم خود وی را آگاه کرد.

کیسر روم پاسخش بدینگونه داد که: با او مپرداز و از وی برکنار باش، و به اورشلیم حرکت کن و خود را به من رسان.

و چون پاسخ قیصر در رسید مرا بخواند و بپرسید: کی خواهی به طرف سالار خود رفتن؟[۶۴] گفتمش فردا. پس بفرمود تا مرا صد مثقال زر بپرداختند[۶۵].

مری Mrj فرمان او را به جای آورد و پوششی با خرج سفر به من داده، گفت: سلام مرا به پیغمبر برسان!

«دیری نگذشت که» به جانب پیغمبر بازگردیدم و آنچه رفته بود بازگفتم. پیغمبر فرمود: **کشورش رفته است**[۶۶]

و درباره مری (Mrj) که درودش را رسانیدم نیز فرمود که او راست گفته است.

و چنان روی داد که الحریث‌بن عبد شمیر در سال تسخیر مکه بمرد [فتح مکه][۶۷]

❋ ❋ ❋

فروه‌بن عمر الجذامی[۶۸] از جانب قیصر در بالکا (بلقا)[۶۹] فرماندار امان (عمان) بود[۷۰] بی آنکه

محمد بدو بنویسد او به اسلام درآمد و نامه‌ای نوشت و ایمان خود را فاش کرد و ارمغانی برای پیغمبر فرستاد و آن نامه و ارمغان را به وسیلهٔ نمایندهٔ خود مسعودبن سعد، گسی کرد [۷۱]

محمد نامه او بخواند و ارمغان او را پذیرفت و پاسخ او را نوشت و ۱۲۰/۲ انس به قیمت پانصد درهم به هنگام مرخصی عطا کرد.

کارت هشتم

۸ـ شیوخ عرب

(ششم)

سَلیط بنِ عَمْرِ عامِرِی

ششمین سفیر محمد به جانب تیره حنیفه

پیغمبر، سلیط بن عمرالعامیری (العمیری) را به نزد هوذابن عالی که از حنیفه بود فرستاد و نامه‌ای با او روانه کرد.

هوذا، وی را دوستانه پذیرفت و نامه را بخواند و پاسخ نوشته گفت [۷۲-۷۳] وه اکه چه نیکو سخنی و چه پرمایه دعوتی! (و شاید بدانی که) من شاعر عرب و یگانه ناطق دودمان خود هستم. و ملت عرب جاه و مقام مرا عظیم و با ابهت می‌داند و مرا درین کار مرتبتی معین کن [۷۴] تا دین تو را پیروی کنم. «آنگاه» سلیط را وجهی به رسم مرخصی داد و پوششی از بافته‌های هَجر [۷۵] عطا کرد.

سلیط همه را به نزد محمد آورد و آنچه رفته بود بدو گذاره داد و «محمد» نوشته او بخواند و گفت اگر زمینی به اندازهٔ یک خرما بخواهد، نخواهم پذیرفتن [۷۶] او خود رفتنی است و آنچه به‌دست دارد نیز باد خواهد شدن [۷۷] و چنان شد که در همین سال که مسلمین مکه را گشودند جبریل نازل گردید و محمد را خبر داد که هوذا بمرد. [۷۸]

فرجام یافت

فرجام

ترجمهٔ جلد چهارم «**دیوان ولهاوزن**» فرجام یافت. و تالی این جلد، کتاب پنجم است که مشتمل بر دو «باند» است.

«**باند یکم**» نمایندگان پیغمبر و نامه‌های او به شیوخ عرب و ملک غسان که «ولهاوزن» از «طبقات‌بن سعد» گرفته است و از ذی‌قعده سال هشتم هجری شروع شده است و با این جمله آغاز می‌شود:

(IM Dhulqa a'da Sj)

Hier ist ein neues Datum: die sechs Botschaften sind zu ENde

و از عَمْرِبْن العاص آغاز می‌شود که به نزد جیفر و عبد پسران «الجلندا» به نمایندگی و تبلیغ رفته است.

«**باند دوم**» تاریخ هیئت‌های اعزامی و نمایندگان ادیان و ملل و نحل و سایر قبایل و تیره‌های عرب است که به پیشگاه آن پیغمبر گرامی آمده‌اند.

«ولهاوزن» درین جلد طرز پذیرفتن این گروه را در نخستین پایتخت اسلامی و رفتار پیغمبر اسلام را با زعمای ادیان سائره باگونهٔ خواسته و نیکو بیان می‌کند.

نگارنده برای تکمیل این تاریخ، برین پنج مجلد، کتابی دگر بیفزودم و در تفسیر قرآن و فرهنگ لغات اسلامی تبیینی و نظریاتی نو و مبتکر به سبک سخن و تحریر آوردم.

و آن را «**دیوان دین**» در تفسیر قرآن مبین نام دادم مگر ششمین جلد «تاریخ پیغمبر اسلام» و مکمل دیوان ولهاوزن باشد تا اگر بخت یاری کرد و ترجمه جلد یکم و دوم و سوم و پنجم به چاپ رسید، این تفسیر که هیچ مفسری را در تبیین نوع آن و فهم آیات و رموز قرآن بر من سبقت نبوده است نیز به چاپ برسد. (نوبخت)

توضیحات کتاب سفرای محمد

۱ـ کارت لغتی است اوستایی به معنای فصل و جزوه و دستکی از اوراق و با زبان پهلوی کرتس Kārtās و معرب آن قرطاس ـ و با فارسی کرته و معرب آن «بر حسب نقل جلال الدین سیوطی در کتاب المزهر» کردق است و اصمعی و ابن سیده و خفاجی نیز این لغت را یاد کرده‌اند و در بسیاری از زبان‌های اروپایی به گونه کارت و کارتن و مشتقاتی دگر با همین مفهوم و مفاهیمی نزدیک به همین معنا به کار می‌رود (نوبخت)

۲ـ alVāqidi در اصل کتاب با همین املا یاد شده است که می‌توانیم آن را «الفقیدی» نیز بخوانیم مگر آنکه واقدی مورخی است معروف، و هیچ مورخی یا محدثی یا روایت کننده با نام فقیدی دیده نشده است (نوبخت)

۳ـ برای آنکه اسامی این گروه که بدون اعراب یاد شده‌اند و ممکن است برخی که غیر معروفند به گونه‌های مختلف خوانده بشوند با حروف لاتین همچنان‌که در کتاب ولهاوزن آمده است دراینجا یاد می‌کنیم (نوبخت):

alZuhri

Ubaidallah b Abdallah b, Utba

... b, Abi Sabra «سبرا یا سبره»

(این کلمه رفعه یا رفعا یا رفاع خوانده میشود a و alMisvar b Rifā

ولی ابن رفاعه از راویان معروف است و نگارنده نامش را در کتب تاریخی و رجال و کتب خراج و کتب حدیث به تکرار خوانده‌ام. Umar b Sulaiman b Abi Hathma مؤلف، گاه (A) را به جای هاء وقف به کار برده است.

b, Abi Hathma Von seiner Grossmutter:= al'Schifā

الشفا ـ یا (الشفاع)؟

و نگارنده کلمه «گروس موتر» را با مادربزرگ ترجمت کردم که مقصود جده است و در زبان عامه با همین نام معروف است و آلمانی آن نیز با همین ترکیب و همین معنی است و در فارسی اوستا یا مدی قدیم نیا (نام جد است) و نیاک نام جده و پیشینیان فارسی پدربزرگ یعنی (جد) مادری را بابا ـ یا بابابزرگ و جد پدری را شابابا و مادربزرگ یعنی (جده پدری) را بی‌بی و جده مادری را شاه بی‌می می‌نامیدند. Al'Sāib

پیداست که این نام را al' Alà, b , al'Iladrami بدینگونه، که ولهاوزن یاد کرده است باید (آلا، بن الهدرامی) بخوانیم ولی علاء حضرمی که از جانب پیغمبر به حدود بحرین برای دعوت آمده است نامش در تاریخ معروف است و نگارنده معتقدم که مقصود ولهاوزن همین (علاء حضرمی) بوده است. Muādh(معاذ)

عمربن امیه von Ga' far b Amr (عمر) b Ga' far. b Amr b Umajja

نگارنده عمر Umar و عمر Amr را با خط فارسی به یک رسم نوشتم ولی عرب برای فهم میان این دو نام بآنکه عمر Amr است یک و او ملحق می‌کند تا عمر Umar خوانده نشود و این رسم برای کسانی که با زبان عرب آشنا نیستند دشوارتر است زیرا عامه آنرا Umar, V خواهند خواند.

مؤلف برای ض و د غالباً حروف (D) را به کار برده است al' Damri... و به این جهت می‌توان این نام را الدامری خواندن و می‌توان الضامری نامیدن چنانچه نام al'Iladrami را ممکن است حضرامی و حضرمی

بخوانیم و هم می‌شود هدرامی یا هدرمی بنامیم.

۴ـ در روایات همه جا نام (محمد) به گونه محمد رسول خدا یا به گونه (نبی) یاد شده است و من همه جا با حرف (M) که مختصر کلمه محمد است اکتفا کردم (ولهاوزن)

۵ـ ملت عرب تا أواخر خلافت عمر سالنامه ایام و تاریخ وقایع و حوادث را نمی‌شناخت و به وسیله شهور عربی و تکرار آن‌ها تاریخ گذشته را معین می‌کرد و چون هرمزان پسر عم یزدگرد را به مدینه آوردند و از کشته شدن رها گردید رسم تاریخ را به تازیان آموخت ولی عرب‌ها بعثت پیغمبر را آغاز تاریخ خود کردند و این رسم همچنان تا امروز برقرار بماند و کلمه تاریخ به اجماع و اتفاق علمای لغت، لفظی است که به گونه عربی درآمده است و جارالله زمخشری و حمزه اصفهانی و علامه سیوطی و گروهی دگر از لغتنویسان ایران و عرب کلمه تاریخ را از (مؤرخ) مؤرخ را معرب «ماهروز» دانسته‌اند و گروهی دگر بوجهی دگر گرفته‌اند و آنچه نگارنده می‌پندارم این است که لغت سال به گواهی کتیبه‌های استخر و بیستون به گونه فارسی قدیم: «تار» بوده است که برخی «ذار» و بعضی «سار» خوانده‌اند و از آنجاکه در خطوط ایرانی حرف (ر) و (ل) غالباً با یک شکل نوشته می‌شود این کلمه به گونه (سال) نیز خوانده شده است و یاء نسبت نیز در زبان پهلوی با کاف مختوم می‌شود یعنی (یا و کاف) که هر دو ساکنند مانند کلمات باریک و تاریک و تازیک «همچنانکه در گروه لاتین از قبیل زبان فرانسه رسم است» ولی در فارسی قدیم یاء نسبت با حرفی که میان (ش) و خاء بوده است و در فارسی نو گاه مثل (خ) و گاه مانند (ش) تلفظ شده است مانند کلمه گواریش و تالیش (طالش) و زرنیخ و خاریش. همچنانکه در گروه گوتیک از قبیل زبان آلمانی و انگلیسی و غیره معمول است و به این جهت دور نیست که لغت (تاریخ) خود گونه اصلی فارسی قدیم باشد که با اشکال تاریخ و ذاریخ و تاریش و زاریش (سالیش) نیز خوانده می‌شود. و کلمه (سار) به معنای سال (سنه) گونه‌ایست که مستشرقین خوانده‌اند و بنابراین می‌باید کلمه تاریخ را به معنای (سالی) و منسوب به سال دانستن و هم اکنون برخی از طوائف و کشاورزان فارس پالیز را به گونه (پالیخ) و کاریزا را با لهجه کاریخ تلفظ می‌کنند گیگر و اسپیکل آلمانی هر دو تصریح کرده‌اند، که ایرانیان مبدأ سال را از شب شروع کرده‌اند و بنابرین دور نیست که صورت اصلی (سال) همان (تار) بوده است هر چند که گیگر سال را به معنای (سرد) گرفته است اما سردی و تاریکی هر دو لازم و ملزوم یکدیگراند همچنین کله «سیر» که به معنای تاریخ استعمال می‌شود عربی نیست بلکه محرف یا (اماله) همان (سار) است که گونهٔ دگری است که مستشرقین خوانده‌اند (نوبخت)

۶ـ مؤلف کتاب نام پیغمبر اسلام را همه جا به اختصار و به گونه حرف «M» ایراد کرده است و چون این طرز با فارسی نو سازگار نبود، نگارنده درین ترجمت گاه با کلمه پیغمبر تعبیر کرده و گاه نام را تماماً یاد کرده‌ام (نوبخت).

۷ـ حدیبیه Hudaibi j(a) به سال ششم هجری به ماه ذی‌قعده شبی پیغمبر به خواب دید که به حج رفته است و علی‌الصباح به یاران خود گفت و فرمان رحیل داد و با هزار و چهارصد تن به آهنگ مکه از مدینه بیرون شد و چون مردم مکه به عزم ممانعت برخاستند پیغمبر مسیر خود را تغییر داد و بیراهه همی رفت تا به جایی رسید که نامش حدیبیه Hodaibiya بود و آنجا چاهی با چندین درخت بود و با شتر آب می‌کشیدند. مردم مکه که از مسیر وی آگهی یافتند بدان‌سو روی کردند و گفت و شنود بسیار به وقوع پیوست و به فرجام پیغمبر با ایشان عهد کرد که بازگردد و سال آینده به حج رود و درختی آنجا بود که در

سایه آن عهد بستند و در قرآن نیز برین اشارتی رفته است و از جمله مواد آن عهدنامه این بود که هر کس بخواهد دین نو را بپذیرد آزاد باشد و اهل مکه یعنی کفار وی را از قبول دین باز ندارند و ازینکه پیغمبر قبایل عرب و شیوخ آن‌ها را به دین اسلام بخواند،آن‌ها منع نکنند و چون یک ماه بعد (یعنی در ذی حجه) به مدینه بازگردید دعوت خود را آغاز کرد و گروهی را به سفارت معین کرد. و آنچه معلوم است به روسا و مشایخ عرب نامه و پیام فرستاد و برای پادشاه ایران به وسیله سرهنگ بحرین نامه نوشت که افسر سیاسی بود و از جانب شاهنشاه بر بوم عرب‌نشین فرماندار بود و به بحرین جای او بود تا بر جزیره و تمام نقاط عربی مسلط باشد و همچنین به پادشاه روم بوسیله سرهنگ روم که بر غسانیان حکومت داشت نامه نوشت. (نوبخت)

۸ـ آنچه ترجمه شده است مطابق است با احادیث و روایات و مفهوم همه خبرها و روایت‌ها چنین است که انگشتری از نقره بود و هیچ نگینی نداشت (ولهاوزن)

۹ـ Mohammad der bote bote (Wellhausen).

۱۰ـ عبارت اصلی: در طبری و ابن اثیر و دگر کتب تاریخی: (محمد رسول‌اللّٰه)... و آنچه از بیان ولهاوزن در حاشیه شماره (۱) این صفحه مستفاد می‌شود این است که انگشتر بی‌نگین در نظر او غریب آمده و بنابر این در حاشیه کتاب تأکید کرده است که عبارت او درست با آنچه در اخبار آمده است مطابقت دارد. چنانچه امروز برای نسل جوان ما نیز ممکن است غریب آید زیرا مهر کردن و داشتن انگشتری که بر روی آن نام نویسنده باشد درین عصر معمول نیست (نوبخت).

۱۱ـ پیگ (با گاف پارسی) Peig به معنای سفیر است و نخستین کسی که این کلمه را از فارسی به عربی درآورد عبداللّٰه مقفع بود که در کتاب کلیله و دمنه آن را به گونه (فیج) و به معنای سفیر به کار برد ـ و این لغت از کلمه پویه و به معنای رهسپار (یعنی سفیر) است و نه به معنای قاصد مطلقا (نوبخت)

۱۲ـ Amr, b. Umajja - al Damri (نوبخت)

۱۳ـ Nagäschi و با عربی نجاشی: نامی است که پادشاه حبشه را خوانند و آنرا نگوس و نکیسه نیز گویند. (نوبخت)

۱۴ـ Und trug ihm den qurän نگارنده کلمه (آیات) را افزودم چو، دور است که پیغمبر قرآن را تماماً در نامه خود نوشته یا جداگانه فرستاده باشد زیرا تمام قرآن تا آن زمان وحی نشده بود. (نوبخت)

۱۵ـ کلمه (می) در آخر توانستمی و نکردمی و امثال آن‌ها همان است که امروز بر خلاف سبک زبان در اول فعل آورده می‌گویند می‌توانستم و نمی‌کردم و بنابرین جمله مذکور چنین میشود (اگر می‌توانستم به دیدار او آمدن، هرگز دریغ نمی‌کردم) ولی شیوه زبان فارسی همان است که من در متن یاد کردم (نوبخت).

۱۶ـ کلمات یا جمله‌هایی که در این کتاب به میان دوقوس () یاد شده است نگارنده به مقتضای سبک سخن یا فهم معنی بیفزودم (نوبخت).

۱۷ـ Gahsch (یا جحش؟) مؤلف در ایراد اسامی برای حروف خاص عربی وجه تمییزی یاد نکرده همه جا (ح ـ وه) را به صورت (H) و (د، وض) را به گونه (D) ایراد کرده است (نوبخت).

۱۸ـ Bezahlte. وکابین یعنی مهریه (نوبخت)

۱۹ـ رهی کردن رهسپار کردن (نوبخت)

۲۰ـ چنتک Tschantak به زبان پهلوی و چنته به زبان فارسی اصل کلمه صندوق است و صندوق معرب یا محرف آن است و مردم عراق نیز صندوق را (چنته) می‌نامند ـ و لغتی که ولهاوزن آورده کلمه Buchse است یعنی جعبه و فارسی آن نیز «بوخجه» است که اکنون به گونه محرف بقچه و بوقچه و به معنای پارچه که جامه در آن می‌گذارند به کار می‌رود و گروهی که از لغت بی‌اطلاع هستند آن را ترکی پنداشته‌اند و کلمه جعبه نیز معرب (چوبه) است یعنی صندوقی که از چوب ساخته شده باشد و نگارنده ایراد کلمه چنته را با سبک عبارت سازگارتر دیدم. (نوبخت)

۲۱ـ Dihja . b. Chaalifa al kalbi

۲۲ـ Kaiser ـ و برای شناختن این کلمه به حاشیه صفحه ۱۵ به کلمه کسری رجوع فرمائید.

۲۳ـ Der Oberste ven BOSTRA کلمه اوبرست در زبان آلمانی به معنای سرهنگ است، و معلوم نیست که مؤلف این کلمه را به جای چه کلمه‌ای در عربی آورده یعنی پیغمبر اسلام این کلمه را باچه لغتی ایراد نموده است و در مقابل چه لفظی از کلمات رومی است و بنابراین می‌توان احتمال داد که او یکی از رازبانان کیسر بوده ـ و شهر بسترا مضاف الیه درجه او بوده است چنانچه امروز می‌گویند پرنس ولز، یا کنت پاریس و هم ممکن است فرمانده این شهر بوده است و سرهنگی مطلقاً به معنای فرماندهی ارتش است و «بسترا» نام چندین کوره از خراسان و اراک و سوریه بوده است که واضع همه این اسامی ایرانیان بوده‌اند و عرب یکی را بسطام و دگری را بصره و آن دگر را بصری (به ضم باء) معرب کرده است (نوبخت).

۲۴ـ امسا: شهر اِمس که عرب آن را (حمص) خواند و عامه حمص Hommoss گویند (نوبخت)

۲۵ـ به جای کلمه کنستانتینوپل Konstantinopel ـ واژه استانبول را برگزیدم که از دو کلمه استان و پهل ترتیب یافته است. و آستانه (که ترک‌ها به عصر امپراطوری خود به کار می‌بردند و بر پایتخت و شهر قسطنطنیه اطلاق می‌کردند کلمه‌ایست فارسی ـ وپهل نیز با زبان فارسی به معنای کوره و محوطه است که ما آن را (شهر) می‌خوانیم و کلمه استانبول از این دو کلمه ترکیب یافته است و لغت کنستانتینوپل نام دیگری است و هم گروهی استانبول را به گونه اسلامبول تحریف کرده‌اند و معلوم است که تحریفی است ناساز ـ و کلمه پهل گاه به گونه پول و بول تحریف شده است (مانند استانبول، وگاهی به شکل بیل (مثل اردبیل) و با اشکال دیگری نیز تحریف شده است که درین مختصر ایراد آن‌ها میسر نیست و نگارنده همه را در کتاب زبان بازیافته یاد کرده‌ام. (نوبخت)

۲۶ـ Jerusalem اورشلیم پایتخت فلسطین و ایرانیان فلسطین را پلستار و پرستار خوانده‌اند. پلستار همان است که با رومی (لاتین) پلیس می‌نامند و معنای آن محوطه محصوری است که ما با فارسی تو (شهر) گوئیم ـ و شهر به زبان ایرانی به معنای توم نژادی است یعنی از تمام کشور قسمتی که یک نژاد در آن ساکن‌اند مانند ایرانشهر ـ و به این جهت میان شهر و کشور تفاوتی معلوم (نوبخت)

۲۷ـ نام پادشاه روم در عصر پیغمبر اسلام ـ Heraklius

۲۸ـ Abdallah b Hudhâfa al Sahmi با ابن حذیفه

۲۹ـ با خط عربی (کسری) به کسر کاف و کسری و خسرو و کیسر و کایزر و کزار و سزار) همه از یک ماده مشتق شده‌اند (رجوع شود به حواشی کتاب تاج و رساله‌ای که در لغت با این کتاب ضمیمه کرده‌ام (نوبخت)

۳۰ـ عبارت نامه به طوری که مورخین نوشته‌اند چنین است:

من محمد رسول‌الله الی کسری عظیم فارس سلام علی من اتبع الهدی و آمن به رسوله و یشهد ان لا اله الا

الله وحده لا شریک له ادعوک بداعیة الله فانی انا رسول‌الله الی‌الناس کافة لا نذر من کان حیاً و یحق‌القول علی‌الکافرین اسلم تسلم، فان ابیت فعلیک اثم‌المجوس (یعنی) از محمد پیغمبری خدا به خسرو، بزرگ ایران، درود بر آن‌کس که خدای را پیروی کند و به وخشور او بگرود و گواهی دهد که جز (اله، خدای دگری نیست و هموست که یکتاست و انباز ندارد. من تو را به دستور خدای می‌خوانم زیرا من پیغمبر خدای برای همه مردم هستم: اسلام را بپذیر تا در امان بمانی و اگر دریغ کردی گناه مجوسان به گردن توست. رجوع کنید به طبری و ابن‌اثیر و سایر کتب تاریخی). کلمه هدی (هدا) و خدا ـ یکی است و هدا (هودا) بفارسی اصلی نزدیکتر است (نوبخت).

۳۱ـ اسپرنگر (بنا به نقل ولهاوزن) درین باره آنچه گفته است به عقل نزدیکتر و با تاریخ سازگارتر است. زیرا دربار ساسانی فرماندهی برای توم عرب‌نشین برقرار کرده بود وآنچه مربوط به جزیرةالعرب بود بـه او بـرگزار می‌کرد و اعراب نیز شکایات خود را بوسیله او به دربار ایران می‌فرستادند و او را سرهنگ بحرین یا (بهران) می‌نامیدندو در بحرین نشیمن داشت و یک افسر سیاسی بود چنانکه انگلستان هم اکنون در بحرین ایران چنین مأموری بعنف نهاده است و تمام امور جزیره و نجد و یمامه و کویت و امکنه دگر به وسیله او انجام می‌یابد و او را پولیتکل اقیسر می‌نامند ـ و در طبری چنین آمده است که فلما قرئه مزّقه و قال یکتب الی هذا و هو عبدی ـ یعنی چون خسرو نامه را بخواند پاره کرد و گفت کسی که بنده من است این طور به من نامه می‌نویسد؟!

نگارنده با ملاحظه تمام مواضیعی که مورخین درین باره نقل کرده‌اند، از تـمام اخـتلافات آن‌هـا چـنین می‌پندارم که غالب این حکایات اصل و حقیقتی ندارند مثلاً عبارتی راکه طبری به خسرو نسبت می‌دهد که (محمد) را عبد یعنی بنده خود خوانده است به عقیده من درست نیست زیرا در فارسی کلمه‌ای به معنای (عبد) وجود ندارد و لفظ بنده در فارسی به معنای زندانی یعنی (بندی) است و در فارسی نو به غلط آن را به جای عبد به‌کار برده‌اند و دوم آن‌که اگر خسرو لفظی درین باره به‌کار برده باشد نظرش بر این بوده است که محمد از تبعه و رعایای ایران است و رعایا به پادشاه خود چنین ننویسند و مترجمین آن را با کامه (عبد) ترجمه کرده‌اند و از غایت نادانی به پیغمبر اسلام بی‌احترامی کرده‌اند و هم به خسرو دروغی را نسبت داده‌اند زیر آیین ساسانی مانند آیین رومیان نبوده است که تمام ملت در حکم عبد و زر خرید باشند و همچنین درباره نفرین پیغمبر دور به نظر می‌رسد که پیغمبر اسلام با آن اخلاق کریمه این طور نفرین کند. مخصوصاً که در عبارت و مفهوم آن نفرین اختلاف بسیار است و این موضوع نیز به افسانه‌ای می‌ماند که ژان فلاندن از قول بعضی کردها و ایرانی‌ها نقل کرده است. فلاندن چنین می‌نویسد که رودخانه قراسو یعنی سیاه آب، در گودی افتاده و سواحل خود را نـمی‌توانـد مشـروب کـند و مـتعصبین دیـن اسـلامی می‌گویند که خسرو پرویز در کنار این رود نشسته بود که نامه محمد را به او دادند و آن پادشاه مغرور ازین که شتربانی عرب به او نامه نوشته و به کیش خود خوانده است سخت برآشفت و آن را پاره کرد و به آب قراسو ریخت و این عمل موجب شد که آب رود رو به نقصان نهد و برای ایران بی‌مصرف گردد الخ. باید دانستن که اساساً معلوم نیست پادشاهی که به او نامه نوشته شده است خسرو پرویز باشد، زیرا با تاریخی که مورخین ذکر کرده‌اند مطابقت نمی‌کند:

قراسو که به فارسی (سیاه‌آب) بوده است و عرب آن را با (زاب) معرب کرده است رودی است معروف که امروز آن را (زهاب) گوئیم و به تحقیق اصل این کلمه سیاه‌آب، (آب سیاه) است که به ترکی قره‌سو گویند و

رضا شاه، آب آن را به رود دگر افکند تا بالا آمد. و پس از مرگ او به حال خود بازگردید و این رود که در ایران است آب آن سراسر به عراق می‌رود (نوبخت).

۳۲- O Gott, zerreiss sein Reich

۳۳- BADHAN

۳۴- Beherzte leute

۳۵- طبری نام این دو مرد را یاد کرده چنین می‌نویسد که (باذان) قهرمان خودراکه نامش (بابویه) بود و دبیر و حسابدار بود برگزید و (خور خسرو) راکه ایرانی دگر بود با او همراه کرد و نامه‌ای به پیغمبر نوشت که همراه ایشان به مدائن رود. و در دگر تاریخ‌ها به جای (بابویه) پیروز دیلمی نوشته شده است و از عبارت طبری یعنی ایراد کلمه قهرمان معلوم می‌شود که (ولهاوزن) همین لفظ را به Hausmeier ترجمه کرده است و Hausmeier به معنای ناظر و خانه‌دار (و در حقیقت به معنای پیشکار است) اگر چنین باشد ولهاوزن در ترجمه این کلمه اشتباه کرده است و قهرمان را به اصطلاح عصر عباسیان معنا کرده است زیرا کلمه قهرمان معرب (کارامان) است و کارامان در فارسی به معنای جنگجو و فرمانده قواست و در عصر ساسانی نام درجه جنگی و رتبهٔ نظامی بوده است و دور نیست که به مفهوم أجودان به کار رفته باشد و ایرانیان آجودان لشگری و کشوری را (رازبان) می‌نامیدند که فردوسی به گونه (روزبان) به کار برده است و در تاریخ آمده است که پس از آن که حضرت علی شهربانو را از اسارت عمر نجات و پایه و مایه او را پرسید ایرانیان وی را (کارامان) خواندند یعنی جنگجو و رئیس قوا (یا درجه‌داری از قبیل سرهنگ و سرتیپ) و حضرت علی فرمود. المرأة ریحانه لا قهرمانه یعنی زن گل است جنگجو نیست (نوبخت).

۳۶- ولهاوزن حاشیه‌ای به این جمله الحاق کرده و در ترجمه عربی به آلمانی از دو پهلوی اسب نام می‌برد که چگونه طپیده و می‌زند و ظاهراً عبارت حدیثی را ترجمه کرده است که به گونه (ارتعدت فرائصهما) وارد است زیرا فریصه چنانچه در مجمع‌البحرین آمده است ماهیچه‌ایست میان پهلو و کتف. و نگارنده مفهوم آن را به گونه متن یاد کردم (نوبخت).

۳۷- در طبری آمده است که بابویه (فرستاده بادان) پیغمبر را گفت شاهنشاه ایران باذان را فرمان داده است تا کسی را به اینجا بفرستد و تو را با خود به نزد شاهنشاه ببرد و باذان اینک مرا فرستاده است و هرگاه با من بیایی، او درباره تو بد گذاره نخواهد کرد و اگر نیایی خود را می‌دانی که تو و قبیله‌ات کشته خواهید شد - و این که پیغمبر فرموده است فردا رای خود را به شما خواهم گفت، اشارت به این معنی است. طبری بعد از این جمله می‌نویسد که این دو نفر ایرانی ریش خود را تراشیده و بروت‌های بلند و طلوانی داشتند و پیغمبر را از این منظره بد آمد و گفت کیست که به اینکار امر کرده است آن‌ها گفتند خداوندگار ما (و مقصود ایشان خسرو بود) پیغمبر در پاسخ گفت اما خداوندگار من امر کرده است که ریش را بگذارم و بروت را مقراض کنم - و طبری در چند سطر بعد ازین می‌نویسد پیغمبر یک کمربند طلا به «خورخ سرو» بخشید - و باید دانستن که در زبان پهلوی خداوندگار و خدایگان به معنای پادشاه است و نام خدای آفریننده آهورا مزدا است ولی طبری آن را با کلمه (رب) ترجمه کرده است که در زبان اسلامی به آفریننده یکتا اطلاق می‌شود (نوبخت).

38. Melet eurem Meister

۳۹ـ نولدکه، طبری صفحه ۳۸۵ حاشیه شماره ۵ و رجوع کنید به تاریخ محمد صفحه ۳۰۳ و حاشیه شماره (۱) (ولهاوزن).

۴۰ـ اسپرنگر ج III ص ۲۷۴. بخاری III ـ ۷۶. IV ۲۰۸ چنین آورده است که ابن حذیفه نامه پیغمبر را به خود خسرو أپرویز نرسانید و آن را بوسیله سرهنگ بحرین فرستاد و ابن‌اثیرج II ص ۲۳۲، بادان در آغاز سال دهم اسلام را پذیرفت (ولهاوزن).

و در کتاب التحفه النبهانیه تالیف نبهانی طائی آمده است که سرهنگ بحرین در این وقت، اسپهبدی (یا اسپذی) یا سه بخت (سپبخت) بود و اسپذی نام خانواده گروهی از فرماندهان ساسانی بوده است و جمعی ازیشان در شهر هجر بوده‌اند و هجر نام یکی از شهرهای بحرین است و این کلمه یعنی اسپابذی منسوب است به شهری از شهرهای تیسبون که آن را به گونه اسبنیز و اسبانبر وگونه‌های دگر تحریف کرده‌اند (رجوع شود به مسالک‌الممالک استخری و ابن‌خوردادبه و اعلاق‌النفسیه ابن رسته و یاقوت ـ و اما بلادزی در فتوح‌البلدان جهل و نادانی خود را ثابت کرده است و چنین نوشته است که اسبذی قوم فی‌البحرین یعبدون‌الخیل، یعنی طایفه‌ای بوده‌اند در بحرین که اسب می‌پرستیدند (!) (نوبخت)

۴۱ـ جمله‌ای که میان این دو علامت [ ] است مؤلف خود برای توضیح آورده است ـ کلمه ابناء یعنی زادگان ونجبا ـ و آن‌ها را بنی‌الاحرار یعنی آزادگان نیز نامیده‌اند و عشیره همدان که در جنگ صفین حضرت علی را یاری کردند بیشتر از همین انباء یعنی از فرزندان همان پارسیان یمن بودند که مسلمان شدند و چنان خوب جنگیدند که حضرت علی آن‌ها را در ابیات خود می‌ستاید تا آنجا که می‌گوید: (ولو کنت بوّاً یا علی باب جنة لقلت لهمدان ادخلوابه سلام) یعنی اگر من درباز بهشت بودم به عشیره همدان می‌گفتم همگان به بهشت درآیید (رجوع شود به دیوان اشعار علی حماسه صفین) (نوبخت).

42_ Hatib, b Abi Baltaa'

۴۳ـ Mokaukius = Muqavqis معرب این کلمه مُقوقِس بضم میم و کسر قاف دوم و عرب ازین کلمه فعل ساخته است ـ چنانچه در اخبار و روایات آمده است که پیغمبر گاه بر آن درازگوش مصری سوار می‌شد که (موکاوکیس) به رسم ارمغان فرستاده بود و عرب‌ها چون وی را بر آن مرکوب سوار می‌دیدند می‌گفتند یتقوقس رسول‌اللّه یعنی پیغمبر مقوسی کرده است (بدین معنا که بر مرکوب موکاوکیس سوار شده است یا مانند موکاوکیس شده است) رجوع فرمایید به کتاب‌الاشتقاق تألیف مغربی طرابلسی و نگارنده کلمه موکاوکیس را در کتاب تاریخ ایران و مصر به تفصیل یاد کرده‌ام (نوبخت)

۴۴ـ کپت Kept یا به املای ولهاوزن Kopt نام ملت مختلط از مذرائی (مصری قدیم) و یونانی و ایرانی و رومی که عرب آنرا به (قبط) به کسر (ق) و قبطی معرب کرده است و آنچه نگارنده می‌پندارم این است که قبط (کپت) نام کشوری و ملتی بوده است که امروز او را حبشه و حبشی می‌نامند و سبط نام کشوری و ملتی است که امروز به مصر و مصری موسوم است و کلمه ازیت و اجیبت و اگیپت Egypt همان است که عرب آن را با (سبط) تعریب کرده است و سبطی و قبطی یعنی دو تیره آفریقایی شمالی و جنوبی و نگارنده مشتقات این کلمه را در کتاب زبان بازیافته و در کتاب تاریخ ایران و مصر با تفصیل یاد کرده‌ام (نوبخت).

۴۵ـ M ـ

۴۶ـ کلمه چنتک در همین کتاب معنا شده است و دندان پیل به معنای عاج است و ولهاوزن ظلرف و جنس ظرف را به رسم زبان آلمانی با کلمه Elfenbeinbüchse تعبیر کرده است. و مردم عراق صندوق و جامه‌دان را

(چنته) می‌نامند و دور نیست جامه‌دان و چمدان محرف همین کلمه چنته باشد (نوبخت)

۴۷ـ Maultier و در برخی از تواریخ به جای آن الاغی مصری نوشته شده است موسوم به (یعفور) و در برخی دگر استری نامیده «دلدل» و استر نوعی از ستور است که از شکم مادیان و مایه درازگوش پدید آمده است یعنی نژادی است مختلط از حیوان کوهستانی آریایی (اسب) و حیوان بری سامی (درازگوش) و تفصیل این حیوان را در کتاب حیوان از فیلولوگی زبان باز یافته یاد کرده‌ام. (نوبخت)

۴۸ـ Und nahm die beiden Mädchen مقصود این است که آن هر دو را به زنی گرفت و باید دانستن که در اسلام گرفتن کنیزان و اسیران آدابی و رسومی و زواجی و مهری و صداقی و قراری ندارد و هر زنی که برده (اسیر) یا زرخرید بود مباشرت با او مرد را حلال است ـ و ماریه نامی عیسوی است و شیرین نامی فارسی ـ و ابراهیم پسر پیغمبر که پیش از خود پیغمبر وفات یافت مادرش همین ماریه قبطی بود (نوبخت)

۴۹ـ Bösewicht مرکب از دو کلمه یکی Bose به معنای شریر و بدخوی و دیگری wicht به معنای بد ذات. نگارنده ندانستم کلمه‌ای راکه از پیغمبر روایت کرده‌اند چگونه است و در تواریخ نیز ندیدم و آنچه راکه (ولهاوزن) آورده است با کلمه بدمنش ترجمت کردم که مفهوم بدذاتی و بدخوبی را نیز حاوی است. (نوبخت)

۵۰ـ در بعضی از تواریخ آمده است که موکاوکیس چهار تن کنیز فرستاد (طبری ج ۲) و در بعضی دیگر چنین یاد شده است که موکاوکیس ماربه و خواهرش شیرین را با غلامی خصی همره کرد که نامش (مابور) بود (یا مابور) و همراه ایشان استری و درازگوشی مصری فرستاد و چند گونه جامه قبطی و مقداری عسل (الاخبارالاول) و در بعضی دیگر نوشته شده است که او درازگوشی موسوم به یعفور و قاطری موسوم به دلدل و اسبی نامیده (کرار) با قدحی آبگینه پر از عسل فرستاد و پیغمبر خورسند گردید و دعاکرد که خدا بر آن مال برکت بدهد و در بعضی از تواریخ نام آن درازگوش عفیر بود (مقریزی و اخبارالاول و تاریخ مصر و تاریخ عمربن‌العاص) (نوبخت).

51- Schugā, b Vahb al ASADi

52- al Harith, b Abi Schamir

53- Ghassān غسان در مستعمرات عربنشین امپراتور روم بود

54- M.

55- Ghuta von Damaskus

56- Von Emesa nach Jerusalem

ظاهراً اِمه‌زا همان شهر (امسا) است که عرب آن را با حِمص معرب کرده و عامه به تحریف حُمص بضم حا و میم و تشدید آن خوانند، و در تاریخ ازین شهر حکایاتی فکاهی به یاد است و قاضی حمص نیز به ظرافت و گاه به حمق مورد مثل بوده است (نوبخت).

۵۷ـ Mrj شاید این کلمه از لغت سریانی «Mār» گرفته شده است Mār در سریانی یعنی (آقای من) و از عنوان مطلب آشکار است که این کلمه نام خاص اوست و لغت (حاجب) لقب یا عنوان یا شغل او بوده است و کار حاجب بیشتر این بوده است که وسیله ورود بارجویان باشد و هم دارنده این نام مردی بوده است متنفذ و با قدرت و از دگر کارمندان دربار برتر (ولهاوزن)

۵۸ـ ولهاوزن کلمه حاجب را به‌گونه (Hâgib) به‌کار برده است و معلوم است که این لغت عربی است و مطلقاً به معنی دربان است ولی در عصر خلفا هرگاه این لغت در مورد پادشاهی یا خلیفه‌ای یا امیری به‌کار رفته باشد، مقصود رئیس دربار یا وزیر دربار یا رئیس تشریفات یا پیشکار خلیفه بوده است اما درین جا درست معلوم نیست که فرستاده پیغمبر مقصودش دربان امیر بوده است یا رئیس دربار او و اینکه (ولهاوزن) عین کلمه (حاجب) را در کتاب خود آورده است شاید به همین جهت بوده، چنانچه از مضمون حاشیه شماره (۱) او در همین صفحه این معنا آشکار است و نگارنده نیز وی را پیروی کردم و همان کلمه (حاجب) را به کار بردم (نوبخت)

۵۹ـ این جمله‌ایست که ولهاوزن با همین معنی به‌کار برده است ـ
als bis er an dem und dem tage

۶۰ـ انگلیون لغت فارسی انجیل و با لاتین Evangelium

۶۱ـ ...mit der krone auf dem haupte ... و ازین جمله معلوم می‌گردد که فرمانفرمایانی که تابع پادشاهان روم (بیزانتیه) یا ایران بوده‌اند نیز نوعی تاج بسر داشته‌اند.

۶۲ـ سماهن (سم آهن) کردن: نعل کردن اسب است و نعل را با فارسی (سماهن) گفته‌اند و نعل در زبان عرب با اشتقاق صغیرگونه افعال می‌یابد و به معنای مطلق کفش است خواه پاپوش انسان و خواه سماهن چهارپایان ـ و ولهاوزن این مفهوم را با زبان آلمانی به گونه und befahl die Rosse zu beschuhen درآورده است یعنی «و بفرمود تا اسبان را کفش کنند»!! و از آن پس جمله مذکور را در حاشیه ذیل چنین معنا کرده است که در اصطلاح غسانیان مفهوم این عبارت تهیه جنگ است (نوبخت).

۶۳ـ کفش کردن اسبان عبارت است از ساز جنگ و فراهم کردن آن و بیشتر، اینگونه اصطلاح درباره غسانیان یاد شده است و مفهوم عبارت مذکور چنین است که جنگ را ساز کنید. رجوع شود به Boch (بخاری) ج ۲ ص ۵۸ و نیز به BH:ـ (ابن هشام) و Agh:(اغانی) (ولهاوزن)

۶۴ـ سالار: Meister

۶۵ـ Hundert Unzen Gold و هر انتز (انس) به اندازه یک مثقال است.

۶۶ـ Sagte er dahin ist sein Reich

۶۷ـ اسپرنگر ج III ص ۲۶۳ الحریث‌بن ابی شمیر S نولد که امیر غسان ص ۲۱ SP (اسپرنگر)

۶۸ـ laGudhami

۶۹ـ Balqâ

۷۰ـ Ammân مؤلف این کلمه را با دو (m) نوشته است که علامت تشدید است ولی ظاهراً مخفف است و (اومان) صحیح است.

۷۱ـ Mas'ud b sa'd

۷۲ـ طرز عبارت چنین است Radda raddan dûna raddin که برای من نامفهوم است و تصور نمی‌کنم که معنای آن با آنچه در متن آمده خیلی زیاد فرق داشته باشد (ولهاوزن).

۷۳ـ حاشیهٔ راکه ولهاوزن نوشته است پس از آنکه به جمله عربی که به لاتین نوشته است نگریدم معلوم گردید که عبارت چنین بوده است (رَدّ رُدّا دون رُدّ) و این عبارت را ولهاوزن در نیافته و لذا به همان جمله متن (پاسخ داد) کفایت کرده و اصل عبارت عربی را در حاشیه آورده است و آنچه نگارنده می‌فهمم معنای این

عبارت چنین است که جوابی داد بدون آنکه در جواب خود پذیرفتن اسلام را رد کرده باشد (نوبخت)

۷۴ـ عین عبارت und die Araber haben hohe Achtung von mir

۷۵ـ Hagar

۷۶ـ عین عبارت چنین است ,er ist dahin und dahin ist و مفهوم آن یعنی خودش با جاهمندی که دارد was in seiner hand ist به زودی از میان خواهد رفتن (نوبخت)

۷۷ـ اسپرنگر ۱۱۱ ۲۶۶ ۳۱۲. ابن هشام ۹۷۱ مراجعه کنید Sq ۹۹۷ ابن‌اثیر ۱۱ ۱۶۵.

۷۸ـ هوذا مسیحی بود و با طایفه تسیم دشمن بود و خیلی دوستدار ایرانیان بود «ولهاوزن».



رسالهٔ

ماهسر

در اثبات اصالت لغت:
افسر

تألیف:



حبیب‌الله نوبخت
(سرایندهٔ شاهنامهٔ نوبخت)

شهریور ماه هزار و سیصد و سی و یک خورشیدی

رسالهٔ ماهسر

در اثبات اصالت لغت افسر

اپه‌تر، اپه‌ذر، افزر، افیسر، آفِسر، ماه‌سر و آفسر

Alter ...... Mittel .... Neuepersisch, Ç.

به سال هزار و سیصد و چهارده، هیئت کنفرانس دانش‌سرای عالی خواستند که من بر روی زبان فارسی و زاد و برزاد لغات و کلمات فارسی سخنی ایراد کنم. و من خواستهٔ ایشان را اجابت کردم و از آنچه یاد کردم خلاصه‌ای در مطبوعات تهران، خاصه در شش شمارهٔ متوالی شفق سرخ «از نمره ۲۹۰۷ ـ تا ۲۹۱۲» طبع شده است... و با همه تنگی مجال و کوتاهی مقال، توفیق یافتم کز نژاد و دودمان‌های زبان ایرانی مراتبی را نشان بدهم و وحدت ریشه‌های ایرانی را با دگر زبان‌های این دوگرمنی یعنی آریایی شرقی و آریش غربی مبحثی ایراد کرده، هویدا کنم که سایر زبان‌های اروپایی چگونه در اثر توالد به وسعت و فزونی روی نهاده و زبان ایرانی چرا ازین بیشی و پیشی (با همه استعداد و لیاقت) باز مانده است و هم در ضمن آن مقولت ثابت کردم که گونه‌های مختلف لغات در اثر اختلاف لهجه‌های آریایی، چگونه با یکدیگر بیگانه و ناشناخت شده‌اند. و پس ازین کنفرانس به چند سال معلوم گردید که گروهی از بیانات مرا وزیری ترجمت کرده بود و آنچه بر روی اتیمولوگی Etymologie و مورفولوگی Morphologie و شناخت کالبدهای گوناگون معانی یاد کرده بودم، توجه فیلولوک نازی پرفسور کالتز را جلب کرده و در فصل یکم از نخستین باند کتاب خود Indogermanische Sprachenfamilie.k که درباره تحولات آریش «K» و آریش «Ç» نوشته است، گروهی از بیانات مرا مستذکر شده است و قسمت‌های میلیتاریزم رژیم دوم و سوم ایرانی Mittelpersisch و اسامی درجات و از آن جمله افسر و افزر را گزیده و برگزیده دانسته است. و برای رد نظریه دکتر هایزه آلمانی و وبستر فیلولوک امریکایی و اثبات تقدم گروپ گرمنی

«Hochdeutsch» بر گروه لاتین برهانی مسلم و قاطع شمرده است. خاصه آنکه متذکر شده بودم که علم نژاد منقسم شدن آریش اصلی را به اروپایی شرقی و غربی و زبان‌های سانسکریت و پرکریت Präkrit و آریایی قدیم (یا بر حسب عقیده قدما: اریئی Alt, Arisch و گرمانی و سلافولتوگرمانی Slavolettogermanisch از چهار هزار و پانصد سال پیش از مسیح، معین کرده‌است. در صورتی که گروه لاتین ازین عهد بعیدند و بعد آن‌ها بغایت مدید. زیرا سال‌ها بعد ازین تاریخ از زبان اریو، کرکو، ایتالو، کلتیش Ariogräkoitalokeltisch که با سانسکریت و گرمنی و آریایی هم عصر بوده است، زبان «کرکو، ایتالو، کلتیش» بوجود آمده است و آن پس از سال‌ها به چند زبان منقسم گردیده که یکی از آن‌ها «ایتالوکلتیش» بوده است و از ایتالوکلتش، ایتالی Italisch پدیدار گردیده و این نیز به چند زبان تقسیم یافته که یکی از آن‌ها لاتینی اصلی بوده است و ازین روی هزارها سال پس از گروه آریایی قدیم و گروه گرمنی و اسلاوی (اگر اسلاوی را زبان آریایی بدانیم) و نوردو سانسکریت، گروه لاتینی پدید آمده‌اند.

از آنجا که نگارنده در آثار خود (چه پیش از ایجاد فرهنگستان مانند شاهنامه نوبخت و سایر نوشته‌های خود و چه بعد از آن مانند ترجمه این دو کتاب: یعنی جاحظ و تاریخ ولهاوزن) کلمه «افسر» را مکرراً به کار برده‌ام، و درین اواخر برخی از نویسندگان در اصالت آن تردید کرده و بعضاً نیز آن را مردود دانسته‌اند و گمان کرده‌اند لغتی است دخیل (یا از طرف فرهنگستان ایران: موضوع و ساختگی) سزاوار دیدم که این مقولت را به این دو اثر ملحق کنم تا شبهتی که درین باره ایجاد کرده‌اند زایل و برکنار گردد و با این حال از مصرح کردن این معنا ناگزیر هستم که مقصود من نه آن است که از فرهنگستان ایران دفاع کرده باشم، زیرا فرهنگستان نخستین شاخصی نیست که این لغت را در زبان فارسی وارد کرده یا فراموش شده‌ای را به یاد آورده باشد. چو سال‌ها پیش از آنکه فرهنگستان به وجود بیاید، نگارنده این لغت را در جلد اول و دوم و سوم شاهنامه خود به کار برده‌ام، و دگر آنکه فضلا و ادبایی که اعضاء فرهنگستان را تشکیل داده بودند در زبان‌شناسی معرفتی نداشته‌اند و نه هر کس ادیب یا شاعر یا نویسنده است لازم است به فنون لغت نیز آگاه باشد.

رضا شاه پهلوی، فرهنگ را به کسانی سپرده بود که از فرهنگ بی‌خبر بودند و ازین‌رو فرهنگستان از گروهی ساخته و فراهم گردید که حتی اصل کلمه لغت را نمی‌دانستند و معلومات آن‌ها در خصوص لغت از حدود لکسیکوگرافی تجاوز نمی‌کرد.

نه آن است که فضائل و آداب بعضی ازیشان را منکر باشم ولی باید دانستن که اگر جهل به علوم لغت برای شاعر و ادیب و نویسنده ننگ نباشد، بی‌گمان برای کسانی که کار لغت را به

عهدت می‌گیرند، ننگی است بس بزرگ.

و از معاصرین که بگذریم لغت‌نویسان قدیم ما نیز ازین عیب کاملاً مبرا نبوده‌اند و کتاب‌هایی از قبیل برهان قاطع و برهان جامع و غیاث‌اللغه و حتی فرهنگ اسدی... و ازین قبیل کتبی که مورد اعتماد بسیاری از معاصرین ما شده‌اند، مشمول همین رسوایی هستند. زیرا جمع‌کنندگان این لغت نخست آنکه شامه لغوی نداشته‌اند تا در شرایط معینی بتوانند در علم لغت مجتهد و رایمند باشند.

دوم از اتیمولوگی و فنون «نحت» و قلب و تلخیص و ترخیم و تولید و زاد و برزاد کلمات و آنچه به زبان‌های فرهنگی یعنی سخت گفتن دودمان‌های کولتورین «Bildungsvölker» مربوط است، بهره‌ای نبرده و از فیلولوگی و شناختن ریشه‌ها و گونه‌ها و احساب و انساب و نژاد کلمات و دیالکت‌ها پاک بی‌خبر بوده‌اند تا آنجا که گاه لغات میزیده را از مونوسیلابی Monosyllabisch فرق ننهاده‌اند.

و سوم آنکه این لغت‌نویسان به جای آنکه لغت را از طبقات مردم و دیالکت‌ها بشنوند و برگیرند و اصیل آن‌ها را از موضوع و محدث باز شناسند و جمع کنند، تنها به گفتار شعرا اکتفا کرده و استعمال این گروه مجازگوی استعارت‌جوی آزاد را سندی محکم و برهانی مسلم پنداشته‌اند و استعمال اساتید خوانده‌اند در صورتی که بیشتر شعرا بلکه «به استثنای فردوسی» همه اکثر لغات فارسی را فدای شعر خود کرده‌اند، تا آنجا که فردوسی هم در پاره‌ای از ابیات خود ازین کار برکنار نمانده است، چو، شعرا از یک طرف اسیر وزن و قافیه بوده‌اند و از طرفی دگر بیانی جز بیان دگران داشته‌اند و گاه نیز مغلوب احساسات خود گردیده و گاهی در اسارت محبوب بسر برده راه استعارت و مجاز را پیش گرفته‌اند و معنای شعر نیز همین است و اگر شاعری به راه راست رهسپار گردد نه در بیان او لذتی و نه شعر او را رونقی است و اگر در مثل «سرو» را به جای قامت‌یار و «ماه» را به جای رخسار به‌کار نبرد و «مرجان» را به معنای لب و زلف را به نام «شب» نخواند و مانند نکند بی‌گمان به معنای شاعری پی نبرده است و به همین جهت مجاز گفتن و توریه کردن و لغات را به استعارت بردن برای شعرا نه تنها عیبی نیست بلکه حسن است و عیب کسانی راست که زبان شاعر را با زبان مردم فرق ننهاده‌اند و لغات را از شعرا گرفته و کتاب خود را فرهنگ زبان فارسی نامیده‌اند و شما لغت «پرپروشان» را با بیست و شش گونه در فرهنگ و اشعار پارسی می‌بینید در صورتی که یکی از آن‌ها هم با گونه لغت اصلی نزدیک نیست و دوازده گونه «نسترن» را می‌خوانید و نمی‌توانید یکی را بر دگری ترجیح بدهید.

«چهارم» آنکه از علم نژاد و لغات منسوب به هر گروهی آگاه نبوده‌اند نه از آریایی شرقی

Ostarisch و نه از آریایی غربی Westarisch و نه از دودمان‌های «K» و نه از تیره‌های «C» و نه از سایر تقسیمات لغوی، که ایراد آن‌ها موردی ندارد». واگر از فروع نوین این زبان‌ها چیزی می‌دانسته‌اند، تنها گفتنی بوده است ساده و از ریشه‌ها و عناصر اصلی برکنار. و فرهنگستان ایران با چنین تهیدستی لغت‌گذاری کرده است و ایکاش با نهادن الفاظی از قبیل «گوشت فروش» به جای قصاب قناعت کرده و در معقولات دخالت نکرده بودند. و فراموش نمی‌کنم که در عصر پادشاه فقید آنگاه که فرهنگستان را ساز کردند متصدی سده وزارت فرهنگ و متولی خزائن لغت به کمیسیون معارف مجلس آمدند و کلمات دبیر و استاد و امثال آن‌ها را در برابر ما نهادند و من که در آن زمان نماینده مجلس و عضو کمیسیون معارف بودم طرفی از قوانین لغت را بر آن جمع خواندم و از آن جمله گفتم که «دبیر» نه از روی علم لغت به معنای معلم است و نه از جهت نقل، و فردوسی همه جا این کلمه را به معنای منشی و نویسنده به کار برده و مورخین و نویسندگانی که از عصر سوم زبان ایران یا عصر دوم یعنی پهلوی یا Mittelpersisch [فارسی میانه] بحث یا نقل کرده‌اند، نیز کلمه «دبیر» و دبیران دبیر و «دبیربد» را به معنای کاتب و حافظ الکتاب و رئیس الکتاب نوشته‌اند و علم لغت به ما آموخته است که این کلمه محرف یا معرب «دوویر» است یعنی دو قوه: «قوه نوشتن و قوه خواندن» و به همین جهت محققین زبان پهلوی، «دبیربد» را به معنای نویسنده دانند و هر جا که دبیر «تنها» به معنای منشی به کار رفته باشد مخفف یا مخلص می‌پندارند و حمزه اصفهانی و خوارزمی و دیگران این لفظ را به گونه «دوفیر» نقل کردند و ابن‌خالویه، و فراء و کسائی با «باء» فارسی به گونه «دوپیر» دانسته‌اند و با الحاق‌ها یا (ی) به معنای کتابت و دفتر شمرده‌اند و با اسامی «سرشمار دفیره، آخورشمار دفیره به معنای دفتر خراج و دفتر اصطبلات مثال آورده‌اند و همین کلمه «دوویره» که با نقل عرب دوفیره شده است ـ با نقل فرهنگ اروپایی به گونه دوفیله یا «دفیله» و به معنای رژه به کار رفته است یعنی دو با دو حرکت کردن و شاید هم مصطلح عصر ساسانی بوده است و در اینجا «ویر» به معنای سرباز است که آن نیز «قوه» است. و فردوسی نیز کلمه «ویر» را به معنای قوه حافظه و رای و هوش به کار برده است و «باویرهای فارس» که تیره‌هایی از لرها یا کردها هستند، لغت «ویر» را با همین مفهوم به کار می‌برند و برخی از مفسرین لغات پهلوی «ویر» را به معنای فهم می‌دانند. و نگارنده بیگمانم که این لغت مطلقاً به معنای «قوه» است خواه قوتی از قوای دماغی و خواه از قوای خارجی چونانکه لغت «ور» War در زبان انگلیسی به معنای جنگ و به معنای زور و به معنای سپاه به کار رفته است «و با لهجه Waur یا Woir خوانده می‌شود که همان لهجه اصلی «ویر» است و در زبان ساکس به گونه Woer به معنای قوه و به معنای حمله و در زبان دانمارکی به گونه فیریر Virrer به

معنای زور و قوه و در زبان یونانی ورویره Verwirre به مفهوم قوه و زور و جنگ و در زبان ایتالی: ورا Guerra و با زبان اسپانی اوژ Uerr و با زبان پروتو «گورا» Guerra مطلقاً به معنای قوه و اعمال قوه به کار رفته است و بر حسب عقیده فیلولوگ امریکایی «وبستر» لغت Guerre در زبان فرانسه با لغت War انگلیسی از یک ماده‌اند و اگر این طور باشد، گونه دیگر این لغت در فارسی نیز کلمه گیر است که با ترکیب «گیرودار» دیده می‌شود و با دیالکت شیرازی همین لغت را منفرداً و به گونه «جر» به معنای جنگ به کار می‌برند و نیز لغت «وار» یا «ویر» با حال ترکیب در کلمه «سرور» و «سرکار» دیده می‌شود که به معنای فرمانده بوده است و به همت شعرا یا لغت‌نویسان یا تحولات انحطاطی ملی، هرز شده‌اند مگر آنکه در A.H.D بر حسب اشعار دکتر هایزه لغت سرفیر Servier با تلفظ Särwär «که همان تلفظ فارسی است» به معنای اونترافیزیر Unteroffizier یعنی سرجنت (گروهبان) یا وکیل جنگ بازمانده است و نیز کلمه ویر به گونه ول در لغت فارسی «زل وول» یعنی چابک و قوی و در لغت فرانسوی «دوئل» یعنی برابری دو قوه «دوویل» و در لغت گوتیک ولا Wela به معنای قوی و خوب و چابک و در آلمانی نو به گونه Wohl و در انگلیسی به گونه Well درآمده است که در هر دو زبان به معنای خوب، سالم، زورمند، قوی، روشن، راست و معانی بسیاری از این مقوله به کار رفته است ـ و ازین قبیل امثال و شواهدی در حضور اعضاء کمیسیون ایراد کردم مگر آنکه آقای وزیر، به زور حکومت تکیه داشتند و برای قبول دلیل، حاضر نبودند و تنها دلیل علمی و لغوی ایشان وجود کلمه دبیرستان بود (!) که آن را هم به معنای معلم‌خانه! پنداشته بودند در صورتی که لغت دبیرستان خود کلمه‌ایست موضوع و محدث و چنانچه تصور شده است اصل کلمه «دبستان» نیست، و بر فرض که می‌دانستند لغت «بیر» یا «فیر» با زبان کردی که دیالکت فارسی نوین یا شاخه‌ای از زبان زنداست به معنای آموخته به کار می‌رود پاسخش این بود که این کلمه از «ویر» نیست و محرف کلمه پیر است به معنای دانا و آموخته آن هم در رژیم سوم یا چهارم... و چون ممکن بود، در آن زمان انتقاد یا اصرار بیشتری گونه سیاست به خود بگیرد و برای من مایه زحمت بشود خموشی اختیار کردم، چو اگر زور ایشان نمی‌توانست عقل ما را بپذیرد، باری عقل ما بار این زور را تحمل کرد و هم یقین دارم که هیچ یک از اعضاء فرهنگستان از همین لغت «افسر» که بارها از جانب برخی نویسندگان مردود شناخته شده است نتوانند دفاع کردن چنانچه تاکنون هیچ یک نتوانسته‌اند درین باره سطری اظهار کنند و با همه این‌ها باید بگوییم که اگر فرهنگستان در انتخاب تمام لغات هم به خطا رفته باشد، تغییر دادن آن‌ها خطایی است بیشتر. زیرا این لغات با همین معانی که به نظر برخی درست نیستند زبانزد مردم شده‌اند و بر فرض که لغت افسر به معنای درجه دار

نظامی در زبان فارسی «موضوع» باشد یا به فرض از «افیسیه» فرانسه یا آفیس انگلیسی یا افیزیر آلمانی گرفته باشند، به هر جهت از لغت «صاحب منصب» که لفظی است موضوع و محدث، به مراتب بهتر است یکی بدان جهت که معروف شده است و آن دگر بدین جهت که زبان‌های ایرانی Alt Baktrisch u Altiranisch u Alt Arisch بالجمله زبان‌های اروپایی هستند و اگر فارسی نو که شاخه‌ای از پارسی قدیم است «و آن نیز از ایرانی قدیم» لغتی را از خویشاوندان خود بگیرد به از آن است که از دگر زبان های جدا و ناسازگار به عاریت خواهد یا به ترکیب لغات بیگانه بسازد یا آن را با جامه خارجی بپوشاند و بر حسب عقیده «دکتر فریدلیب راوش» و سیبویه زبان‌های ایندوگرمنی «ماکس موللر» آن لغت غلطی که بر سر زبان‌ها روان باشد و به کار برود لغتی است زنده و مقبول و آنکه متروک ماند به صفحهٔ منقوش ونگارین می‌ماند که برای آویختن به دیوار خوب است و در فلسفه لغت نیز ثابت شده است که هیچ لغتی بر معنای خود بالطبع دلالت نکند و آنچه حقیقت دارد «وضع» است یعنی بشر، فکری را با آهنگی ترکیب می کند و ازین ترکیب لغتی بوجود می آورد خواه «مولود» باشد یعنی از زبان‌های ریشه‌دار... Flektiere و خواه موضوع یعنی از زبان‌های «بی‌بن» Monosyllabische واگر مفاهیم کلمات مخلوق بشر نباشند بی گمان کالبد آن‌ها مولود فکر و آهنگ بشر هستند. و اگر فیلزف فیلولوک‌ها «ولتر» برین عقیده رفته باشد که هر لغتی مانند جسمی است و هر معنایی به منزلت روح، ما از عبارت او چنین فهم می کنیم که منظورش نه لغت‌های رژیم دوم و سوم و چهارم و سایر رژیم‌های متوالی است و نه این است که اسامی از آسمان نازل شده‌اند و نه اینکه هر روحی با جسمی معین تعلق داشته باشد ـ و بر روی این دلائل لغت «افسر» چه با توم و تبار و چه «بی‌بن» از کلمه صاحب منصب که لغتی است محدث، صدبار بهتر و گویاتر است.

و با ایراد این درآمد:

باید دانستن که تاریخ‌نویسان محقق و آکادمیکر Akademiker متفق‌اند که فرهنگ ایران از «بن» بر روی جنگ و سیاست بنا شده است و ازیرا زبان ایرانی چه «باکتری»، چه زند، چه «پارسی قدیم» همه از جهت لغات و مصطلحات میلیتاریزم توانگرند و نیرومند تا آنجا که بر حسب تصریح «ویل‌دورانت» مورخ امریکایی Will Durant ایرانیان پادشاه خود را جز با کلمه «خشائیا» مخاطب نمی‌داشتند و معلوم است که «خشائیه» به معنای «جنگجو» است وخته یر «خشایار» نیز به معنای خداوند نیرو است چونانکه اردشیر «ارتشتار» به معنای ارتش دار و فرمانده قواست و ما این معنا را در کلمه کورو «که به گونه کوروش می‌خوانیم» و گروه «اریوگرمانیش»، به گونه «کوروشا» می‌نامند و به گفته دکتر اشتمپلینگر آلمانی: در اوستا به

گونه کروشا Kroscha(C) که نام آفتاب است» و گروه اریولاتینیش بـه صـورت سـیروسا می‌خوانند و گروه اریوسلافیش و کلتیش و نوردیش به شکل خوروشا تلفظ می‌کنند.» بهتر و نیکوتر می‌یابیم زیرا این کلمه از کور kor یا «کار» مشتق است که به معنای جنگ است و با گونه دگر که با فارسی نو نزدیکتر است می‌توان آن را «شیرو» نامیدن و جای شبهه نیست که شیرویه ساسانی با کورش همنام است و لغت «شیر» به مفهوم آن حیوان درنده ساخته از کلمه «کورو» است چونانکه چیر و چیره که به مفهوم فاتح و غالب است گونه‌ایست دگر از همین کلمه «کرو» و لغت «کارا» با زبان داریوش «در کتیبه بیستون» به معنای نیروی نظامی یا لشکریان مجتمع و منظم است و آنچه ازین لغت با اشتقاق کبیر و صغیر جدا شده است چه در گروه زبان‌های «فارسی» و چه در سایر زبان‌های «ایندوگرمنی» به قدری است که هرگز ایراد آن‌ها درین مقولات کوتاه و فشرده ممکن نیست چونان‌که کلماتی از قبیل کارزار، کرنا (کارانای)، کارد، کاری، کارابد «که در ارمنی کاراپت و به شکل قراپط ادرآمده است» و کارامان «قهرمان» و کریمان «در شاهنامه فردوسی نام جد رستم» و کـریمان «در داسـتان پـهلوانـان آلمـانی» Käriman و کریم هلد Kriemheld «یکی از دلیران گرمنی» و کریک «با آلمانی به معنای جنگ» و کورونل Coro,nel «با زبان اسپانی به معنای سرهنگ» و کورنال «با پـروتوکو بـه معنای فرمانده جنگ» و کارونل Caronel «با زبان‌های ایتالوکلتی به معنای جنگجو» و کلنل Col,o,Nel «به فرانسه به معنای سرهنگ» و با تلفظ کورنل Curnel به انگلیسی و کولونلو Colonello «با ایتالیایی و ایتالی» با همان معنا و اسامی کرمان، کرد، کرمانج: کارامیشین لقب «بهرام ساسانی» که حمزه اصفهانی به‌گونه کرمانشاه آورده است» و کارین (قارن) و کلهر و لغت کرّار «در عربی و کرّ به معنای تاختن و حمله کردن»

و سایر زاد و برزاد کلمه (کارا) از قبیل «یارا» و «گر» و «گیر» و زور که همه به مفهوم جنگ و ستیزاند، سراسر از کلمه خور (هور) گرفته شده‌اند که نام آفتاب است. زیرا آفتاب بر حسب آیین آریای قدیم و سنن مهرپرستی، ستاره بخت میلیتاریزم شناخته شـده است یـعنی سربازی و جنگ و آنچه به آن‌ها تعلق دارد منسوبند به خورشید و حتی «اسب» که از قدیم به کار جنگ استخدام شده است نامش در اوستا، کهر Khär یا «کار» است و نه به معنای خر، چنانچه نوشته‌اند. چو هنوز لغت «کهر» در فارسی نو به معنای نوعی از اسب است و «کورند» نیز که نوعی دگر است از همین ریشه (کارا) و علمای تاریخ و آثار می‌دانند که صلیب علامت مهرپرستان و نشان آریای قدیم بوده است و بی‌گمان از روی شعاع خورشید ساخته شده است که بعضاً تمام و به‌گونه «هاله» وبرخی دگر به‌گونه نیم‌دائره و بعضی با چهار خط اصلی و چهار خط فرعی و برخی با چهار خط و یا دو خط متقاطع رسم و معمول شده است و نام این

نشان با آریایی قدیم «خورو» و با «A,H,D» خوروسی Chruci و با «M,H,D» کریوز Krius و با «N,D» کرویز Kreuz و با «L» کروسی Cruci و با انگلیسی Cross و با گروه اسلاو Kross و با «D» و با «Sw» کورز Kors و با فرنگ Croix و با ایتالیایی Crose نامیده شده است و پیداست که این جمله از کلمه خور (یاهور) ساخته شده‌اند و اینکه برخی از علمای نژاد، صلیب شکسته را ساخته از روی پنجه خروس می‌دانند، باید دانستن که خروس نیز پرنده‌ایست جنگی و از جمله پرندگان مقدس و منسوب اسب به خورشید ونام او نیز از کلمه «خور» یا «هور» جدا شده است.

و برای آنکه خوب معلوم گردد که لغات جنگی را بالجمله سایر دودمان‌ها از زبان ایرانی قدیم گرفته‌اند سزاوار است که این را نیز ناگفته نمانم که حتی لغت میلیتر Militär که در فرهنگ لاتین به معنای سربازی است با کلمه Milites که به معنای جنگی است با لغت مالای در گروه سلاویش و لغت میلد Mild در زبان ساکس و دانمارکی و گریک و بلژو گروه گرمانی و میلت Milt در زبان گوتیک، این جمله از لغت «میتهر» ایرانی گرفته شده‌اند که با دیالکت‌ها و لهجه‌های «میر»، مهر، متهر، میتهرا، مارا، میری، ماهرا نیز به کار رفته‌اند. و میتراس با رومی نیز به معنای آفتاب است یا به معنایی است که آفتاب مظهر اوست: و مفهوم اول مهر آفتاب است و مفهوم دوم آن جنگجو یا سرباز است و با گونه میر، و میری به زبان فارسی و میل و میلی با لاتینی و میریک و میلیک با پهلوی و میلیک با ارمنی وملیک و ملک (به گونه معرب) به معنای فرمانده یا پهلوان یا جنگجو است (که در عربی با کسر (ل) به جای شاه و با فتح لام به معنای فرشته نیز به کار رفته است) و میلیکان میلیک راکه با خط پهلوی نیز «میریکان میریک» می توان خواندن به معنای فرمانده کل قواست و با همان مفهوم کورس و ارتشتارا و خشائیا، نه به معنای شاهنشاه و نه هزوارش (چنانچه مستشرقین یهودی پنداشته‌اند) زیرا مقصود یهود و تابعین یهود این است که یک لغت ایرانی را سامی بدانند و زبان پهلوی را سراسر هزوارش و به سریانی و آرامی (!) نیازمند بشمارند. و باید دانستن که لغت «میر» با ترکیب «بان» و به گونه «میربان» یا «میرابان» درجه‌ای بوده است از درجات نظامی و شاید هم در پیش مهرپرستان درجهٔ دینی. و اکنون در «فارسی نو» به گونه «مهربان» و به معنای دوستدار شده است و در زبان سریانی به گونه «ملفان» و به مفهوم «استاد» و به گونه مارابان در زبان پهلوی به معنای اسقف و مخفف یا مرخم آن «مهراب» است و معرب آن «محراب» به معنای محلی که پیشوای دینی به عبادت ایستد «یعنی ظرف به جای مظروف» و با لهجه کردهای دنبلی و شابختی به گونه «میلان» و به معنای طفاوه «یا هاله خورشید» است و هم به معنای شعاعی که چهره مقدسین را به وسیله آن بیارایند و کلمه میر هنوز با زبان

مردم خوزستان به معنای مرد، و دلیر و جنگجو به کار می‌رود و لغت میریکان میریک با فارسی نو «میران میر» است که مصطلح کردهای «یزدی» و به معنای رئیس الرؤسا است و جرجی زیدان در فلسفه‌اللغات این کلمه را به شکل «میرمیران» یادکرده و به معنای قائدعام یعنی فرمانده کل دانسته و درست فهمیده است.

و ایرانیان خداوندگار آسمان را با نام «مهر» خوانده‌اند چونان‌که خداوندگار زمین را با نام «میر» شناخته، سمبل اول را خورشید و مظهر دوم را «سرباز» دانسته‌اند وازیرا در باند چهارم کارنامه اردشیر، آفتاب، خدای آسمان نام دارد. یعنی نخستین موجود شاخص و محسوس آسمانی است چونانکه سرباز که موجود شاخص زمین است به آیین ساسانیان نخستین طبقه از طبقات چهارگونه ملی محسوب شده است و این طبقه را با زبان پهلوی «اسوبران» نامیده‌اند که جمع اسوبار است و به مفهوم دارندگان درجات جنگی است و این لغت با لهجه فارسی قدیم اسور Asovär نامیده شده است چونانکه بر حسب قانون قلب از قوانین اتیمولوگی و دیالکت‌های «ایندوگرمانی» یعنی گروه آریایی قدیم AltArisch وگروه هندی قدیم وگروه بهاشایابهه‌شه Bähäschä وگروه آریر غربی از نوردیک وگرمانی و سلاوی و لاتینی و کلتی: ـ به گونه‌های اسووار، اسوور، اسوبر، اسار، اسبارا، اسبره، ابسره، اپسره افزر، افسر اسفر، افدتر، افدذر، اپه‌تر، اپیتر، افیسر، افیزر و با لهجه گوتیک بر حسب نقل مولتکه اویزیر Awisier و با لهجه «سیاپوش» بر حسب نقل «دکتر فریدلیب: «اشور» و بر حسب نقل «هربرت تولمان» با لهجه فارسی قدیم اپه‌تر Appeter به معنای برتر و بالاتر و دورتر و با لهجه A,H,D افیتیر äffitier و با لهجهٔ «آلمان نو» اوفیزیر Offizier و با لهجه آنگل زخزی Angelsächsisch یعنی انگلیسی قدیم و هم انگلیسی نو اوفیسر Officer و با لهجه گروه لاتین افیسیه Officier و با لهجه فرنگ قدیم اشوول äschowel که اکنون در فرهنگ فرانسوی به گونه «شوالیه» و تقریباً به همین معنا و بالهجه‌های «دانیش» و «ایسلاندیش» و «سویدی و نوردی و روسی به گونه گرمنی با مختصر تغییری در تلفظ. و در کتب تواریخ عرب در حالت جمع به گونه‌های «اسواریه و اسفاریه و اساوره و اسابره» و در حالت مفرد با اشکال «اسوبر» و «اسوبد» و «اسوفد» و «اسفد» و «اسبد».. و در حدیث آمده است: وکان رجل من‌الاسفدین = فشروه بالمجوس و فشره جارالله باالابطال. یعنی برخی از محدثین کلمه اسفدین را به معنای مجوس (زردشتیان یا ایرانیان) گرفته‌اند و زمخشری به معنای پهلوانان دانسته است و این کلمه را «بلاذری» به گونه «اسبدین» یاد کرده است و در تفسیر آن می‌نویسد: قوم یعبدون‌الخیل یعنی طایفه‌ای که اسب می‌پرستیدند !! و شاید برترین گواه صحت کلمه افسر این باشد که گروهی از مردم فارس از عهدی بسیار قدیم تا این زمان لغت

افسیر را به معنای برتر و بالاتر و رفیع‌الدرجه و شامخ به کار می‌برند و در بلوک مرند مردم روستا و اهالی کوهستان مهرین یا مهرک «نزدیک جهرم» و برزگران «صحاری شیخ نجم» و اهالی خانه خویذ (خانه خبیص) و شهرستان فیروزآباد این کلمه را به گونه أفزر äffzär به معنای برتر و بالاتر و هم به معنای سرزمین دورتر میدانند و اهالی شاه بهرامی و مردم سیاخ با لهجه افسر Affsär و مردم فراش بند با لهجه اپسر Appesär به همین مفهوم تلفظ می‌کنند تا آن‌جا که هر آبادی دورتر یا بلندتری را که بر تیغ کوه بنا شده باشد افسر و اپسر و افزر می‌نامند و در حوالی رود شاد کام و قصر بهرام و سفید چشمه گروهی چادرنشین نشیمن دارند که مردم فارس آن‌ها را از تیره‌های «کرد» می‌دانند و سیمای آن‌ها نیز به کردان می‌ماند و با کردی هم سخن می‌گویند. این گروه کلمه «افزر» را به معنای بزرگتر و صاحب اختیار به کار می‌برند و یکنفر ازیشان را که نامش «شیرزاد» بود و مختصر معلوماتی داشت با نگارنده مصاحبتی روی داد، و او بر حسب مفکره محدود خودش می‌گفت که ما کلمه «افزر» را که به معنای منصب‌دار و بزرگتر است از لفظ «افضل» گرفته‌ایم که عربی است و اصل همه زبان‌هاست !!..

و این را نیز نباید از نظر دور بداریم که حرف (الف) و (ب) با خط پهلوی در حال ترکیب با اشکالی گوناگون خوانده می‌شود که از آن جمله , Az, Ass , As , Ew , Aw , Ef , Af Ep , Ap چونانکه حرف (س) و (و) نیز با یکدیگر شباهت دارند و با کمک رداثت خط یکی را به جای دگری می‌توان خوندن و به همین جهت کلمه «اسور» را: اپسر، و افسر و افزر، و ابسر و ازور، و اپه‌زر، و اپه‌تر و باگونه‌های دگر می‌توانیم بخوانیم چونانکه مستشرقین انگلیسی این کلمه را در کارنامه اردشیر به گونه بیسر،و «فیسر» و ابسر و پیسار، نیز خوانده‌اند. و در کتاب Wilh. Geiger.u Ernst Kuhn Gründriss Der iranischen Philologie در «رایش دوم فارسی» کلمه افسر به گونه «اویسر» یاد شده است. و شاید در اثر همین گونه اشتباه در خواندن خطوط پهلوی، بسیاری از لغات فارسی نو، باگونه‌هایی مغایر یکدیگر به کار می‌روند: مثلاً کلمه دیوار، تیوار، دیوال، تیفال، دیفال، وال، وار، بار، باره، واره این‌ها همه یک کلمه هستند و با پهلوی یک نوع نوشته می‌شوند. مثلاً ری، راز، رز، أراز، اراج، رذ، راذ، رج، راگ، همه اسامی شهر معروف «ری» هستند و با خطوط مختلف پهلوی همه را با یک شکل می‌توان نوشتن و خواندن و همین قسم «راگرود» که در کتب عربی واجرود و در کتب فارسی جاجرود و «جواجرود» ثبت شده است و واو معدوله از آن پدیده آمده است. مثلاً کلمه میزیدن و میزیستن، فروخت و فروش، گماردن و گماشتن، یخه و «یاکه» و «یکه» و «یقه». و ارتشیر و ارتخشیر و ارتشتیر و ارتهشتر و «ارتهشتار» و «ارتشتار» و«ارتشدار» و همچنین ذات و ذاد و زاد

و زید و زیاد! و میریک و میلیک و ملیک و ملک و میری و میلی... و همینطور قانون قلب که از جمله متدهای اتیمولوگی است میان کلمات و دیالکت‌های یک زبان و میان لغات چند زبان «از دودمان‌های میزیده یعنی ایندوگرمنی و زبان‌های سامی» مایه اختلاف کلی شده است و برای مثال این اختلاف در یک زبان می‌توان کلمات استخر، استرخ، استلخ، ایستهر، استخل و نیز کلمات سرخ، سهر، سخر سوخر و سرخاب، سهراب ـ و کلمات تیگر، و ترگ (به معنای مغفر) و کلمات بهره و برخ و پاره و بخر و برخه و بسیاری ازین قبیل صور مختلف را در نظر گرفتن. و همچنین برای مثال این اختلاف در چند زبان یک دودمانی می‌توان کلمات «بَده» را در فارسی و «بَذه» در پهلوی و بَد در انگلیسی و بوذه یا بزه Böse در آلمانی و نیز «بزه» را در فارسی قدیم مورد نظر قرار دادن و همین‌طور کلمات «اوویتا» در اریش قدیم و «سوویدا» در ایرانی قدیم و «سوفیتا» در پارسی قدیم و ویتز Weits در (A,H,D) و هوویتز Hweits در گوتیک و ویت Hwît در انگلیسی و Weiss در آلمانی و سپیدوسپیت در پهلوی و سفید در فارسی نو و همچنین: کلمات نوما Noma در فارسی قدیم و نام Nam در فارسی نو و نامن Naman در سانسکریت و نومان Noman در پهشا و انوم Onom در گریک ونومن Nomen در لاتین و نامن Namen در آلمانی و منو Meno در زبان‌های اسلاو ونوم Nom در فرانک قدیم و فرانسه ونومه Nome در انگلیسی و ناون و نافن Navn در سوندی و دانمارکی ـ و همچنین واش Wasch در آلمانی و Wash در انگلیسی و «شاو» در فارسی قدیم و «شو» در فارسی نو (به معنای شست وشو) و هزارها ازین قبیل امثله و شواهدی هستند بارز و مشهود و همگان ازین مقولت اند: و همین گونه‌های مختلف است که صحت نظریه ماکس موللر و دکتر فریدلیب و گیگر و فیشر و امثال آن‌ها را ثابت می‌کنند. چو آن‌ها معتقدند که اختلاف لهجه وتحولاتی اشتقاقی موجب شده‌اند که زبان‌های ایندوگرمنی از یکدیگر جدا بشوند و گروهی آریایی، زبان گروه دگر را نفهمند تا آنجاکه مطابقت دادن آن کلمات اکنون برای اهل لغت کاری است محال «یا بغایت دشوار» و تنها الفاظی چند از قبیل پدر، مادر، برادر و نظایر آن‌ها را که تغییرشان اندک بوده است می‌توانیم شناختن یعنی هر یک از لغت‌های ملل آریایی در آغاز یک کلمه بوده‌اند و امروز هر یک یکصد و بیست و چهار کلمه شده‌اند.

ممکن است گفته شود که افیسر باز زبان لاتین به معنای موظف و مأمور است و از کلمه Office مشتق است در صورتی که «اسوار» ظاهراً به معنای سوار است. چنین توهّمی را پاسخ، این است که «اسوار» به معنای «سوار» نیست بلکه به معنای جاهمند و صاحب درجه‌ایست که سواری لازمه آن است چونانکه «افسر» نیز چه در جنگ، چه در مسیر، چه درسان، چه در «رده» (رژه) غالباً سوار است و بر حسب تصریح خوارزمی در مفاتیح‌العلوم و بر حسب تصریح

جاحظ و تمام مورخینی که درباره طبقات چهارگونه اردشیر و دگر پادشاهان ساسانی چیزی نوشته‌اند ایرانیان کلمه اسواران را بر درجه‌داران لشکری و سران جنگ پهلوانان و جنگجویان نامی «چه سوار و چه پیاده» اطلاق کرده‌اند، و طبقه اسووران در لغت اردشیر و انوشروان یعنی طبقه ارتشی چنانکه موبدان یعنی طبقه علمی و دینی (چو، پزشکان نیز جزو این طبقه بوده‌اند) و چونان‌که دبیران یعنی طبقه اداری: (چو، وزیر مالیه عصر ساسانی «یعنی وس‌ذریوشن سالار» جزو این طبقه بوده است و همچنین داهکان یعنی یونکرها و صاحبان اراضی و برزیگران با سایر پیشه‌وران) و به همین جهت خلفای اموی که خواستند ساسانیان را در تشکیل طبقات پیروی کنند و کلمه فوارس «جمع فارس» را به جای «اسووران» نهادند تصریح کردند که این لغت به معنای «سوار» نیست بلکه به معنای سرکردگان، جنگجویان، و پهلوانان و امثال این معانی است و از کلمه فرس به معنای اسب ساخته نیست چنانکه اسماعیل یسار شاعر قرن یکم هجری که با خلفای اموی معاصر بوده است این مفهوم را در یکی از ابیات خود آورده و در قصیده‌ای که ایرانیان را ستوده است و در یکی از جشن‌ها در حضور هشام‌بن‌عبدالملک اموی خوانده است می‌گوید: إنّما سُمِیَّ الوارِسُ بِالفُرْسِ مُضاهاةَ رِفْعَةِ الأنْساب یعنی عرب کلمه فوارس را از فارس (پارس) گرفته است تامقام و منزلت و حسب و نسب را در ین کلمه بگنجاید.

و این معنای دقیق را نیز باید متوجه بودن که لغت فرس Fors که عرب به معنای ایرانی و ایران به کار برده است با لغت Färäs که به معنای اسب است و لغت فارس Fares و افرس Elräs که در عربی به معنای برتر و عالیتر و داناتر است با کلمه اسوور - و افسر و اپه‌تر دارای یک مفهوم هستند و هم دور نیست که افرس و فارس با آنکه یکی به صیغه افعل تفضیل و دیگری به‌گونه فاعل است، هر دو مقلوب کلمه «افسر» باشند، زیرا اینگونه تعریب یا قلب بر حسب عقیده کوفیون وقوع یافته است چونانکه مسجد به گفته جارالله زمخشری معرب «مزکد» یا «مس‌کد» است در صورتی که به صیغه اسم مکان است و با عقیده بصریون یعنی «سیبویه» و دارو دسته او مسجد، بایدی از «سجد یسجد سجودا» مشتق شده باشد. و فرس Fors معرب است از پارس یا فارس یا ماخود است از برز و بارز یا پروس که هم به معنای بلندی است یا به معنای شمالی و منسوب به مکان مرتفع است و در پارس نیز کوهستانی است به نام «بارز» یعنی بلند چونانکه قله دماوند را نیز «البرز» می‌خوانیم یعنی تیغ کوه، زیرا «برز» به معنای کوه است و «ال» به معنای «نقطه مرتفع» و نیز این دو کلمه «یعنی فرس و برز» به گونه دیگر به شکل برج (در فارسی یعنی «دژ») و به‌گونه Burg در آلمانی (به معنای عمارت کوهستانی) و برک Berg به معنی کوه و «پروس» به معنای نقطه شمالی و براژ Braz در

کارنامه اردشیر (در کلمه تن‌براز) یعنی بلند و برازنده و با هیکل - و به گونه دگر کلمه «بارو» و بارک و بارگی که به معنای کوه و برج و دیوار بلند و هم به معنای اسب است یعنی به همان معنای فرس Fors و فرس Faras. و از اینکه عرب کلمه «فرس» را از لغتی آریایی گرفته است جای شبهه نیست زیرا اسب حیوانی است نوردیک و با تصریح عموم مورخین: نخستین دودمانی که این حیوان را یابیده و استخدام کرده است نژاد کوهستانی شمالی بوده که بر حسب عقیده گروهی از مورخین «مدی‌ها» بوده‌اند و بر حسب عقیده بعضی پارسی‌ها و مورخین نیز تصریح کرده‌اند نخستین نام اسب منسوب است به کوه، زیرا در کوهستان شمال و مردم کوهستان آن را یافته‌اند و «باره» نامیده‌اند و بعداً کلدانی‌ها از مدی‌ها گرفته و استخدام آن را آموخته و مصری‌ها از کلدانی‌ها به دست آورده‌اند. و به این جهات اگر اسب را با کلمه «فرس» نامیده باشند بآن جهت است که فرس و (برز) نام کوه است و اسب هم کوهستانی است و هم دور نیست که عرب در اثر مجاورت با ایران، اسب را مستقیماً از ایرانیان گرفته با کلمه فرس Färäs نامیده باشد که منسوب است به فرس Fors یعنی پارسی که نژاد شمالی و کوهستانی است چونانکه یونانیان خروس را بوسیله ایرانیان شناختند «و به گفته دکتر پروفسور اشتمپلینگر» آن پرنده را پرزر Perser یعنی ایرانی نامیدند و باید دانستن که لغت فرس Färäs چنانکه ملاحظه فرمودید در زبان فارسی ریشه دارد و در عربی ریشه ندارد و آنچه در عربی از آن مشتق شده است به مفهوم بلندی است چنانچه از کلمات فارس و افرس که به معنای اعلم و برتراند و از لفظ فراست که به معنای تندی قریحه و تیزی است و از لغت فروسیّه که به معنای چاهمندی و پروسی است و از لغت تفرّس که به معنای هوشمندی و زیرکی و درک ضمیر و فهم نهانی‌هاست و از کلمه فارز (که معرب براز یا گونه دیگر بارز است) و به معنای واضح و آشکار و مرتفع است و از کلمه تبارز و تبرز و صدها ازین قبیل مفهوم نامبرده را می‌توانیم درک کردن.... و باید دانستن که لغت فرس Fors که با زبان فرانسه به معنای زور است و بُرز که در فارسی به همین معناست و «ورزا» که به معنای گاو شخم زن و قوی است و کلمه «ورجه» که به معنای جهیدن است و کلمه پرواز و پرویز همه با همین کلمه پارس و فرس Fors از یک ریشه‌اند.

و چنانچه گفته شد با ایدیوم لاتین لغت افیسر به معنای موظف و مأمور به کار رفته است و از ریشه Office به معنای اداره و کارمندی است که در رژیم با تحول هفتم به معنای آیین و دین و دعا و نماز شده است و Officiant به معنای راهب و افیسیه به معنای اسقف گردیده و این تحول از لحاظ معنا و مفهوم به این گونه صورت گرفته است که اپه‌تر Appätär در معنای اول به مفهوم دورتر، و هم اکنون بلوک‌ها و دِه‌ها که در آخرین نقطه سر حدی فارس

(سردسیر) و نخستین نقطه گرمسیری واقع شده‌اند موسوم‌اند به بلوک افزر Afzär زیرا «اپه» به فارسی قدیم به معنای دور است و در لاتین این کلمه به‌گونه Ob و Obe (اوب، واوبه) و هم Ope به همین معنی است و کلمه Opicula یعنی اپه سر «یاکله کوه» ـ و در آلمانی Ab به معنی دور است و گاه در الحاق به اول کلمات معنای نفی و معنای بُعد و معنای ضدّ می‌دهد (رجوع فرمائید به همه لغت‌هایی که در فرهنگ آلمانی با Ab آغاز شده‌اند) و در فرهنگ انگلیسی Off هم با این معناست و در فارسی نیز به‌گونه «آفه» و با پهلوی «آفک»: اصل کلمه «افق» است یعنی نقطه دور ـ و با ترکیب کلمه «تاب» به گونه «آفتاب» درآمده است یعنی روشنی دور یا روشنی بالا، و ازیرا «افه» و آف به معنای خورشید شده است ـ و با ترکیب کلمه [تر] که جزو دوم لغت «اپه‌تر» است کومپاراتیف Komparativ این معنا یعنی دومین درجه تفضیلی دور است ـ و «سر» در کلمه افسر محرف اوست نه چنانکه افراد سطحی پنداشته‌اند و سر را به معنای «کله» گرفته‌اند زیرا همین جزو دوم به گونه زر ـ در (افزر) و به‌گونه تزر ـ در (افیتزیر) چونانکه یاد شد نیز به کار رفته است و ازیرا کلمه اپه‌تر یا «افه‌تر» در معنای دوم به مفهوم برتر وهم به معنای خورشید به کار رفته است و از لحاظ انتساب جنگجویان به آفتاب و از لحاظ برتری درجه‌داران بر سرباز، جاهمندان نظامی را «افه‌تر» و «افزر» و «افسر» و به گونه‌های دگر نامیده‌اند که پیش از این یاد شد. و این معنا سومین مفهومی است که این لغت یافته است. و در مرتبه چهارم به معنای تاج ارتشی «نشان نظامی» به کار رفته است که به‌گونه خورشید یا نیم دایره خورشید بوده است در مرتبه پنجم به معنای ارتش یا میلیتر چونانکه در فرهنگ زبان‌های اروپایی یاد شده است و در مرتبه ششم به معنای صاحب منصب مطلق وکارمند مطلق (کشوری یا لشکری) و در مرتبه هفتم به معنای اسقف و در فرهنگ آلمانی به معنای پزشک و در مرتبه هشتم به معنای خدمتگذار و خدمتکار Diener شده است. و اگر من در ترتیب و درجه‌بندی این تحول اشتباه کرده باشم به هرحال در اصل موضوع یعنی به کار رفتن لغت افسر با این معانی اشتباه نکرده‌ام زیرا تمام فرهنگ‌های قدیم و جدید ملل فرهنگی و ناسیون‌های سواددار Bildungsvölker شاهد وگواه این مدعا هستند.

نویسندگانی که نتوانسته‌اند این کلمه را در فارسی به معنای حقیقی خود بشناسند به کارنامه اردشیر اشارتی کرده کلمه «افیسر» راکه در آن مجموعه به کار رفته است به معنای «تاج» گرفته‌اند و من آن را به معنای جاهمند ارتشی می‌دانم. یعنی همان مفهومی که «بر حسب نقل زبان ارمنی» در عصر ساسانی باکلمه «زورابد» نیز تعبیر شده است و متأخرین، آن را «صاحب منصب» نامیده‌اند.

منکرین برای آنکه نشان بدهند که افیسر فقط به معنای تاج است فقره سیزدهم فصل

دوم کارنامه را نام برده‌اند و گویا مقصودشان کلمه‌ایست که در ورس پانزدهم فصل سوم یاد شده است. و پیداست که من مفهوم تاج را برای کلمه افیسر منکر نیستم ولی در کارنامه اردشیر کلمه افیسر (به‌گونه افیسری) و به معنای صاحب منصبی و سرکردگی ارتشی است و من عین جمله کارنامه را از روی دو نسخه «یکی کار دکتر مولتکه در Quelle و آن دگری کار نولدکه در... Grundr که از دگر نسخه‌ها اعتبارشان بیشتر است در اینجا نقل می‌کنم و چون الفبای پهلوی به دسترس مطابع ما نیست ناچار با الفبای لاتین و املای آلمانی و گوتیک و هم با خط فارسی نو می‌نویسم.

Schäu, kie, Artäwan choft eschtit, äz gändje Artäwan, Dhämtschiri, Hinduki, «در نسـخه نـولدکه Schämschiri» sini zärrin kämär, «u kämär «در Missäre Affissarie zärrin, «Mischssäri «در نـولدکه» we jami zärrini, Gohär, Susin, Dinor akänt we Zirik Zinapzär chät wass tschiz isstit «Zinäätsär âraschik, wäss aparet, wäss chi» pische Artäschär oworit.

شو (شب) که ارتوان خوفت ایشتیت از گنج ارتوان ذمچیری «یا شمشیری» هیندوکی، زینی زرین کمر «و کمر» میش‌سار افیسریه زرین «یامیس‌سر» و یامی زرین، گهر، سوزین، دینور آکنت، وزیر یک وزین اپزر، خت، وس چیز [یا: زین‌افزار اراشیک (ارایشیک) و س اپاریت، و س شی «چی»] ایستیت، پیشه ارتاشر اووریت.

یعنی شب که اردوان بخفته بود (آن کنیزک) از گنج اردوان شمشیری هندی، زینی زرین کمر، ماس سریه افیسریه زرین (یاماسره افسریه‌زرین) و جام زرینی آکنده از گوهر و سیم مسکوک و طلای مسکوک و زره و برگ و ساز با بسی چیزها که ساز و آراسته بود پیش اردشیر آورید.

از جمله کلماتی که هیچ یک از مفسرین کارنامه آن را معنی نکرده و هم درست نخوانده‌اند کلمه «ماس‌سر» یا «ماهسر» است که در اثر ردائت خطوط و عدم آشنایی با لغت و تاریخ، بد خوانده‌اند و هم بد معنی کرده‌اند و هم در اثر این دو علت به گونه‌های مختلف خوانده‌اند چونان که برخی میش‌سر و بعضی «ماش میش» و برخی «مایسر» و پاره «میش‌سار» تلفظ کرده و آن را صفت «کمر» دانسته به معنای پوست و به معنای عجیب تفسیر کرده‌اند و آن‌ها که فکرشان اندکی قویتر بوده است هیچ معنا نکرده‌اند و همین موضوع موجب شده است که در معنای «افیسر» نیز به اشتباه بروند یعنی آن را در اینجا به معنای تاج بدانند و آنچه نگارنده دریافته‌ام این است که این «کلمه» به گونه ماهسر، در فارسی و ماس‌سر در زبان پهلوی نوعی از تاج مخصوص افسران بزرگ اشکانی یا دگر پادشاهان ایرانی بوده است که به

عصر ساسانیان نیز نشان خسروان ساسانی گردیده و هنوز هم در بازمانده مجسمه‌ها و حجاری‌ها و صور آن‌ها به‌گونه ماه و ستاره یا هلال یا نیم تاج دیده می‌شود و از یرا آن‌ها که این کلمه را در کارنامه اردشیر به‌گونه «مایسر» خوانده‌اند به خواندن خطوط پهلوی قدرتی بیشتر داشته‌اند جز آنکه در معنای آن عاجز مانده و خموشی اختیار کرده‌اند ولی نگارنده نخست از ماهیت لغت و علم به وجود چنین نشانی در عصر ساسانی تشخیص دادم مگر آنکه در هیچ اثری از عصر ساسانی و هیچ تاریخی از ایرانی و اروپائی و عربی و در هیچ قاموسی و فرهنگی این لغت را نیافتم و دوم هنگامی که کارنامه اردشیر را تفسیر می‌کردم در تطبیق نسخه‌های مختلط و خطوط مختلف پهلوی، بخوبی دریافتم که این لغت در همه نسخه‌ها به‌گونه ماسر وماهسر و ماس‌سره و «ماهزره» نزدیکتر است تا گونه «میش‌سر» یا ماش‌سر که دیگران خوانده‌اند یعنی گذشته از پیکره لغت، از لحاظ خط پهلوی هم، این گونه‌ها را راست‌تر و درست‌تر یافتم و سرانجام نیز آشکار گردید که در فهم گونه حقیقی این لغت به خطا نرفته‌ام زیرا معلوم کردم که علاوه بر کارنامه اردشیر، این لغت در کتاب صور ملوک بنی ساسان به‌گونه ماهسره و ماهرزه «در هزار و سیصد سال پیش یا اندکی کمتر یا بیشتر» نیز یاد شده است و حمزةبن‌الحسن اصفهانی که یاقوت در معجم‌البلدان وی را «امام‌الموزخین» می‌خواند. در هزار سال پیش از امروز، این لغت را در کتاب خود موسوم به سنّی ملوک‌الارض در فصل چهارم باب اول در قسمت مربوط به جامه‌های رسمی ساسانیان نقل کرده است و مستشرق آلمانی کنت والد نسخه آن را به سال هزار و هشتصد و چهل و چهار «م»، در لیپزیک چاپ کرده است و نگارنده در سال هزار و سیصد و چهار، بهره‌ای ازین کتاب را با فارسی ترجمه کردم و قسمتی از آن در سال هزار و سیصد و پنج در شماره چهارم سال چهارم مجله قشون «مجله ارتش» چاپ شده است و در همان سال نیز آقای کاظم‌زاده ایرانشهر همان قسمت را در شماره دوم سال چهارم مجله ایرانشهر که در برلین طبع و منتشر می‌گردید در زیر عنوان ایران قدیم و لباس رسمی ساسانیان با نام نگارنده نقل کرده‌اند و من در همان وقت پیش از آنکه این کلمه را در کارنامه اردشیر دیده باشم این لغت را که حمزه به گونه «مازرج» تعریب کرده بود به معنای هلال و «ماه و ستاره» ترجمه کردم در صورتی که در هیچ کتاب لغتی یاد نشده بود و بعد آکه کارنامه اردشیر را خواندم به اصابت رای و صحت ترجمت خود مطمئن گردیدم.

و باید دانستن که حمزه این لغت را یکبار دربارهٔ لباس رسمی بهرام هرمز آورده است و عبارت او این است «وَتاجُهٔ علی لَوْنِ السَّماءِ وَعَلَیْهِ شَرَفَتا ذَهَبٍ وَما زَرَجُ ذَهَبٍ» یعنی و تاج بهرام آسمان گون و دارای دو کنگره طلا و ماه و ستاره (یا هلال) طلا بوده است ـ و بار دیگر

درباره جامه رسمی بهرام شاپور آورده است و عبارتش چنین است (وَتَاجُهُ أَخْضَرُ بَيْنَ ثَلاثِ شَرَفَاتٍ وَمَا زَرَجِ ذَهَبٍ) یعنی تاجش سبز رنگ بود و میان سه کنگره و یک هلال طلا (یا ماه و ستاره طلا) قرار گرفته بود و آنچه از طریق نقل نیز می‌توان ثابت کرد «که ماهسره و ماهزره در کارنامه و معرب آن مازرج در کتاب حمزه به معنای ماه و ستاره یا هلال ماه است» این است که حمزه متعاقب این دو قسمت، در آنجا که بجامه بهرام‌بن بهرام می‌رسد چنین می‌نویسد «وَتَاجُهُ عَلىٰ لَوْنِ السَّمَائِيْنَ شَرَفَتي ذَهَبٍ و هِلال ذَهَب» و همچنین در باب جامه شاپور ذوالاکتاف می‌نویسد (وَ تَاجُهُ عَلى لَوْنِ السَّماء حَوالِيْهِ مُلَوَّن بَينَ شَرَفَتي ذَهَبٍ، وَ هِلالُ ذَهَبٍ فِيْ وَسَطِهِ یعنی تاج او آسمانی رنگ و دور آن طلا بین دو کنگره و ماه و ستاره آن در میان دو کنگره طلا جای داشت و چنانچه ملاحظه می‌فرمائید حمزه در این دو قسمت به جای کلمه مازرج (ماهسره) کلمه هلال به کار برده است و این نیز می‌رساند که مازرج در قسمت‌های مقدم هم به معنای هلال است و هم از ذکر لباس رسمی سایر پادشاهان ساسانی معلوم می‌شود که آن‌ها تاج ماهسر (ماه و ستاره) نداشته‌اند.

ـ و اکنون که معنای ماهسر در کارنامه معلوم گردید، چون عبارت کارنامه را بخوانید به خوبی می‌توانید استنباط کنید که لغت افیسر در آنجا به معنای تاج نیست بلکه به معنای فرمانده و درجه‌دار نظامی است یعنی به همان معنایی است که امروز تمام دودمان‌های آریایی به کار می‌برند و ترجمه صحیح عبارت کارنامه چنین است:

«آن کنیزک» یک شمشیر هندی، یک زرین کمر، یک ماهسر صاحب منصبی طلا، و یک جام طلا پر از سیم و زر مسکوک و گوهر، «این جمله را» با «زره» و سازبرگ و اسباب و آلاتی که لازم بود به نزد اردشیر آورد.

و بر روی این دلائل می‌توان بی‌گمان بودن که لغت «افسر» کلمه‌ایست با توم و نژاد و صحیح‌النسب و از لغات آریای قدیم و ایران قدیم و فرسی قدیم «و به دلیل کارنامه اردشیر و تاریخ حمزه اصفهانی «که هر دو در یک عصر یا زمانی نزدیک به هم نشر یافته‌اند» می‌توان دریافتن که لغت ماهسر از گونه فارسی قدیم «یعنی ماه زره یا ماهتره» به گونه مایسرو «ماس سر» به شاخه پهلوی درآمده است و ازین جهت چه جای نقد و خرده‌گیری است اگر در فارسی نو نیز به کار برود.

اکنون که این کارنامه مختصر «یعنی رسالهٔ ماهسر» بسر می‌رسد از ایراد این حقیقت ناگزیرم که آنچه درین مقولت کوتاه و فشرده یادکرده‌ام نه از حدود دلائل لغوی بر کنار و نه از براهین استقرائی و شواهد تاریخی خارج و نه از مرزسیر و تاریخ ـ بسیز تجاوزی رفته و نه در طریق کاویدن و پیدایی را هویداکردن تقصیری یا انحرافی روی داده. و اکنون درین ذیل، از

راه اجتهاد و اتکاء بر منطق لغوی و براهین مسلّم عقلی می‌توانم بگویم که لغت «افسر» به معنای تاج با لغت «افسر» به معنای فرمانده جنگی در تلفظ فرق داشته‌اند.

ایرانیان عصر ساسانی برای تاج فرماندهان لشگری دو نشان داشته‌اند یکی آف‌ه‌سر Afesär «به کسر فا» یعنی تصویری از آفتاب که بر ترگ (یا کلاهخود) خود استوار می‌کردند یا بر سر می‌گذاردند. و آن دیگری ماهه سر Mahesär یعنی تصویری از ماه یا هلال که بر «ترگ» یا بر «کلاه» خود نصب می‌کردند. و در حقیقت دو نوع نشان افسری داشته‌اند که می‌توان آن‌ها را تاج نظامی و جنگی نامیدن زیرا «آف» که به معنای خورشید است از قدیم علامت خاص لشگریان بوده است.

درست است که آف (و به عقیده تولمان، آپ) در فارسی، و آف در انگلیسی و آب، در گوتیک و آلمانی به معنای دور است و لغت آفتاب یعنی «تابنده دور» اما در ضمن تحولات لغوی کلمه «آف» به اعتبار اینکه جزئی از کلمه آفتاب شده است، به معنای خورشید به کار رفته و تسمیه کل به اسم جزء در همه زبان‌های آریایی و برخی از زبان‌های سامی نیز از قدیم معمول بوده است و بنابرین اگر افسر به معنای تاج باشد نه به معنای تاج پادشاهان و نه به معنای تاج مطلق، بلکه تاجی بوده است مخصوص فرماندهان جنگی.

و اما آن لغتی که به معنای زورآور یا فرمانده جنگی یا لشگری در زبان ایرانی (مانند دگر زبان‌های آریایی) به کار رفته است، در فارسی به گونه آف‌سر Afsär (یا اَفسر äfsär یعنی به سکون (فا) تلفظ شده است و معلوم است که با این نوع تلفظ به مفهوم ذات یا انسانی است که نشان آفتاب به سر دارد و باز هم تکرار می‌کنم که نشان آفتاب از عهده مهرپرستان یعنی از هزارها سال پیش از کورش بزرگ علامت سربازی و سپاهیگری بوده است... پس:

«I» آن صورتی یا پیکری از آفتاب که بر کلاه خود نصب می‌کردند، نامش آف‌ه‌سر Afesar و به معنای تاج نظامی بوده است.

«II» و آن کسی که صورت آفتاب را بر کلاه خود نصب می‌کرد نامش آف‌سر Afsär یا افسر äfsär و با این صورت به معنای دارنده درجه لشکری به کار رفته است.

و بسیاری از لغات مشابه فارسی مانند این دو لغت در اثر تغییر خط و لهجه‌های مختلف و استنساخ غلط، یکسان تلفظ می‌شوند چونانکه «شیر» به معنای آن جانور درنده و به معنای مایعی که از پستان حیوان گرفته می‌شود هم اکنون با یک نوع حرکت و سکون تلفظ می‌شوند اما در اصل چنین نبوده‌اند و آنکه به معنای حیوان معروف است به گونه Scherur «شویر» و با حرفی (میان کاف و ش و خ) بوده است زیرا از کله کور Kaur به معنای جنگ یا از «شور» به معنای حمله و هیجان است. و آنچه به معنای ماده معروف حیوانی است با تلفظ شیر Schir

(و با حرفی میان شین و ژ) بوده است و از کلمه کر Kor به معنای تولید و ولادت و زایمان است و هنوز هم کردها نوزاد را (کره) Korä و شیر خوردنی را Kära می‌نامند...

فرجامید



کارنامهٔ نوبخت:

از جمله کتبی که مؤلف این رساله تألیف کرده است:

کتاب میتورولوژی (مصور).

ماوراء مدرسه (مصور).

فلسفه: کتاب علم طبایع

کتاب تربیت

کتاب علم قوای عاقله

کتاب قانون فکر

تاریخ شاهنشاه پهلوی: (مصور).

شاهنامه نوبخت: مشتمل بر صد هزار بیت «۲۰۰۰۰۰ ورس» تاریخ ایران از پایان عصر ساسانی تا آغاز پهلوی در شش جلد «ویک جلد ذیل» مصور با تصاویر تاریخی و میدان‌های جنگ و نقاشی استاد ارژنگی ـ با قطع بزرگ و چاپ فاخر و طبع دوم آن را برتری و مزایایی است.

پندنامه نوبخت.

نیروی ایرانیان «ترجمهٔ عصرالمأمون» دو جلد خواسته مرحوم کیخسرو شاهرخ که نسخه خطی آن در کتابخانه مجلس با شماره محفوظ است.

کتاب کبود مشتمل بر بیست جلد تاریخ عصر پهلوی و شرح بازداشتگاه انگلیس و شوروی در اراک و رشت و قزوین و تهران و بصره و فلسطین و یوهانسبورگ و سایر اماکنی که ایرانیان را به اسارت بردند با هزار و سیصد تصویر فوتوگرافی و غیره.

فیلزفی‌فازلیسم ده جلد فلسفه‌نژاد.

زبان باز یافته فیلولوگی و اتیمولوگی و سایر فنون لغت در ۲۰ جلد. **دختر آفتاب** سه جلد داستان مسیح و صلیب و ترسایان که مؤلف در بازداشتگاه انگلیس نوشته است (مصور).

تاریخ ایران و مصر جلد فارسی و جلد عربی (مصور).

ایران و آمریکا تاریخ زیبایی‌های ممالک متحده و فصولی چند درباره آمریکا (مصور).

کتاب بغداد، بغداد برهنه (مصور).

دیوان مختلط ۱ جلد فارسی ۲ عربی ۳ ترکی ۴ آلمانی ۵ گلستان عربی ۶ مقولات ۷ ترجمه فاوست.

دیوان دین در تفسیر قرآن مبین.

شرح کارنامه اردشیر و تفصیل لغات آن با فارسی نو.

کتاب نژاد و جنگ‌های نژادی.

فقه‌اللغه لغت فارسی و گوتیک و دیالکت‌ها.

کتاب العاد. **هفتان بخت.** **رسالهٔ تاج** (مصور).

دیوان ولهاوزن ترجمه کارنامهٔ تاریخی ولهاوزن در پنج جلد تاریخ اسلام و پیغمبر اسلام و ازجمله:

سفرای محمد ترجمه جلد چهارم ولهاوزن که درین مجموعه مدوّن است.

رسالهٔ ماهسر. **ترجمهٔ تاج** جاحظ. **فردوسی** پیس ادبی در پنج پرده.

نوکرفیلسوف پیس فلسفی در سه پرده.

علم سیما. **زوبیزم.** **دوبیتی‌ها.** **فسانه‌ها و افسانه‌ها.**



فهرست قسمتی از انتشارات آشیانه کتاب

بازتاب تمدن اشکانی - ساسانی بر سه پادشاهی در شبه جزیره کره.......... شهاب ستوده نژاد

بانوی درون (شخصیت نهفته زنان)........ الیزابت هیلتز / هاله گنجوی

برای روزایی که حالت گرفتس، چیکار کنی که شاد و شنگول شی.......... برادلی تروورگریو / هاله گنجوی

پژواک سکوت (مجموعه شعر).......... امین روبین

پنجاه راه کنترل میگرن و سردردهای مزمن.......... سیبرت. ج گریفیت / هاله گنجوی

پیش آزمون زبان کنکور.......... جواد عسکری

پیش‌گویی‌های درویش اجاق.......... شاه خوشین لرستانی / صدیق صفی‌زاده

تابو (داستان ایرانی).......... دکتر محمد یوسفی

تاج (آیین کشورداری در ایران و اسلام).......... ابوعثمان عمروبن بحر جاحظ / حبیب‌اله نوبخت

تاریخ تمدن ایران باستان (دوره دو جلدی).......... دکتر محمود زنجانی

تاریخ عقاید و مذاهب شیعه (المقالات و الفرق).......... اشعری قمی / دکتر محمدجواد مشکور و دکتر یوسف فضایی

تای‌چی (۲۷ قدم به سوی سعادت و رضایت خاطر).......... پیتر چین کین چوی / هاله گنجوی

تحقیق در تاریخ و عقاید شیخیگری، بابیگری، بهایی‌گری و... کسروی گرایی.......... دکتر یوسف فضایی

تحقیق در تاریخ و عقاید مذاهب اهل سنت و فرقه اسماعیلیه.......... دکتر یوسف فضایی

ترنج (داستان ایرانی).......... گلنار مشفقی

حکایت دولت و خردمندی.......... مارک فیشر / زهرا آلوشی

جغرافیای درونی زنان (آنچه باید زنان در بارهٔ خود بدانند).......... ناتالی انگیر / ماندانا ارفع

خنده درمانی.......... به کوشش: احمد فرد

خونبهای اسفندیار (سرگذشت بازماندگان جهان پهلوان رستم).......... فواد فاروقی

در دشت جنون (رمان عاشقانه).......... اسماعیل جمشیدی

درمان احساسات (راهنمای تقویت روابط عاطفی).......... دکتر جان گری / هاله گنجوی

درمان کمر درد و پشت درد (ارتباط ذهن و جسم).......... دکتر سارنو / هاله گنجوی

دلربا (زندگی بر ماجرای مهرالنساء ملکهٔ ایرانی هندوستان).......... فواد فاروقی

دنیای خواب و رویا (روانشناسی تعبیر خواب).......... دکتر فیونا زوکر / زهرا جلیلی

دوستانی که تا آخر برات می‌مونند (مصور).......... برادلی تروورگریو / هاله گنجوی

دیباچهٔ شاهنامه.......... ویرایش و گزارش: امید عطایی

راز و رمز پدری و مادری.......... دکتر نهضت فرنودی

راهنمای تغذیه و درمان سالمندان .... دکتر جودیت سوآرت / محمد مهدی سلطان‌بیگی

راهنمای کامل تغذیه و نگهداری کودک، دکتر بنیامین اسپاک (اصول بچه‌داری)

.... دکتر رابرت نیدل‌من / مینا امیری و مهدیه ورشادیان

راهنمای کامل رژیم لاغری در ۳۰ روز (مناسب‌ترین رژیم غذایی برای سوزاندن چربی‌ها)

.... پاتریک هولفورد / مینا امیری ومهدیه‌ورشادیان

راه‌های درمان آرتروز و کنترل دردهای مزمن .... پراکیاشارما / هاله گنجوی

راه‌های طبیعی درمان افسردگی .... مایکل ت. موراي / هاله گنجوی

روش‌بینی برای تنبل‌ها (روشی آسان برای دستیابی به حقیقت وجود و کمال معنوی) .... تادئوس گولاس / هاله گنجوی

روش‌های علمی تهیهٔ پایان‌نامه و رساله برای دورهٔ کارشناسی ارشد و دکترا .... دکتر فاروق صفی‌زاده

رهایی از برزخ زندگی (بازسازی خانهٔ درون) .... ایانلا ونزانت / هاله گنجوی

زناشویی و عشق پایدار .... دکتر ویلیام ج.دوئرتی / هاله گنجوی

زندگی جاودانه (عالم پس از مرگ) .... محمد قضایی طباطبایی

زن، نیمهٔ تنها (داستان ایرانی) .... فانوس فاروقی

سفر به حجله‌گاه عشق (خاطرات سفر به قونیه) .... محمود گلابدره‌یی

سلسلهٔ یاماتو در ژاپن و تمدن باستانی پارس .... شهاب ستوده نژاد

سیصد و شصت و پنج ترانه، هزاران خاطره .... به کوشش: حبیب‌اله نصیری فر - مجید عطایی

شرح بر بعضی ابیات مشکل شعرای فارسی زبان .... مرتضی مولانا

شرح مختصر برخی غزل‌های حافظ .... مرتضی مولانا

شگفتی‌های باستانی ایران (ایرانیان پیشگامان فرهنگ و تمدن) .... امید عطایی

طالع‌بینی آریایی .... ملکان سرشت / پروفسور صفی‌زاده

طالع فرزندان شما (شخصیت افراد بر حسب ترتیب تولد در خانواده) .... دکتر کوین‌لمن / هاله گنجوی

عروس فرانسوی (رمان) .... ایولین آنتونی / فاطمه سراوار

عشق و پسر روستا (داستان ایرانی) .... پروفسور محمود لطفی

فردا، ماجرایی در دنیای ناپایدار (مصور) .... برادلی ترورگریو / هاله گنجوی

فرهنگ نام‌های آریایی .... پروفسور فاروق صفی‌زاده و محمد ملکان سرشت

فرهنگ نوین کالینز (انگلیسی به انگلیسی) .... THE NEW COLLINS THESAURUS

فرهنگ هدوی (انگلیسی به انگلیسی) .... [illegible] Companion Dictionary

قتل در بین‌النهرین .... آگاتا کریستی / نگین ازدجینی

کتابی برای کسانی که زیاد تلاش می‌کنند (مصور) .... برادلی تروورگریو / هاله گنجوی

کلونتچه، دیوانه بلژیکی (رمان) .... ابوالفضل اردوخانی

کی‌گونگ (به سوی جوانی ابدی به همراه طب سنتی چین) .... ژرار اد / ناصر خدایار

گفتار بودا .... زهرا اخلاقی

ماساژ درمانی (یومی هوترایی) .... غلامرضا آذرهوشنگ

مامان جون، واسه همه چی ازت ممنونم .... برادلی تروورگریو / هاله گنجوی

ماهی طلایی (رمان) .... لوکلوزیو / شادابه لاجوردی

مجموعه بازی‌های کودکان و نوجوانان .... مهندس هادی پزشپور

مذهب عشق (اندیشه‌های جبران خلیل جبران) .... ژوزف شعبان / اکرم السادات امیر خلیلی

معنی زندگی (مصور) .... برادلی تروورگریو / هاله گنجوی

ملودی‌های نافرجام (مینی‌مال) .... نسیم خلیلی

من تنها نیستم (داستان ایرانی) .... محمد مولانا

منیر (داستان ایرانی) .... محمود گلابدره‌یی

مهاجرت (بررسی مشکلات مهاجران در جهان) .... زهرا خباز بهشتی

میکروفون شمارهٔ ۴ (مجموعه قصه تاریخی - سیاسی) .... ناصر خدایار

نقاب زورو (ماجرای دون دیگو، قهرمان جوان) .... جیمز لوسینو / ماندانا ارفع

نمی‌خواهم زنده بمانم (رمان حقیقی) .... آنا کویندلن / منیژه بهزاد

واقعیت‌های ساده در مورد عشق (مصور) .... برادلی تروورگریو / هاله گنجوی

ویلای زعفرانیه (داستان پلیسی) .... احمد مرعشی

هزار و یکشب .... آنتوان گالن / بهرام افراسیابی

هنر آشپزی در گیلان .... زری خاور (مرعشی)